



... کتاب ساز دنیای رمان های جدید ، قدیم ، خارجی ...

W w w . Ketabsaz . info

کتاب ساز در زمینه رمان و کتاب تلاش دارد که تمام کتاب ها و رمان های ایرانی به صورت مجاز در سایت قرار دهد تا در لحضاتی کنار شما همراه باشیم

رمان تعلیق

نوشته الهه محمدی

2

رمان تعلیق | نوشته الهه محمدی

فصل اول ،

پست ۱

همه‌هاهایی که از صبح در سرش پیچیده بود، هر لحظه اوج می گرفت. آن شب زیباترین لحظه های زندگیش

را رقم می زد. به هر سو می نگریست همه با شوقی وصف ناپذیر برایش

سر و دست تکان می دادند. در آن میان کسانی چون پدر و مادر او را عاشقانه تر زیر نظر داشتند. گه گاه نم اشک را

در نگاه مادر حتی پدرش می دید. این قصه زیبا برای نو عروسش که تنها

فرزند " مهندس صدرا" بود ، با هیجان بیشتری شروع شده بود.

تمام هیاهو و هیجانات آن شب یک جای خالی را برایش تداعی میکرد و اجازه نمی داد از لحظه هایش لذت

ببرد. نمای خانه مهندس صدرا او را از صداهای ذهنی اش بیرون کشید. کنار

نو عروسش به راه افتاد و میان شادی اطرافیان تا جایگاهش خرامان خرامان قدم برداشت. درون مبل که فرو

رفت با دیدن شور و نشاط جوانان میان سالن ناخودآگاه تصویری در ذهنش

جان گرفت و لبخندی شیرین کنار لبش نشست که از دید همسرش دور نماند. نو عروس سر کنار گوش مرد

جوان گذاشت و با طنازی گفت:

شب داره به آخر میرسه خوشحالی " سرروش " خان؟

سرروش به سمت نو عروس چرخید و پر شیطنت نگاهش کرد. به نرمی نگاهش روی صورت زیبای دختر

جوان دور می زد:

-هنوز تو شروع قصه زندگیمون موندم " تبسم. "یه جورایی هنوز تو شوکم که چطور بااین همه سرعت آشنا

شدیم و کارمون به ازدواج کشید. اون وقت سرکار از انتها میگی؟
تبسم پشت چشمی آمد و گفت:

-بایدم تو شوک باشی عزیز دلم! بابام هنوز باور نمی کنه یک دفعه چی شد که در دونه اشو
سپرد دست شما.

سروش سرش را به تبسم نزدیک کرد:

-بد مالی که گیرت نیومده عروس خانوم. دروغ میگم؟

3

تبسم لبخند ملیحی بر لب نشانده. طور خاصی به سروش نگاه کرد که خوشایند داماد جوان بود:

-تو خانواده صدرا آسی... بهت می بالم،،

سروش به زیبایی خندید. دستش را از پهلو دور تبسم حلقه کرد و گفت:

-توام تکی فدات.

تبسم ظاهری اخم آلود به خود گرفت:

-ارادت مخلصانه اتون باعث شد سرم گول بمالی تا دور برخی خواسته هام خط بکشم و مراسم

اون طور که

دوست دارم برگزار نشد.

سروش لب گزید و بالحن متعصبانه ای گفت:

-اجازه می دادم مراسم مختلط باشه بهت خیلی خوش می گذشت؟

نوعروس با طنازی گفت:

-الان کی داره با نگاهش ما رو می خوره؟

-الان فرق داره تبسم جان! فقط اقوام درجه یک هستن.

-با اینکه داری تو جیه میکنی اما من حتم دارم بخاطر پدرت قبول نکردی.

سروش لبخند محوی بر لب راند و گفت:

-شک نکن... اما اگه باهاشون هم عقیده نبودم مطمئن باش متقاعدش می کردم.

تبسم برای آنکه تنها بحث جمع شود با نارضایتی گفت:

-باشه! حق با تو....

-سروش با لحنی تاثیرگذار گفت:

-ازمن دلگیری عروس خانوم ملوس؟

نگاه زیبای تبسم با عطشی تند روی چشمان سروش سرازیر شد. لبخند دلچسبی خط لبانش را گشود و گفت:

-اگه می گفتم یه عقد ساده تو محضر بازم قبول می کردم چون بدبختانه عاشقت شده بودم. سروش خنده کنان گفت:

-چه خوبه اینقدر راحت و بدون پراتنز قربون صدقم میری.

-دارم شفاف سازی میکنم تا درآینده کارمون به درگیریهای ذهنی با خودمون یا عالیجنابان مشاور نیفته.

-کارت عالییه عزیزم! درواقع بی نظیره.

تبسم با لحن جدی تری گفت:

-جدی میگم سروش. خیلی خوبه هرچی تو دلمونه بهم بگیم.

4

-باهات موافقم.

-پس ممکنه بگی چرا اینقدر با حسرت به جمعیت وسط سالن نگاه می کنی ؟

انگار مطلبی دل سروش را نوازش داد:

-به شور این جوونها نگاه میکنم و لذت می برم.

-و!!! مگه خودت پیری؟ پاشو برو بینشون.

سروش لب باز کرد تا اصل حرفش را بزند. همان موقع یکی از دوستان تبسم برای وداع پیش

آمد. صحبتهای

دختران جوان که کمی خصوصی شد، سروش خود را کمی کنار کشید.

تمام مدعوین آخر شب را از نظر گذراند. بالای سالن کاملاً مربع خانه مهندس صدرا، پدر و مادر

و اقوام خودش

را دید که مشغول خوش و بش بودند. در مجاورت آنها خانواده عموی

تبسم نشسته و در ادامه اقوام درجه یک عروس و داماد.

صندلی عروس و داماد را پشت دیوار پهنی مابین سالن پذیرایی و نشیمن قرار داده بودند تا از

هر سو در معرض

دید باشد. خودشان را سرگروه تئاتری دید که جوانان وسط سالن نقش

بازیگران را داشته و آندو کارگردان این سیج.

درست پشت سر بچه های درحال پایکوبی گروه پر صدای ارکستر و نوازنده هایش جای گرفته بودند. گرچه

پدرش با برنامه آخر شب موافق نبود و ترجیح می داد همه از هتل به خانه بروند اما سروش ایشان را متقاعد کرد تا به نظر تبسم هم احترام گذاشته و بخاطر او و خانواده اش آنها را

همراهی کند " آقای شمس " مردی سخت پایبند به اصول مذهبی بود و این گونه مجالس را نمی پسندید. از اینرو همراه خانواده اش دورترین نقطه سالن را برگزیده و آنجا نشستند سروش

نگاهی به اطراف چرخاند و کمی عقاید پدر را زیر و رو کرد. در نظرش فکر ایشان آنقدرها هم خشک نبود که برادرش از آن تعریف می کرد. سروش مانند تبسم اولین فرزند بود با این

تفاوت که او تک فرزند و سروش دارای برادری کوچکتر از خود بود. گرچه

5

جوانان فامیل برایش سنگ تمام گذاشتند اما جای خالی " سیاوش " همچنان آزارش میداد..... نفس بلندی

از سینه بیرون فرستاد و بیشتر به سیاوش اندیشید. برادری که با تمام تفاوت، شاید بی تفاوتی اش از او برای سروش بت ساخته بود.

واقعا سیاوش را می ستود و عاشق مسلکش بود. اکثر رفتارها و خلق و خوی سیاوش مغایر ایده های سروش بود

.حتی جرات فکر کردن به کارهای سیاوش را نداشت اما جسارت و شخصیت او را دوست داشت.

سیاوش بر خلاف سروش و پدرش در قید و بند هیچ اصلی نبود. در واقع تمام قواعد پدر را به صخره گرفته و به

سبک خود زندگی می کرد.

آزادی بی حد و حصر از ایده هایش بود و با حاشیه زندگی کردن مشکلی نداشت. اصلا برایش مهم نبود دیگران در

موردش چه قضاوتی می کنند. خونسرد و بی تفاوت از کنار عصبانیت پدر

می گذشت و این مساله برای آقای " شمس " که مردی معتقد و متعهد به اصول مذهبی بود صورت خوشی نداشت.

به عقیده سروش برادرش از آن همه جوش و خروش پدر مکدر بود اما به روی خود نمی آورد. در مقابل آقای شمس عقیده سروش را باور نداشت و معتقد بود سیاوش به دنیا آمده تا مامور عذاب او باشد. سیاوش با شنیدن این جملات زهر خندی تحویل پدر می داد و می گذشت. در نظر سروش لبخند بیصدا و کم رنگ سیاوش پر از معنا بود اما هیچ گاه پدر او را باور نداشت. علیرغم تمام تفاوت های فردی دو برادر، سروش آرزو میکرد هر لحظه سیاوش از راه برسد و شادی اش را کامل کند.

فکر به سیاوش رهایش نمی کرد و باز، بر بخت بدش لعنت فرستاد چون با گم کردن گوشی اش شماره

تماس های دوستان صمیمی سیاوش را گم کرده بود. تنها توانست با پیغام دادن به پدر یکی از دوستان سیاوش به اطلاع او برساند که با او ارتباط برقرار کند. تنها ذکر کرده بود کار مهمی با او دارد.

6

در آن دوره زمانه که تلفن از دست بشر پایین نمی افتاد، سیاوش جز معدود جوانانی بود که هیچ علاقه ای به ور

رفتن با گوشی همراه نداشت و اکثر اوقات گوشی اش در حالت سکوت یا خاموشی به سر می برد. لب های سروش که آویزان شد تبسم را متوجه خود کرد: - باز چه موضوعی مغز تو اشغال کرده؟ سروش به تبسم نگاه کرد. با دیدن دختری که هنوز کنارش ایستاده بود

کنار گوش تبسم چسبید و گفت:

- خداحافظی دوستت طولانی نشده؟ خوبه گفت عجله داره!

تبسم خنده کنان گفت:

- دلش میخواد بره اما هنرنمایی بچه ها پاهاشو به زمین دوخته.
 سروش با هیجان خاصی گفت:

- آگه سیا اینجا بود و هنرنمایی داداشمو می دیدی چی می گفتی؟ اونوقت مطلقا تکون نمی خورد...،
 لب و لوچه تبسم آویزان شد و گفت:

- که اینطور! پس از، غیبت برادر بی تفاوتت دپرسی.
 برای آنکه تبسم را از سوتفاهم خارج کند گفت:

- پیش داوری نکن خانوم. خودت دیدی که برنامه های ما چطور همه رو غافلگیر کرد حتی خودمون رو! پس
 این سیاوشه که می تونه از ما طلبکار بشه.

- داری توجیه میکنی سروش. والا برادرت می تونست خودشو به مراسم ما برسونه.
 وقتی نمی دونیم کجاست و تلفنشم جواب نمیده، چطور باید پیداش می کردیم عزیز من!
 - من چنین چیزی رو نمی پذیرم! آخه مگه میشه طی دو ماه هیچ ارتباطی با مادرت نداشته باشه!
 نگاه سروش دوری در فضا زد تا کمی بی پرده تر از خصوصیات فردی سیاوش برای همسرش
 بگوید.

توضیح دهد که برادرش پس از اتمام امتحانات همراه مشتکی جوان مثل خودش راهی سفر شده
 و از تلفن بازی
 خوشش نمی آید. در واقع پدر و مادرش با تمام دلوپسی به خصلت سیاوش
 عادت کرده بودند.

هنوز حرفی نزده بود که چشمش به پسر عمه اش افتاد. از مسیری که به سوی او داشت و
 هیجانی که در چهره
 اش هویدا بود متوجه شد حامل خبر مهمی است. خبری که هر لحظه
 7
 منتظر شنیدنش بود.

پسر جوان که سر از گوشش برداشت در پاسخ تبسم با خشنودی گفت:

- دیدی اشتباه کردی و سیاوش بی تفاوت نبود...،
 تبسم ناباورانه پرسید:

- منظورت اینه رسیده ؟
 لبخند سروش بیشتر شد و همانطور که به در ورودی چشم داشت پاسخ داد:

-آره...بالاخره اومد....

نوعروس متضاد شادی همسرش شانه ای بالا انداخت چون نمی توانست بپذیرد قصد و غرضی در کار سیاوش

نیست. می اندیشید او جوانی از خود متشکر است که سلیقه اش با هر

مجلسی جور در نمی آید چون صحبت‌های سروش همه در مورد او با نوعی وسواس همراه بود و با تمام

تفاسیری که سروش در مورد اختلاف فاحش خود و او برایش گفته بود، باز هم سیاوش را مانند سروش می پنداشت.

کماکان در افکار منفی خود دست و پا می زد تو گویی بمبی وسط سالن افتاد. بی مکث نگاه همه به جمعیت در

حال پایکوبی افتاد...

جوانی خوش قد و قامت وسط معرکه بود که با انرژی غیر قابل وصفی باعث شادی دوستانش شده بود

.سروش که ایستاد از مسیر نگاهش و چشمک‌های ریزی که سمت جوان وسط مجلس پرتاب میکرد، متوجه شد سیاوش همان نگین میانی است.

اینبار نگاهش با وسواس عجیبی به سمت سیاوش رفت و ناخودآگاه شروع به برشمردن تفاوت فاحش میان دو

برادر کرد.

بارزترین و چشم گیرترین آن، جذابیت و کشش فوق العاده سیاوش بود. حتی برای تبسم که می پنداشت جذاب

ترین مرد نصیبش شده. چرا که دو برادر جزاندک شباهتی در حالت بینی ولبها هیچ وجه اشتراکی نداشتند.

8

دختر جوان هر قدر بیشتر به سیاوش نگاه میکرد بیشتر به توضیحات سروش نزدیک می شد و حق را به او می

داد.

به جز نقطه بالای سالن که سیاوش برایشان چهره ای آشنا بود، بقیه با تحسین و تحیر به سیاوش نگاه می

کردند تا بفهمند این جوان خوش قد و بالا و دلنشین کیست!

وقتی سروش توسط دوستان سیاوش وسط معرکه کشیده شد فرصتی برای اقوام تبسم مهیا شد تا خود را کنار او رسانده و کنجکاوی را آغاز کنند.

در بالاترین قسمت سالن آقای شمس اما تند تند با سر و صورتش بازی می کرد و مدام وردی زیر لب می گفت

متوجه چهره بشاش همسرش شد که با اشتیاق به سروش و سیاوش نگاه میکرد. حرص فرو خورده اش را بیرون ریخت و به زن تشر زد:

- اینم بچه اس تحویل اجتماع دادی زن! نرسیده داره آبرومو می بره. خانوم شمس نگاهی معترضانه به همسرش انداخت و گفت:

- تا به حال که مرحبا بهم می گفتی حاج آقا. یکدفعه چی شد؟ آقای شمس استغفاری کرد و با لحن نرمتری گفت:

- هنوز متعجبم دو پسری که دنیا آوردی چرا اینقدر باهم فرق دارند.

- پس به به و چه بخاطر سروشه و غیظ و غضب بخاطر سیاوش؟ آقای شمس نگاه ناخوشایندی به سیاوش انداخت و باناخشودگی گفت:

- تو کل ایل و تبارم زن رقاص هم نداشتیم. من نمی دونم این بچه به کی رفته که اینطوری دور خودش فر می خوره و این اداها رو در میاره. انگار استخوون تو تنش نیست.

خانوم شمس با حرارت گفت:

- عروسی برادرشه! اشتیافشو داره یکجا نشون میده "عباس" جان. این که ناراحتی نداره.

آقای شمس با لحنی پر استهزا گفت:

- ...پس مدام در حال گردش به دور کره زمینه، ذوق ازپیش آقا به خاطر عروسی داداششه؟ خانوم شمس پشت چشمی برای همسرش نازک کرد و به تماشای دوباره پسرانش مشغول شد.

انرژی سیاوش و دوستانش باعث حرارت مجلس شده و تمام جوانان را وسط مجلس کشیده بود. تبسم نیز مانند

مهمانان محو جمعیت بود که صدای "رها" مسیر نگاهش را تغییر داد،،،،

- این پسره کیه تبسم؟

تبسم که تازه از سوال جوابهای اقوام خصوصا دخترها فارغ شده بود، با دیدن دختر عمویش خندید و گفت:

-عه... تو کجا مونده بودی؟

رها کنار تبسم جای گرفت. درحالیکه محو تماشای سیاوش بود و چشم از او بر نمی داشت گفت: چه پر انرژی. هر قدر سعی داری بی تفاوت باشی همیشه...یه حسی آدمو قلقلک میده و جذبش میشی. اینکه

بفهمی کیه...، یکدفعه از کجا پیداش شد؟

تبسم به سادگی گفت:

برادر سروشه! همین الان از مسافرت برگشته.

رها به وضوح یکه خورد. همانطور که تفاوت فاحش دو برادر را از نظر می گذراند و قادر نبود حیرتش را پنهان

کند گفت:

-شوخی نکن تبسم... مگه میشه دو تا برادر اینهمه فرق داشته باشن؟

تبسم شانه اش را بالا داد و گفت:

-به قول سروش یه کم زیادی امروزی شده... قبلا گفته بود "سیاوش" با خودش و پدرش متفاوته

رها همانطور که تک تک زوایای چهره سیاوش را از نظر می گذراند با لحن بخصوصی گفت:

-باین چشمهای سیاه و جذاب این اسم. واقعا برازنده اشه...، "مثل یک غزال خوشگل"

تبسم ضربه ای به بازوی رها زد و درپی اخمی ساختگی گفت:

-چشم عموجانم روشن رها خانوم. کجان این برادرهای محترمت جمت کنن؟

رها با لودگی گفت:

-کیو؟ رها رو یا دلشو؟

تبسم با چشمانی فراخ به رها زل زد. دخترک که پقی زیر خنده زد بی خیالش شد و او را

همراهی کرد اما عمل

رها فقط رد گم کنی بود چرا که با پرت شدن حواس تبسم دوباره چشمان

و از آن بیشتر دلش وسط سالن پر کشید و بی هیچ خطایی روی سیاوش نشست.

"در نظرش آن جوان بلند قامت و بی نظیر را از سالهایی دور می شناسد. جایی میان همان قصه های شاهنامه و

داستانهایی از یک مرد خیالی که پدر از چشمان افسانه ای سیاوش برایش می گفت و او هر شب در خیال کودکانه اش مست آن نگاه می شد و به خواب می رفت. در باورش نمی گنجید روزی صاحب آن نگاه را در بیداری ببیند.

10

حالا آن چشم ها را از خیال خود به زیر کشیده و انعکاسش را در چشمان پر کشش و مغرور سیاوش می دید."

پست ۲

فرونشستن نسبی هیاهو رها را از افکار ذهنی بیرون کشید. با دیدن سروش که سمتشان می آمد از جای او بلند

شد و میان تعارفاتی که بینشان ردوبدل شد سروش را تسلیم کرد تا کنار تبسم جای گیرد. دیری نپایید که پسر عمه سروش افتان وخیزان در حالیکه سرتاپا خنده بود به سروش نزدیک

شد. سروش کاملاً متوجه شد حامل خبری از جانب سیاوش است...

-اومدم یه هشدار بدم برم سروش!

سپس با لحنی که معلوم نبود جدی است یا شوخی ادامه داد:

-سیا قصد داره با اتمام این آهنگ برسه خدمتتون برای تبریک رسمی تر و بابوسیدن مکرر برادرش رسماً

عذرخواهی کنه.

سروش همراه پسر عمه اش "حمید" بلند بلند خندیدند. حمید زودتر به خود مسلط شد و افزود:

از اینرو به خانوم های محترم توصیه میکنم دور سروش رو خالی کنید چون ممکنه سیاوش

بخاطر هیجان زیاد

همه رو از دم ببوسه.

با اتمام جمله اش دوباره خندید و بالب گزیدن سروش بحث را جمع کرد و رفت. سروش که

قیافه تبسم راسوالی

دید لبخندی زد و از حساسیت سیاوش و تنفرش در مورد دیده بوسی گفت

که از سمع اطرافیان هم دور نماند.

رها نیز مانند سایرین به سروش گوش می داد که متوجه سیاوش شد. مرد جوان با گامهایی بلند به سمتشان

می آمد. هر گامی که پیش می گذاشت ضربان قلب دخترک بالاتر می رفت.

از حال عجیب خود در شگفت مانده و پنداشت بارسیدن سیاوش از هوش خواهد رفت. درست زمانی که فکر

میکرد به جایگاه عروس و داماد نزدیک است، راهش را کج کرد و با فرستادن

چشمکی برای سروش به سمت خانواده اش رفت. ضربان ناهماهنگ قلبش رفته رفته به حال عادی برگشت و

پلکهایش با طمانیه روی هم خورد. توگویی رایحه ای دلنشین از عطر

11

سیاوش آرامش کرد. نگاهش با قدمهای سیاوش از پله های مرمرین بالا رفت. کاملاً به خانواده اش نرسیده بود

که عمه های او سرپا شده و هردو از طرفی سیاوش را دربر کشیدند.

منتظر بود با آنهمه اشتیاق بوسه بارانش کنند. وقتی عمه بزرگتر دست سیاوش را بالا آورد و بوسید فهمید گفته

های سروش صحت دارد. در نظر دختر جوان حرکات دو زن سوای مهربانی

توام با وسواسی همراه بود چرا که هردو مدتی سیاوش را بین خود نشانده و مانند تندیدی دست نیافتنی و

بارزش نگاهش می کردند.

دلش می خواست بین آنها برود و سراز ماجرا دریاورد. درست مانند چشمهای کنجکاو سایرین که علیرغم

سرپوش نهادن بر کنجکاویشان، معلوم بود تمام حواسشان معطوف خانواده شمس و جوان تازه وارد آنهاست.

صدای "پرهام" برادر کوچکترش او را خیالات بیرون کشید:

چرا سرراه ایستادی رها. متوجه ای!

رها نگاهی به دورش انداخت و حق را به پرهام داد اما گفت:

-داشتم برمی گشتم پیش شما.

کنار هم قرار گرفته و براه افتادند. رها پرسید:

- تو اومدی اینجا چکار... پیش تبسم بودم دیگه.
 - زیاد شلوغ پلوغ شد اومدم مراقبت باشم.
 رها نگاه عاقل اندر سفیهی به برادرش انداخت و گفت:
 - تو که راست میگی.
 - منظورت اینه هوای در دونه بابامونو نداریم؟
 - اون که چرا. از این بابت خیالم راحت. چون تو و "رهام" اجازه نفس کشیدن بهم نمی دید.
 چهره پرهام که درهم شد ادامه داد تا کفری ترش کند:
 - همیشه به تبسم حسادت کردم. چون دوتا برادر بزرگتر از خودش نداره تا مثل باریگارد همه
 جا محافظش باشن.
 اخم پرهام لبهایش را به لبخند باز کرد:
 - شوخی کردم داداش بد اخلاق... نزن که.
 12
 پرهام در حال سرتکان دادن گفت:
 - مگه جرات داری جدی بگی.
 اخم پرهام چهره سیاوش را برایش تداعی کرد. بی اختیار گفت:
 - خدا رو شکر که از اخمهای جدید هم نمی ترسم والا اگه سیاوش برادرم بو، همین اخم دروغین
 هم حالمو جا می آورد.
 پرهام با تعصب خاص برادرانه پرسید:
 - مهندسی که فرمودی چیه؟
 چشمان زیبای رها درخشید. در نظر پرهام رنگ عسلی پررنگ نگاه دخترک درخششی مثل
 خورشید گرفت
 و در تمام چشمانش پخش شد. هیجانی خاص از صدای او بر تارهای صوتی اش
 نشست وقتی آنطور سیاوش را معرفی کرد:
 - نمی دونم دکتره یا مهندس فقط میدونم برادر سروشه. همین تازه واردی که همه رو مبهوت
 خودش کرد.
 حرف های رها چنان به پرهام شوک داد که هیجان سوالی او را از یادش برد:

- پس چرا اینقدر با سروش فرق داره؟ تاحالا کجا بوده؟
 رها با همان هیجان ادامه داد:
 - خیلی هم جذاب تره... مگه نه؟
 اخم اینبار پرهام دست و پای رها را بست. سریع خودش را جمع کرد و به کوچه علی چپ زد:
 - ندیدی اطراف تبسم چه خبر بود؟
 - یعنی همه می خواستن بفهمن این تکنو کیت کار حرفه ای کیه؟
 رها ذوقش را اینبار خورد و سعی کرد با بی تفاوتی صحبت کند:
 - جنابعالی یه دختر فوق العاده بیینی چشمتو می بودی؟
 پرهام چشمهایش را درست کرد و گفت:
 - مواظب حرف زدنت باش. خیلی داری بی درو پیکر حرف می زنی.
 رها خندید تا پرهام را گمراه کندو- با غریبه که حرف نمی زنی پرهام جان. دارم با برادرم
 دوستانه صحبت
 میکنم.
 پسر جوان نیشخندی زد و گفت
 - باینکه هنوز بچه ای اما خیلی موزی هستی. حرفتو میگی بعد آدمو خرمیکنیپ سیاست تو
 حلقم.
 13
 رها دندانهایش را بهم فشرد و میان حالوو موزیانه خنده اش گفت:
 - بچه که نیستم. بعدش با تو راحت حرف نزنم برم سراغ کیراحت باش اما ازاین به بعد اول
 حرفات رو مزه مزه
 کن بعد بگو... یهو می پرونی دیدی به غیرتم برخورد. متوجه شدی!
 رها لرزی ساخته گی به خود داد و گفت:
 - قربون رگ ورم کرده گردنت...حتما!
 و برای آنکه بهانه ای دیگر دست پرهام ندهد سریع از پله های وسط سالن بالا رفت و کنار پدر
 و مادرش
 نشست.
 به هنگام توضیح دادن برای پدر و مادرش آنها را هم متعجب دید. نگاه مادر تحسین و تحیر
 آمیخته بود اما فکر

پدر را کمتر از نگاهش می خواند. چون ایشان همیشه کمتر صحبت میکرد و حرفهایش پرمغز بود. برادر بزرگش نیز خصلتی مشابه پدر داشت باین تفاوت که کمی بیشتر به

سیاوش نگاه کرد و مانند پرهام واکنشی از خود نشان نداد.

پدر و مادر را که مشغول گپ زدن باهم دید دوباره حواسش پی سیاوش و اطرافیانش رفت. اینبار او را میان پدر و مادرش دید. از شباهت نشستن خود او لذت برد... اما نمی دانست تفاوت آنها با پدرانشان

زمین تا آسمان است....

"رها سوگلی خانه و عزیز پدر و مادر بود. آخرین فرزند دکتر پدرام صدرا متخصص قلب که صاحب نام بین

همکاران و اقوام بود.

دکتر برادر کوچکتر مهندس صدرا بود اما زودتر ازدواج کرد و برادرش به دلیل آنکه سالها پس از ازدواج صاحب

فرزند نشد دو پسرش بزرگتر از تبسم بودند.

فاصله سنی کم رها و تبسم باعث شد دو دختر رابطه عاطفی صمیمانه ای باهم داشته باشند.

رها خلیقاتی بین پدر و پرهام داشت. صبور و شکیباما گاهها لجوج و خودمختار. باینحال

لجاجتش به پای پرهام

نمی رسید. چون پدر همیشه سرسختی او را نفی میکرد. روی هم رفته

خانواده ای خوشبخت بودند که حالشان نقل فامیل بود.

خانوم صدرا نیز چون همسرش متخصص رشته تحصیلی خود بود و پسرانشان به تبعیت از پدر و مادر و البته

علاقه ای که داشتند علم پزشکی را انتخاب کردند.

14

برخلاف خانواده رها دختری بسیار زیرک و دارای قریحه هنری بود. وقتی قلم به دست می

گرفت و روی کاغذ

می کشید انگار قلم و کاغذ زیر دستش می رقصیدند. گویا خطها از قبل

روی کاغذ نقش داشته و او تنها پررنگشان می کرد.

دخترک در آن سن سیاه قلمهایی میکشید که پدر در سن ۱۶ سالگی برای او نمایشگاهی ترتیب داد. پدر و مادر

با آنکه کاملاً مشوق رها بودند اما میان حرفهایشان او را به سمت پزشکی سوق می دادند و تنها کسی که از همان ابتدا حسابی ذوقش را کور کرد پرهام بود. رها بیشتر برای احترام گذاشتن به عقیده پدرش هر دو رشته را مد نظر قرارداد تا هم در کنکور هنر هم پزشکی شرکت کند.

آن سال آخرین سال دوره متوسطه بود و باید خود را آماده مارتن کنکور میکرد. حوصله اش از آن افکار سر رفت. به مادر نگاه کرد و گفت: -من میرم پیش تبسم مامان. دیگه مثل قبل نمی تونم زیاد ببینمش که... مادر با تکان دادن سر موافقت کرد. حین گذشتن از سالن و رسیدن به جایگاه عروس متوجه دوستان سیاوش

شد. پسران جوان فارغ از آنهمه تحرک روی صندلیها ولو شده بودند تا رفع خستگی کنند. کاملاً معلوم بود هنوز انرژی دارند چون مدام به سمت سیاوش گردن می کشیدند. انگار معذوراتی داشتند که به ظاهر مثل پسرهای موقر روی صندلیها نشستند...

راحت باش اما از این به بعد اول حرفات رو مزه مزه کن بعد بگو... یهو می پرونی دیدی به غیرتم برخورد متوجه شدی!

رها لرزی ساخته گی به خود داد و گفت:

-قربون رگ ورم کرده گردنت... حتما!

و برای آنکه بهانه ای دیگر دست پرهام ندهد سریع از پله های وسط سالن بالا رفت و کنار پدر و مادرش نشست.

به هنگام توضیح دادن برای پدر و مادرش آنها را هم متعجب دید. نگاه مادر تحسین و تحیر آمیخته بود اما فکر

پدر را کمتر از نگاهش می خواند. چون ایشان همیشه کمتر صحبت

میکرد و حرفهایش پرمغز بود. برادر بزرگش نیز خصلتی مشابه پدر داشت با این تفاوت که کمی بیشتر به

سیاوش نگاه کرد و مانند پرهام واکنشی از خود نشان نداد.

پدر و مادر را که مشغول گپ زدن باهم دید دوباره حواسش پی سیاوش و اطرافیانش رفت.

اینبار او را میان پدر و مادرش دید. از شباهت نشستن خود او لذت برد... اما نمی دانست تفاوت آنها با پدرانشان

زمین تا آسمان است....

"رها سوگلی خانه و عزیز پدر و مادر بود. آخرین فرزند دکتر پدرام صدرا متخصص قلب که صاحب نام بین

همکاران و اقوام بود.

دکتر برادر کوچکتر مهندس صدرا بود اما زودتر ازدواج کرد و برادرش به دلیل آنکه سالها پس از ازدواج صاحب

فرزند نشد دو پسرش بزرگتر از تبسم بودند.

فاصله سنی کم رها و تبسم باعث شد دو دختر رابطه عاطفی صمیمانه ای باهم داشته باشند.

رها خلیقاتی بین پدر و پرهام داشت. صبور و شکیبا اما گاهها لجوج و خودمختار. با اینحال لجاجتش به پای پرهام

نمی رسید. چون پدر همیشه سرسختی او را نفی میکرد. روی هم رفته

خانواده ای خوشبخت بودند که حالشان نقل فامیل بود.

خانوم صدرا نیز چون همسرش متخصص رشته تحصیلی خود بود و پسرانشان به تبعیت از پدر و مادر و البته

علاقه ای که داشتند علم پزشکی را انتخاب کردند.

برخلاف خانواده رها دختری بسیار زیرک و دارای قریحه هنری بود. وقتی قلم به دست می

گرفت و روی کاغذ

می کشید انگار قلم و کاغذ زیر دستش می رقصیدند. گویا خطها از قبل

روی کاغذ نقش داشته و او تنها پررنگشان می کرد.

دخترک در آن سن سیاه قلمهایی میکشید که پدر درست ۱۶ سالگی برای او نمایشگاهی ترتیب داد. پدر و مادر

با آنکه کاملاً مشوق رها بودند اما میان حرفهایشان او را به سمت پزشکی سوق می دادند و تنها کسی که از همان ابتدا حسابی ذوقش را کور کرد پرهام بود. رها بیشتر برای احترام گذاشتن به عقیده پدرش هردو رشته را مد نظر قرارداد تا هم در کنکور هنر هم پزشکی شرکت کند.

آن سال آخرین سال دوره متوسطه بود و باید خود را آماده مارتن کنکور میکرد.

16

حوصله اش از آن افکار سر رفت. به مادر نگاه کرد و گفت:

«من میرم پیش تبسم مامان. دیگه مثل قبل نمی تونم زیاد بینمش که...»

مادر با تکان دادن سر موافقت کرد. حین گذشتن از سالن و رسیدن به جایگاه عروس متوجه دوستان سیاوش

شد. پسران جوان فارغ از آنهمه تحرک روی صندلیها ولو شده بودند تا رفع خستگی کنند. کاملاً معلوم بود هنوز انرژی دارند چون مدام به سمت سیاوش گردن می کشیدند. انگار معذوراتی

داشتند که به ظاهر مثل پسرهای موقر روی صندلیها نشستند.....

پست ۳

سیاوش هنوز غرق محبتهای مادر بود که پدرش با ترشروی گفت:

«خیلی خوش تیپ و سالم اومده که اینهمه قربون صدقه اش میری؟ چه خبره؟»

سیاوش اخمی بین ابروهای بلندش انداخت که مضاف با صورت اخم آلود همیشگی اش او را جدی تر نشان می داد:

«از بس مخاصم چاکرم شدی به حاج اقاتون برخورد مامان.»

آقای شمس جای همسرش گفت:

«خودتو نزن به کوچه علی چپ بچه جون! آخه این چه سر و وضعیه؟ این چه مدل لباسیه؟ نمی تونستی این

موهاتو به کم مرتب کنی؟ نمی تونستی درست بیایی عروسی برادرت تا

آبروی من نره! آخه...»

سیاوش خم شد ولیوانی شربت از روی میز برداشت. پیراهنش کمی از پشت بالا رفت. آقای شمس با غیظ گفت:

-لباس مناسب تری پیدا نکردی که پوشی؟

سیاوش جرعه ای شربت نوشید و گفت:

-رفتم لباس بخرم همینایی که می بینید مد بود.

-این مد بخوره تو سر من که نتیجه اش بی ابرویه.

ماهرچی پوشیم وهرکاری کنیم آبروی شما پیش پیش رفته حاج آقا. جون سروشت امشبو ضد حال نزن و بی خیال ما شو.

آقای شمس استغفاری کرد. سیاوش جرعه ای دیگر از شربتش را سرکشید و گفت:

17

-یه کم شما با ما بیا جلو حاجی جون. والا دوره لباس خاکی و چفیه و ریش وواریش گذشته.ول کنید بذار ید زندگی کنیم.

آقای شمس با تغییر نگاهش کرد و گفت:

-کلی از همون جوونهای لباس خاکی الان زیر خاک خوابیدن تا جنابعالی حالا لباس پاره پوره پوشی ویه کیلو گریس بمالی رو سرت.

سیاوش با بی تفاوتی خندید:

-ما ادعایی نکردیم. فقط گفتیم کمی از میدون مین دل بکن ویا تو میدون ما.

آقای شمس کوتاه آمد:

-خیلی خب! این دوسه ماهه کجا بودی. نباید یه زنگ به ما می زدی؟

-خواستم صدامم نشنوید بلکه یه نفسی بکشید و برای نه ماه آینده آپدیت بشید.

آقای شمس که متوجه منظور سیاوش نشده بود گفت:

-این کلمه هم مثل اون بنگی بود که چن سال پیش پرونده؟

سیاوش به پدر زل زد و گفت:

- شما مدام چماغت دستته حاج آقا... این کلمه یعنی به روز شدن و اونم بنگی نبود بگی بود
 .نمیدونم چه کاریه

اینقد به ما پیله میکنی. خوب واسه همین حرفا زنگ نمی زنم هردو یه
 نفس آمین بکشیم.
 مادر مداخله کرد و گفت:

- این چه حرفیه عزیز دلم. نفس من و پدرت به شما دو تا بسته اس.
 سیاوش لبخند کجی زد. مثل همیشه! نیم خیز شد برخیزد که پدر مچ دستش را گرفت. با لحنی
 متفاوت و
 مقتدرانه گفت:

آقای صدرا پدر تبسم داره میاد سمت ما. ادبیاتتو اصلاح کن! من آبرو دارم.
 سیاوش بی آنکه نگاهی به مسیر دیدگان پدر بیندازد پرسید:

- کی هست این بابا؟ نکنه ناپلئون بناپارته یا داستایوفسکی
 صورت آقای شمس سرخ شد اما به آرامی گفت:

- جون بابا آبروریزی نکن سیا.....

18

قبل از آنکه سیاوش حرفی بزند آقای شمس به احترام مهندس صدرا از جا بلند شد و سیاوش
 را به تبعیت از
 خود واداشت. آقای صدرا چند گام مانده را بلندتر طی کرد و با لبخند پت و پهنی
 گفت:

- خواهش میکنم راحت باشید. خدمت رسیدم خیر مقدمی به آقا زاده عرض کنم.
 سیاوش جای پدرش گفت:

- وظیفه من بود جناب اما چون شناختی از اطرافیان نداشتم کوتاهی شد. در هر حال از آشنایی با
 شما خوشبختم.

دستانشان به نشان ادب درهم گره شد. آقای شمس همراه لبخند نگاهشان میکرد و باز هم
 متوقع بود سیاوش
 محترمانه تر برخورد کند چون مدام رفتار او و سروش را بایکدیگر مقایسه
 می کرد. همین حین آقای صدرا گفت:

-بنده هم همینطور. اما جسارتا چرا اینقدر دیر تشریف آوردید؟ وقتی مهمانان نسبت شما و سروش را می فهمند

متعجبانه دنبال دلیل هستن....

سیاوش با اعتماد به نفس ذاتی اش گفت:

-من به سفر زنده ام. دارم میشم مارکوپولو. فعلا دور ایران می چرخم تا برسه به دنیا...ازبعد امتحانات سفر بودم

تا همین امشب که خدمت شام.مشکل مهموناتون حل شد؟

مهندس که حسابی از صراحت سیاوش جا خورده بود تعجبش را لابه لای لبخندی مخفی کرد و با لحنی

متفاوت از قبل گفت:

-همه خانواده شمس چنین روحیه ای دارن؟

سیاوش تیزتر از آن بود که منظور مرد را نگیرد. بلافاصله گفت:

-تترسید جناب. سروش عادت داره خروس خون از خونه بزنه بیرون و سرش ب برگرده خونه. مثل من جنی

نیست که با یه بسم الله غیب بشه و دوسه ماه بعد پیداش کنید.سربه زیر و

مطیعه. نتیجتا دختر شما یک اسب رام شده رو لگام زده نه یه " اسب چموش "

سیاوش اگر پشت به پدر هم داشت حس و حال او را می فهمید چه رسد به حالا که کاملا مقابلش ایستاده و از

رنگ و رویش فهمید چقدر با به کار بردن آن کلمات عصبی اش کرده است.

19

آقای صدرا که درابتدا او را با سروش مقایسه کرده بود واز آن جوان چیزی جز متانت ندیده بود ،کاملا متوجه

تفاوت فاحش دو برادر شد.

سروش با آنکه داماد بود جز در زمانهایی که به اجبار وسط مجلس کشیده می شد از روی صندلی اش تکان

نمی خورد حال آنکه سیاوش درچشم برهم زدنی انواع و اقسام رقص ها را به نمایش گذاشت.

لبخندی با تاخیر بر لب مهندس نشست و گفت:

-آدمها روحیات متفاوتی دارند و این امری بدیهی است. سروش جان آرامتر و شما پرانرژی مهم اینه اصالت

آدم چی باشه که خدا روشکر درسته.

سیاوش از وجنات پدر می فهمید مایل به ادامه گفتگو نیست. حرف نامربوطی نزده بود که احساس ندامت کند

از لفظ قلم واداب منشانه صحبت کردن خوشش نمی آمد. به نظرش آدمها وقتی بیش از حد لابه لای کلمات مودبانه فرو می روند، جلد اصلی خود را زیر آن پنهان می کنند. بی تفاوت تر

از همیشه لبخندی زد و پشت سر مهندس صدرا براه افتاد تا مورد عتاب پدر قرار نگیرد. قبل از رسیدن به جایگاه سروش توسط دوستانش محاصره شد. "شهاب" که ظاهرا از بقیه

عاقلتر بود، سیاوش را به سمت خود کشید و با اشاره به شکمش گفت:

-پدر این لاکردار دراومد بابا. پس کی بهمون شام میدی؟

قبل از اینکه سیاوش جوابی بدهد "پوریا" گفت:

-من دو درده شدم...

سپس دستش را روی شکمش گذاشت و فشرد.

سیاوش که منظور پوریا را فهمیده بود به تمسخر گفت:

-حتما بار شکمت دو قلو دراومده... یه سونو بده بفهمیم میریم بازار چی بخریم.

پوریا از گوشه چشم به سمت راستش نگاه انداخت و پرسید:

-جون عزیزت بگو این پری کوچولوی خوشگل کیه سیا...می شناسیش؟

-باز چشم کور شده ات کیو گرفته موهات فشن شده ؟

پوریا با لودگی گفت:

20

-این که کار سسشوار و ژله. تو این فرشته رو به ما برسون پریشونی دلمون بخوابه.

سیاوش سری به طرفین تاب داد:

-از نظر شما احمق ها همه دخترا فرشته و حوری هستن.

شهاب عینکش را روی بینی جابه جا کرد و گفت:

-بله خوب. منم جای تو بودم واسه دخترا قیافه می گرفتم جناب جنتلمن.
سیاوش گفت:

-درنظر بابامون از پلنگ صورتی هم بی ریخت تریم.

-بحث تو و حاجی که تموم شدنی نیست دادا.فعلا حالو دریاب که غنیمته.
سیاوش ضربه ای به پیشانی شهاب زد و گفت:

-تو حزب بادی... هر طرف باد بیاد اونوری هستی.

شهاب خندید و گفت:

-جون تو واسه خنده اس.

-بهتره به دافای انتر خودت بخندی. حاجی بفهمه به فک و فامیل سروش چپ نگاه کردی با
تسیبش دارت
می زنه.

شهاب دستی دور گردن خود کشید ولودگی کرد. سپس گفت:

-خواستیم بتونیم این پری کوچولو کیه.چون اینقدر بادیگارد داره که به پدر تو نمی رسه.
سرسیاوش ناخود آگاه به مسیر مورد نظر دوستانش برگشت. همزمان نگاهی زیبا و شفاف که
نتوانست رنگش را

تشخیص دهد، درشب رنگ چشمانش نشست.

حس کرد دخترک با حالت خاصی نگاهش میکند.اما بی تفاوت به اشتیاق او برگرداند.شهاب بلا
فاصله پرسید:

-خب،،،، آمار؟

سیاوش شانه ای لاقید بالا انداخت:

-این ترم آمار ندارم... پاس شد.

شهاب گفت:

-لودگی نکن سیا... کیه؟

سیاوش شانه ای بالا انداخت:

-نمی شناسمش.

شهاب با لب و لوچه آویزان گفت:

21

-تو قوم و خویشتو نمی شناسی؟

سیاوش به معنای "نه" ابرو بالا انداخت. شهاب سرش را به طرفین تاب داد:

-هرکیو شناسی باید اینو می شناختی احمق جون.

سیاوش با تغییر گفت:

-احمق خودتی که هرجا دختر می بینی اون چهار تا چشم کورت میشه چهار صدتا عینکی بی خاصیت.

-حالا چرا حرص کردی؟ نکنه ازاینکه مطمئنی دم به تله توام نمیده!

برای تایید حرفش و اینکه سیاوش را سرلج بیندازد افزود:

"-مگه نه؟"

نه که من دارم بال بال می زنم و براش چهار دست و پا افتادم.

-تشنج یادت رفت بگی.

سیاوش با نگاهش به شهاب حمله کرد اما او پیشروی کردوقافیه را نباخت:

-حاضری شرط ببندی سیا؟

-که چی؟ این دخترک رو بکشونم وسط؟ بچه ها بله جون داری گفتند. سیاوش روی چهره تک

تک دوستانش

نگاهی انداخت و فهمید تا چه اندازه هیجان زده هستند چرا که تا آن روز

موفق نشده بودند اورا وادار به کاری برخلاف میلش کنند. آنها می دانستند سیاوش هیچ علاقه ای

به رفاقت با

جنس مخالف ندارد.

سیب سرخی را برداشت و به بینی اش کشید. گازی به سیب زد درحالیکه به بچه ها نگاه میکرد

گفت:

-این سیب یه خاصیتی داره... اون چی... من حوصله ناز و ادا ندارم... حاضر بودم سر هر چی

شرط ببندم جز

این.

پوریا با تمسخر گفت:

-تو بگیر تو دستت ببین چه فایده ای داره احمق جون... اما میدونی بهت پا نمیده که این حرفو

زدی... پیف

پیف نکن.

سیاوش نیشخندی زد و گفت:

-مثلا چشمش جای دماغشه؟

22

-اتفاقا کاملاخوش ترکیبه.التفات داشته باش از کنار دست خانواده اش جم نمی خوره. فقط یکی

دوبار رفته پیش

عروس خانمتون که برادرش مثل قرقی رفتن دنبالش و پرش دادن به

آشیون.

-ازکجا کشف کردید اطرافیانش کین؟

چون بهش نمیاد ازدواج کرده باشه ضمنا ته چهره هاشون بهم میاد... خنگ نیستیم که... البته تو

ته و تو اونم

دریاری بد نیست.

-که چی بشه؟

-آگه مجرد بود با خیال راحت بیفتم دنبالش.

سیاوش سیب درون دستش را به پیشانی پوریا زد و گفت:

-تو که اینقدر حرارتت زیاده خودتم ته ماجرا رو دریار.

خنده بی دلیل بچه ها برایش سوالی بود. اما فهمید کسی به آنها نزدیک می شود که با آن عمل

به او چراغ

نشان می دهند.

حمید را که کنار میزشان دید لبخند پر معنایی زد:

-به موقع اومدی کارمون داشت به آتش نشانی می کشید.

خنده بچه ها به او فهماند مسخره بازیشان گل کرده. بی آنکه بحث را دنبال کند گفت:

-اولا مامورم ومعدور... اول بگید چی می خورید تا برسیم به دوما...سروش فرموده آگه گرسنه

اید ترتیب

شاموادم.

حرف حمید ولوله ای انداخت و هرکدام برای حمید نسخه ای پیچیدند.

با ساکت شدن آنها سیاوش نج نچی کرد:

-بدبختا از آفریقا پست شدن اینجا... تا مردمو نخوردن یه چیزی بذار جلوشون کوفت کن.

قبل از رفتن حمید ،پوریا با لحن موزیانه ای گفت:

خودش گرسنه تر از ما بود. حالا که اشتهاش کور شده ، کوفت و زهرمار به نافمون بسته.
حمید پرسید:

-تاحالا که پرانرژی بودی سیا. کی سوزوندت؟

سیاوش با لحنی پر استهزا گفت:

-اون که همیشه می سوزه دماغه توسط دایی جان هیتلر شما.منظور پوریا اینه اشتها با دیدن بعضیا کور شد.

23

حمید پرسید:

-منظورت کیه؟

سیاوش گوشه چشمی به پشت سر خود پرت کرد ؛

-این دختره که پشت سر من نشسته.

-برادرزاده آقای صدرا.

سیاوش به جمع دوستانش زل زدو گفت:

-آقایون اراذل!!! مشکلتون حل شد؟

حمید که هنوز منتظر توضیحات سیاوش درمورد بی اشتهاش بود او را زیر نظر داشت:

-طرف شبیه زید منه که قالم گذاشت. این تشابه دچار سو هاضمه ام کرد.

حمید به بازوی پهن سیاوش زد و گفت:

-خودتی داداش. من اگه تو رو نشناسم که به درد لای جرز می خورم.

-تو فاتحه اتو وقتی خوندی که قرار گذاشتی داماد کردها بشی.

-عاشقی عقلمو زائل کرد پسر دایی.

-مثل این دختره که عقل این اراذلو پرونده.

حمیدابرو بالا انداخت وگفت:

-پس سیا بازیتون واسه من بود.راست بگید ،،،،چه خبر؟

سیاوش پرسید:

-اطرافیانمش کین؟بدجور کلاس بالا می زنن.مخصوصا اون کامل مرده که بشه عموی عروس

خانوم.

حمید گفت:

-همگی پزشکن. ایشون رئیس بیمارستانم هست.

-عه...پس سروش با حکیم الحکما وصلت کرده.

-البته پدر تبسم مهندسه. نمی دونستی؟

-چرا متوجه شدم. خواهر برادرش کدومان؟ چکاره ان؟

زن برادر محترمت تک فرزند و سال سوم کامپوتر.

سیاوش ابرویی بالا انداخت:

-پسر حاجی مثل باباش زرنکه! در عرض همین یکی دوماه دختری طور کرده که میراث خور

نداشته باشه

.اونوقت میگن سر به زیره... عجب بابا.

24

مدام چشمش به سمت سیاوش می دوید تا بالاخره به سویش آمد. آغوش گرمش به پهنای سینه

مهربانش

برای او باز شد. بی بهانه هم به سیاوش محبت میداد. گاهی دوست داشت

اوپدرش باشد. همیشه به سروش و رفتار بی غل و غش او غبطه می خورد. به اینکه تکلیفش با

خودش، زندگی

و آینده اش مشخص است. اما خودش همیشه بلا تکلیف بود. سردرگم و

مبهم، بیقرار و مستأصل،،،، معلق میان زمین و آسمان!

چیزی که هیچگاه بروز نمیداد و فقط سروش نگاه تیزش را می شناخت.

وقتی از آغوش سروش جدا شد، روی صندلی کنار او نشست. سروش دستش را دور گردن

سیاوش انداخت

.حالت خاص سیاوش او را به خنده انداخت:

-چرا اینقدر خودتو چسبوندی به من؟

یه موقع عروس خانوم ناراحت میشن.

سروش با سرخوشی گفت:

-می خوام خوشگلتر بشم حال تبسم بهتر بشه.

چشمکی ریز برای سیاوش فرستاد. سیاوش دو طرف لبش را پایین کشید و گفت:

-سرت تازه کلاهم رفته... اما اش کشک خالته.

تبسم با لحن معصومانه ای گفت:

-دستتون درد نکنه آقا سیاوش.

نگاه سیاوش روی چهره تبسم دوید وبا جدیت ظاهر فرییش گفت:
 -به سروش هم آقا آقا چسبوندی رام شد؟ من بودم مگه می داشتم خودشو خاکستر نشین کنه.
 لبخند محو روی لب سیاوش به نوعروس فهماند مزاح میکند اما مدل سیاوش با جدیت گفت:
 -نمی گید تلافی حرفتونو با سروش در بیارم.
 سروش من بعد مدام تنش باس بلرزه. مگه خواب باشه.
 خنده که مهمان لبهای عروس و داماد شد، پرسید:
 -راستی چه ترفندی زدی داداشما رو اغوا کرد.... این بچه اینقد سربه زیره که حساب همه چیو
 کرده... حتی
 تک فرزند بودن رو.
 سروش لبخند زنان گفت:

25

-ول کن دادا... بین میتونی نرسیده راهی دادسرامون کنی یا نه.
 -خب باید حقیقت امر دستش بیاد. چطوره مامان هرکیو بهت معرفی میکرد ابرو می انداختی بالا
 براش. تک
 فرزند نبودن؟
 سروش ابرو بالا انداخت. تبسم سقلمه ای به پهلوی سروش زد و سیاوش خندید. هرسه به خنده
 افتادند.
 در نظرش تبسم دختری مهربان و محبوب آمد که کاملا جفت سروش بود.
 وقتی حمید برای صرف شام سراغش آمد "با اجازه ایی" گفت و برخاست. گامی از آنها فاصله
 گرفت اما برگشت
 وبا نگاهی به دل داده های جوان گفت:
 -یادم رفت بهتون تبریک بگم. امیدوارم سالهای سال کنار هم جوون بمونید.
 خطی از لبخند لبهایشان را گشود....
 -امیدوارم دلتون هرشب یه رنگی تازه از عشق بیینه و برسید به هزار و یکشیش.
 سیاوش که از آنها فاصله گرفت، نگاه سروش و تبسم درهم قفل شد. جمله زیبای مرد جوان غرق
 لذتشان
 کرد. سروش لبخند نرمی زد و پرسید:
 -حالا نظرت راجع به سیا چیه؟

- جوون سخت و غیر قابل نفوذی به نظر میاد وتو نگاه اول خیلی خودخواه ! اما انگار اینطور نیست مخصوصا با جمله ای که گفت.

سروش انگشتهایش را درهم قفل کرد وبا اندک حسرتی نامحسوس گفت:
- خودشه عشق محضه حیف که نمی خواد باور کنه.
تبسم با تعجب گفت:

-چی میگی سروش. آدمی که من دیدم اعتماد به نفس محضه جسارت و شجاعت تو خوش عجینه اونوقت

میگی خودشو قبول نداره؟

-اینا پوسته سیاوشه... تشریح کردن اون تو یه شب خیلی سخته. باید باهاش زندگی کنی تا متوجه منظور من

بشی. من که سالهاست دارم باهاش زندگی میکنم گاهی اوقات نمی فهمم تو ذهنش چی میگذره! به چی میگه ایده آل؟ چرا مدل ما رو نمی پسنده؟ چرا گاهی میزنه جاده خاکی! و هزار چرای دیگه و چشمای همیشه مجهولش.

-اینطور که دیدم رابطه اتون باهم خوبه. باهاش درد ودل کن.

سروش لبخند کمرنگی زد:

26

-عادت نداره حرف دلشو به کسی بگه. همیشه من بودم که صداش کردم تا جواب بگیرم.

-خب این دیگه برمی گرده به یکه تازی و خودخواهیش عزیزم.

-منم گاهی اوقات مثل تو فکر میکنم اما تو کارهات که دقیق میشم می فهمم جنس سیاوش از نوعی نیست

که آدمو آزار بده.

زنگ آخر بود. ارکستر ریتم پایانی گرفت و دلدادگان جوان را به دنیای تازه خود کشید.

عقربه ها سربر دامن هم گذاشتند و نوعروس سر بر شانه پدر می سایید. بالاخره عزیز کرده مهندس میان آماج

مهمانان و جوانان پر انرژی درون اتومبیل نشست و اولین تایر روی آسفالت

کشیده کشید. اتومبیل پشت اتومبیل حرکت کرد. صدای قیژ قیژ تایرها کارناوال شب را به راه انداخت. اتومبیلها

زوزه کشان از هم سبقت می گرفتند. بادبادکها در دستها روی هوا تاب می خورد. مسیری رنگی تا رسیدن لبخند را به قلبشان هدیه کرد.

از پشت دومین چراغ که عبور کردند اتومبیل شهاب خود را به سیاوش رساند و اشاراتی بهم کردند. آقای شمس

متوجه شد برنامه ای از پیش تعیین شده در راه است. چون شهاب به میدان بزرگی اشاره کرد:

-همینه سیا؟

با تکان سر سیاوش اتومبیلها پشت هم به حاشیه کشیدند. آقای شمس با نگاهی به میدان که با وجود دو

اتومبیل عروس دیگر حسابی شلوغ بود گفت:

-برای چی نگه می دارید سیاوش. عقل سروشم زائل کردی؟

سیاوش در حال جای دادن اتومبیل بین اتومبیلهای پارک شده گفت:

-آخرین لحظات تجردیشه. دوست داره با خاطره خوش به استقبال سیه روزی بره. خانوم شمس گفت:

-چه حرفیه مامان جان. تو هم انشالله زودتر عاقبت بخیر بشی.

سیاوش خنده مسخره ای سرداد و حینپایین رفتن از اتومبیل گفت:

-عاقبت ما رو هم نمی کشه چه برسه به خیر.... فعلا با اجازه! بچه ها قراره بترکونن.

آقای شمس با حیرت پرسید:

27

-مگه با خودتون بمب آوردید؟ سیاوش خندید و رفت. با گامهایی بلند از اتومبیل دور شد و از روی نرده های بلند

دور میدان وارد فضای سبز شد. آقای شمس پفی کرد و گفت:

-خدا عاقبت ما رو با وجود این بچه ختم به خیر کنه. خودش که اصلا خوب و بد حالیش نیست. خانوم شمس معترضانه گفت:

-کم به سیاوش خوب و بد بگو عباس آقا. بچه نیست اینقدر بهش خوب و بد میگی.

وارد فضای سبز که شدند صدای هیاهو بیداد میکرد. پدر و مادرها نیز دورشان حلقه شده و با کف زدن جوونها را همراهی می کردند.

آقای شمس در حال نگاه کردن به معرکه ای که پسرها راه انداخته بودند گفت:
-عقل این بچه تو قرشه. به قول خودش داره می ترکونه. بعد شما ازش جانبداری کن.
خانوم شمس گفت:

-همه مثل سیاوش هستند. تمام جوونهای خانواده صدرا هم بینشون هستن. شما عادت کردی به بچه ات پیله کنی.

-اونا رو هم سیاوش و شرکاش شارژ کردن والا به احترام ما ملاحظه می کردند.
خانوم شمس سری تکان داد و پشت سر همسرش از اتومبیل پیاده شد.
نزدیکتر که شدند تازه دیدند سرو صدا گوش شهر را پر کرده است. هیجان و شور و نشاط بیداد میکرد. مهمانان

هرسه مجلس یکی شده و بی آنکه هم را بشناسند دست افشانی و پایکوبی می کردند. انرژی سیاوش مثل آهنربایی قوی همه را جذب میکرد و مرکز تمام نگاهها بود...
-این بچه ها که خستگی حالیشون نیست باباجون. ولشون کنی هفت شبانه روز دورخودشون طو می

خورن. تاگشت نیومده دست زنتو بگیر برو.

سروش نگاهی به ساعت انداخت و حق را به پدر داد. دورادور برای تمام بچه ها دست تکان داد و به طرف اتومبیل عقب گرد کرد.

صدای پخش ها پایین آمد و مشایعت کنندگان نیز به سمت و سوی که آمده بودند برگشتند.
پسرها دسته شده و دوری در محوطه زده و هوای خوش نیمه شب را به ریه کشیدند.
آب و هوای معتدل باعث رختشان شد و روی سبزه ها پهن شدند.

28

دخترها نیز با دیدن جمع بزرگترها که هنوز میزگردشان تمام نشده بودیک دسته شدند و تا فواره هایی جلو رفتند.

آقای صدرا نگاهی به ساعت انداخت و با اشاره همسرش را به سمت خود کشید....

رها کو پس؟

پرهام گفت:

قادی دخترایی است که رفتن سمت فواره ها.

آقای صدرا گفت:

من و مادرت میریم سوار ماشین بشیم... برو زود برگرد... صبح خیلی کار دارم....

دسته دخترها با فاصله کمی از پسرها ایستاده و این پا و آن پا می کردند تا سر صحبت باز شود. طولی نکشید که

"علیرضا"، "شهاب"، "پوریا"، "هومن"، "آرش" و "سینا"، غیر از سیاوش به

هر دری زدند تا خود را برای دخترها شیرین کنند در حالیکه کاملا معلوم بود مرکز نگاه دخترها فقط سیاوش

است. بالاخره یکی از دخترها دست از دل برداشت و با ادا اطوار خاصی پرسید:

شما آقایون کلاس رقص تشریف می برسد یا معلمتون ایشونه؟ (و با نگاهی به سیاوش اشاره کرد).

علیرضا گفت:

بله دیگه... استاد ما ایشونه. اینبار رها گفت:

استاد شما تدریس خصوصی هم دارن یا فقط مختص اقایونه؟

رک گویی رها باعث شد سر سیاوش لحظه ای بالا بیاید. نگاهشان برای بار دوم چن ثانیه ای بی مکث درهم

گره قفل شد. شیطنتی آشکار در چشم رها بود که فوراً نگاه سیاوش را به

عقب راند. در حال ور رفتن با بندهای باز شده کفش هایش بود که اینبار صدای آرش بلند شد:

ایشون با ماهم کنار نمیداد چه برسه به خانوما.

رها لبش را پایین کشید و متلک وار گفت:

چه بد! کاش واسه خانوم ها هم برنامه می داشتن.

سیاوش اینبار نگاه گذرای از بالای چشم به رها انداخت. رها لبخند محوی زد که از دید همه دور ماند مثل

چشمکی ریز....

شهاب گفت:

29

-میلتون میکشه ما راضیش میکنیم مادمازل.اگرهم افسارپاره کرد حاضریم جانفشانی کنیم.
رها گفت:

-مرسی... حالا میزگردتونو تشکیل بدید انشالله به نتیجه برسید.چون ما متفقا ترجیح میدیم
ایشون استادمون
باشن.

دخترها یکصدا موافقت کرده و کف زدند.سیاوش بی تفاوت به هیجان دخترها بلند شد و گفت:
-من رفتم! یه کم دیگه معطل کنم حاجی قالم می ذاره.
پسرها متعاقبا ازجا بلند شده و به شیوه معمول خود دستهایشان را بهم کوبیدند و خداحافظی
کردند.

رها نیز با شنیدن صدای برادرش به سمت او رفت. با رفتن او دخترها هم پراکنده شدند.سیاوش
مسیری را که
رفته بود برگشت و گفت:

-بابام رفته. زود بریزید تو ماشین که دارم از خستگی و بیخوابی بیهوش میشم.
علیرضا از فرصت به دست آمده استفاده کرد:

-دختره همه هیکلش شده بود چشم و تورو می پایید اونوقت حضرتعالی زورت اومد یه جواب
سربالا بهش
بدی!

سیاوش فقط نگاهش کرد. سکوت و بی خیالی اش کفر شهاب را درآورد و درادامه حرف
علیرضا گفت:

-حماقت که شاخ و دم نداره.کودنه دیگه.
پوریاگفت:

-اگه به اینه با این اخلاق نحسش رها جونو می پرونه.

حوصله سیاوش سر رفت وغرید:

-می بندید اون فکاتونو یا نه ؟

علیرضا نچ نچی کرد:

-لیاقت نداری. حالا فهمیدم حفته حاجی هر بلایی سرت بیاره. بدبخت برو جای لمس زباییهای زندگی با دستو

پنجه بابات حال کن.

سیاوش با زانو به ساق پای علیرضا کوبید. پسر جوان خندید و پایش را عقب کشید تا دومی را نوش جان نکند:

-بچه ها بدوید که "اسب چموش" رم کرد....

بچه ها پشت هم داخل اتومبیل ریختند و پس از چرخشی دور میدان بزرگ شهر؛ آخرین گروهی بودند که به

سمت خانه سرا زیر شدند.....

فصل دوم

30

پست ۴

مثل هرروز سماور را پر آب کرد، ابدستی ساخت و به سراغ سجاده اش رفت...

سر میز صبحانه آقای شمس گفت:

-سیاوشو صدا نمی زنی؟

-حالا زوده! بذار یه ربع دیگه بخوابه. دیشب خیلی دیر خوابید.

مرد حرفی اضافه نکرد و پس از صرف صبحانه رحل قرآن را پیش کشید.

خانوم شمس کمی دیگتر دور و بر خود پلکید تا ربع ساعتی طی شد. می دانست سیاوش زمانی را

می کشد تا از

جا برخیزد.

وارد اتاقش شد و روشنایی را زد. می دانست روی روشنایی حساس است و زود بیدار میشود. اما

آن روز تکان

نخورد.

البته نور آن اتاق جای اینکه فضا را روشن کند بیشتر مات میکرد و رنگ قرمز تند آمیخته به

اشیا درو دیوار آدم

را فراری می داد.

از کامپیوتر و میز گرفته تا کمد و تخت و فرش اتاق حتی پرده، ترکیبی از رنگ سیاه و خیلی کم

قرمز بود. روی

دیوار انگار مشتی رنگ قرمز پاشیده بود. مسخره تر از همه در نظر مادر
 تزئین اتاق بود. بجز دو عکس کودکی پسرانش!
 نگاه از پوست‌های نیمه سوخته، اسکلت‌های خشکیده و آدمک‌های گریه و خنده برداشت و به
 صورت خفته
 سیاوش خیره شد....
 -دردت به سرم مادر،،، مگه جفدی هرچیز سیاهه دور خودت جمع کردی....
 جوابی جز انعکاس صدای خودش نبود. دلتنگی مادرانه اش بردست نشاند و روی سر سیاوش
 کشید. وجود ژل
 اخم بر چهره اش نشاند. دستش را پس کشید:
 -وای... چه موهای خشک و خشنی....
 سیاوش را به آرامی صدا زد:
 -نمی خواهی بلند شی مامان. دو هفته از کلاس گذشته ها. سیاوش تکانی به خود داد. اما بلند
 نشد. تنها بالشت
 زیر سرش را محکمتر بین دستهایش جابه جا کرد و صورتش را در آن فرو
 برد...
 31
 -هنوز هوا تاریکه مامان. جون حاجی بذار یه کم دیگه بخوابم.
 زن برخاست و پرده اتاق را به عقب هل داد. نور با هجوم به اتاق حمله کرد و چشم های بسته
 سیاوش را زد:
 -پرده رو بکش مامان. اول صبحی سردرد می گیرم.
 -کی با نور اول صبح سردرد گرفته تو دومی باشی؟ سیاوش با چشمان بسته میان تخت نشست و
 پرسید:
 -ساعت چنده ؟
 نزدیک هشت. مگه نگفتی هفت بیدارم کن.
 سیاوش از جا پرید و به سمت کمدش رفت...
 -تازه میخوای بری حمام؟ اینجوری تا یک ساعت دیگه آماده نمی شی.
 سیاوش سرکی داخل صورت مادر کشید و گفت:
 جون حاجی ساعت چنده؟

زن لبخندی زد و گفت:

-اگه کلک نزنم که مثل قرقی نمی پری.

-پس ساعت هنوز هفت نشده.

تن پوش را سرشانه انداخت و درحال بیرون رفتن از اتاق گفت:

-کسی که از حمام سو استفاده نکرده. می دونید بخار گرفته و خیس باشه حالم بهم می خوره.

صدای پدر را در جواب خود شنید:

-شکر خدا که ما تو این خونه دختر نداشتیم والا با وجود جنابعالی چشم و گوشش پاره می شد.

سیاوش راه به سوی پدر کج کرد. سری مقابل ایشان خم کرد و گفت:

-سلام... صبح بخیر بابا جون... هنوز تشریف نبردید؟

لبخندی بر لب پدر نشست و باعطوفت گفت:

-چی میشه مثل پسرهای مؤدب همیشه همین مدلی رفتار کنی؟

سیاوش راهش رابه سمت حمام تغییر داد:

-عیبش اینه یه کلام حرف حساب بزنم باید دنباله رو سروش بشم.

-مگه راه و روش سروش چه ایرادی داره؟

-زیادی پسر خوبییه والبته "گوش به فرمان شما"

جمله آخر سیاوش که معنادار ادا شد پدر راهم به واکنش انداخت:

-سروش عاقله والا بچه نیست من بخوام هلش بدم.

32

-بااین تفسیر بهم حالی کردید هنوز بچه ام... بچه هم یعنی خرد... خرد یعنی کوچک... کوچکم

یعنی ناقص

العقل... ناقص العقلم یعنی سیاوش... سیاوشم یعنی چهارپا... چون چهارپا

رو هل میدن... فقطم یه حیوونه که هلش میدن...اونم با یه چوب نازک یا...

آقای شمس میان کلام سیاوش آمد:

-بسه پسر جون....

سپس به موهایش اشاره کرد و عتاب آلود ادامه داد:

-آخه این چه کله ایه واسه خودت ساختی. آدم فک میکنه از تو غار اومدی بیرون.

سیاوش خنده مسخره ای سرداد:

-پول ندارم حاجی جون. شما بلدی پولاتو خرج سروش جون کنی خرده فرمایشاتو واسه من.

-از کی تاحالا به سروش حساسیت پیدا کردی؟

سیاوش لب گزید:

-من کجا نور چشمتون کجا؟!

اخم آقای شمس چند برابر شد و با تحکم گفت ؛

"سیاوش"

"آن مدل صدا کردن پدر یعنی بسه... ساکت شو" یا چرا داری چرت میگی و به جاده خاکی زدی.

سیاوش ساکت شد و به سمت حمام رفت. آقای شمس رو به همسرش کرد وبا صدایی خش

گرفته گفت:

-یه چای بده من بخورم پاشم برم زن. آفتاب پهن شد...

خانوم شمس بعد از انجام دادن وظیفه ای که به او محول شد ،مقابل همسرش نشست و به نرمی

گفت ؛

-یه کم باهاش مدارا کن عباس جان. بخدا بیشتر از کل کل کردن جواب میده.

-باهاش مدارا کنم موهانش می رسه پشت کمرش... اونوقت باید دو تایی براش ببافیم تا در

حسرت دختر

نمیریم.

خانوم شمس پکر شد اما ادامه نداد. می دانست در آن لحظه فایده ای ندارد. آقای شمس خود

نیز از رفتاری که

داشت و حرفهایی که می زد رضایت نداشت. بارها با خود عهد کرد روی

رفتارش با سیاوش تجدید نظر کند اما تا چشمش به سیاوش می افتاد و رفتاری مغایر با طبیعت

خود میدید عهد

شکنی میکرد.

33

فنجان چای را میان دستانش جا به جا کرد و گفت:

-نمیدونم کجای کارم ایراد داشته که این بچه‌ها این جور شده ؟

خانوم شمس در پاسخ گفت:

-بدت نیاد عباس جان اما شما روی سیاوش وسواس پیدا کردی... دوست داری همه چی به میل

خودت باشه

...نمی خواهی باور کنی بزرگ شده... واسه خودش شخصیتی متفاوت

داره...مدلش با شما مغایرت داره...

حرف های زن کاملا عاقلانه بود اما چون تهش را میدانست و به مذاقش خوش نمی آمد باعث شد سگرمه

هایش در هم وبی ربط جواب دهد:

-مگه سروش جوون نیست. هنوز تو چشم من نگاه نکرده و حرف مزخرف نزده. اونوقت...
خانوم شمس میان کلام همسرش آمد:

-مگه انگشت های دست باهم برابرند تا دوتا برادر مثل هم باشند... حرفا می زنیدا.
آقای شمس چایش را لاجرعه سرکشید و با ناخشنودی گفت:

-خیر خانوم! همه باهم فرق دارن اما نه تااین حد که یه برادر شرق بره اون یکی غرب!والاموندم
سراین بچه از

کی لقمه گرفتم که این مدلی دراومده ؟
"از شراب خور میکده"

صدای بلند سیاوش سر پدر و مادر را برگرداند:

-مگه تو حمام نبودی؟

سیاوش روی صندلی مقابل پدر نشست و جواب داد:

-شکر خدا آب قطعه...هی میگم اینقدر حرص و جوش نخورید.
-قطعی آب چه ربطی به جوش خوردن من داره ؟
سیاوش با خونسردی گفت:

حرصو شما خوردی اشعه اش لوله ها رو گرفته....
پدر که منتظر شنیدن توضیحی غیر بود پیشانی اش باز شد و گفت:

لاله الا الله...لعنت خدا به دل سیاه شیطون.
-ول کن شیطون بدبختو حاجی...الان. آمریکا داره دوره دور می بینه شب میاد پیش من... فعلا
یکی از بچه
هاش جلوت نشسته.

34

آقای شمس موشکافانه به سیاوش زل زد...معنی نگاه پدر برایش واضح بود. می فهمیدنبال جوابی
دندان شکن
می گردد ... هردو هم استاد هم بودند هم شاگرد...سیاوش اما به ذهن

پدر اجازه پیشروی نداد و افزود:

-فکرتو درگیر نکن حاج آقا! دنیا واسه همه آدمها می گذره. چه من که به قول شما علف هرزم
چه شما که

مدل خودتون فک میکنی....

پوزخندی زد و افزود:

-مهم اینه باب میلِت بگذره. بد نگذره...

آقای شمس برخلاف تصور سیاوش به نرمی گفت:

-جوونی درست.....دوره من با زمان تو فرق داشت درست... جوونی کن... خوش باش اما رو

اصول و قاعده بابا

جون... نه اینکه بزنی به طبل بی عاری.

سیاوش زهرخندکجی تحویل پدر داد. از آن نوعی که دل حاج عباس شمس، خیر دست راست
بازار را ریش

میکرد. اما دیگر حرف را ادامه نداد و از جا بلند شد. سیاوش نیز صبحانه نصفه

نیمه ای خورد و میز را ترک کرد. چون پشت به سالن داشت نفهمید پدر کجا ایستاده... هنگام

عبور از سالن پدر

را ایستاده مقابل عکس عمویش که دیوار کوب چشم گیرترین نقطه بود

دیدو کمی جا خورد.

تعجبهایش هم طولانی نبود. خط نگاه پدر را که خلاف پرتره دید فهمید ذهن پدر در عوالم

گذشته سیر میکنندو

غرق خاطرات برادر است. نگاهش از روی تصویر عمو به سمت پدر

سرازیر گشت و گفت:

-مثل همیشه به برادرت سلام و صبح بخیر میگی حاج؟

سیاوش او را از دنیایش به زیر کشید. نگاهشان $0\$' _ _ 2 _ _ O$ محو یکدیگر شد. پسر جوان می

فهمید پدر به عشق برادر

آنطور نگاهش میکند. به گفته تمام اقوام پدری او نیمه دوم عموی شهیدش

بود. ازاینکه پدر او را به خاطر آن شباهت دوست بدارد متنفر بود و این فکر نقاشی یک

پوزخندمحوگردید

آقای شمس مدل لبخند پسرش را ندیده گرفت. ارام سرشانه اش زد و گفت:

35

- توام دنباله رو من باش. ما مدیون امثال جوونهایی مانند عموت هستیم.

سیاوش بی تفاوت گفت:

- من دینی به گردنم احساس نمی کنم.

چهره پدر که مکدر شد، افزود:

- ما زاینده نسل سوخته ایم حاج آقا. نه در اون قضایا دخل و تصرفی داشتیم نه حالا جرات

اظهار فضل...

شما به من بگو واسه کی و چی داریم زندگی می کنیم؟ لااقل اونا واسه هدفی کشته شدن.

- پس آرامشی که الان دارید از کجا اومده پسر جون. آیا بودن جوونهایی که رفتن تا حالا تمام

حمیت شما

بریزه تو فکل کراوات؟

سیاوش جواب مقتدرانه اش را خورد و جای آن به تمسخر زد:

- ولمون کن حاج آقا... پرچم " نصر من الله " اومده پایین. شما نمی خواهی دست از خاک و خاکریز

بردارید؟

- حالا پرچم دموکراسی الم شده ؟

چه ایرادی داره فکر زنده ها باشید ؟ مگه اون جوونا به خاطر آزادی ما کشته نشدن ؟ پس کو

اون آزادی ؟ منی

که تو خونه خودم غریبه ام و بابام حرفمو نمی فهمه کجام آزاده ؟

آقای شمس دوباره لحن چن دقیقه پیشش را تکرار کرد... اینبار سنگین تر:

"- سیاوش "

این دفعه سیاوش مانند قبل سکوت نکرد. لحنش بویی سرزنش بار به خود گرفت و حرفهایی

که پدر از

شنیدنش بیزار بود زنده کرد:

"- من بالاخره میرم. این آزادی ارزونی کسانی که فک میکنند اگه اون دوران نمی گذشت الان

اینجا غزه بود."

آقای شمس با لحنی عصبی گفت:

- من نمی فهمم چرا تو از همه طلب داری.

سیاوش روی عکس عمویش زد و گفت ؛

-طلب من از چهار دیواری خونه بیرون نرفته حاج آقا. چون شما یه عکس بیروحو از آدمی که مقابلتون ایستاده

بارزش تر میدونید...

ایا اون جوونا واسه شهرت کشته شدند تا شما قابشونو پرستش کنید؟

-چون.....چون....

صدای عصبی پدر میان " چونی " که گفت قطع شد. سیاوش درحال گام برداشتن به عقب گفت:

36

-همه رو حفظم! شما همه اتون منو تحمل میکنید چون شکل "سیاوش شهیدتون " هستم. والا منو با آوردنگی

از کره زمین می انداختید بیرون. چون هیچ تناسبی باهاتون ندارم.

"سیاوش که از مقابلش محو شد ، صدای توپ و تانگ و خمپاره در گوشش پیچید. بوی باروت و صدای مهیب

انفجار گیجش کرد. صدای ناله زخمی ها و بوی خون شهدا بدحالش کرد

.سرگیجه به سراغش آمد و ضربان قلبش به اوج گذاشت. نگاهش که با تصویر برادر بهم

آمیخت آرام گرفت

....دست روی قلبش گذاشت و پیشانیاش را به دیواره قاب چسبانده. قطره

اشکی از کنار چشمش راه گرفت و نجوا کرد:

-کاش یکی از خوابهات تمام زندگی سیاوش من میشد " سیاوش "

پست ۵

به اصطلاح آنروز عجله به خرج داد تا به موقع وارد کلاس شود اما با بیست دقیقه تاخیر به

دانشکده رسید

.موتورش را لابه لای موتورها پارک کردو به سمت سالن راه افتاد. تا رسیدن به

کریدور ، با تنی چند از بچه ها احوالپرسی مختصری کرد تا در فرصت آزاد حسابی چاق سلامتی کنند.

اما این جمله را به کرات از آنها شنید؛

"بازم مدرسه ام دیر شد "

درمقابل فقط، سرتکان میداد و می گذشت.

مسیری از راهروی اول نگذشته بود که یادش آمد باید برنامه اش را از روی پازل بردارد. از اینرو به سمت واحد

آموزش تغییر، مسیر داد.

در حال بررسی برنامه اش بود که مخاطب "استاد مرشد" قرار گرفت:

- رسیدن بخیر آقای شمس! گفتیم شاید انصراف دادید از تون خبری نیست.

- صبح بخیر استاد! با اجازتون سفرمون یه کم طولانی شد.

استاد پدر سیاوش را دورادور می شناخت. پرسید:

- با پدر و مادر همسفر بودی؟

چشمان سیاوش گرد شد؛

- من با پدرم سه ثانیه نمی سازم چه برسه به سه ماه.

37

- سه ماه مسافرت بودی و بازم دیر اومدی؟

سیاوش با دست به دست کردن کلاسورش جواب داد:

- ببخشید یه کم دیر کرد داریم... اما خیالی نیست... خودمو می رسونم.

- همین الان بفرستمت کمیته انضباطی؟ سیاوش گفت:

- چرا استاد؟ من که همین الان اومدم.

بعد دو هفته... اونم این ریختی....

وبه موهای سیاوش اشاره کرد.

سیاوش گفت:

- چشم استاد! امروز، بعد کلاس میرم دو سانت کوتاهش میکنم تا مثل بابام گیرتون سه پیچ نیفته

روی تیپ و

قیافه ما.

چشمان استاد گرد شد. قبل آنکه حرفی بزند سیاوش خندید و افزود:

- بی خیال استاد. حالا اجازه هست؟

مرد ابروهایش را بالا دادن گفت:

- اعتماد به نفست شهره خاص و عامه. ما که حریف زبون شما نیستیم... اما جالبه با این ریخت و

قیافه و بعد

دوهفته غیبت اومدی دانشکده هیچکسم حکم اخراجتو نمیده.

سیاوش لبخندی زد و گفت:

-من نباشم بهتون خوش نمی گذره استاد. غیر اینه ؟

استاد اخمی تصنعی روی پیشانی انداخت:

-بفرما تا کلافه نشدم ،،،،بفرما.

سیاوش عقب گرد کرد. هنوز قدمی برنداشته بود که استاد دوباره او را بنام خواند:

-آقای شمس!!!

سیاوش چرخي زد و گفت:

-جونم استاد! باز چه عیب و علتی پیدا کردید؟

استاد خنده اش گرفت. سرش رابه طرفین تاب داد و گفت:

"-دکتر فراهانی "باهات کار واجب داره. البته الان سرکلاسه. ساعت بعد حتما بهش سر بزن کارش واجبه.

خواست بگوید همان ساعت با ایشان کلاس دارد اما تنها سری به نشان مثبت تکان داد و از

واحد آموزش

بیرون آمد. با یافتن کلاسش استاد را مشغول تدریس دید.

38

ضربه ای به در زد و متعاقبا در را باز کرد. دو سه تن از دوستان صمیمیش بااطلاع از رابطه

صمیمانه دکتر و

سیاوش یکصدا گفتند:

-بازم مدرسه ام دیر شد.

استاد ضربه ای محکم روی میز زو وبه ظاهر اخم کرد. کلاس ساکت شد اما هنوز صدای ریز

بچه ها در فضا

پخش بود. دکتر به سیاوش نگاه کرد و گفت:

-صبح بخیر استاد! اجازه هست پیام تو ؟

دکتر فراهانی گفت ؛

-چه عجب بالاخره حرف زدی. به نظرت گاهی اوقات مغزت دیر عمل نمی کنه ؟

درمقابل خنده بچه ها با لحنی جدی درپاسخ استاد گفت:

-از طرز نگاهتون حدس زدم سوالی دارید واسه این ساکت بودم.

استاد ابرو بالا انداخت:

- که اینطور! پس مغز من داره فسیل میشه...

سیاوش با جوابش تو ذهنی محکمی به بچه ها زد چون همه ساکت شده بودند. اما او بحث راکش نداد و پرسید

:

- حالا اجازه هست؟

- این ساعت که تمومه. لطفا از جلسه بعد بیا.

سیاوش در کمال خونسردی برگشت ". چشم " سفتی گفت و قصد خروج کرد که دکتر صدایش زد:

- چه حرف گوش شدی... بیا تو!

سیاوش وارد شد و روی اولین صندلی خالی از سمت دخترها نشست. همزمان با نشستن او صدای یکی از

دخترها بلند شد؛

- من دیگه مقابلمو نمی بینم استاد. به آقای شمس بفرمائید جاشونو تغییر بدن.

سیاوش بدون دخالت استاد از جا بلند شد و راهی انتهای کلاس شد. حین رفتن گفت:

- جای خوردن مخ مردا لوییا قرمز بخورید. برای رشدتون خوبه.

سر جایش نشست و برای تایید حرفش ادامه داد:

- مگه نه استاد؟

دکتر جای جواب دادن به سیاوش نگاهی به دخترک که از شدت خشم قرمز شده بود انداخت و گفت:

- با تاخیر نابهنگامت چن دقیقه از وقت کلاسو گرفتی. این ضایع کردن حق دیگران نیست؟

39

سیاوش گفت:

- حاضرم جای همه دخترا که مطالب رو نمیگیرن کنفرانس بدم و نمره اشو ثبت کنید واسه اونا... اینطوری

حقشون حفظ میشه؟

صدای اعتراض دخترها بالا رفت و همهمه تا دقایقی قطع نشد. استاد با زدن چند ضربه روی میز بچه ها را به

آرامش دعوت کرد. رو به سیاوش، کرد و گفت:

- اجازه هست ادامه کلاس رو از سر بگیرم یا هنوز بحث مفید شما مونده ؟

سیاوش تکیه اش را به پشت صندلی داد و در سکوت به تماشای استاد نشست. استاد برای آنکه رشته کلام به دستش بیاید رو به بچه ها کرد و پرسید:

- در مورد چی صحبت میکردیم ؟

سکوت بچه ها که طولانی شد " مژده شکوهی " دختری که بدو ورود سیاوش معترض شد گفت:

- رشته کلام که از دست شما دررفته وای به حال ما... اینم از اثرات بازگشت نابهنگام بعضی ها به کلاسه.

صدایش را پایین کشید و نجوا کنان ادامه داد:

- "چقدر این مدت نبود همه چیز عالی پیش می رفت".

سیاوش در پاسخ استاد گفت:

- بحث در مورد روشهای کاذب و پوششهای مخفی ساختمون بوده استاد.

استاد نگاهی متعجب و پر از تحسین به سیاوش انداخت. بچه ها که بر حرف سیاوش مهر تایید زدند دکتر پرسید:

از کجا متوجه شدی؟

سیاوش به خطهای ترسیم شده روی تابلو اشاره کرد و گفت:

- از طراحی هاتون معلومه... راستی استاد روی نقشه هاتونم همینطوری و با همین دقت کار میکنید؟

استاد همراه بچه ها خندید. از بالای سکو پایین آمد و درحالیکه راهی انتهای کلاس بود گفت:

- مطمئنم نقشه کش ماهری میشی شمس... ریز بینی یکی از مهمترین اصولشه که کاملا رعایت میکنی. به شرط اینکه شوخی و جدی رو هم منفک کنی.

وانگشتش را چندین بار برای سیاوش تکان داد.

سیاوش با جدیتی که همیشه داشت و کسی قادر نبود از شوخی تمیز دهد پاسخ داد:

- حق با شماست استاد... مدتهاست دارم روی یه نقشه مهم کار میکنم... اونم اینکه چطور میشه شر دخترها رو

از، دانشکده مهندسی پاک کرد.

40

صدای خنده پسرها گوش کلاس را پر کرد. بین هرهر کردن پسرها، دخترها معترضانه حرفی می گفتند. استاد

مداخله کرد تا بحث داغتر نشود:

-من معتقدم برخی، از خانومها بسیار موفق هستن در این رشته تخصصی و مهندسین خوبی خواهند شد.

دخترها یکپارچه کف زده و برای سیاوش پشت چشم آمدند. اما سیاوش آدمی نبود به همان راحتی کوتاه بیاید
به استاد نگاه کرد و گفت:

-کم مونده از زور حرص بهم شکلک دربیارن استاد... خوبه کمی از آتش درونشونو مهار کردید.
استاد خواست ادامه بحث را به دست گیرد که یکی از پسرها گفت:

-ورود شمس به بعد زنگ تفریح شد استاد... کلاس تمومه.

بچه ها خسته نباشیدی گفته و ووسایلشان را جم و جور کردند. استاد سرشانه سیاوش زد و گفت:
-باش کارت دارم.

سیاوش گفت:

-حتما... استاد مرشد فرمودن دست و پا بسته خدمت برسم.

بچه ها که دیدند دکتر روی صندلی اش نشسته زودتر دست و پایشان را جمع کرده و کلاس را ترک نمودند

مژده که دلش می خواست سردرپیایورد استاد با سیاوش، چکار دارد و

ازطرفی پی فرصت بود تلافی حرف های سیاوش را درآورد همچنان دور خود می چرخید.

دکتر که دید بچه ها کمابیش هستند راهی انتهای کلاس شد. دوستان صمیمی سیاوش دورش نشسته و

مشغول خوش و بش بودند. با دیدن استاد جایی مقابل سیاوش برای ایشان

باز، کردند. دکتر میان بچه ها نشست و گفت:

-گویا حرف منو فراموش کردی آقای شمس؟

-خیراستاد... در خدمتم... خواست برخیزد که استاد گفت:

-بشین... حالا که دوستان نمی تونن ترک کنن ما می مونیم.

قبل از آنکه صحبتی بین جمع ردوبدل شود مژده گفت:
-آخه لنگشون اومده واسه همین ذوق دارن.

سیاوش فی الفور گفت:

-توام ذوق مرگ حضور منی نمیتونی کلاسو ترک کنی؟

41

برای اینکه بحث آن دو طبق معمول بالا نگیرد، استاد گفت:

-لطفا نگاه نکنید استادتون اینجاست... راحت باشید.

سیاوش گفت:

-من نمیدونم چه جایی از این مادمازل تنگ کردم که نمیتونه ببینه.

مژده در حال ترک کلاس پشت چشمی آمد و گفت:

-شتر در خواب بیند پنبه دانه.

و قبل آنکه سیاوش جوابی دهد افزود:

-خسته نباشید استاد... با اجازه!

کلاس که خالی شد دکتر سری به طرفین تکان داد و به سیاوش چشم دوخت. پسر جوان منتظر فرمایشات

دکتر بود. مرد اینچنین صحبت را آغاز کرد:

-چرا اینقدر باهم جدل میکنید شمس؟ توپ خانوم شکوهی از ترم اول مدام باهم کشمکش

دارید. گاهی فک

میکنم....

سیاوش میان کلام دکتر آمد:

-ولش کن دکتر. کار واجبتون این بود؟

-خوبه از روی مسائل به همین راحتی بگذری اما نه در همه موارد. چون اینطوری منو طی دو ماه

آینده ناامید

میکنی.....

سیاوش که فهمید مساله جدی است پرسید:

-من باید چکارکنم ؟

-از جلد شوخ بودن اومدی بیرون تا بگم ؟

-بله کاملاً!

-خوبه... پس گوش کن.....

سیاوش شش دانگ حواسش را به دکتر داد. اینطور که متوجه شد همایشی به مناسبت روز دانشجو پیش رو

داشتند که همزمان با چندین دانشکده دیگر وبه صورت منتخب در یک مکان برگزار می شد.

42

از طرف مدیریت و دوره‌می دانشکده او را به عنوان مجری برنامه ها انتخاب کرده بودند. می دانستند سیاوش

مستعدترین دانشجو در زمینه بداحه گویی و سخنوری است و به راحتی برای دانشکده امتیاز، به دست می آورد.

صحبت‌های دکتر که به پایان رسید، بچه ها یکی یکی وارد کلاس می شدند تا برای ساعت بعد آماده شوند.

تا آخرین ساعات آنروز سیاوش به جمع آوری مطالب دو هفته غیبتش گذراند. به قول "سبحان"، سیاوش مانند

هنرپیشه ای قهار بود که مغزش فیلمنامه را با دور تند می گرفت، آنرا به حافظه می سپرد و بی هیچ نقصی اجرا میکرد.

نظر همه بچه ها و بزرگان دانشکده یک جمله بود؛

"او جز نبوغ با مغزی متفکر است..."

مشغول جادادن کتابهای ترم جدید لابه لای کتابخانه بود که صدای در راشنید....

-بیاتو مامان!

مادر در را باز کرد و پرسید:

-موبایلتو نبرده بودی سیاوش؟

-نه! کارداشتید باهام؟

-من نه مامان جان. اما بد نیست گوشیتو همیشه با خودت داشته باشی و جواب بدی. ناسلامتی

اسمش

روشه "...تلفن همراه"

-اون وقتا که تلفن همراه نبود آدما چکار می کردن؟

-حالا که هست.

-باشه! سعی میکنم توصیه مادرانه اتونو آویزه گوشم کنم.

مادر لبخندی رضایت مند زد و گفت:

-یکی از دوستات به اسم علیرضا دوسه بار زنگ زد خونه. کار واجب داشت باهات.

سیاوش همچنان سرگرم مرتب کردن کتابها بود. مادر که او را خونسرد دید گفت:

-شنیدی چی گفتم سیاوش؟

-بله... باشه... بهش زنگ می زنم.

-اون پسر خیلی هول بودا... گمونم کارش خیلی مهم بود.

43

سیاوش گفت:

-کارواجب علی وراجیه مامان. بذار کارام تموم شد بهش زنگ میزنم. باید مغزم برای حرافی اون آزاد باشه.

مادر دیگر حرفی نزد. راهش را کشید و رفت. طولی نکشید که با در دست داشتن گوشی تلفن برگشت. سیاوش

فهمید چه کسی پشت خط است. علیرضا همیشه عجول بود و پرحرف! مثل

رادیو پیام گزارش می داد و به همان نسبت هم پول خرج می کرد. همیشه به خود میگفت اگر شرایط او را

داشت پدرش چقدر غرولند میکرد.

علیرضا بین گروه هفت نفره آنها تنها جوانی بود که به زور و بانمرات نجومی دیپلم گرفت. از همان ابتدا دور

دانشگاه رفتن خط قرمز کشید و کنار دست پدرش که صاحب نمایشگاه

اتومبیل بود مشغول شد. هرروز با یک تیپ می گشت و سوار یه ماشین های کلاس بود. ذکر روز و شبش هم

رفتن!!!

"رفتن به سوی ابهایی فراسوی دنیای ناشناخته که برای خود بهشت ساخته بودند..."

-الوو... چی کشف کردی که نمی تونی خودتو کنترل کنی آقا کلاغه؟

-به به! اقا سیاوش. فکر کردم مردی که از عصری جواب نمیدی.

-من تاحلوی شما شش کچلو نخورم خیال مردن ندارم.

-دیدي خودتو ازبین زنده ها بیرون کشیدی آقا سیا! ما به برادران هفت کچل معروفیم.

- آخه ابله آدم خودشو که حساب نمی کنه. باید یکی زنده باشه تاحلوی بقیه رو بخوره.
 -من حلوا دوس ندارم... روحم شاد نمیشه.
 -باشه... توبمیر من آب معدنی با الکل بالا واست خیرات میکنم...خوبه ؟
 -آره مرگ تو...مردم شنگول میشن حسابی روحم انرژی می گیره.
 -باشه... یادم نمیره.
 -حالا که افتادیم تو خطش،حاضری زودتر از مردن ماهم بزنی ؟
 حرارت علیرضا به او فهماند پای مهمانی تویی وسط است. لبه تخت نشست و پرسید:
 -کی؟ کجا؟
 -پس هستی!!!
 44
 -آره... دلم تنگ شده واسه هیجان و تنش و شلوغ بازی.
 -به گوش باش تا ادرسو واسه ات بفرستم.گوشی بی صاحابتو روشن بذار والا باید دور تهرانو
 متر کنی. دیگه
 حوصله زنگ زدن ندارم.
 -مگه نمی دونی کجاست؟
 -قراره آرش آدرس خونه رفیقشو برام بفرسته.
 -عه...پس خر این بارتون آرشه!
 نه! دوستت...جشن تولدشه آرش داره سوپرایزش میکنه.
 -مگه مادر خرج آرشه؟
 -آره دیگه... مگه نفهمیدی گفتم جشن تولد رفیقشه.
 -خاک برسرش!حیف پول نیست آدم صرف این موجودات از خود راضی کنه؟
 -تو خری والا آرش جایی نمی خواجه آب زیرش بره. طرفش صدتای من وتو رو می خره آزاد
 میکنه.مطمئن
 باش آرش اینقدر کشیده ازش که یک چهارمش رو میخواد خرج کنه.
 -پس حسابی پرو پیمونه ،،،
 -شک نکن! آرش بهم گفت اول به تو خبر بدم. میگفت سیا ازاین جور مهمونیا خیلی خوشش
 میاد.
 -کی هست؟

سه شنبه احتمالا.

چرا این منگول انداخته وسط هفته؟

چون میخواد حسابی شاعرانه و عاشقانه باشه...قراره راس ساعت متولد شدن ملکه خانوم و به تعداد سالهای

تولدش بمب بترکونه...فقط خدا کنه یوسف زیاد نباشه کار به آتش نشانی بکشه.

سیاوش بیشتر از آن حوصله پر حرفی های علیرضا را نداشت. هم خسته بود هم گرسنه. از این رو گفت:

خیلی خب... خبر از تو... شب بخیر.

دوستتو با خودت بیاری بد نیستا سیا! کلی سروصدا پیا میکنه.

سیاوش بهتش زد. بانداک مکثی کوتاه پرسید:

دوستم کیه؟

علیرضا ریز ریز می خندید. فهمید موزی گریش گل کرده:

45

فامیل فابریکتونو میگم. از رینگاش کاملا مشخص بود هنوز به کسی سواری نداده.

سیاوش کاملا متوجه منظور علیرضا شد و گفت:

خفه! دیگه کار نداری؟

به حرفم فک کن سیا! چون خودت خوب کیسیه...معلوم بود گلوشم گیر کرده. فقط، منتظر یه اشاره از تو بود.

احتمالا دیوونه دیده بوده احمق! تا از زور گرسنگی توهین نکردم بهت بگو بای.

باشه! اما بهش فکر کن.

سیاوش با لحنی تمسخر گونه گفت:

باشه؛ حتما!

باقطع تماس تمام حرف های علیرضا را فراموش کرد. هیچ وقت در خود دنبال چیزی نمی

گشت. همیشه

احساس سرخوردگی داشت. با تمام اعتماد به نفسش همه امیال و آرمانهایش را

سرکوب شده می دید. همیشه بغضی سنگین روی سینه داشت. تنها فکر به یک هدف اندکی

آرامش

میکرد. عادت کرده بود کارهایی برخلاف میل پدر انجام دهد و به سویی می رفت که باعث انزجار پدر بود.

خودش هم دل خوشی نداشت اما عادت کرده بود مانند پدر که به آزار دادن او عادت داشت....

آن شب با دوستانش وارد مهمانی مجللی شد... بز
می مختلط از دختر پسرهایی که آزادی را ان گونه می دیدند.....

پست ۶

صدای کر کننده موزیک باعث وجد ،،، تحرک و انرژی جوونها شده بود. بالا انداختن قرصهای
رنگارنگ

کلاسشان را بالا می برد و هر که جام بیشتری را خالی میکرد با جنبه تر محسوب
می شد.

شاید اگر به طور جدی هدفشان را می پرسیدند هیچکدام جواب درستی نداشتند. تنها به اهداف

پوشالی خود

افتخار می کردند.

46

آن شب از لحظه ای که پا به خانه دوست آرش گذاشت ، حس کرد چشمی مدام او را می
پاید. درست مثل شب

عروسی سروش و نگاههای گاه و بیگاه رها.

روی نگاه آن دختر که زوم کرد تفاوت نگاهشان زمین تا آسمان بود. نگاه رها آرام و

نجیب،،، دوست داشتنی و

معصومانه در مقابل یاغی گری از نگاه آن دختر می بارید درست مثل خودش!

دخترک سیاوش را متوجه خود دید لبخندی مستانه تحویلش داد و به سمتش رفت. وقتی

کنارش ایستاد دستش

رابه سوی سیاوش دراز کرد و با تفاخر گفت:

"شیلا" هستم. افتخار آشنایی با چه شازده ای رو دارم؟

بی آنکه دست شیلا را به نشان ادب لمس کند جواب داد:

-بچه ها بهم میگن "اسب چموش" بهتره مراقب باشی رم نکنم.

شیلا نگاهی موشکافانه به سیاوش انداخت و با لوندی گفت:

-خیلی احمق اونی که این لقبو بهت داده". غزال"برازنده اته وبس!
غزالم داشتیم مجلس قبل شوهر کرد.

شیلا که با جدیت به سیاوش گوش میداد یکدفعه خندید و گفت:

-اصلا بهت نیماه اهل شوخی باشی. جدیتت واخمت آدمو گول میزنه
-تا گولمو نخوردی برو یکی همپای خودت پیدا کن.

-درست نیست آدم یه خانوم محترممو بااین صراحت وسرعت دست به سرکنه.
سیاوش لبخند کجی زد و راهش را کشید و رفت.زیاد دورنشده بود که میان دوستانش محاصره شد.علیرضا

اولین ضربه را به بازوی او کوبید و پرسید:

-وقتی گفتم رها جونو بیار تودور بخاطر وجود همچین مارهای هفت خطیه سیاوش خان. حقته اینا رنگت کنن.

شهاب رشته کلام را از دست علیرضا گرفت:

-چی میگفت زیر گوشت؟ تو که بااین جماعت صنمی نداشتی.
سیاوش قبل از مداخله دیگر دوستانش گفت:

-نصایح تموم شد پدربزرگا؟
پوریاگفت:

مرگ من بگو دختره چه وردی خونده.آخه از اول مهمونی تو نخ توئه.
سینا گفت:

-آمار دقیقتم درآورده.

47

سیاوش با بی تفاوتی گفت:

-دختره چی میگن؟حرف مفت! حالا چرا همه اتون گیر دادید به این؟
علیرضا با وسواس خاصی گفت:

-آخه این مثل همه نیست. خبر نداری آقا سیاوش.
چشمان خمار آلود سیاوش روی علیرضا راه گرفت و پرسید:

-مثلا فرقش چیه؟
آرش میگفت یکی از پایه های ثابت مهمونیهای مورد دلخواه توئهامشب اینجا دعوت شده.

-خب باشه! به من چه... به شماچه؟
 -عجب احمقی هستیا...چرا نمی گیری؟
 سیاوش با اخم به علیرضا نگاه کرد و گفت:
 -گرفتم زرنگ!میخواهی خودمو غالب این زنه کنم تا هر هفته یه مهمونی مفت و مسلم بیفتی...بی
 دردرس
 وپروپیمون!
 صورت علیرضا باز شد و گفت:
 -آفرین پسر خوب! حالا برو مغز طرفوحسابی بپز.
 سیاوش جهتی خلاف بودن شیلا رفت وبا تمسخر گفت:
 -بذارید چند تاپیک بیشتر بزمن اونوقت شاید دستورالعملتونو اجرا کردم.....
 بچه ها که می دانستند انرژی صرف سیاوش کردن بی فایده است هرکدام به سویی
 رفتند.هرکدام مشغول
 تفریح خودشده و وقتی کنار هم قرار گرفتند که ساعت از یک گذشته بود
 آنهم به اصرار شهاب و کلاسهای صبحش!
 مقابل در خروجی شیلا کارتی مقابل سیاوش گرفت و گفت:
 -شماره تماسمه...پشتشم آدرس خونه ام! آخر هر هفته مهمونی دارم دوست داشتی به همراه
 دوستانت و به
 صورت افتخاری قدم رنجه کن.خوشحال میشم غزال مغرور.
 سیاوش به کارت درون دست شیلا خیره مانده بود.علیرضا دست دراز کرد کارت را بگیرد اما
 شیلا آنرا کنار
 کشید وباخیره شدن به سیاوش افزود:
 -آگه سیاوش بیاد راهتون همواره.
 سیاوش همچنان به دختر نگاه میکرد.شیلا کارت را درون جیب پیراهن او گذاشت و گفت:
 48
 خوشحال میشم ببینمت!
 بچه ها گمان کردند سیاوش همان دم کارت را دراورده و ریز ریز میکند اما برخلاف انتظارشان
 سیاوش لبخند
 محوی زد و قبل از دیگران بیرون رفت.

بچه ها که انگار قله ای را فتح کرده باشند هیاهو کنان به دنبال سیاوش روانه شدند.
وارد خانه که شد ساعت نزدیک ۲ بامداد بود. سرش سنگین و داغ بود. چشمانش دودومیزد. هر
تکه از لباسش را

درآورد و گوشه ای پرت کرد و روی تخت افتاد....

خانوم شمس با عجله از اتاق سیاوش بیرون آمد و با حالی سراسیمه به همسرش گفت:
-هرچی سیاوشو صدا میکنم جواب نمیده عباس! انگار دارن بچمو خفه میکنن. خرخر میکنه! تو رو
خدا یه کاری
کن.

آقای شمس هم هول شد و با تعجیل برخاست. به محض ورود به اتاق سیاوش، بوی تندى به
مشامش

خورد. نگاه اخم گرفته ای به همسرش انداخت و گفت:

-عطرو ادکلنهاشم، بوی عطرهاى ديگه رو نمیده. اینقدرالكلش زياده كه هوش از سرادم می
پرونده...

روى صورت سیاوش خم شد و او را چندین بار بنام خواند. جواب كه نگرفت رساترصدایش زد اما
انگار نه انگار!

پتو را از روی سیاوش برداشت و با دیدن لباسهای نصفه نیمه تنش ظنش تحریک شد. کاملاً روی
صورت

سیاوش خم شد و نفسش را استنشاق کرد. سرکه بلند کرد باحالی بد و عصبی به
همسرش زل زد. زن كه هنوز دلواپس بود، باترس و لرز پرسید:

-چی شده عباس؟ چرا بچم بیدار نمیشه؟

آقای شمس با لحنی طلبکارانه پرسید:

-مگه نگفتی دیشب با دوستش بوده تاجزوه های دوهفته ای كه نبوده بگیره؟

-حالا وقت پرسیدن این چیزاس؟

آقای شمس ضربه ای به سیاوش زد و غرید؛

"این جوری؟؟؟"

خانوم شمس هراسان شد. دست روی دهان گذاشت تا فریاد نکشد. به تندى گفت:

-چرا می زنی رو کمرش عباس؟ می خواهی بچمو دیوونه کنی؟
آقای شمس با عصبانیتی بیشتر خروشید:

49

بچه ات همچین پاتيله که زلزله هم بیاد از، جاش جم نمی خوره.
خانوم شمس لب گزید و عقب عقب رفت. در حال کلنجار رفتن با خود بود که همسرش سیاوش
را از تخت

پایین کشید و او را کشان کشان به دنبال خود کشید.

زن با دیدن صورت برافروخته همسرش جرات حرف زدن نداشت اما با دیدن سیاوش که روی
زمین کشیده می

شد دلش به درد آمد.

دست همسرش را گرفت و بغض آلود گفت:

-کجا می بریش عباس؟ چرا اینطوری میکنی؟

آقای شمس خروشید:

-برو درحوم رو باز کن.

-می خواهی بندازیش تو وان؟

مرد گفت:

"اره"

زن ملتمسانه نالید:

"سنگکوپ میکنه ها"

مرد فریاد زد:

"به درک"

سپس با عصبانیت لگدی به درحمام زد. درباشدت به دیوار خورد و برگشت اما مرد دست

برنداشت و سیاوش را

درون وان انداخت.

دست به سمت شیر آب برد اما پشیمان شد و برگشت. زن نفس راحتی کشید اما طولی نکشید

که نفس درسینه

اش حبس شد.

آقای شمس با در دست داشتن ماشین ریش تراش از اتاقش بیرون آمد. قبل از آنکه وارد حمام شود دست مرد

را گرفت و با درماندگی نالید:

-گناه داره آقا... بخاطر من ببخشش.

آقای شمس با عصبانیت دستش را پس کشید و به تندی گفت:

بخاطر توئه که سرشو لب وان نذاشتم.

-باین کار راه درست نشونش نمیدی... تنبیه نمیشه... فقط خیره تر میشه. والا روش تو اشتباه تر از سیاوشه.

آقای شمس ماشین اصلاح را روشن کرد و فریاد کشید:

50

-حالا که به بدترین راه زده منم میشم مثل خودش... سپس اولین رد را روی موهای سیاوش کشید....

خانوم شمس قطره اشکی از مژه چکاند و به آرامی گفت:

-شما با سیاوش هیچ فرقی نداری. هردو مثل هم لجوج و خود آزارید.

آقای شمس پشت به همسرش کرد و دسته دسته موهای سیاه سیاوش سرامیکهای حمام را فرش می کرد....

کلاه چرمی سیاهی را روی سر گذاشت. مقابل آئینه ایستاد و با جابه جا کردن آن، راه خروجی را پیش گرفت.

کفش هایش را روی زمین انداخت و لبه پله نشست. خنکای مطبوع آخرین روزهای مهرماه پوست را نوازش

میداد.

مشغول و ررفتن با بندهای کفش بود که دودست مهربان چون همیشه به یاریش آمد:

-اینطوری نه مامان جان... اول گره بزن بعد یه پاپیون درست کن....

پس از انجام کارش گره رادرجای خود محکم کرد و گفت ؛

"اینجوری"

سیاوش لبخندی به نگاه مادر پاشید و گفت:

-من هنوز بزرگ نشدم مامان. بندهای کفشمو شما می بندی و موهامو بابام به دلخواه خودش اصلاح می کنه
خیلی دلم می خواد بدونم کی بزرگ میشم.
دل زن تکان خورد. صدای سیاوش پر از درد بود:
-بچه ها هیچوقت واسه پدر مادرشون بزرگ نمیشن.همیشه عزیز و دوست داشتنی هستن. اما تو نمی خواهی
قبول کنی برخی کارهات اشتباهه دورت بگردم.
سیاوش لبخند کجی زد:
-من زاده شدنم اشتباهه مامان. حیف نیست دور من بگردی؟
مادر دستی به صورت سیاوش کشید و گفت:
-تونفس منی سیاوش جان. دیگه این حرفو نزن.
سیاوش تبسمی کرد و برخاست. پیش از رفتن مادر پرسید:
-صبح به این زودی کجا میری؟
-با بچه ها میرم کوه.
-کی برمی کردی؟
-واسه خواب.
51
تا شب می خواهی تو کوه و کمر بمونی که بابا رو نبینی؟
-این حرفا رو بریز دور مامان! آخه من کی خونه بودم که این بار دومم باشه؟ تازه حاج آقای شما لطف کرده
موهای بنده رو طبق آخرین مد روز کوتاه کرده. اونم بدون داشتن ژورنال و دیدن دوره. می خوام برم سرمو تیغ بزنم و روغن کاریش کنم تا حسابی برق بیفته.اونوقت سیاوش تو ببین و حسابی ذوقشو کن.
مادر لبخندی تصنعی زد. می دانست تمام حرف های آرام سیاوش درعین لودگی دردناک است. اما همیشه
عادت کرده بود میانه روی کند. حرف را باز نکرد و گفت:
-اگه میشه تا غروب برگرد خونه. سروش امشب دعوتمون کرده. سفارش کرده حتما باشی.

سیاوش بی آنکه جوابی دهد خداحافظی کرد و از پله ها پایین رفت....

-منتظر بمونیم سیاوش ؟

دستی برای مادر تکان داد و پاسخ گفت:

-آگه شد چشم! میام.

مادر می دانست آن مدل جواب دادن سیاوش یعنی " نه!" منتظر نمانید....

پست ۶

سر قرار همیشگی با بچه ها بود اما انگار از همه زودتر رسید. موتورش را گوشه ای پارک کرد و به دل طبیعت

زد. چند قدمی بیشتر نرفته بود که شهاب و پوریا سر رسیدند. از احوالپرسی

دوستانه فارغ نشده بودند که سروکله آرش و هومن و علیرضا هم پیدا شد. سیاوش و شهاب و

پوریا بالای

ایستاده بودند تا بچه ها به آنها برسند.

با آنکه بچه هایی خوشگذران بودند و گاه شیطنتهایی می کردند اما درکل خانواده هایی با

اصالت داشتند که

به ندرت از کارهایشان برای آنها می گفتند. فقط علیرضا بود که گاهی اوقات

حرف های بی سرو ته میزد و به قول شهاب فیوز می پراند.

مدام نقشه رفتن می کشید و آرش و هومن را تحریک میکرد. فقط سیاوش را انگولک نمی

کرد چون میدانست

او تشنه تر از دیگران است و برای رسیدن به مقصدش نیاز به تلاش شبانه

52

روزی او و پختن مغز پدرش ندارد چون بورسیه شده بود.

رشته مورد علاقه سیاوش موسیقی بود و بخاطر واکنش تند پدر آنرا دنبال نکرد. ادامه تحصیل

خارج از کشور

هم بهانه اش بود. همه دوستانش می دانستند پایش به ان سوی آنها برسد

محال است برگردد.

شهاب هم با اینکه بی میل نبود اما از زندگی در شرایط فعلی هم بدش نمی آمد. مانند سیاوش

سال آخر بود

منتها در رشته وکالت.

آرش و هومن نیز از دوران متوسطه عشق موسیقی داشته و وارد دانشکده هنر شدند. باینحال شانس خود را

خارج از کشور بهتر می دیدند.

سینا با دوسال اختلاف سنی در رشته ریاضی فارغ التحصیل شد و هشت ماه خدمت بود. اما به بچه ها گفته بود

مرخصی است و آن روز همراهیشان میکند.

هومن و ارش که رسیدند سیاوش پرسید:

-سینا کو؟

علیرضا جای جواب دادن با لودگی پرسید:

-اونهمه مو رو چطور زیر این کلاه چپوندی سیا؟ نکنه بی خبر رفتی خدمت کلک!

سیاوش سرزنش بار نگاهش کرد و گفت:

-جون عمت تو خواب چنان خدمتی رفتم که نه دیدی نه شنیدی. سرهنگشم بابام بود.

بچه ها با صدا خندیدند. علیرضا کم مانده بود دست و پا بزنند. میان خنده گفت:

-بالاخره حاج آقا انداختت تو تله و زلفاتو چید... نه؟

سپس کلاه سیاوش را از روی سرش قاپید و با درشت کردن چشمهایش افزود:

-جون تو کارش حرف نداشته. بیست بیسته.

سیاوش کلاهش را از دست علیرضا گرفت. شهاب نگاهی به او انداخت و گفت:

-جونور کله کچل هم بهش میاد. باوجود این کلاه سیاه بداحم تر و هنری ترم شده.

سیاوش بی خیال نظر شهاب و تایید بچه ها پرسید:

-بالاخره سینا چی شد؟ میاد منتظر بمونیم یا نه!

علیرضا گفت:

-نه بابا! نمیاد. دیشب بهم زنگ زد گفت واسه مراحل مقدماتی قراره امشب برن خونه عمه اش.

53

سیاوش پرسید:

-واسه چی؟

علیرضا با هیجان گفت:

-بالاخره دختر عمه اشو بستن به نافش.

سیاوش گفت:

-هه! باخودم گفتم چرا سینا مدتی گشاد گشاد راه میره ،نگو طفلی باردار بوده.
بچه ها درمیان خنده ردیفی منظم کنار هم درست کرده و به راه افتادند.علیرضا گفت:
-آقا سینا خودشم بدش نیاد... اینم بگما.

سیاوش گفت:

من بعد باید اسممونو تغییر بدیم و بشیم یه جین پسر کچل. آقا سینا دیگه سه خط درمیون
غائبه.

شهاب گفت:

صفت خودتو به ما نده کچل خان. اما با تغییر نام موافقم.
-حالا عروسی کی هست ؟
علیرضا گفت:

-فعلا نامزد میشه تا بعد سربازی و یافتن کار.

سیاوش گفت:

-خب! انشالله یه قرن دیگه اس پس...
به جای خانه ای رسیدند.وارد شدند تا صبحانه ای بخورند. حین صرف صبحانه از هردری گفتند
صحبتهایشان

هیچ ربطی به فکر سیاوش نداشت.هیچ کدام نمی دانستند در سر او چه می
گذرد.

بالای کوه که ایستادند،هوای پاک کوهستان وخوراکیهای نابش را درشکم خالی میکردند.سیاوش
میان لودگی

بچه هازد و پرسید:

-بالاخره شما ها چکاره اید؟

سوال سیاوش کمی غیر منتظره بود. شهاب پرسید:

-درمورد چی ؟

آینده!!!

54

-کی آینده رو دیده سیا جون. صبر کن خودش می رسه..

سیاوش حرف شهاب را قطع کرد و گفت:

- میشه با تصمیم گیری به استقبالش رفت. مثل سینا!
- بچه ها یکپارچه هورا کشیدند. هومن ضربه ای به سیاوش زدو گفت:
- گفتم چته که از صبح تو خودتی. نگو به سینا حسودی میکنی کلک!
- علیرضا ادامه داد:
- چرا حسرت سیا جون! خوشبختانه یه کیس مناسب هست که خوشبخت خوشبخت میکنه.
- سیاوش سرش را به طرفین تاب داد و با نچ نچ کردنی گفت:
- همتون دلکاید. کافیه یه دست آویز پیدا کنید تا مدتها باهاش فیلم داشته باشید.
- علیرضا گفت:
- مرگ خودت دختر دکتر مورد خویبه سیاوش. کلی بهت میاد.
- من حماقت سینا رو هیچوقت تکرار نمی کنم. حالا فکتو جمع کن.
- نگاهش روی دوستانش راه گرفت و ادامه داد:
- امسال همه امون فارغ التحصیل میشیم. بعد اون چکاره اید؟ همه میخواهید دنباله رو سینا بشید؟
- شهاب گفت:
- ما که از سیاره مریخ نیومدیم سیاوش. دست آخر باید یه زندگی واسه خودمون درست کنیم.
- سیاوش پوزخندی زدو گفت:
- این که از وکیل بی خاصیتمون.... بقیه چی ؟
- علیرضا و هومن به همراه آرش موافقت خود را برای رفتن به خارج از کشور اعلام کردند. شهاب بین شلوغ
- بازیشان زد و گفت:
- واسه رد شدن از پل مقابل باید مدرک داشته باشید. حالتونه ؟
- علیرضا شانه اش را بالا کشید و گفت:
- من که حوصله موندن تو این شهر و هرروز تکراریشو ندارم.
- هومن گفت:
- اما من مثل علیرضا دنبال علافی نیستم. فک کنم اون طرف طرف آب واسه پیشرفت بهتر باشه.
- سیاوش گفت:
- معلومه که بهتره.... شک نکن!

-حالا که همه اتون مدل همید برم دوره مقدماتی موسیقی رو بینم تا ز یادم علاف نباشم.
سیاوش گفت:

-پس حله! پس من و هومن و آرش و علی همپا شدیم.
شهاب به تمسخر گفت:

-زیاد تند نرو داداش...منم بدم نیما د فرنگو زیارت کنم و چند صبحی اونطرف باشم اما اول باید بریم خدمت

...متوجه ای این موضوعو؟

سیاوش در حال جابه جا کردن سنگریزه های زیر پایش گفت:

-من که زدم تو گوش بورسیه. به بهانه اون میرم و دیگه بر نمی گردم.
-اون یه مجوز چهارچوب داره سیا...تو به دانشکده تعهد میدی که برگردی.
سیاوش با بی حوصله گی گفت:

-حالمه جناب وکیل. لازم نیست واسه من شرح مکافات کنی.
-یعنی قصد داری دور درسو قلم بگیری وبری سوی خودت؟
-پ ن پ!!! مثل بچه آدم دوره امو میگذرونم و برمیگردم دم دل حاجی.
هومن گفت:

-حالا تو مغز دراومدی نابغه خرابکار.. ما چه طوری دربریم؟ چون من حال و حوصله سربازی و پاکویدن تو
گرما و سرما رو اصلا ندارم.
علیرضا و آرش نیز مشابه حرف هومن را گفتند. سیاوش خونسرد و بی تفاوت گفت:

-راه برای رفتن زیاده. فقط باید دل و جرات داشته باشید.
شهاب به سیاوش تشر زد:

-بچه ها رو شیر نکن سیاوش. میدونی قاچاقی رفتن چقدر خطرناکه؟
سیاوش گفت:

هرکی خربزه میخوره پای لرزشم می شینه. فوقش اینه با رو شدن پاس جعلی شش ماه حبس
ویه جریمه پیاده
شن.فک میکنن اون شش ماه رو اضافه خدمت خوردن.اما اگه رد بشن

منهای اون شش ماه ،یک و سال واندی از عمرشونو بردن... حالا خوددانیید! چون من یکی پای بورسیه هم
 وسط نبود می رفتم..... همتون می تونید تصمیم من به قبل از بورسیه شدن
 برمی گرده.
 علیرضا و هومن و آرش دور سیاوش را گرفتند و موافقت خود را اعلام کردند.شهاب کماکان
 در عقیده خود پا
 می فشرد و پوریا تنها شخص بیطرف بینشان بود.
 شهاب که دید حریف آن چهار کله شق نمی شود با دلخوری گفت:
 -هنوز یه سال مونده درسمون تموم بشه... یه سیبو بندازی هوا هزار تا چرخ میخوره تا برسه
 زمین... شاید تا
 اون موقع من افتادم شماها مردید.
 علیرضا لگدی برای شهاب پرت کرد و گفت:
 -خودت بمیر عینکی ترسو!من که از همین امشب میرم رو مخ بابام تا زودتر دم این یارو جاعله
 رو ببینه و برام
 گذرنامه درست کنه.
 شهاب سری به طرفین تاب داد واز جا برخاست. نگاهی به طبیعت انداخت و گفت:
 -آفتاب بالا اومده مغزتون جوش آورده... پاشید برگردیم پایین تا کار دستمون ندادید.
 بچه ها حین پایین رفتن از دامنه ،درمورد گردش آن روز تبادل نظر می کردند.
 قرار شد نهار را در پارک جنگلی همان حوالی بمانند تا عصر سپس سری به خانه زده و آخرین
 وعده شان مثل
 همیشه باشگاه باشد.
 سیاوش تنها کسی بود که هیچ علاقه ای برای رفتن به خانه نداشت.
 پس از صرف نهار و پراکنده شدن بچه ها ،روی ترک موتور نشست و به جاده پر دود شهر زد.
 فرمان موتور در دست خودش بود اما مسیر به عهده دلش!
 می خواست برود ببیند سراز کجا در می آورد.
 طولی نکشید که خود را در اتوبان دید. مسیری که او را به سمت گورستان می کشید.
 خللی به دلش راه نداد و با سرعتی بیشتر پیش رفت.

به دروازه " بهشت زهرا " که رسید سعی کرد به کلماتی که سردر طاقه را زینت داده بود نگاه نکند.

همیشه خود را گناهکاری می دید که حق نگاه کردن به خدا را ندارد. اما آن آیه و کلماتش بدون نگاه کردن در

ذهنش مرور می شد. انگار ندایی از درون آن کلمات را برایش هجی

57

میکرد:

"بسم رب الشهداء و الصدیقین"

به قطعه همیشگی رسید. موتورش را کنار بلوکی گذاشت و پایین رفت. باینکه کما بیش به آنجا سر میزد اما هر

دفعه مزار عمویش را گم میکرد. آنروز برخلاف همیشه، چند قدم بالاتر

، این نوشته مقابل چشمان تب دارش جان گرفت ،،،

"گمنام"

پایین مزار زانو زد. بقیه نوشته ها مرور کرد:

"به یاد خلبان شهید سیاوش شمس"

هر بار تاریخ ولادت و شهادت عمویش را مرور میکرد.

شنیده بود سالی که هلوکپوتر عمویش در آخرین پرواز مورد اصابت قرار گرفت ،از بدترین

سالی بود که بر آن

خانواده گذشت.

هنگامی که تنها تخته سنگی سیاه به نشان یادبود روی قبر خالی می گذاشتند ، پدر بزرگش از

همانجا راهی

بیمارستان شد و قلبش تاب نیاورد. چند ماهی بیش از مرگ پدر بزرگ نگذشته

بود که مادر بزرگ هم به آنان پیوست و سالی پراز مصیبت برای خانواده اش ثبت کرد.

آن زمان مصادف با اواخر جنگ بود. سالهایی سیاه که خانواده ای کثیری عزیزانشان را از کف

می دادند.

سیاوش شبی پابه جهان گذاشت که رسانه های صبح فردا قطعنامه صلح را اعلام کردند.

روز و شبهایی که او با اندیشه خود قد می کشید ،کشور در حال مرمت آن دوران بود.

پدر و عمه هایش به یاد برادر از دست رفته خود سیاوش را چون بت می پرستیدند.

همه شان با عشق صدایش می زدند و او از اینکه وجودش یادآور دیگری است زجر می کشید
دلش می

خواست خودش باشد تا پدر به خاطر کوچکترین خطایی سرزنشش نکند و عمو
را برایش سرمشق نشود.

از جملاتی مثل "عموت خیلی عاقل بود یا مانند تو رفتار نمی کرد، متنفر بود. اینکه مدام کنار
گوشش زمزمه

می کرد، با شخصیت باش مثل عمویت،، محترم و مردم دار باش چون او و...
عموت،،، عموت،،،،"

58

صدای تاکیدهای پدر و آن کلمه درونش آلرژی ایجاد کرده بود.

زانوهایش شکست و همانجا روی زمین نشست. به عکس بالای مزار زل زد. همان که دیوار کوب
خانه خودشان

بود. لبخند محوی زد و نجوا کرد:

"مطمئناً اگه بودی، بابامو بخاطر اینکه مثل تو از کار درنیومدم مواخذه نمی کردی جون همه
معتقدن قیافم

شبيه تو ته و اخلاقت کپ سروش.

سروش عکس من حساسیت عجیبی به بزرگترش داره خصوصاً پدرومادر! اما حداقل به بابام
جسته گریخته می

فهمونه هرکسی افکار خودشو داره."

اهی کشید و افزود:

"حیف که نیستی. حالا که نیستی اومدم ازت شکایت کنم. بگم چرا همه دوس دارن مثل تو باشم
،،، مثل تو

فکر کنم ،،، مثل تو رفتار کنم،،، مگه الان دوره شماس که تمام هم و غم

یه چیز دیگه باشه. من دارم تو عصر خودم زندگی میکنم. به فکر خودم ،،،، مدل خودم ،،،، شاید

اگه جای توام

بودم نمی تونستم مثل تو فکر کنم.

نیتی که تو و هم عصرات داشتید برای من محترمه اما ای کاش بودی و به بابام حالی می کردی
که من تو

نیستم".

حرفهایش که تمام شد کمی در سکوت به عکس عمو خیره ماند. حس کرد تصویر با او حرف می زند و میگوید

،چرا همین حرفها رو به پدرت نمی زنی؟

پوزخندی زد و به ندای درونی اش پاسخ داد:

"من اصلا نمیتونم. با پدرم یه کلمه از این حرفها بزنم. اون با نگاهش هم شمامتم میکنه. برای تو گفتم بار دلم

کمی سبک شه".

به خود آمد و از خودش پرسید:

"-واسه کی دردوب میکنی؟ یه تیکه سنگ؟ قبری که خالیه و حتی گوشی بی روح نیست؟"

دستی روی سنگ کشید. آخرین جمله را گفت و برخاست:

"وقتی کسی صداتونشنوه، حستم نمی فهمه. فکر کردم منو میبینیم تو عالم رؤیا با بابام حرف می

زنی.... اما

حیف!!!"

59

از دیار مردگان که برمی گشت حس بدی نداشت.... انگار سبک شده بود.... احساس بی وزنی

داشت هرچند آن

ملاقات به دلخواهش نبود،،،،،،،هرچه بود نیرویی او را به سمت خود می

کشید.....

پست ۷

وارد باشگاه که شد هنوز کسی نیامده بود... تک توک بچه های ثابت درحال نرمش بودند. درحال

وزنه زدن بود

که شهاب رسید و بالای سرش خیمه زد منتظر بود برخیزد و سرتمرینش

برود. اما همچنان همانجا نشسته بود....

-موبالیت خودشو کشت. بچه ها میگن یکساعته مدام داره زنگ می خوره... خوب پاشو جواب

بده بشر! شاید

یکی کار واجب داره.

سیاوش هارتل را روی پایه گذاشت و نشست. شهاب سرشانه اش زد و گفت:
 عرقتو خشک کن من برات میارم.
 دیری نپایید که شهاب را با در دست داشتن ساکش دید. آنرا مقابل سیاوش گذاشت و گفت:
 - نمی دونستم کجای ساکته!
 سیاوش گوشه را بیرون کشید و با دیدن شماره متعدد سروش گفت:
 -هیچکس کار مهمی بامن نداره. حالا خیالت راحت شد؟
 شهاب چشمانش راریز کرد و پرسید:
 -از کجا فهمیدی؟
 قبل از آنکه جوابی به شهاب دهد گوشیش روی شماره سروش زنگ خورد...
 -بفرما... اوامر؟!
 صدای سروش زنگ دار و پرگلایه در گوشش پیچید:
 -چه عجب... بالاخره دلت خواست جواب بدی.
 -مگه دل من هرچی خواست کسی جواب فوری و درست و درمون داد بهش؟
 -فعلا خودتو برسون اینجا تا درمونت اینیایی دیگه نه من نه تو... افتاد داداش؟
 -حالا بینم.
 60
 -کی رو؟
 -حاجیو.
 -لوس نشو سیا.
 -شرط دارم دادا.
 -بگو
 -یا جای من اونجاس یا حاجی... بگو تا الان بوده... شامشو بکش بخوره تا می رسم لالا باشه.
 -کم چرت بگو پسر... بشمار سه اینجایی ها.
 -آخه مهمونی شما خانوادگیه... می دونی حوصله خاله بازی ندارم.
 -جنابعالی جزو خانواده ما نیستی؟
 -چرا بدبختانه! اما یه شب قرار می داریم تو یه کافه ای، رستورانی، جایی که...
 سروش حرف سیاوش را قطع کرد و گفت:
 -یا یه پارتنی که باب میل باشه... نه!!!

-بخاطر تیکه ای که انداختی نمیام. تو باشی حاجی وار به من کنایه نزن.

سروش خندید و گفت:

-دیدی کفرتو درآوردم عنق! حالا سریع خودتو برسون که همه گرسنه ان.

-از خونه ات خیلی دورم... تا برسم همه اتون از گرسنگی....

سروش کلام سیاوش را برید و گفت:

-منتظریم برسی... زود...

و بی آنکه فرصت مخالفت به سیاوش دهد مکالمه را قطع کرد.

سر جایش نشست بود و به این فکر میکرد که سروش یه کنه به تمام معنی است. اینقدر زنگ زده بود تا

پیدایش کند و حالا وادارش کرد به مهمانی آن شبش فک کند. او همیشه عشق و محبتش را بی هیچ چشم داشتی خرج آدمها میکرد.

از جا که برخاست شهاب پرسید:

از طرف کسی احضار شدی؟

سیاوش با لودگی گفت:

-آره... نرمم یه موقع قهر میکنه.

61

شهاب مسخره گی اش گل کرد:

-عه... پس زنت بود.

سیاوش شانۀ اش راتکان دادن گفت:

فامیل زن آینده ام بود.

شهاب جدی شد و پرسید:

-جون من! کی بود سیا؟ کجا داری گیری؟

سیاوش ضربه ای به شهاب زد و گفت:

-سروش بود مجنون.

شیطنت شهاب فوران کرد و با هیجان گفت:

-پر بیراه نگفتی. عرضه به خرج بدی فامیل زن آینده ات میشه. سیاوش درحال رفتن به سمت رختکن چپ

چپی نگاهش کرد و گفت:

- خوابنا شدی...-

- من که جای تو نیستم خواب و بیداریم قاط زده... تو که اصلا نباید پلک بهم بزنی.

- فک کنم خیلی دوس داری جای من باشی.

- اون که آره. اما در پاره ای از موارد اصلا دوس ندارم مثل تو فکر کنم.

- تا اونجایی که دوس داری جای من باشی چی ؟

شهاب باهیجان گفت:

- با داشتن این مخ جراحی مغز و اعصاب می خوندم و خوشبختیمو با این دختره تضمین می کردم.

وقتی دید سیاوش بد نگاهش میکند ادامه داد:

- عشق دو پایی پریده تو قلبت سیا. جاشو باز کن تا جا فکرهای احمقانه ؛ عیش و نوشو باهم داشته باشی.

سیاوش پوزخندی زد و گفت:

- عیش و نوش با دخترای حالا ؟ دیدی بدبختی!

- تو حالت نیست بیچاره. والا می فهمیدی اون دختره چطوری نگات می کرد.

سیاوش لگدی برای شهاب پرت کرد. با جلو آمدن علیرضا و جا خالی به موقع شهاب ، ضربه صاف به پای علیرضا

خورد. قیافه علیرضا جمع شد و در حال ماساژ دادن ساق پایش گفت:

- هوش! چته؟ گاه و یونجه ات زیاد شده رم کردی؟

سپس نگاهش به سمت شهاب که میخندید برگشت و ادامه داد:

62

- حناق! واسه چی سربه سر این اسب چموش می ذاری بابا بزرگ ؟ نکنه باز داشتی موعظه می

کردی که حالش

بهم خورد؟

همین حین پوریا دوان دوان رسید:

- گفتم بچه ها رو صدا کن علی. خودتم وردلشون نشستی!

سیاوش وارد راهرویی که به حمام منتهی می شد رفت. پوریا پرسید:

- اونوری چرا میری سیا... میری حمام؟

سیاوش بلند گفت:

- موهام خیلی پر شده لامصب مدام میخاره.

پوریا بی حرف نگاهش میکرد. در واقع میزان رویش را می سنجید. شهاب گفت:
 - زیاد فک نکن پوریا. روی این بشر به سنگ پا گفته زکی! محض اطلاعات بگم داره میره خودشو
 با آب مباح
 غسل بده واسه یه مهمونی سالم. خونه داداشش افتاده امشب.
 علیرضا گفت:
 - ماهم میریم... سروش خودیه.
 سیاوش سرش را از پنجره کوچکی که روی درحمام تعبیه شده بود بیرون داد و گفت:
 - حاجی با دیدن شما اراذل خودمم دیپورت میکنه. عروسی آدم زیاد بود روش نشد براتون بیاد
 فقط به جویدن
 سیبهای محترم و تن تن تسبیح چرخوندنش اکتفا کرد.
 پوریا سر سیاوش را به داخل هل داد و گفت:
 خفه بابا کچل جون! تو برو سراغ مهمونی خانوادگیت ماهم میریم سراغ مهمونیهای شیلا جون.
 - شیلا جون بدون من راتون نمیده... نخواه با من کل بندازی.
 میدانست حق با سیاوش است اما کوتاه نیامد و گفت:
 - دوست جون جونی آرش قاطیشونه. امشب دست نیاز به طرف اوشون دراز میکنیم.
 سیاوش با غیظ گفت:
 - درک! برید به مهمونی شیلا جون برسید منم یه قرار توپ می ذارم و با دوست جدیدم همه جا
 رو سیاحت
 میکنم.
 شهاب که می دانست سیاوش قپی می آید گفت:
 - حتما با دختر دکی؟!
 سیاوش بدون هیچ غرضی گفت:
 63
 - به کوری چشم شما بله.
 بچه ها هرکدام ادا و اصولی برای سیاوش درآوردند. شهاب اجازه پیشروی به آنها نداد و گفت:
 اگه عرضه اشو داشتی و یه بار دختر دکترو آوردی وسط یه سور حسابی طلبت..... فقط یه بار!
 سیاوش حوله پیچ از حمام بیرون آمد و درحال رفتن به سمت کمدش گفت:
 - بااین کله کچل حتما دنبالم راه می افته.

پوریا مانند شهاب جدی شد و گفت:

-این _____ دیگه مشکل تو نه.

شهاب به سمت بچه ها برگشت. نگاهش روی همه چرخید و نهایتا به شهاب خیره شد. پرسید:

-واسه چی بچه ها رو آنتریک میکنی؟

شهاب مانند سیاوش جدی شد:

-واسه اینکه حرفمو پس بگیرم.

-کدوم حرفتو؟

-همون که چند دقیقه قبل گفتم.

-اینکه دختره خاطر خواه من شده و منتظر یه اشاره اس؟

-آره.

-چرا؟

-چون مطمئنم واسه دو ساعت هم نمیتونی مخشو بزنی.

-اگه زدم چی؟

علیرضا روی کتف سیاوش زد و گفت:

-هرچی شهاب وعده داده من دوبرابر میکنم.

پوریا افزود:

-دقیقا.

سپس رو به آرش و سینا هومن که نگاهشان میکردند انداخت و پرسید:

-مگه نه بچه ها؟

همه پاسخ مثبت دادند. سینا گفت:

-من یه دونگ... آخه دارم زن می گیرم...

بچه ها نفری یه سقلمه به او زدند. سیاوش بی خیال لودگی آنها پرسید:

64

-برای چی جملگی کلید کردید رو این دختره؟

شهاب گفت:

-واسه اینکه دماغ تو متکبرو بسوزونیم تا این همه ادعات نشه.

-من ادعایی نکردم شهاب... چرا حرف تو دهن آدم می ذاری؟

-چرا داری...

پس از مکتی چند ثانیه ای افزود:

-مگه همیشه نگفتی حوصله ناز و اطوار این موجودات از خود راضی رو ندارم. میخوام بهت ثابت

کنم این دختره

به هیچ کنشی واکنش نشون نمیده.

-خیالته دادا... اونم یه چیزیه مثل بقیه.

-خب ثابت کن دیگه.

-مثلا مخشو بزnm که دنبالم بیاد پارتی ؟

بچه ها که سیاوش را دست به کمر دیدند یکپارچه گفتند:

"بله"

سیاوش در مقابل گفت:

-برفرض که موفق شدم. اون دختره با اون همه محافظ دنبال من راه می افته میاد پارتی ؟

شهاب گفت:

-اون دختره نه با تو نه با هیچ کس دیگه فالوده هم نمی خوره. پس بهانه نیار والا با صد تا

ترفند می تونی

مخشو بزنی.

سیاوش سرش را مقابل شهاب خم کرد و با لحنی جدی پرسید:

-اگه مخشو زدم چی طلبم ؟

شهاب پوزخندی زد:

-هرچی خواستی.

-تو باید سه تای همه تضمین بدی. چون خیلی منو دست کم گرفتی.

شهاب خنده ای سرداد و با انگشتان دستش نشان داد:

-رو من تا پنج تا حساب کن.

سیاوش سری تکان داد و با نگاه کردن به بچه ها گفت:

-یکی یه دونه چک سفید میخوام... مهرو امضا کرده بدون تاریخ و مبلغ.

65

علیرضا خنده سبکی کرد و گفت:

-من دوتا میارم پسر حاجی.

سیاوش از آن کلمه متنفر بود. نگاه اخم گرفته ای به علیرضا انداخت و گفت:

- به قول حاجی لال و بی دین وایمون از دنیا بری.
 علیرضا بیشتر خندید. سیاوش نگاه از او برگرفت و اضافه کرد:
 - من به شما اراذل اعتماد ندارم شکمتون که پر بشه دیگه کسیو نمی شناسید. چکو همین الان
 میخوام..... اول
 کار.
 شهاب _____ گفت:
 -خب... چه تضمینی به حرف توئه دادا؟
 سیاوش گفت:
 -فردا شما چکا رو بیارید منم یه ضمانت نامه کتبی می نویسم و می داریم پیش یه آدم
 بیطرف..... یکی مثل
 "داریوش" که رفیق فاب هممون و بیطرف هست.
 آرش گفت:
 -اجازه..... اجازه.....
 سیاوش با نگاهی به او گفت:
 -بفرما... اولین نفرتون تو زرد از آب دراومد.
 آرش گفت:
 -من مشکلی ندارم. فقط میخوام بدونم اگه موفق نشدی چی طلب ما ؟
 سیاوش نگاهی به جمع انداخت و گفت:
 -نونیه که شما تو سفره من گذاشتید... خودتونم بقیه اشو بگید.
 شهاب گفت:
 -هرچی گفتیم قبوله ؟
 سیاوش خیره نگاهش کرد و با کله شقی گفت:
 -آره.
 علیرضا قری به سرو گردنش داد و با لودگی گفت:
 -به سلیقه خودمون برات زن می گیریم.
 شهاب افزود:

– حق فکر کردن رفتن به خارج از کشورم نداری و تا آخر عمر خونه حاجی می مونی... البته آزادی یه طبقه

مستقل خونه حاج آقا بسازی تا واسه خودت ارباب بشی....

شهاب عمدا شرایطی گذاشت تا سیاوش را حسابی اپیز یا منصرف کند.

سیاوش پوزخند جانانه ای زد و سرش را تکان داد. شهاب سرشانه اش زد و گفت:

– سرتو تکون نده... دونگ من پنج تاس پس سهم بیشتره... قبوله یا نه ؟

– آره....

– پس تعهد نامه رو با سه بندی که گفته شد مهر میکنی میاری... افتاد دادا ؟

– آره....

بچه ها از شدت خنده مثل شلنگ به خود می پیچیدند. تنها سیاوش و شهاب مثل گرگ به هم نگاه می کردند

دست آخر شهاب هم کم آورد و خنده اش گرفت. سیاوش که دیگر کاری

نداشت آماده شد و از باشگاه بیرون زد.

سبد گل زیبایی تهیه کرد و به سمت خانه سروش رفت....

پست ۸

در اپارتمان که به رویش باز شد سروش و تبسم به استقبالش آمده بودند. سروش با دیدن سبد

گل لبخند زنان

گفت:

– خودت گلی... همین که قدم رنجه کردی کافی بود.

سیاوش در جواب گفت:

– ادب و احترامت از دو حالت خارج نیست. یا از زنت می ترسی که خوش زبون شدی یا قراره

شام همین گلو گیاه

رو بخوریم.

سروش او رابه داخل دعوت کرد و گفت:

– هردو مورد اشتباهه.

– مگه تازه عروسا آشپزی بلدن آخه... اونم دخترای حالا.

تبسم گفت:

-بلدم نباشم سفارش میدم آقا سیاوش. اینقدرها هم بی دست و پا نیستم.

سیاوش سبد گل درون دستش رابه طرف تبسم گرفت و گفت:

67

-گلش ازمن عشقش از سروش.

سرخی کمرنگی گونه های تبسم را ارغوانی کردو همراه تشکر قدرشناسانه ای سبد گل را گرفت.

چشم سیاوش به بزرگترها افتاد و برای احوالپرسی جلو رفت. هنوز بطور کامل روی مبل ننشسته بود که در یکی

از اتاق ها باز شد و رها بیرون آمد.

برخلاف دخترک که موشکافانه براندازش میکرد، راحت برجای خود لمید و دربیان ساده ترین جمله با او

احوالپرسی کرد:

"شب بخیر"

کاملا از فکر رها بیرون نیامده بود که یاد قرارش با بچه ها افتاد.

نگاه تیزش بالا آمد و دور سالن به دنبالش رفت.

دخترک روی مبل روبرو و کاملا مقابلش نشسته بود. به نظر می رسید با زن عمویش که کنارش نشسته بود

گرم گفتگو است اما زیر چشمی سیاوش را می پایید. ازاینکه مورد توجه بود

خشنود گشت. لاقل بدون دردسر نیمی از راه را رفته بود.

هرچه بیشتر می گذشت حرف های بچه ها برایش صحت بیشتری پیدا میکرد. دخترک کاملا به او توجه داشت

اما او فقط میخواست برای کم کردن روی دوستانش چراغ سبز نشانش دهد.

با فراخوانده شدن سروش و تبسم برای صرف شام، همگی برخاستند.

سیاوش برای شستن دستهایش به سمت سرویس بهداشتی رفت. وقتی بازگشت مهمانان سر میز بودند. تنها

صندلی باقیمانده کنار رها بود. سروش نیم خیز شد تا با جابه جایی، جایی برای

سیاوش باز کند. سیاوش اما زودتر از سروش روی تنها صندلی مانده نشست و گفت:

-صندلی خالی هست. چرا همه رو به زحمت می اندازی!!!

سروش نشست اما آقای شمس گفت:

-جاتو با مادرت تغییر بده بابا. شاید رها خانوم معذب باشه.

سیاوش لیوانی دوغ برای خود پرکرد و با نیم نگاهی به دخترک که برای رها بسیار پرمعنا بود

گفت:

-من کاملا راحتم.

68

با نیم خیز شدن خانوم شمس دخترک فوراً گفت:

-راحت باشید خانوم شمس. من راحتم.

دیگر کسی حرفی نزد. تنها صدای تعارفات معمول و صدای قاشق و چنگالها سکوت را می

شکست. گاه نیز

تعریف و تمجید خانوم شمس و خانوم صدرا بابت زحمات و دست پخت تبسم

درهمین حین برق ساختمان قطع شد. سروش با گفتن " الان روشنایی رو روشن میکنم " برخاست

سیاوش گفت:

-اگه روشنایی نداری من کلاهمو بردارم. فکر کنم همه جا روشن بشه.

حرف سیاوش مهمانان را به خنده انداخت. از شلوغی ایجاد شده استفاده کرد و در فضای نیمه

تاریک کمی

سرش را به رها نزدیک کرد و نجواگونه گفت:

-یه شماره تماس می خوام. ممکنه ؟

تمام نبض های دخترک دست به دست همه داده و به سمت قلبش هجوم آورد. حس کرد به

شدت سرخ شده و

بدنش می سوزد. خدا را شکر کرد که فضا تاریک است و کسی رنگ و

رویش را نمی بیند. خونسردی اش را حفظ کرد و مثل سیاوش راحت و روان جواب داد:

-اگه امشب جای عموم، منو برسونی خونه امون شاید.

سیاوش فهمید با بازیگری ساعی روبروست. با این حرفش ثابت کرد برخلاف ظاهرش، باطنی شلوغ و پیچیده دارد.

لبخند کجی تحویل دخترک داد و گفت:

-شوخیت گرفته؟

-نه! اصلاً! آگه زرنگ باشی که از وجنات معلومه هستی، میتونی جای ایشونو بگیری.

سیاوش دندانهایش را بهم فشرد و از میانشان گفت:

-من که ماشین ندارم. میخواهی سوار من بشی؟

رها میان لبخندی که سیاوش ندید، شانه اش را بالا کشید.

سروش روشنایی خانه را روشن کرد اما نور برای میز شام کافی نبود.

69

شمع های پایه بلند که توسط تبسم روشن شد سیاوش نگاهی دزدکی به رها انداخت تا حرفش بیشتر براو اثر کند:

-فضا کاملاً شاعرانه شد. البته مزیت مهمترش اینه که نمی فهمیم چی می خوریم و آبروی تبسم حفظ میشه.

تبسم همپای دیگران خندید. تنها خانوم شمس برای سیاوش پشت چشمی آمد و لب گزید. سیاوش بی تفاوت

به چشم غره رفتن مادر مدام به این فکر میکرد چطور نقشه اش را عملی کند.

هر از گاهی که نگاهش به رها می افتاد به نظرش دخترک خیلی طبیعی مشغول صرف غذایش بود. خبر نداشت

چشمان سیاهش زیر نور سرگردان شمع، چه آشوبی در دل رها انداخته است...

بحثی مشترک بین مهمانان افتاده بود. در آن بین تنها سیاوش ساکت نشسته بود و هیچ اظهار نظری نمی

کرد. در واقع مشغول بالا و پایین کردن نقشه ای بود تا بتواند آنرا عملی

کند. سروش دقایقی متوجه او بود. به بهانه تعارف کردن میوه از جا برخاست. ظرف میوه را چرخاند و دست آخر کنار سیاوش نشست...

-من هنوز نمیدونم سبب بیشتر دوس داری یا موز! پرتقال یا نارنگی؟ آشو با جاش آوردم تا هرچی میلته نوش جون کنی.

سیاوش بی توجه به حرف های سیاوش نگاهی به رها انداخت. کنار گوش سروش چسبید و پرسید:

-این دختره همیشه بدون خانواده اش اینجاست؟

چشمان سروش گرد شد:

-آروم تر صحبت کن! بابا طفلی بار اولشه اومده. اونم چون خونه عموش مهمون بوده.

-با عموش زندگی میکنه مگه؟

سروش معنادار نگاهش کرد و گفت:

-کی گفته تو باهوشی آخه؟

-خخخخ... بابات.

-بی مزه... پس از قصد گفتی.

70

-ای... همچین. حالا اونجا چرا چتر انداخته بوده... مگه اشیونه ندارن؟

-خوبشم دارن اخوی. منتها دکتر سفره، خانومش هم بخاطر جراحی حساس یکی از دوستان صمیمیش مونده

کنارش... اخر شب برمی گرده خونه.

-اونوقت آق داداشای محترمش چی؟ اونام غیبت موجه دارن یا مثل من سرگردونن.

-اصول دین می پرسى سیا. رها دوست داشته بره خونه عموش. حالا چرا داری زیروم اینا رو می کشی بیرون

.

-دارم تحقیق میکنم.

-واسه چی؟

واسه اینکه مناسب بود برم بگیرمش... آخه مثل من تغس وتیره اس جونور.

چشمان سروش تا آخرین حد بیرون زد. سیاوش نیشخندی زد و گفت:

-تترس با... سربه سرت گذاشتم.

سپس برای رد گم کنی افزود:

-برام جای سوال داشت با اون همه مراقب چطور تنهاس.

خیال سروش راحت شد و پرسید:

-حالا متوجه شدی ؟

جای جواب دادن گفت:

-اینطور که معلومه شبم اینجا لنگر انداخته... درسته ؟

سروش لب گزید و گفت:

-جون داداش یه کم تو ادبیات تجدید نظر کن.

-می خواهی تسبیح بندازم... موافقی ؟

-نه... همون درست صحبت کنی کفایت میکنه.

-منظورت اینه دکترایه بالا بحرهم؟

-تو پروفیسورم بشی چشمم آب نمیخوره دست ازاین ادبیات برداری.

-من بلام با طرف مقابلم چطوری صحبت کنم. حوصله چاپلوسی ندارم.

-درست صحبت کردن با چاپلوسی فرق داره قربون شکلت.

سیاوش چشمانش را خمار کرد و گفت:

-قربون تبسم جونت برو. ما فدایی زیاد داریم.

71

سروش خندید و خودش را عقب کشید. اما سیاوش ادامه داد:

-نگفتی این دختره باکی میره ؟

-باهرکی...چرا واسه تو سوال برانگیز شده ؟

-اگه جنابعالی معماش نکنی خواستم در حقش لطف کنم و سرراه برسونمش خونه.

سروش ثانیه هایی چند خیره خیره به سیاوش نگاه کرد. چیز غیر عادی دستگیرش نشد. از اینرو

گفت:

-اتفاقا مسیر خونه اشون بیشتر به شما میخوره تا آقای صدرا. گویا مهندس راننده شب رو هم

نیست.

-پس جورش کن بیاد تو ماشین ما.

برای سروش عجیب بود که سیاوش چرا برای همراهی رها اصرار دارد. اینقدر او را می شناخت و مطمئن بود از

دختر جماعت فراری است. کنجکاو شد سراز کارش در بیاورد.

بادیدن تبسم که سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمد بلند شد تا گرداندن سینی چای را به عهده بگیرد.

چشمان سیاوش دوری در سالن زد وبا دیدن مبل خالی کنار دست مادر بلند شد و کنار ایشان جای گرفت

پرتقالی مقابل مادر گذاشت و گفت:

-اینو برام پوست بکن بخورم.

مادر با مهربانی چشمی گفت و مشغول شد. سیاوش کنار گوش مادر چسبید و گفت:

-می تونی امشب یه تئاتر خوشگل بازی کنی مامان ؟

زن نگاهی به سیاوش انداخت و گفت:

-باد وجود جنابعالی سالهاست بازیگر تئاتر شدم. حالا کارت چیه ؟

-ماشینو میخوام.

-می خواهی چکار؟

-باماشین چکار میکنن مامان؟ میخوام برم دور دور.

-اونوقت ما چطور بریم خونه ؟

-شما رو می رسونم بعد می رم.

-که بری ونصفه شب برگردی ؟

زن درمبل جابه جا شد افزود:

-نه مادر جون.من حوصله جروبحت باباباتو ندارم.

-من بخوام به قول بابا برم "یللی تللی" می پرم ترک موتورم و می رم. اما امشب هوس کردم با

ماشین

بچرخم.

72

-بگو جون مامان ؟

-به جون مامان. فقط شما نزدیکیهای خونه خودتو بزن به دل درد.

-که چی ؟

سیاوش کنار گوش مادر چسبید و به پیچ پیچ هایش ادامه داد.
 آقای صدرا از جا برخاست و پست سرش خانوم صدرا و رها.
 تبسم رو به مادرش کرد و گفت:

- مگه قرار نبود بمونید فردا از همینجا بریم بیمارستان؟

آقای صدرا قبل همسرش پرسید:

- بیمارستان برای چی بابا؟

خانوم صدرا گفت:

- یکی از دوستان مشترک منو "پروا" جراحی داشته. چون جراحی حساس بود پروا موند

کنارش... قرار بود فردا

همراه تبسم بریم عیادتش.

آقای صدرا گفت:

- شما بمون به کارت برس. منم رها رو می رسانم از اونطرف می رم خونه.

رها گفت:

- بیخشید حضور ناگهانی من برنامه هاتونو بهم ریخت. الان با رهام تماس می گیرم بیاد دنبالم

چون زن عمو

نمی ذاره شما شب به تنهایی رانندگی کنید.

هنوز کسی حرفی نزده بود که سیاوش در کمال خونسردی گفت:

- آگه ایراد نداره ما میتونیم سرراه رها خانومو برسونیم منزل. اینطوری شما هم می موند

و همسرتون دلواپس

نمیشه.

سیاوش با اتمام جمله اش به سروش زل زد. در واقع او زیرسازی کرد و برای زیبایی نما، حرف را

به او پاس داد

تا حسابی دو آتیشه اش کند.

سروش گفت:

- آگه مشکل مدرسه رفتن رها خانوم نبود پیش ما می موندن. باین شرایط آگه شما زحمتشو

بکشید آقای صدرا

هم به زحمت نمی افتن.

همزمان آقای صدرا و رها زبان به تشکر گشودند.

شرایط پیش آمده ایجاب کرد تا آقای شمس نیز آماده رفتن شود....

73

-زودتر آماده شید خانوم. گویا قراره امشب یه مهمون دوست داشتنی رو همراهی کنیم.
رهالبخند ملیحی به لب آورد و تشکر کرد.

حین تعارفات معمول برق ساختمان وصل شد. زیر نور لوسترها، چشمان خمار سیاوش برق عجیبی داشت که

آشوب به دل دختر انداخت. نوعی بیقراری از جنس عطش ،،،،خواستنی تازه

و بارزش ،،،،حسی مثل تملک آن نگاه یاغی ،،،،شب زده و بی بدلیل.

چشمک ریزی که از سمت سیاوش به سویش پرتاب شد ،اورا از حال وهوایش بیرون کشید
خیره نگاهش کرد

درحالیکه سیاوش لب زد:

-قدم اولو برداشتم... گاماس گاماس بهم میرسی " خانوم کوچولو"

پست ۹

آقای شمس صدای پخش را پایین آورد طولی نکشید که سیاوش آنرا بالا برد و گفت:

-چرا ولومو آوردی پایین حاج آقا.... لطفش به اینه زیاد باشه.

آقای شمس با نارضایتی گفت:

-این همه صبح تا شب ،شب تا صبح این مزخرفات رو گوش میدی خسته نمی شی؟

-چقدرم شما می ذاری من صدای دستگاہو زیاد کنم فوراً میگوید ببندش اون " انکر الاصواتو"

-آخه معلومه چی میگه ؟ یکیشون ناله میکنه اون یکی هم معلوم نیس چی پشت هم و تندتند

بلغور میکنه. نه

شعرش معلومه نه هجرشق نه هنرش.

سیاوش بادودست به سینه کوبید و بلند بلند خواند:

-پس بکوبید"...یاران چه غریبانه"

آقای شمس فرمان را گرفت و با پایین کشیدن صدای پخش به سیاوش تشر زد:

-فرمونو بگیر پسر ... لودگی هم نکن.

سیاوش روی دنده کوبید وبالا بردن سرعتش گفت:

-داشتم مجاز میخوندم براتون حاجی. نه انکر داشت نه صوتش غیر عادی بود.
-خیلی خب... آهسته تر برو.

سیاوش سرعتش را کم کرد و خودش زد زیر آواز. آقای شمس نچ نچی کرد و بی صدا به
پسرش خیره

ماند. سیاوش دست از خواندن برداشت و با فرستادن چشمکی برای پدر گفت:

74

-صدام خوبه حاج آقا... مگه نه ؟

همینو کم داشتی تا حسابی مارک دار بشی به قول خودت.

سیاوش با صدا خندید و دوباره زد زیر آواز. آقای شمس اخم آلود گفت:

-صداتویبار پایین سیاوش.

-یا سرعت یا صدای بالا... وقتی محروم از هر دو موردیم باید خودم بخونم والا حال نمیده... ضمنا
ولوم اجرای

زنده بالاست... دست شما نیست کم وزیادش کنید. آهنگ درخواستی هم

داشتید پخش میکنم.

آقای شمس استغفار کرد و گفت:

-لااقل حرمت مهمونمونو نگه دار پسر. ایشونم فهمید تو چه اعجوبه ای هستی.

سیاوش آینه را روی صورت رها تنظیم کرد. نگاهشان درون آینه روی هم قفل شد. سیاوش

لبخند محوی

برایش فرستاد و در جواب پدر گفت:

-ایشون از نسل ماست. کلی هم خوش

به حالش شده. داره می خنده.

خانوم شمس گفت:

-والا کارای شما خنده هم داره.

سیاوش آینه رابه سمت مادر چرخاند باتنظیم آن چشمکی برای مادر فرستاد و گفت:

-از بس حاج اقاتون با من مشاجره کرد دلم درد گرفته.

خانوم شمس چهره درهم کشید و گفت:

-حس میکنم معده ام آشوبه... نمیدونم معده امه یا دلم ؟

سیاوش با شیطنت گفت:

- معلوم نیست عروس گلتون چی به خوردتون داده که دفعه اول واخری باشه مزاحمشون می شیم.

رها خندید. درمقابل خانوم شمس مثل وارفته ها گفت:

- این حرفا چیه میزنی سیاوش ؟

سپس رو به رها کرد افزود:

- گول قیافه جدی اشو نخوری رها جان. داره شوخی میکنه.

رها با چهره ای متبسم گفت:

75

- نگران نباشید خانوم شمس. من رازدار خوبی هستم. حرفی به تبسم نمی زنم.

طنزی که کلام رها بود باعث مسرت خاطر آقا و خانوم شمس شد.

خانوم شمس احساساتی شد وبا چسباندن رها به خود گفت:

- همیشه دلم به دختر خوشگل و مهربون می خواست. ا مادر تقدیرم نبود. با دیدن شماو تبسم فکر

میکنم به آرزوم

رسیدم.

سیاوش دوباره گفت:

- بیچاره مامانم! از هول اینکه عروسش آقا سروشو بطور کامل بایگانی نکنه ، به دست و پا زدن

افتاده.

مادر خم شد و زدن ضربه ای به بازوی سیاوش گفت:

- ساکت میشی یا نه ؟

- آخه کدوم عروسی دختر میشه مامان جان ؟ بیا خودم لچک سر کنم ویه تیپ دخترونه برات

بزنم. به قول

حاجی مثل دخترا هم دور خودم فر می خورم تادر حسرت دخترای مردم نمونی.

آقای شمس با دیدن نمای اشنایی به سیاوش نگاه کرد و گفت:

- برای چی اومدیم اینجا سیاوش ؟

- جایی قرار داشتی حاج آقا ؟

آقای شمس اخم کردو گفت:

- انگار رها خانوم یادت رفته.

- مگه مامان نگفت معده ام درد گرفته ؟ اول ایشونو بذاریم خونه بعد بنده رها خانومو می رسونم.

مادر با حرف سیاوش موافقت کرد و مقابل ساختمان پیاده شد. پس از تعارفات معمول با رها، نگاهی به

همسرش که همچنان سر جایش نشسته بود انداخت و گفت:

- پیاده نمیشید عباس اقا؟

آقای شمس نگاه سفیهانه ای به همسرش انداخت. قبل از آنکه حرفی بینشان رد و بدل شود، سیاوش گفت:

- شاید اطمینان نمی کنن ماشینشونو بدن دست من.

آقای شمس " استغفراللهی " گفت و به سمت صندلی عقب برگشت:

- از نظر شما ایرادی نداره سیاوش همراهیتون کنه دخترم ؟

رها لبخندی زد و گفت:

- بیش از این شرمنده نکنید آقای شمس. به حد کافی مزاحمت ایجاد کردم.

آقای شمس با گفتن " به پدر و مادر سلام برسونید " شب بخیر گفت و پیاده شد.

76

وقتی اتومبیل از نظرش محو شد، رو به همسرش کرد و گفت:

- خوب با شازده ات تباری میکنی. دل دردم کاملاً خوب شد.....درسته ؟

خانوم شمس بی آنکه کم بیاورد گفت :

- حالا هوس کرده بود یه دوری با ماشین بزنه. ایرادی داره؟

- خودت می دونی دردم ماشین نیست. صدتای این ماشینا فدای یه تار موش.

- پس دل ناگرونیست بابت چیه ؟

- امانتی که داخل ماشین بود.

- تو به سیاوش شک داری؟

- معلومه که ندارم. خدا رو شکر چشم ناپاک نیست.

- پس چرا ناراحتی ؟

- آگه خدایی ناکرده بهش گیر دادن چی ؟ گواهی نامه خواستن یا گشت پيله کرد بهش...

خانوم شمس میان کلام همسرش آمد:

- انشالله اتفاقی نمی افته. بفرماید داخل.

این را گفت و خودش زودتر وارد خانه شد. آقای شمس نگاهی دیگر به انتهای خیابان انداخت و چیزی جز

تاریکی نصیب نگاهش نشد.

پست ۱۰

به پشت صندلی تکیه داده و درسکوت به سنگفرش خیابان نگاه میکرد. باخود فکر میکرد ایا سیاوش تنها برای به دست آوردن یک شماره تماس که به چند روش می توانست به آن

دست پیدا کند اینهمه خود را به زحمت انداخته است ؟

ته افکارش ازاینکه همراه او بود احساس خوشایندی داشت.

غرق درافکارش بود که ماشین درحاشیه خیابان متوقف شد. نگاهش از فضای پاییزی خیابان جدا شد و همزمان

با سیاوش چشم درچشم شدند.

نگاه مست سیاوش دلش را به غارت برد درمقابل سیاوش معصومیت نگاه دخترک را پس زد و گفت:

-خوب خانوم کوچولو.....الوعده وفا.

از لقبی که سیاوش به او داد چندان خوشش نیامد. معترضانه گفت:

-چرا خانوم کوچولو...من اسم دارم.

77

-خب مثل خانوم کوچولوی تو پسر شجاع می مونی. فقط اون پاپیون جلوی سرت و پشت لباست نیست.

سپس خنده کش داری کرد. رها اخمی کرد و گفت:

-پس توهم خرس مهربونی. منهای رنگ قهوه ای دور لبِت.

سیاوش بلندتر خندید و گفت:

-خیلی حاضر جوابی. ازت خوشم میاد.

یک دفعه ساکت شد و ثانیه هایی بدون پلک زدن به رها نگاه کرد:

-تند و تیزی مثل فلفل...اصلا زبونت به قد و بالات نمیاد. سیاستت تو حلقم.

رها نصفه نیمه خندید. سیاوش ادامه داد:

-به نوع ادبیات کلامی و خانوادت نمی خوره. اما از تو یه چیز دیگه هستی.
رها با خیرگی گفت:

-مثل تو.

-من ظاهر و باطنم یکیه... دروغ تو ذاتم نیست.

-من فقط مدل خودت باهات برخورد کردم.

سیاوش آبرویی بالا انداخت و گفت:

-عه...پس اینطور!

چطور؟ فکر کردی برخلاف میل خانوادم رفتار میکنم؟

سیاوش بی معطلی گفت:

-یعنی یه پیشنهاد بهت بدم قبول نمی کنی؟

طپشهای قلب رها سربه فلک گذاشت اما خودش را نباخت. فقط پرسید:

-تامنظورت چی باشه.

-از سوالی که سر میز شام پرسیدم متوجه نشدی؟

رها مانده بود چه جوابی بدهد. سیاوش اجازه فکر کردن به او نداد:

-یه شماره بهم بده تا روی مطلبی که میگم خوب زوم کنی بعد جواب بدی.

رها گفت:

-نیازی به شماره نیست. پیشنهادتو بگو وجوابتو بشنو.

-اینقدر از خودت مطمئنی؟

-آره.

78

از اعتماد به نفس دخترک خوشش آمد.دستش را پشت صندلی انداخت و کمی به سمت رها

متمایل شد.نگاهش

کاملا محصور دختر بود تا واکنش او را ببیند....

-میخوام دعوتت کنم به یه مهمونی توپ.

-اونوقت تو این مهمونی توپ کسی که نمی ترکه؟

سیاوش یک لحظه ماتش برد.دوری در چشمان زیرکانه او زد. رها بهت سیاوش را کاملا حس

کرد. پوزخند

محوی زدو افزود:

-از این جور مهمونیهای به قول تو، توپ زیاد دعوت شدم. آگه بخوام راحت میتونم برم بی اون که پدر و مادرم

خبردار بشن چون اکثرا تنها هستم اما اینقدر از محبت پر و بی نیازم که به چنین مجالسی نیاز ندارم. حالا هم لطفا منو برسون منزل. طبق قولی که دادی. رو دست بدی از دخترک خورد. باورش نمی شد اینقدر صاف و ساده باشد که زبان دختری را بلد نباشد. اما نه!

رها مانند دختران اطرافش نبود. مدلش با آنها فرق داشت. همان نوعی که دوستانش متفقا می گفتند دم به تله نخواهد داد.

سکوتش که برای رها طولانی شد، دخترک دردل خرسند بود. اما به روی خود نیاورد و فقط گفت:

-حرکت نمی کنی آقا سیاوش؟

سیاوش نگاه مخموری به رها انداخت و سر جایش مستقر شد. رها دلش میخواست جای تسلیم شدن مقابلش

گارد بگیرد و اصرار کند اما سیاوش درجاده افتاد. کمی که رانند از داخل آینه نگاهش کرد و پرسید:

-واسه گردش و تفریح هم شرم حضور داری؟

-آگه همراه خانواده هامون باشه نه.

سیاوش لبخند کجی تحویلش داد و گفت:

-شبا چی؟ پیش مامانت می خوابی؟

رها با جسارت گفت:

-بابام باید باشه... تا غصه نگه خوابم نمی بره.

79

سیاوش فهمید دستش انداخته... حرصش گرفته بود اما ادامه نداد. وقتی مقابل ساختمان منزل دکتر متوقف شد

پرسید:

-درست زدیم رو ترمز؟

از لحن سیاوش فهمید حرصی فرو خورده دارد اما با بی تفاوتی گفت:

-بله! مچکرم.

سیاوش با تمسخر ادامه داد:

-به خانواده سلام برسونید.

رها با جوابش لج او را بیشتر درآورد:

-چشم! حتما.

سیاوش تاب نیاورد و گفت:

-خیلی خیره و چشم سفیدی.....همچین راحت رو اعصاب آدم یورتمه میری.

از اینکه کفر سیاوش را درآورده بود ذوق میکرد اما در کمال خونسردی گفت:

-چرا؟ چون به پیشنهادات جواب رد دادم؟

-اون که سرمو بخوره... خیلی نامردم هستی.

-چرا؟ چکار کردم مگه؟

-قول دادی شماره بدی اما زدی زیرش.

تو اصلا باهوش نیستی آقا سیاوش چون خیلی راحت و بی دردسر می تونستی شماره منو پیدا کنی.

در اتومبیل را باز کرد. قبل پیاده شدن ادامه داد:

-بابت لطف امشبتون ممنونم جناب مهندس بعد ازاین. شب عالی بخیر.

سیاوش پشت سرش از اتومبیل پیاده شد و گفت:

-من آدم سخت کوشی هستم. تو خطی بیفتم تاتهش میرم.

رها برگشت و نگاهی به چشمان سرکشش انداخت.کشش آن نگاه برای دخترک پررنگتر از

یاغی گری اش

بود.تحت تاثیر آن حس تب دار صدایش زیر افتاد و تقریبا زمزمه کرد:

-کار خوبی میکنی... به شرط اینکه راه عقلانی هم باشه.

خودش به شعاری که داد اصلا اعتقاد نداشت.. نمی دانست چه چیز آن پسرمتناسب خانواده اش

است که دلش

برایش لرزید.

80

وارد ساختمان که شد قلبش سخت می تپید. سالن مثل همیشه سوت و کور بود و تنها نور سرخ

رنگ هالوژن

،نیمه دایره ای روی سقف انداخته بود.بدون سرک کشیدن به زوایای خانه

راهی پلکان شد تا به اتاقش پناه ببرد.

درپاگرد پنجره کوچکی مشرف به کوچه بود. آنرا باز کرد تا نفسی درهوای پاییز رها کند. گمان نمی کرد سیاوش آنجا باشد. به محض گشودن پنجره نگاهشان درهم آمیخت. رها طاقث نیاورد و سریع پنجره را بست.

گویی آن نگاه تصادفی چندین بار برایش تکرار شد...

پست ۱۱

دائم فکرش اشغال می زد... نمی دانست برای بار دوم چه بهانه ای برای رورویی بارها پیدا کند... تا فکرش به سمت بن بست می رفت و میخواست انکارش کند یاد قرارش می افتاد. می توانست بدون اینکه چیزی از ملاقات آن شب را لو دهد زیر وعده اش با بچه ها بزند اما چکها حسابی وسوسه اش میکرد. برای رسیدن به خواسته اش به پول نیاز داشت... مبلغی که هیچگاه پدر اجازه نمی داد به دستش برسد.

هنگامی که مقابل خانه از اتومبیل پیاده شد، چشمش از پنجره به صندلی عقب افتاد. درراگشود و کتابی دید. با دیدن نام "رها صدرا" برجلد اول کتاب لبخندی روی لبش نشست.

آن کتاب یک تیر با دونشان بود ،،،، هم بستن دهان دوستانش هم بهانه ای برای دیدار مجدد با رها...

فردای آن روز کلاس زیادی نداشت اما دانشکده را ترک نکرد. تمام اوقات در کتابخانه یا پشت کامپیوتر بود.

حدود یک ماه به برگزاری همایش روز دانشجو مانده و خود را برای آن زمان آماده میکرد تا حسابی پرو پیمان باشد.

کارش که در دانشکده تمام شد وپا بیرون گذاشت مبدل به آدمی دیگر شد... "آن سیاوش خلاق و مستعد جای خود را به پسری سرکش و یاغی داد".

شب آخرین نفر او بود که وارد باشگاه شد. همه بچه ها حتی سینا که به خط درمیان می آمد حضور داشتند.

از فاصله ای که هنوز داشت برای بچه ها قیافه ای حق به جانب گرفت و گفت:
-سلام خدمت جمیع علافا...تا حسابی متضرر نشدید یه عذرخواهی ساده کنید. می
بخشمتون...قول میدم.

81

آرش گفت:

چه خبر بابا... هنوز نرفته سراغ دختره چه تبی برش داشته.
سیاوش کتاب رها را بیرون کشید و آنرا میان بچه ها پرت کرد...
-چشای کورتونو باز کنید و صفحه اولو بخونید.فک کنم اینقد سواد دارید که بتونید اسمشو
بخونید.
شهاب طبق عادتی که درمواقع تعجب داشت زیر عینکش زدوانرا روی بینی بالا داد.به آرامی
پرسید:

-تو کی رفتی سراغش جونور؟

بین بچه ها نشست و گفت:

-دیشب خونه سروش بود. منم بازیمو از همونجا باهاش شروع کردم.
علیرضا وار رفت. شل وول تر از شهاب پرسید:

-نزد تو گوشت؟

سیاوش گوشه ابرویش را بالا داد:

-هه...خیلی هم دلش بخواد با سرورش قدم برداره.

پوریا روی سرخود زد و گفت:

-میگن کچلا شانس دارن... برم از ته بتراشم این بی صاحبا رو.

سیاوش فاتحانه گفت:

-حاضرم رفاقتو در حقتون تموم کنم و یه اوانس بهتون بدم... بیخیال ماجرا شید تا ضرر بهتون
نخوره.

شهاب گفت:

-از کجا اینقدر مطمئنی تا اخرش پا بده.

سیاوش زیر چشمی به دوستانش نگاه کرد و گفت:

-اگه منم کاری میکنم بهم پیشنهاد ازدواج بده. اونوقت چنان مبالغی براتون درج کنم که

باباهاتون سه شبانه

روز نعره بکشن.

هر کدام از بچه ها پارازیتی برای سیاوش ول کرده ولودگی می کردند.

علیرضا که همیشه بیشتر از همه ریشه می رفت روی زمین ولو شدوگفت:

- تو رها جونو بیار تو دور پیشنهاد دادن سرتو بخوره..... اونوقت ما خودمون همراه باباهامون

نعره می کشیم.

میان سروصدای بچه ها لرزشی در جیبش احساس کرد. گوشی را بیرون کشید و شماره ای

ناآشنا دید. آنرا

کناری گذاشت که شهاب گفت:

- جواب بده عادت کنی داداش. من بعد زنگ خورت شبانه روزیه.

82

سیاوش ادایی برای شهاب درآورد و برای امتحان کردن راهی که شهاب داد گوشی را باز کرد و

مثل پسرهای

متشخص که قصد خودنمایی برای دخترها دارند جواب داد....

-بفرمائید....

-سلام آقا سیاوش.... ببخشید مزاحم شدم.

با شنیدن صدای تبسم از لاک قبل درآمد و گفت:

-علیک... شماره رو اشتباه نگرفتی.... شماره من و سروش یک کم شبیه هم هست اما خودمون

ابدا....

تبسم خندید و گفت:

-خیر... درست گرفتم! البته سروش جان گفت شاید دیر جواب بدید یا اصلا جواب ندید اما من

شانسمو امتحان

کردم.

-حالا اوامر.... خدمتی از ما ساخته اس؟

-بزرگوارید.... شرمنده نکنید.

-چه کنیم دیگه... عروس حاج عباسو همیشه پیچوند والا حسابمون با کرام الکتاینه.

تبسم خندید و گفت:

-یه زحمت کوچیک داشتم.... گویا کتاب رها داخل ماشین شما جا مونده. بامن تماس گرفت

جویا بشم که اگه

نبود یکی تهیه کنه.

سیاوش با مودی گری گفت:

-اگر مونده باشه باید از حاجی پرسید. چون تو ماشین ایشون مونده.

-درسته اما رها گفت آخرین نفری که داخل ماشین بوده شمايید. احتمال داد دیده باشید.

-حدسشون درسته... حالا چطوری کتابو بهشون برسونم.

تبسم گفت:

-بعداز ظهرها میره آموزشگاه. شماره تماسشو بهتون میدم با خودش هماهنگ کنید.

سیاوش از خدا خواسته موافقت کرد. حین ثبت شماره بچه ها دورش را گرفتند.

وقتی تماس قطع شد دست به سوی بچه ها دراز کرد و گفت:

-پاکت چکها رو بدید به من... زود!

شهاب گفت:

-هول نشو... ریلکس باش! هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده. تازه یه شماره بهت رسیده.

سیاوش مصمم شد و گفت ؛

83

-می خواهید همین الان باهاش قرار بذارم ؟

پوریا گفت:

-برای پارتی شب جمعه دعوتش کن.

-آخه آبله برای قدم اول فی الفور بگم بیاد خونه از ما بهترن؟

شهاب در تایید حرف سیاوش گفت:

-این بارو راست میگه . اما تو هروقت تونستی این لیدی رو همراه خودت کنی پاکت مال تو.

-اگه حاضر نشد بیاد پارتی چی ؟

-این مشکل توئه.

-اما من بهش نمی گم مشکل... چون به پیشنهاد رفاقتم جواب مثبت داده فقط حاضر نیست بیاد

مهمونی.

علیرضا گفت:

-چی شد؟ الان ارد می دادی کاری میکنی بهت پیشنهاد ازدواج بده که.

لحن تمسخر گونه علیرضا حرصش را در آورد. گفت:

-یه حالی ازتون بگیرم کیف کنید مارمولکهای بی خاصیت.

بچه ها پر صدا خندیدند. میان همه شان چکهای سفید یکی یکی به سمع سیاوش رسید و درون پاکت جای گرفت.

دست آخر تعهدی با این مضمون از سیاوش گرفتند:

"در صورت همراهی رهادر یک مهمانی یا دادن پیشنهادی از سوی دخترک، چکها در اختیار سیاوش قرار خواهد

گرفت. در غیر اینصورت او ملزم است هر دستور العملی را از سوی دوستانش بپذیرد."

وقتی کاغذ با امضای سیاوش سپس بچه ها خط خطی شد، داریوش پاکت را بست و همراه خود برد.

سیاوش شماره رها را وارد کرد و آنرا روی پخش گذاشت. لحظاتی بیش نگذشته بود که صدای ظریف رها بوق

آزاد را شکست:

-بله بفرمائید!

-سیاوشم خواهر مقدس... برای کتابتون تماس گرفتم.

درمقابل طعنه سیاوش رها مودبانه گفت:

-سلام... وقت بخیر... لطف کردید. ممکنه زحمت بکشید برام بیارید خونه؟

84

-زحمتی نیست. پیک موتوری زیاده.

رها من و منی کردو گفت:

آموزشگاه فک کنم نزدیکتر باشه. بین ساعت ۴ تا ۶ کلاس دارم.

سیاوش چشمک ریزی برای دوستانش فرستاد. کاملا مشخص بود هدف دختر تنها گرفتن کتاب نیست. این راز

مکثی که کرد متوجه شدند. صدای سیاوش بار دیگر گوشه‌هایشان را تیز کرد:

-آموزشگاه کجاست؟ آگه به مسیرم بخوره خودم میارم.

-آدرسی که رها داد بین خانه و باشگاه بود. دور و نزدیک بودنش اصلا برایش مهم نبود. باید او را ملاقات

میکرد که خود به خود مهیا شد...

-کی بینمت خانوم کوچولو؟

-فردا... مشکلی که نیست؟

-نه! بعد ساعت ۶ می بینمت. فعلا بای!

با قطع شدن مکالمه نگاهی به بچه ها و قیافه اویزانشان انداخت.

یک دفعه چرخ می دور خودش زد و روی هوا بلند شد. لگدی برای شهاب پرت کرد که شهاب

خود را عقب کشید

.در حال تکان دادن سرش گفت:

"دیوانه از قفس پرید!"

فصل سوم

پست ۱۲

آن روز حواسش معطوف هیچ چیز نمی شد جز فکری که از شب قبل درگیرش کرد...

"دیدار سیاوش"

نه سرکلاس نه آموزشگاه رهای سابق نبود. تا زمان بگذرد و زمان به ساعت ۶ برسد برایش قرنی

گذشت.

عاقبت کلاسهای دست و پا گیر تمام شد و حدود ده دقیقه زودتر از موعد مقرر پایین دوید.

نمی خواست سیاوش را مقابل آموزشگاه در حضور دوستانش ملاقات کند. به سرعت از چهارراه

رد شد و مقابل

کافه ای ایستاد. برای سیاوش اس ام اس کوتاهی فرستاد تا بداند کجا

85

بیاید. نمی دانست سیاوش تماسهایش را هم به ندرت پاسخ میدهد چه رسد به پیام.

سیاوش آن طرف راس ساعت ۶ به انتظار رها ایستاد اما آموزشگاه خالی شد و اثری از دخترک

ندید.

گوشی اش را بیرون کشید تا تماسی با او بگیرد. پیام رها را که دید روی موتور نشست و به

سمت کافه رفت.

حدود بیست دقیقه ای زمان را از دست داد. تاریکی زود رس هوای پاییز و ترس بی دلیل رها

، لرزی ناشناخته

بر تنش انداخته بود.

همان لحظه سیاوش را از فاصله ای نه چندان دور دید. ناخودآگاه خود را پشت درختی تنومند کشید. ضرب

آهنگ قلبش ریتم طبیعی خود را گم کرد. همان حس ناشناخته که با دیدن سیاوش به سویش یورش می آورد به سمتش حمله کرد.

هرقدر منتظر ماند سیاوش از روی موتور پایین نیامد. پنداشت قصد دادن کتابش را دارد تا از همانجا برگردد. از

اینرو از مخفی گاه خود بیرون آمد. تا چشم سیاوش به او افتاد از ترک موتور

پیاده شد و با گذاشتن موتور به گوشه ای سوی رها رفت. تا رسیدن فرصت داشت خوب نگاهش کند. مانند

همیشه ترکیبی از رنگهای تیره تن پوشش بود. انگار هرچه می پوشید به تنش

دوخته بودند که اندام بلند و ورزیده اش را نمایش می گذاشت. وای از چشمهایش که روزگار دخترک را برهم

ریخت.....

-دست خوش بابا. همین اول کاری ما رو کاشتی خانوم کوچولو!

رها چیزی جز "سلام" نگفت.

سیاوش احساس کرد مثل دفعه قبل نیست. دراوینفورم هم معصومتر و هم بچه تر به نظر می رسید. ناخودآگاه

لبخندی زد و گفت:

-چه جوجوی مظلومی شدی خانوم کوچولو. از تاریکی هوا وحشت کردی؟

رها به سادگی گفت:

-اینکه تنها و شب بیرون باشم خوشم نیامد.

-برای همین پشت درخت سنگر گرفته بودی؟

خواست بگوید "نه!" برای دزدکی دیدن تو!!! اما مهر تایید بر حرف سیاوش زد:

-آره.

86

سیاوش به کافه اشاره کرد:

-موافقی بریم بالا؟ هم یه نوشیدنی می خوریم هم کمی از ترست برطرف میشه.

رها مادرش را بهانه کرد:

-مچکرم! یه موقع مامانم تماس می گیره. نباشم نگران میشه.
 -یه خالی واسش ببند خوب. حالا ده دقیقه به جایی بر نمی خوره.
 رها با تعجب پرسید:
 -خالی ببندم؟ چطوری؟
 -چه می دونم! بگو تو ترافیک موندی. ده بیست تا سوال سرپایی علامت می زدی...ازاین جور
 بهانه ها دیگه.
 -آهان... پس دروغ میگی؟
 -به اینا نمیگن دروغ.
 -میگن خالی بندی.
 سیاوش جدی شد و اخم آلود گفت:
 -نکیرومنکر که میگن فکر کنم تو باشی.
 رها لبخندی زد و گفت:
 -اونوقت دیرتر میرسم خونه و هوا تاریک تر میشه.
 -حاضرم برسونمت.
 -چرا گفتم کتابمو بیار گفتمی با پیک می فرستم. حالا حاضری خودمو برسونی؟
 -عجب سیریشی هستی دختر. محض فامیلی دلم برات سوخت.
 رها آبرویی بالا انداخت:
 آهان! پس منم محض همون روابط خویشاوندی درخواستتو برای یه نوشیدنی داغ قبول میکنم
 با یه کیک
 شکلاتی.
 -سفارشتم از همین جا دادی؟ عجب بابا!
 درحال بالا رفتن از پله های کافه دردل گفت:
 "-دلت می اومد بعد اینهمه انتظار و تالاپ و تولوپ قلبت ،کتابو بگیری و بری؟حالا خوب شد.هم
 دست پیش
 گرفتی هم یه دل سیر نگاش میکنی."
 -نوشیدنی تون از دهن افتاد. داره اویزون میشه.خواست کجاست کوچولو؟

با صدای سیاوش به خود آمد. نگاهی به او انداخت که در نظر سیاوش عجیب بود. اما بی تفاوت از آن گذشت.

87

کتاب رها و بسته ای را مقابل دختر گذاشت و آنرا به طرفش سر داد.
همین عمل را رها تکرار کرد. اما سیاوش دوباره آنرا به رها باز گرداند و گفت:
- اینم مال شماست.

رها نگاهی به بسته کادو پیچ شده انداخت و پرسید:

- به چه مناسبت؟

- شروع یه رابطه دوستانه.

رها نگاهی به چشمان آشوبگر سیاوش انداخت و پرسید:

- چرا فکر کردی هول میشم و پیشنهاد تو قبول میکنم؟

- شاخ که ندارم... دارم؟

رها جوابی نداده بود که تلفنش زنگ خورد. با دیدن شماره مادرش "بخشید" آرامی گفت.

سیاوش هم با نوشیدنی اش مشغول شد. از فرصت به دست آمده موبایلش را در حال ضبط

گذاشت و منتظر ماند

تا مکالمه رها به پایان برسد....

"سلام مامان خسته نباشی... من تا بیست دقیقه دیگه می رسم خونه".

..... کتابم داخل ماشین آقای شمس جامونده بود. آقا سیاوش لطف کرد

برام آورد

.منتظر ایشون بودم.

.....

- چشم؛ حتما! خدا نگهدار.

وقتی مکالمه قطع شد سیاوش پرسید:

- واقعا کتابتو تو ماشین جا گذاشتی؟

- بله! وقتی متوجه شدم که شما رفته بودی.

- خدا وکیلی؟

مثل سیاوش به رگ خیره گی زد و پاسخ داد:

-همین الان ارتباط من و مامانو دیدی.هیچ وقت حقیقتو ازش پنهون نمی کنم.حالا اگه از اطمینان پدر و

مادرم سواستفاده کنم مستحق چه تنبیهی هستم ؟

-فک نکن آدم فرصت طلبی هستم دختر کوچولو.من می تونم برای تو فقط یه دوست باشم.

-اما هیچکدوم از دوستانم تا بحال بهم پیشنهاد ندادن باهاشون برم پارتی.

88

سیاوش عادت نداشت موضوعی را زیاد کش بدهد. رفتارهای محتاطانه رها مغایر با خلق و خوی

تند و تیزش

بود.بی حوصله شد و گفت:

-تو که اینقدر مبادی آدابی و راهی جز خونه و مدرسه بلد نیستی ،چرا قرار ملاقات باهام

گذاشتی؟بالاخره

کتابت به دستت می رسید.

-برای گرفتنش عجله داشتم.

سیاوش نیشخندی زد. معنایش کاملا برای رها روشن بود. چون خود را کاملا لو داده و کتاب را

بهانه قرارداد.اما

خود را نباخت و مال سیاوش با بی تفاوتی گفت:

-زرنگی ام به تو کشیده آقا سیاوش! آخه یه شب شامو کنار شما خوردم.

سیاوش صورتش را در همان زاویه ی قائمی که نشسته بود به طرف رها کج کرد.نمیرخش رها

رابی تاب کرد و

دست خود را بی اختیار روی قلبش کشید.

وقتی سیاوش آن جمله را گفت بی تاب تر شد:

-فک کن اگه مدتی کنار هم باشیم چی میشه دخترک حاضر جواب.

رها گفت:

-بستگی به نظر تو داره.

سیاوش منظور رها را نگرفت. ابروهایش را درهم کشید و پرسید:

-من دارم بهت پیشنهاد میدم. اونوقت تو منتظر جوابی ؟

نگاه رها روی صورت سیاوش نشست. می دانست اگر دل دل کردنش بگیرد ،راحت نمی تواند

حرف بزند.

از زمانی که سیاوش را دید تا امروز که مقابلش نشسته بود، به این موضوع فکر میکرد چگونه او را مال خود

کند. اما راهی را که او پیش پایش گذاشت دوست نداشت. نمی خواست او را طی مدت کوتاهی داشته باشد و بعد دیگر هیچ! به جسارتی غیرعقلانه زد و گفت:

-می دونی اولین کسی هستی که از جسارت و شخصیتت خوشم اومده ؟
سیاوش آبرویی بالا انداخت و با لودگی گفت:
-باعث افتخاره خانوم کوچولو.

-من با تمسخر حرف زدم که اینطوری جواب دادی ؟
89

سیاوش از رگه ی خشمی که در نگاه رها افتاد جدی شد. دستهایش را روی میز گذاشت و با متمایل شدن به سمت دخترک گفت:

-دست از شاعر مسلکی وور رفتن با کلمات بردار. اصل حرفو بزن.
-چه اصلی ؟

-همونی که قصد داری پنهونش کنی. گفتنش داره خفه ات میکنه.
سیاوش خیلی به حرفهایش نزدیک شده بود اما آنی را که دوست داشت بشنودرا نگفت.

فتنه گری قلبش رهایش نمی کرد اما قادر نبود بیش از این خود را له کند.
دست پیش برد بسته و کتاب را بردارد. سیاوش قصدش را فهمید و بادست گذاشتن روی کتاب گفت:

-از لابه لای حرفهات میشه فهمید اشتیاقی برای دوستی نداری پس چرا پای این ملاقات نشستی؟
رها در سکوت به فنجانش خیره شد. سیاوش سکوتش را شکست و پرسید:
-سوالم جواب نداره؟
رها گفت:

-با قبول پیشنهادات دیدارهایی پنهانی و بی پایه و اساس شروع میشه که با ورود یه دوست جدید منو دور می اندازی. به همین سادگی.

اونوقت من میمونم و یه عمر پشیمونی که چرا چنین حماقتی کردم.

سیاوش سراز حرف های رها در نمی آورد. راهی که در ذهنش بود را همچنان ادامه داد. گفت: می تونی در حد یه دوست ساده باهام معاشرت داشته باشی. منم چیزی بیشتر از این نمی خوام. از اینکه سیاوش منظورش را نگرفته بود یا ترجیح میداد خودش رابه آن راه بزند لجش گرفت اما گفت:

خواهی نخواهی دوست شدن دختر و پسر با دو دوست همجنس فرق داره. سیاوش برای آنکه آن بحث جمع شود و خیال رها آسوده گردد تا درخواستش را بپذیرد گفت: اگه فک میکنی با ورود یه دختر دیگه تو رو کنار می ذارم، باید بدونی اشتباه میکنی خانوم کوچولو. مطمئن

باش تو اولین و آخرین دوست مخالف منی. رها با سماجت پرسید:

- تا کجا؟

سیاوش که دید در حال نزدیک شدن به خواسته اش است گفت:

- تا وقتی که تو خسته بشی و بخواهی راه تو ازم جدا کنی.

- اینجوری بعدها برام مشکل ساز نمی شی؟

90

سیاوش از سماجت رها کلافه شد. لبخند کجی زد و برای پایان دادن به گفتگویی که خسته اش کرده بود

، نسنجیده حرفی زد که تمام آرزوی رها بود...

- اگه دختر خوبی باشی و زیاد شیرین زبونی نکنی، شاید دست آخر ازت خواستگاری کردم دختر کوچولوی

محتاط.

رها حرف سیاوش را دو دستی چسبید گفت:

- خب همین الان این کارو بکن.

لحن محکم و بدون طنز رها، سیاوش را مات کرد.

برای لحظاتی توان پلک زدن از او سلب شد. در مغزش سرو صداهایی برپا شد و باخیره شدن به دخترک گفت:

"انگار این از منم دیوونه تره"

وقتی سکوت رها ادامه پیدا کرد، لبخندی از سر درماندگی زد. مثل منگها به دختر نگریست و گفت:

-متوجه شدی چی گفتم؟

رها بی تردید گفت:

-آره، کاملاً!

سیاوش دستی به سرو صورتش کشید. به پشت صندلی اش چسبید و باحالتی وارفته گفت:

-شوخی جالبی بود. خیلی جالب! تابه حال هیچکس این طوری سرکارم نداشته بود. فقط نمی

دونم چرا نمی

تونم بخندم.

رها در پاسخش گفت:

-به نظر من بلند بخند. چون من پیشنهاد ازدواج تو باکمال میل قبول میکنم اما دوستی خیابونی رو هرگز.

سیاوش روی صورت رها دقیق شد. هیچ اثری از شوخی در چهره او ندید. یکدفعه با صدای بلند خندید. در حالیکه مرتب تکرار میکرد:

"کوچولوی دیوونه"

رها بی تفاوت به او نگاه میکرد. حس میکرد حتی خندیدنش راهم دوست دارد. باخود می

اندیشید نکند دیوانه

شده است. مگر او کیست که چنین تلاطمی در قلبش انداخته! هیچ به

عواقب کارش فکر نکرده بود. اگر سیاوش آن حرفها را عیان میکرد چه؟ چه جوابی برای

پدر و مادرش داشت؟

با تمام ان باید و شایدها، از کرده اش پشیمان نبود. حتی نگاه پرسوال مشتریان کافه برایش

اهمیت نداشت. فقط

به سیاوش نگاه میکرد بلکه از شوک در آید و مطابق میلش رفتار کند.

91

در پایان انتظارش سیاوش به طرف او خم شد و با حالتی که هنوز اثر خنده در خود داشت گفت:

- "تو شانس خوبی برای من بودی. ازت متشکرم."

وقتی سیاوش موبایلش را درآورد و آنرا بوسید اصلاً متوجه منظورش نشد. فقط گفت:

- اما من حرف دلمو زدم. می تونی بهش فکر کنی.

سیاوش صندلی اش را عقب کشید و برخاست. قبل از برخاستن گفت:
 -تاهمین جا هم نهایت لطفو کردی خانوم کوچولو! ندانسته منو از زندان چند ساله نجات دادی
 .بیش از این قاطی
 زندگی درب و داغونم نشو.
 رها شانه اش را بالا داد و گفت:
 -منم مثل تو ازیه زندگی متفاوت و پرهیجان خوشم میاد. شاید به خاطر انرژی زیادته که جذبت
 شدم.
 برای سیاوش جالب شد و بالحنی جدی پرسید:
 -چرا به نظر تو هیجان برانگیز و پرانرژی هستم؟
 -چون اصلا نرمال و سر به زیر نیستی.
 سیاوش دوباره خندید. دلش می خواست آن دختر شیرین زبان را روی سرش بگذارد و ترکش
 نکند. اما حال و
 حوصله پرحرفی هایش را نداشت.
 با دقت به چهره رها نگاه کرد. انگار تازه متوجه زیبایی چشمگیری شد که هوش از سر دیگران
 پرانده بود.
 پوست گندمگونش مضاف با داشتن چشمانی روشن میان طوسی و عسلی همراه لبهایی کوچک و
 گوشتالود که
 انگار لواشکی سرخ بر آن چسبیده باشد، از او یک عروسک بی نقص ساخته
 بود.
 آخرین کلامش را گفت و بلند شد:
 -از توجیهت متشکرم. از اینکه نمی تونم پیشنهادتو قبول کنم متاسفم.
 وقتی از مقابلش رد شد، نگاه رها به دنبالش کشیده شد. از چشمانی که دنبال گامهای سیاوش
 کشیده شد
 احساس انزجار کرد.
 مقابل صندوق که ایستاد برگشت. نگاهی به رها انداخت. قلب دختر غرق مستی شد. حتی با آنکه
 پیش زده بود.
 سیاوش که رفت بسته او را پیش کشید و بازش کرد.

سیاه قلمی زیبا و تحریری بود که شعری برپوسته اش خودنمایی می کرد؛
"اگرای دوست تحمل بنمایی همچو خار که شود همدم گل"

92

با تو تا مرز شکفتن

با تو تا سبز شدن

آن طرف تر حتی

با تو تا زرد شدن می مانم"

دستی روی قاب کشید و چند بار آنرا خواند. نمی دانست سیاوش آنرا تصادفی انتخاب کرده یا منظوری داشته است.

وقتی از کافه بیرون زد هیچ حسی نداشت. ازدرون تهی بود. احساس بی وزنی می کرد. با تمام بی تفاوتی

سیاوش اصلا سر حال نبود. فکر نمی کرد به همین راحتی از او بگذرد.

شاید نمی خواست یا دوست نداشت این گونه فکر کند. شخصیت عجیب او برایش جالب و سوال برانگیز بود.

او رفت و دخترک همچنان با احساسی که وارد سلولهایش شده بود درگیر ماند....

پست ۱۳

آن شب تعمدادیرتر وارد باشگاه شد تا مطمئن شود همه بچه ها، که پای قرار بودند، در سالن حضور داشته باشند.

وارد سالن که شد، چشمش مثل عقاب دوری در فضا زد و هر آنکس را که دلش می خواست دید. بچه ها نیز با

دیدنش دستی تکان دادند. آن شب بدو ورود به رختکن رفته و به محض ورود

وروی تشک وسط سالن نشست و با صدای بلند داریوش را بنام خواند.

پسر جوان با سرعت خود را به سیاوش رساند و با لودگی گفت:

—خیلی شنگول می زنی سیا جون. چه خبره؟ بلیطت برده؟

سیاوش که آماده و تروفرز از رختکن داخل شده بود، زیپ گرمکنش را پایین کشید و گفت:

- نمی دونی چقد گرم شده. نمی دونم هوا گرمه یا آتیش رها جون داره تنمو می سوزونه.
 داریوش همراه با خنده روی کتف سیاوش زد. بچه ها از وجنات سیاوش فهمیدند خبرهایی شده
 ویکی یکی به

سمتش آمدند. همه که جمع شدند سیاوش جدی شد گفت:

- برو اون پاکت امانتی رو بیار داریوش. تعهد نامه منم یادت نره!

داریوش چشم کش داری گفت. قبل از اینکه برخیزد، پوریا مانع شد و گفت:

- صبر کن. شاید داره فیلم بازی میکنه. تو نمی دونی این جونور چه آرتیست ماهریه!

93

سیاوش موبایلش را بیرون کشید و گفت:

- می دونستم مدرک نیارم حرفامو باور نمی کنید. البته نمی دونستم دختره چه قصدی داره اما با
 خودم گفتم هر

دفعه حرفاشو ضبط کنم تا مدرک داشته باشم.

هیچ کس اظهار نظری نکرد. سیاوش موبایلش را روی پخش گذاشت و فضا را در سکوتی
 یکدست فرو برد. با

اتمام حرفهای ضبط شده، داریوش با صدای بلند خندید و گفت:

- حالا عروسی افتادیم سیا جون؟

سیاوش نگاهی به چهره وارفته دوستانش انداخت و دست آخر روی شهاب زوم کرد:

- موضوع فقط رو کم کنی بود. ما که بدون دردرس صاحب شش چک سفید شدیم. به خاطر این
 برد ملس، یه

شیرینی حسابی طلبت. حالا بدو برو امانتی رو بیار.

داریوش که رفت، نگاهی دوباره به بچه ها انداخت. احساس کرد با حالتی خاص به او زل زده
 اند. ابروهایش را

درهم کشید و پرسید:

- شماها چرا منو اینطوری نگاه می کنید؟ نترسید، باباهاتونو ورشکست نمی کنم.

شهاب گفت:

- ما از دست تو، شانست و این خل بازیهاش شوکه شدیم مشنگ.

- یعنی چی؟

علیرضا ادامه داد:

-جدی جدی میخواهی بی خیال دختر دکی و خاطر خواهیش بشی؟

سیاوش دستش را برای آنها پرت کرد و با لودگی گفت:

-برید بابا. پس خیالتون می ذارمش روی سرم و حلوا حلواش میکنم؟

-واقعا _____ که دیوونه ای. یه دیوونه تمام عیار.

-آره... پس چی!

-بخدا این دختره می تونه فرشته نجاتت باشه سیا.

سیاوش از حرف شهاب به نفع خود بهره جست:

-فرشته که شد. خبر ندارید از چند روز آینده چقدر به جون اون و شما اراذل دعا میکنم.

بچه ها با حیرت بهم نگاه کردند. سر از حرف سیاوش درنیاوردند. پوریا پرسید:

-واسه چی؟

-الان میگم.

94

پاکت را از داریوش گرفت. ابتدا تعهد نامه اش را پاره کرد و به کناری ریخت. سپس هر کدام از

چکها را بیرون

کشید و با وسواس به صورت صاحبانش زل زد.

سینا که سیاوش را متوجه خود دید، خود را به مظلوم نمایی زد:

-ما که خر شدیم کره امون هم تو راه. جون سیا بانصاف باش و حماقتمونوم درنظر بگیر.

-چون به خیریت اعتراف کردی واسه تو نصف بقیه می نویسم.

پوریا با چاپلوسی گفت:

-پسر خوبی. بیشتر از حقش نمی نویسه.

سیاوش با لحنی جدی گفت:

-چیه؟ چرا به چه کنم چه افتادید؟ کی بود تا دیشب کرکری می خوند و مسخره ام میکرد.

همه یکصدا گفتند:

"-علیرضا"

علیرضاسری به چپ و راست تکان داد و گفت:

-ای بدبختای گدا...

سپس رو به سیاوش کرد و ادامه داد:

-من از حرفم برنمی گردم سیاوش. خربزه خوردم پای لرزشم می شینم.

سیاوش قبل از اینکه حرف دیگری گفته شود با صدایی رسا گفت:

-کی خودکار روون داره؟

علیرضا خودنویسی دست سیاوش داد و گفت:

-بیا قربون شکلت. حرص نخور! صورتت چروک می افته یه موقع رها جون پست می زنه.

سیاوش خصمانه نگاهش کرد. یعنی "خفه"

بچه ها به چکها زل زده بودند تا ببینند سیاوش روی اولین آن چه مبلغی درج میکند.

سیاوش درخودنویس را چندبار دارودسته کرد. انگار هنوز مردد بود. هومن حوصله اش سر رفت

و گفت:

-مگه رقم چقد بالاست که صفرها جا نمیشه دادا!...خو بنویس دیگه... مردم از دلشوره.

سیاوش به بچه ها نگاه کرد و پرسید:

-همه اضطراب دارید؟

آرش گفت:

-پ ن پ! داره قند تو دلمون آب میشه.

95

سیاوش خودنویس را روی چکها گذاشت. روی چهره بچه ها چرخی زد و گفت:

-میدونم اضطراب شما واسه چیه! الان باید هم بخاطر دودر کردن چک از باباهاتون مواخذه

بشید هم بابت

مبلغ توضیح بدید...درسته یه نه ؟

سربچه ها با درماندگی تکان خورد.

سیاوش نچ نچی کرد و افزود:

-من به خونه خرایتون راضی نیستم. البته اگه خوب به حرفم گوش بدید و راضی باشم

...اونوقت چکهاتونو

پس میدم... همه می تونید مبلغ مورد نظر منو بین خودتون تقسیم کنید و

یه کارت بهم بدید.

گل از گل بچه ها شکفت. پوریا گفت:

-چه با معرفت شدی لوتی. چی شده انصافت گل کرده ؟

-معرفتو تو راحتی خودم می بینم. بستگی داره تا چه حد به آسایشم نزدیک باشه.

-من که متوجه منظورت نمیشم.

-می خوام بامن بیایید آژانس مسکن تا به آپارتمان مناسب اجاره کنم. اما اگه لودگی کنید
ولوبرم مجبور میشم

چکاتونو با اعداد نجومی خط خطی کنم تا بتونم به خونه بخرم. حالا کدوم
بهتره؟

شهاب پرسید:

-مگه بابات مخالف نبود؟

-هنوزم هست. واسه همین نمی ذاره پول تو دستم بمونه.

-فک نمیکنی بعدش حاجی بفهمه بدتر میشه؟

-کارکه از کار گذشت دیگه سایه منو هم نمی بینه. بعدشم مامانم به جوری رفع و رجوعش
میکنه. مثل همیشه!

-حالا ماروبرای چی می خواهی ببری آژانس؟

-برای اینکه به آدم مجرد بد خونه میدن. اگه باهم باشیم وبگیم دانشجو هستیم بهتره.

البته نه باین سروقیافه. باید طوری خودتونو درست راستی کنید یعنی از شهرستانهای اطراف
اومدید.

حرف سیاوش ولوله ای میان بچه ها انداخت و هرکدام ته لهجه ای از پدربزرگهایشان وسط
گذاشتند و شروع

به مسخره بازی کردند.

96

شهاب گفت:

-دختر دکتر و ببر طرف سیم ثانیه بهت خونه میدن سیا.

بچه ها پر صداخندیدند. پوریا گفت:

-من نمیدونم این اسب چموش بی احساس ،این همه شانس از کجا آورده.

علیرضا گفت:

-دختره چشماشو خوب باز نکرد بلکه آدم حسابی ها رو ببینه.

سیاوش ضربه ای روی تشک زد و گفت:

-پیشنهادمو قبول دارید یا چکا رو سیاه کنم.

بچه ها سریعا طرفین او نشستند ومتفقا گفتند؛

-بفرمائید رئیس! تریبون دراختیار شما. چکاره ایم؟

لبخندی محو روی لبهای سیاوش نشست و با بچه ها برای عصر فردا قرار گذاشت.... پست ۱۴
ظرف مدت کوتاهی سیاوش آپارتمان مورد نظرش را پیدا کرد و زمانی را برای رفتن از خانه
انتخاب کرد که

مادر برای زیارت به امامزاده صالح رفته بود. می دانست خانه باشد با اولین
خواهشش پاهایش شل شده و صرف نظر می کند.

وسایلش را که جمع کرد نامه ای برای مادر گذاشت و خانه را ترک نمود.
خانوم شمس هنگامیکه از ماجرا باخبر شد حسابی دست و پایش را گم کرد. چرا که می دانست
همسرش

واکنش تندی نشان خواهد داد. وقتی به نتیجه ای نرسید موضوع را با سروش
در میان گذاشت. سروش نیز هشدار داد پدر بویی نبرد تا او سیاوش را یافته و به خانه باز
گرداند.

طی تمام تماسهایی که سروش و مادر با سیاوش داشتند او به هیچ وجه حاضر نبود از خواست
خود کوتاه

بیاید. در پایان تمام التماسهای آنها با لحنی محکم گفت:

"اگه اصرار کنید دیگه جواب تلفن هم نمیدم".

بالاخره شصت پدر خبردار شد. غیبتهای سیاوش برایش سوال برانگیز شد و

فهمید قضیه ای غیر معمول در میان

است که همسرش مثل مرغ پرکنده است.

بالاخره سر میز شام سر حرف را باز کرد....

97

در حالیکه برنج داخل بشقاب می ریخت و همسرش را زیر چشمی می پایید تا واکنشش را ببیند

بی مقدمه

پرسید:

خبرداری آقا زاده ات کجاست خانوم؟

وقتی زن رنگش برگشت مطمئن شد سیاوش دسته گل بزرگی آب داده است که از توجیه اش

ناتوان است....

مثل همیشه دیروقت میاد.... شما خوابی دیگه.

-این که گزارش شبگردیشه. چرا صبح ها دیگه نمی بینمش؟ لاقلا گاهی اوقات صبحونه با ما هست که قیافش
یادم نره.

معلوم بود خانوم شمس حسابی خود را باخته است. اما باز هم خود را حفظ کرد و به دروغش ادامه داد:

-صبح ها هم زودتر میره. سال آخره ضمن اینکه دانشگاه مسوولیتی بهش داده که روی اون کار میکنه.

آقای شمس جدی شد و گفت:

-میخواهی به خورد مغزم بدی مثلا سرش با درس گرمه؟ از نظرت اینقدر پیرشدم که حرفت شده باشم؟

خانوم شمس لب گزید اما حرفی نزد. چون حرفی نداشت تا مثل همیشه ماست مالی کند. آقای شمس ادامه داد:

-تو باور میکنی تا من باورم بشه؟

نرمش نسبی کلام مرد به خانوم شمس جرات داد گفت؛

-پس اینهمه سال ما جای سیاوش درس خوندیم؟

آقای شمس چنگالش رادر سالاد فرو کرد. بدون آنکه آنرا بیرون بکشد به چشمهای مضطرب همسرش زل زد زدو گفت:

-اون بچه نابغه من اینقد تیزه که نیازی به درس خوندن نداره. همون دم مطلبو نگفته میگیره. فقط نمی فهمم

چرا جای استفاده مفید، داره خودشو فسیل میکنه. می ترسم عاقبتش مثل

آدمهای مستعدی بشه که سر از قمارخونه های آن چنانی درآوردن یا سردسته مواد فروش ها بشه. حالا هی

لاپوشونی کن. اما این مهر مادری نیست. داری در حقش ظلم میکنی.

خانوم شمس با نارضایتی گفت:

-خدا نکنه عباس! این حرفها چیه می زنی؟ چرا سر بچه ام اسم می داری؟

-بگو چکار کرده که این حال و قیافه اته؟

-کی؟!

98

آقای شمس عصبی شد و با کمی تغییر گفت:

-پدر جد من! سیاوشو میگم دیگه... چه دسته گلی آب داده که از من پنهون میکنی؟
زن برای جمع شدن بحث گفت:

-بیرونه عباس جان. تو کی دیدی سیاوش سرشب بیاد خونه که امشب پيله کردی.

آقای شمس درخشم به همسرش نگاه کرد و گفت:

-سیاوش چند شبه خونه نیما. برای خوابم نیما. فکر کردی تا حالا نفهمیدم؟

نگاه مردد زن او را کلافه تر میکرد....

-چکار کرده که اینهمه واهمه داری " نرگس"؟

وقتی دید زن حرفی نمی زد و مدام دستهایش را درهم مچاله میکند، به سمت تلفن رفت. شماره
سیاوش را

گرفت. طولی نکشید که گوشی راروی دستگاه کوید خروشید:

-معلوم سرش کجا گرمه که وقت نداره تلفنشو شارژ کنه.

زن برای اینکه از عصبانیت همسرش کم شود گفت:

-می دونی که اهل تلفن نیست. برای همین بهش بی اهمیته.

-مگه کسی جز خودش و کله خرابش براش اهمیت داره؟ آگه گوشی دم دستش باشه براش
مزاحمت ایجاد

میکنیم.

صدای پرخشم آقای شمس زن را خفه کرد. درحالیکه مدام از خدا استمداد می طلبید تا ماجرا ختم
بخیر شود، مرد

راه به سوی اتاق سیاوش کج کرد و بردلشوره زن افزود:

-هرجوری شده امشب پیداش کن بیاد خونه. از طریق سروش یا هرکسی که می شناسی. والا.....

صدای مرد که خاموش شد دل خانوم شمس فرو ریخت. دیگر هیچ توجیه ای مورد قبول نبود.

دیری نپایید که آقای شمس با صورتی برافروخته و گام هایی عصبی برگشت.

زن روی صندلی نشست تا فشار عصبی او را از پا نیندازد.

آقای شمس بدون درنظر گرفتن رنگ و روی پریده همسرش براوبانگ زد:

-چرا اتفاقش این شکلی شده؟ وسایلت کجاست؟

سکوت دنباله دار زن جری ترش کرد و باهمان حالت ادامه داد:

-بالاخره کار خودشو کرد؟

زن دو دستش را روی سر گذاشت و نالید:

-تورو خدا اینقدر داد نزن.

99

صدای مرتعش خانوم شمس از خشم بی رویه مرد کاست.مقابل او نشست و با زبانی نرمتر

پرسید:

-واسه چی بهش کمک کردی از اینجا بره؟ توام منو دشمنش می بینی؟

خانوم شمس با ناراحتی گفت:

-دست شما درد نکنه عباس آقا.مواظب باش بااین تهمت ها نماز روزه هاتو به باد ندی.

آقای شمس ضربه ای به پیشانی خود زد و گفت:

-پس از کجا پول وپله گیر آورده؟هیچ می دونی تو خونه مجردی، تک و تنها،شب و نصفه شب

،باکی دمخور

میشه؟

-من حرف شما رو می فهمم.اما خودتم مقصری. نیستی؟

-من خوبیشو میخوام زن. چرا نمی فهمی؟

-من می فهمم.اما این مدل حرف زدن با غرور اون جوردرنمیاد حاج آقا.

آقای شمس فهمید تند رفته رفته است و با برخی رفتارهای خودخواهانه همسرش را آزرده. اما

بازبالحنی تهاجمی

گفت:

-چرا مثل پسر باکنایه حاج آقا منو مسخره میکنی؟

-من مسخره نکردم عباس آقا! معنی حرفم از بردن این کلمه اینه " به جایی که رفتی و خودتو

تطهیر کردی

احترام بذاروخودخواهانه قضاوت نکن."

-باشه! قبول دارم که نمی تونم خودمو کنترل کنم اما تو چرا جلوشو نگرفتی؟

زن سر به زیر افکند و گفت:

-من خونه نبودم.....

وقتی اومدم دیدم فقط یه نامه گذاشته. باهاش تماس گرفتم وهرچی التماس و درخواست کردم به گوشش

نرفت. قضیه رو با سروش درمیان گذاشتم بلکه بتونه قانعش کنه برگرده خونه.

اما اونم حریف نشد.

زن نفسی گرفت و بغض آلود ادامه داد:

– بخدا سربه جونش شده که از ما فرار کرده عباس. امروز از خونه رفت فردا میزاره از کشور فرار میکنه.

حرف زن حق بود اما برای آقای شمس مثل زهر تلخ بود. بی اختیار فریاد کشید:

– چیکارش کنم تا به صراط مستقیم بیاد.

100

– اینقدر براش شمشیر نکش. یخرده کوتاه بیا. یه کم به عقایدش احترام بذار. سیاوش الان تو سینه که با یه

کلمه حرف آتیش به زندگیش میزنه.

آقای شمس بلند شد وبا قدم هایی نامتعادل طول و عرض خانه را طی کرد. در همان حال با لحنی عصبی حرف

می زد:

– اون بچه زبون خوش نمی فهمه....

خانوم شمس دیگه حرفی نزد.... اجازه داد مرد آنقدر با خودش حرف بزند تا خالی شود. یکدفعه به سمتش آمد

و پرسید:

– نفهمیدی پول از کجا آورده ؟

– سروش گفت از دوستانش قرض گرفته.

آقای شمس پوزخندی زد و به راهپیمایی اش ادامه داد.....

پست ۱۵

حین مکالمه با مادر، پدر را از پشت پنجره در حال رسیدن به اتاق دید. کلمات را تند تند بهم

چسباند و به مادر

فهماند باید قطع کند.

پدر که رسید پشت احوالپرسی روزانه اوضاع کارخانه را وسط کشید تا از سیاوش نپرسد....
-از دو سه روز پیش دستگاه مادر داره بد کار میکنه بابا. بخواد به این منوال پیش بره کارایی مفیدی نداره. فقط

کلی انرژی انسانی و هزینه رو دستمون می ذاره.
آقای شمس نگاه ماتی به پسرش انداخت که سروش کاملا معنایش را می فهمید.
می دانست پدر در چنان حالتی جز به درگیری ذهنی که دارد فکر نمی کند.
پدر که لب باز کرد نور امیدی به قلبش تابید:
-سیاوشو پیدا کن بیاد درستش کنه. فقط اون زبون این دستگاهها رو می فهمه.
سروش چشم آرامی گفت و شروع به وررفتن با صفحه موبایلش کرد. پدر همانطور در سکوت نگاهش میکرد.
وقتی سروش گوشی را زمین گذاشت ، پرسید:
-جواب نمیده؟
-نه!

-خوب خونه اشو بگیر. حتما شماره اشو داری. ما فقط غریبه ایم.
لحن پرمعنا و سنگین پدر دلش را سوزاند. دلش برای پدر هم گرفت. نگاهش بالا آمد و گفت:

101

-من چه گناهی دارم که اینطوری باهام حرف می زنی بابا؟
-هیچی...هیچی...فقط مثل مادرت یاد گرفتی لاپشونی کنی...فک میکنی به نفع برادرتی.
-اینطوری قضاوت نکنید بابا. تمام تلاش من و مامان این بود سیاوش برگرده خونه.
آقای شمس خواست حرفی بزند که دق البابی شد و سرکارگر کارخانه اجازه ورود خواست.
اوضاع دستگاهها را که از زبان او شنید برخاست و همراه سروش وارد کارخانه شد.
با توضیحات مسوول دستگاهها ، ادامه کار را متوقف کرد. چون ناظر احتمال داد باین رویه ،
دستگاههای جانبی
بر دستگاه اصلی فشار وارد کرده و نتیجتا خازن مادر از کار خواهد افتاد.
وقتی به دفتر برگشتند کار خوابیده و کارگرها در محوطه به بطالت می گذرانند.
چندین بار شماره سیاوش را گرفت و چون نتیجه ای نگرفت برخاست. در حال بیرون آمدن
از پشت میز سروش
پرسید:

-کجا بابا؟

-میرم سراغ مهندس ربیعی.

-چرا باهاش تماس نمی گیرید؟

-می خوام یه هوایی به سرم بخوره.

خشم فروخورده پدر را درک کرد. پشت سر پدر موبایلش را به دست گرفت و مدام با خود تکرار کرد:

-کجایی سیا؟ چرا جواب نمیدی پسر؟ اخه چی بگم بهت بی فکر!!!

جواب همچنان سکوت بود. با اینکه بعید می دانست آن ساعت از روز خانه باشد، اینبار شماره خانه اش را وارد

کرد. با ناامیدی به صدای بوقهای ممتد گوش می داد که صدای خش گرفته سیاوش بوقهای ممتد را شکست:

-بفرما!

-تو خونه ای سیا؟

تو کوچه که نمی خوابن داداش با ادب. سلامت کو اول صبحی؟

بی توجه به کنایه سیاوش پرسید:

-مگه دانشکده نمیری امروز؟

-ساعت ۱۱ کلاس دارم. حالا که چی؟ زنگ ردی آمار منو دربیاری؟

-قربون شکلت اخوی. زود خودتو برسون که لنگ لنگیم.

102

-تبسم قلم جفت پاهاتو شکسته که لنگ شدی؟

-چرت و پرت نگو سیا. من دارم می رم از دلشوره اونوقت تو خزعبلات بهم می بافی؟

-واسه چی؟ حاجی واسه تو که فیوز نمی پرونه.

-پاشو بیا کارخونه تا بهت بگم واسه چی.

-شرمنده هیکل ورزشیت. حوصله دادن هوار باباتو ندارم داداش. ما رو بیخیال شو.

-شما دیگه به پول بابات نیاز نداری آقا سیاوش؟

-اون که صد البته! اگه برام حواله کنی راحتترم والا مجبورم پیام سروقت خودت.

-پرو بازی درنیار. زود خودتو برسون کارخونه کار واجب دارم. اومدی ها...

گوشی را روی دستگاه گذاشت تا سیاوش فرصت مخالفت پیدا نکند.

از آن لحظه به بعد مدام قدم رو رفت و خدا کرد سیاوش پشت گوش نیندازد و قبل از بازگشت پدر برسد.

می دانست یک نگاه به دستگاه بیندازد ایرادش را برطرف میکند.

امید داشت باین راه حداقل کمی از عصبانیت پدر بخوابد.

عقربه ها که به روی ده رسید تشویشش بیشتر شد.

از سالن طویلی که دفتر را به کارخانه وصل میکرد وارد اتاق شد. دوباره شماره خانه سیاوش را گرفت. هرچه تلفن زنگ خورد حاصلی نداشت.

در حال گرفتن شماره همراهش بود. در همانجا دستش لابه لای پرده فلزی پشت پنجره انداخته و بیرون را تماشا میکرد.

هنوز تلفن بوقی نخورده بود که لنگه اصلی درب بزرگ آهنی باز شد. منتظر بود لنگه دوم در نیز باز شده و اتومبیل پدر نمایان شود. برخلاف تصورش سیاوش همراه موتورش وارد محوطه گردید.

برقی در چشم سروش افتاد و گوشی را روی دستگاه گذاشت.

از دفتر بیرون زد تا سیاوش را زودتر ببیند....

-معلومه تو کجایی؟ چکار میکنی؟ خوشت میاد آشوب به پا کنی؟

سیاوش به چهره شاکی و پراخم سروش خیره شد و گفت:

-آشوبو قوم مغول در قرن هفتم به پا کرد و سر نگون شد. اگه قراره حالا تو یقه منو بچسبی از راهی که اومدم برگردم.

103

-میشه با تو دو کلام جدی صحبت کرد؟

-نه!!!

نه غلیظ سیاوش، سروش را ساکت کرد. چن ثانیه ای بهم نگاه کردند و سیاوش شکننده سکوت شد:

-کارت چیه؟ ساعت ۱۱ کلاس دارم.

سروش به نرمی گفت:

-به همین سادگی از کنار عصبانیت بابا و دلواپسی مامان می گذری سیا؟ نمی ترسی پشت سرت آه بکشن؟

سیاوش کمی عصبی شد اما آدمی نبود که به همان سادگی از کوره دربرود. نگاهی با ناخشنودی به سرتاپای

سروش انداخت و گفت :- من عاق شده زاده شدم فرزند خلف... والا بابات هرروز داغم نمی کرد.

-چرت نگو دیوونه.

-تو که میدونی حرف حساب حالیم نیس کار واجبتو بگو.

-دستگاه مادر مشکل پیدا کرده. بابا رفته سراغ مهندس بدیعی اما خودشم می دونه بی فایده اس. چون دردشو فقط، تو می دونی.

-پس چرا رفته دنبال غریبه ها؟ شما که تعصب قومی خویشی اتون زیاده.

-پرت نشو. هرچی باهات تماس گرفتیم جواب ندادی. می تونی موبایلتو چک کنی. سیاوش به سمت کارخانه حرکت کرد و گفت:

--من دیگه مجانی کار نمی کنم. خرجم حسابی زده بالا.

کی بهت گفته خونه مجردی اجاره کنی که خرجت بزنه بالا؟

سیاوش به سروش نگاه کرد وبا لحنی پر استهزا گفت:

-حاج آقای شما.

آنگاه وارد محوطه شد و سروش رابه دنبال خود کشید.....

با ورود سیاوش تمام کارگرها دورش حلقه زدند به گرمی جویای حالش شدند. سیاوش نیز متقابلا پاسخشان را

میگفت.

سروش به عنوان بهترین و منصف ترین نظاره گر ، می دید اطرافیان حتی غریبه ها تاچه حد سیاوش را دوست

دارند. این میان نوع دوست داشتن پدر مبدل به نوعی وسواس شده

شخصیتی شده و به گفته اطرافیان بعد از کشته شدن برادرش نوعی حالت عصبی پیدا کرده بود. شباهت بی حد سیاهش به عمو باعث تشدید این حساسیت شده و آقای شمس توقع رفتارهای برادرش را از او داشت. سیاهش هم با افکار خود زندگی میکرد و حساسیتهای پدر باعث سرکوبی امیال او می شد.

گاه چنان رفتار پدر مستبدانه بود که همه با نگاه آقای شمس را نگاه می کردند. در چنین شرایطی سیاهش عقب نشینی میکرد و به روشهای خود دست به مقابله می زد. به عنوان مثال سیاهش علاقه زیادی برای ورود به آکادمی موسیقی داشت. وقتی پدر متوجه شد از شدت عصبانیت ضربان قلبش بالا رفت و کارش بعد بحثی مختصر به بیمارستان کشید. سیاهش برای خاتمه به بحث مسیرش را به ظاهر تغییر داد تا آن آتش بخوابد اما از آن زمان به بعد مصرتر شد تا به هدفش برسد.

کنار امیال سرکوب شده اش پایش به مجالسی باز شد که مغایر با رفتار پدر بود. به واقع دست به نوعی واکنش زد تا خود را خالی کند.

ورود به فضایی که چندان با روحیه اش همخوانی نداشت و برای لجاجت با پدر انتخابش کرد بود.....

- اجازه بدید اول حال و احوالی با دستگاه بکنیم بعد می رسیم خدمت شما... اینجوری شما هم بیکار نمی موندید، بابام متضرر نمیشه.

صدای سیاهش. سروش را از عالم خود بیرون کشید و مانند دیگران با دقت به کارهای سیاهش نگاه کرد.

دوری که چشمان سیاهش روی پیچیدگیهای دستگاه می زد، سرشار از زکاوت بود و با یکبار خاموش و روشن

کردن دستگاه، مشککش را پیدا کرد.

قطعه ای کوچک از دستگاه مادر که به ترانس مربوط می شد را بیرون کشید و روبه سروش کرد و گفت:

-باید عوض بشه... نیم سوز شده.

-دست خودتو می بوسه.

-شرمنده! من وقت ندارم.

-پس کی دل و روده ایی که بیرون کشیدی رو جمع کنه ؟

قبل از آنکه سیاوش جوابی دهد سروش افزود:

105

-مگه پورسانت بالا نمی خواهی؟؟

سیاوش متوجه منظور سروش شد.

وقتی سروش محوطه را ترک کرد، سیاوش مشغول توضیحاتی برای ناظر دستگاه شد تا قطعه جدید را نصب کند.

وارد دفتر که شد پشت پنجره رفت و دستش را لابه لای پرده فلزی انداخت. به سیاوش فکر میکرد و اینکه

چگونه برای برگشتن به خانه متقاعدش کند.

زمانی نگذشت که اتومبیل پدر وارد محوطه شد. چیزی در دلش فروریخت. دوست نداشت پدر سیاوش را مقابل

کارگراها مواخذه کند و متاسفانه پدر موقع عصبانیت کمی کنترلش را از

دست می داد و نتیجه را کاملاً معکوس میکرد.

وقتی پدر وارد شد از قیافه درهمش فهمید اوضاع بر وفق مرادش نیست.

دل به دریا زد و پرسید:

-مهندسو پیدا نکردید؟

-آقای شمس روی صندلی چرمی اش نشست و گفت:

-رفته سفر. آخر هفته میاد.

سروش به آرامی گفت:

-دستگاه روبراه میشه... نگران نباشید.

رنگ آقای شمس کمی باز شد. معلوم بود خویشتن داری میکند چون هیجان در صدایش مشهود بود:

-سیاوشو پیدا کردی؟

سروش با حرکت سر پاسخ مثبت داد. پدر پرسید:

-کی میاد؟

-اومده..... تو محوطه اس!

-برو مراقبتش باش.

-برای چی؟

-برای اینکه کارش دارم.

-کارش تموم بشه خودش میاد اینجا. نگران نباشید.

آقای شمس به ظاهر پذیرفت و با اوراقی سرگرم شد. سروش از جا برخاست و به سمت محوطه راه افتاد.

106

دستگاهها در حال کارایی بود و سیاوش همچنان مشغول توضیحاتی برای ناطرو سرکارگر. طولی نکشید که با بدرقه کارگرها و پشت تشکر آنها از پله ها بالا آمد و به طرف سروش رفت. درحالیکه دوشادوش هم وارد سالن می شدند گفت:

-فعلا راش انداختم تا بعد از ظهر. میرم قطعه اشومیخرم میام سوار میکنم. هرچی برای ناظرتون توضیح دادم

متوجه نشد چی میگم. حالا لطفا یخزده پول رد کن بیاد زودتر برم. دیرم شد.

سروش به نرمی گفت:

-ممنون که کارگرها رو تا بعد از ظهر مشغول کردی. اما پولو باید از بابا بگیری.

سیاوش که می دانست دیر یا زود با پدر مواجه می شود دیگر حرفی نزد و به سوی دفتر راه افتاد. چون از طرز

نگاه سروش و حرفهایش فهمید پدر برگشته است.

چند قدمی بیش نرفته بود که سروش از پشت سر نگاهش داشت و گفت:

-بابا جروبحث نکنی سیا... اوضاع قلبش روبراه نیست.

-حتما اونم بخاطر سرکشی های منه که یکی درمیون خارج می زنه..... آره !!!؟

-حداقل بخاطر مامان موضوعو کش نده. مدام دچار افت فشار میشه.

- حاجی جونش اخلاق نداره. بیخود فشارشو گردن من نندازید.
 سروش برخلاف تندى سیاوش، اینبار دوطرف شانه اش را گرفت و با نرمخویی افزود:
 - تو که خوبی کوتاه بیا داداش گلم. برگرد خونه و این غائله رو ختم کن.
 دوست نداشت از نرمش سروش سو استفاده کند اما یادآوری رفتار پدر و بهانه گیریهاش او را
 تندخو میکرد.

دست سروش را از روی شانه اش برداشت و گفت:

- خواهش و تمنا حالته سروش؟ ازت خواهش میکنم ازم نخواه برگردم تو اون پادگان دیگه
 حالم بهم میخوره
 از زور شنیدن و بحث کردن. اینطوری حداقل مامان از دستمون یه نفس
 آمین میکشه.

- اشتباه نکن پسر. حال و روز مامان از بابا بدتره. بخاطر آرامش مامان کوتاه بیا والا بابا تمام
 حرصشو اینطوری
 خالی میکنه.

سیاوش سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

نمیتونم سروش... نمیتونم! تا وقتی کارام برای رفتن جور بشه دیگه نمی تونم تو اون خونه
 بمونم. حتی برای
 یکسال دیگه.

107

"بیا بید داخل دفتر برای منم توضیح بدید دستگاه چطوره"

صدای پدر نگاه دور برادر را به سمت ایشان تغییر داد. سیاوش به سوی پدر رفت و گفت:

- صبح بخیر حاج آقا. لطف کنید مقداری دلار بابت خرید قطعاتتون پردازید بنده رفع زحمت
 کنند. کلاسمو

بخاطر کارخونه شما از دست دادم.

آقای شمس وارد دفتر شد. روی صندلی، چرمی بلندش نشست. سرتاپای سیاوش را از نظر

گذراند و گفت:

- یادمه "سیاوش" میگفت آدم باید قدردان زحمات مردم باشه حتی اگه یه بچه بود. تو که از خون
 خودمی

و بخاطر منافع من از حقت گذشتی..... ممنونم که وقتتو صرف کارخونه کردی.

سیاوش لبخند محوی زد و به پدر نگاه کرد. هم از حرف پدر خوشش آمد هم مطمئن بود منظوری از آن حرفها

دارد. طولی نکشید که پدر حرف اصلی اش را زد:

- لطف امروزت باعث شد رفتار خود سرانه اتونو نادیده بگیرم.

تبسم کمرنگ روی لب سیاوش حالت تمسخر بخود گرفت و گفت:

- این جمله از "سیاوش" یادتون رفت حاج آقا. ایشون می فرمودند احترام به پدر و مادر واجبه و منم بخاطر

سرپیچی از این امر تا آخر عمر آزادم و برخلاف میلتون رفتار میکنم.

آقای شمس ضربه ای روی میز زد و با لحنی کوبنده گفت:

- واسه چی از خونه ردی بیرون؟ دیگه خوشگذرانی شبانه جوابگو نبود که کردی شبانه روزی؟

سیاوش نگاه پرمعنایی به پدر انداخت که تیره پشت مرد را لرزاند. خودش هم می دانست به او

تهمت می زند اما

همیشه دست پیش می گرفت بی آنکه به معنی تخریبی جمله اش فکر

کند و اثری که بر روان سیاوش می گذاشت.

سیاوش که پشت کرد برود با لحنی محکم گفت:

- آگه همین امشب بساطتو جمع کردی و برگشتی که هیچ والا دیگه نمی خوام ببینمت... هیچ وقت

!

سیاوش به طرف پدر برگشت و گفت:

- تازه بهم لطف میکنید حاج آقا. اینقدر از پس خودم برمیام که نخوام بخاطر پول تو جیبی گرفتن

از شما مدام

تحقیر بشم. از طرد شدن هم ناراحت نیستم چون وجدانم راحت کارخلافی

انجام نمی دم. می خوام راحت زندگی کنم تا کسی مدام کنترلم نکنه.

آقای شمس براوبانگ زد:

108

- معلومه که راحتی. شیوه زندگی تو بی پرواییه نه آزادی.

- شما هر افترايي رو راحت می بندید. با این حرفها باعث می شید کارهایی هم که نمی کنم از

انجامش ابایی

نداشته باشم و مسبب تمامش شمايید.

دل آقای شمس از فاصله ای که مدام بیشتر می شد تندتر می زد. احساس کرد قلبش دارد به دهانش می رسد

بازهم تندخویی را کنار نگذاشت و با عصبانیت گفت:

-اگه بخواهی به خودسریت ادامه بدی و باعث رسوایی بشی ازت نمی گذرم سیاوش.

سیاوش با ضرب برگشت تا آنجا را ترک کند. تعجیلش باعث شد به سروش بخورد. ضربه ای به سروش زد و

گفت:

-مراقب باش حاج آقا بخاطر اینکه از خونه اش رفتی نفرینت نکنه.

آقای شمس فریاد کشید:

-سروش ازدواج کرده پسره احمق! توام وقتی زن گرفتی برو اون سر دنیا زندگی کن. اونوقت

بین من کاری

بهت دارم.

سیاوش یکبار دیگر به طرف پدرش برگشت و با حرص گفت:

-برای رفتن تو یه چهار دیواری دیگه باید طناب دار محکمتری دور گردنم باشه تا شما خیالتون

راحت بشه ؟

-من طناب دار توام که از خونه رفتی؟

-فکر من با شما همخونی نداره. اخلاق و رفتارم متناسب خانواده شما نیست. بخاطر این دلایل و

ضد هزار دلیل

دیگه ، میتونم واسه خودم زندگی کنم ؟ می ذارید برم ؟

آقای شمس انگشت اشاره اش را به حالت تهدید سمت سیاوش کشید. به حدی عصبی بود که

قبل از حرف

زدن صورتش کبود شد. نفس در سینه اش پیچید و سرش روی میز

افتاد. پسرها هر کدام دستپاچه به سمتش دویدند. با دلواپسی پدر را روی کاناپه خوابانده و با

ریختن آب روی سرو

صورتش سعی در بهبودی اش داشتند. اما هرچه گذشت حال مرد بدتر شد

و رنگ و رویش کبودتر!

یکدفعه سیاوش با صدای بلند فریاد کشید:

خدایا غلط کردم.....بابامو نجات بده.

109

صورت پکپارچه کبود آقای شمس و خس خس سینه اش سروش را به سمت تلفن دواند تا از امداد کمک

بگیرد. سیاوش با بیقراری ضربه ای به قفسه سینه پدر کوبید و فریاد کشید:
-نفس بکش بابا..... بابا.....

ضربه دست سیاوش کار خودش را کرد.نفس حبس شده در سینه مرد رها شد و به سختی بالا آمد.سرفه های

زنگ دار و رنگ کبودش هنوز روی اعصاب سیاوش بود.

آرام آرام به سینه پدر ماساژ داد تا نیروی امداد رسید. به تشخیص مامورین پدر راهی بیمارستان شد. وقتی حال

عمومی مرد اندکی روبراه شد سیاوش را طلبید.پسر جوان مثل بره ای رام کنار تخت پدر ایستاد و فقط نگاهش کرد.نه از آن لبخندهای کج و نه حرفهای دوپهلوییش اثری بود.

لحظاتی که گذشت عقب گرد کرد تا بیمارستان را ترک کند.آقای شمس پرسید:
-میری خونه ات؟

سیاوش نگاهی به پدر انداخت و با حرفش آرامش را به قلب متلاطم مرد بازگرداند:
-میرم وسایلمو جمع وجور کنم.

دودست مرد به سمت سیاوش دراز شد. وقتی سر سیاوش را به سینه می فشرد کنار گوشش زمزمه کرد:

-تو بهترین طیب منی سیاوش! ضربه کاری رو همیشه عشق به سینه آدم می زنه.....

دل سیاوش از جمله پدر لرزید اما حرفی نزد.حرفی برابر با پدر پیدا نکرد تا دلش را آرام کند***.....پست ۱۶

اوراقی از مطالب جمع آوری شده مقابلش گذاشته و با چشم مرور می کرد.

چیزی به همایش نمانده و تمام تلاشش را میکرد تا مقام اول را برای دانشکده کسب کند.

ضربه ای سرشانه اش خورد و " سبحان" را بالای سر خود دید:

-دخیل بستی؟ دو دقیقه بیا بیرون.

سیاوش برگه ها را بلند کرد. آنها را یکدسته مرتب کرد و پرسید:

- بیرون خبرییه؟

سبحان نگاهی پرشیطنت به او انداخت و با لحن خاصی گفت:

- خبرها که تو سر توئه. والا تو واینهمه عزلت نشینی؟

سیاوش ابروهایش را درهم کشید و گفت:

- مقدمه چینی نکن که مثلا حالیم شه بیرون خبراییه. منظور تو بگو.

سبحان شانه اش را بالا کشید و گفت:

110

- والا چی بگم. البته من که باور نکردم اما بچه ها میگن با شکوهی یه دوئل تنگاتنگ گذاشتی.

سیاوش متعجب شد و خواست انکار کند. می دانست شایعه پراکنی از خصیصه بچه هاست. قبل هر

حرفی پرسید:

- سرچی؟

- چه میدونم!

- نمی دونی بیخود کردی حرفشو پیش کشیدی.

- عه.

- زهرمارو عه... تو بیخبرترین آدمی هستی که همیشه مو رو از ماست میکشه... حالا مینالی یا برم

سراغ مسعود؟

سبحان سرش را به صورت سیاوش نزدیک کرد. آرام اما پر حرارت گفت:

- بچه ها میگن دعوی تو و شکوهی از اول زرگری بوده. والا اون دختره اینقدر نسبت به بورسیه

بی خیال

نبود. چون همه می دونستن برای به دست آوردن بورسیه همش با تو رقابت

میکرد.

- مثلا حالا برای چی خیالش راحتیه؟

سبحان لبخند پرمعنایی زد:

- همه میگن تو با خودت می بریش.

سیاوش با حالتی تهاجمی پرسید:

- کجا؟!!!!

- کانادا.

- من اونو با خودم سر قبر جد حاجی هم نمی برم...

سبحان خندید... بلند و کش دار... سیاوش ترش کرد و افزود:
 -مرگ... من چرا باید اون انتر غرغرو رو با خودم ببرم کانادا؟
 سبحان لب گزید و با مودی گری گفت:
 -آدم درمورد همسراینده اش اینجوری حرف نمی زنه.
 سیاوش با خشم گفت:
 -خفه... روانی.

سبحان خندید و ضربه ای با کاغذها از سیاوش خورد.
 هردو از جا برخاسته و درحال گام برداشتن کنار یکدیگر سبحان ادامه داد:

111

-زیادم گوشت تلخ نیستا. تجربه نشون داده کسایی که چشم دیدن همو ندارن درآینده زوجهای خوشبختی میشن.

حین پیچیدن از راهروی اول سیاوش ضربه ای با کاغذهای درون دستش به سبحان زد. پسر جوان خنده کنان

خود را به سمت راست کشید که همزمان مژده شکوهی و دوستش از مقابل او درآمده و نزدیک بود برخوردی پیش آید. سبحان سریع خود را کنار کشید و عذر تقصیر کرد. دخترک نچ

نچی کرد و گفت:

-چه خبره آقایون؟

مژده جای سبحان و سیاوش در جواب دوستش گفت:

-پسرا شوخی کردنشونم فرق داره. باید عادت کرده باشی که.

سیاوش نتوانست قیافه خودخواهانه مژده را تحمل کند. از طرفی با شنیدن آن حرفهای کذایی حرصش بیشتر شد و گفت:

-تو چی؟ حرف زدنت مثل آدمها هست؟

مژده پشت چشمی برای سیاوش آمد و گفت:

-من حدوادمو می فهمم. فقط به تو که میرسم مثل خودت رفتار میکنم.

سیاوش حین حرف زدن مژده مدام سرش را به حالت تمسخر تکان میداد. دست آخر گفت:

-ای وای... خدای من... مردم از اینهمه ادب... بپاکسی خفه نشه... البته اگه یه زمانی یه آدم کور اومد

سراغت... شاید نبینه چه تحفه ای هستی.

سبحان ریزریز می خندید. مژده که حسابی کفرش بالا آمده بود گفت:

-کسی دنبال کوردلهایی مثل شما نیست. خودتون راه دختر مردمو سد میکنید.

-الان من راهتو سد کردم یا تو به بهانه های مختلف خودتو می اندازی وسط؟

حرف سیاوش اصلا به مزاق مژده خوش نیامد. رفتارهایش حداقل به دخترها ثابت کرده بود سیاوش را دوست

دارد. ولی از لحظه دیدن سیاوش وبی تفاوتیهای او، روش تحقیر کردنش را

درپیش گرفت تا او را تسلیم کند. اما سیاوش با آن جمله حسابی سنگ روی یخش کرد.

برای خالی کردن خود گفت:

-آدم احمقی مثل تو لایق هم صحبتی هم نیست. من نمیدونم کدوم تیره بختی قراره با تو زندگی کنه.

112

سیاوش به چشمان پرخشم مژده زل زد و باجسارت گفت:

-یه سیاه بخت احمق مثل تو!

لجاجت چشم های سیاوش و قدرتی که از نفس دخترک می گرفت باعث انحطاط قوه تعقلش شد. دوست

داشت جای پرخاشگری با محبت سیاوش روبرو شده و او را از آن خود کند اما

برخلاف خواسته دل تمام حرصش رادردست جمع کرد و با گوشی درون دستش به صورت سیاوش زد.

متعاقبا سیاوش زیر دست او زد و گوشی دخترک از میان دستش روی زمین افتاد و هر تکه اش به سویی پرتاب

شد.

مژده که حسابی زخمی شده بود با نگاهی درخشم به سیاوش راهی واحد آموزش شد.

وقتی برای بازخواست به کمیته انضباطی فراخوانده شد، مسوول واحد پرسید:

-برای چندمین باره اینجایی آقای شمس؟

سیاوش جواب داد:

-سومین بار!

دکتر از جا برخاست و حین قدم زدن در اتاق پرسید:

-می دونی سه بار اومدن به دفتر انطباطی یعنی چی؟

-بله اما شما برای اون دوبار هم فقط، منو مواخذه کردید و ازم تعهد گرفتید. در صورتیکه خانوم

شکوهی هم

مقصر بود.

-اینطور که ظواهر امر نشون میده اینبار شما مقصرید آقای شمس.

-اصلا اینطور نیست. بچه ها شاهدند که این خانوم خودشو انداخت وسط و بحثو شروع کرد. وقتی

دید نمی تونه

جواب بده اومد شکایت.

مژده سکوتش را شکست و گفت:- بحث فرق داره. شما حق نداشتی گوشه منو بشکنی.

سیاوش به طرف دختر چرخید. ابرو درهم کشید و با حالتی حق به جانب پرسید:

-تو حق داشتی با گوشه بزنی تو صورت من؟

دکتر وقتی سکوت مژده را دید پرسید:

-شما واقعا چنین کاری کردید خانوم؟

-بیخشید استاد! یه لحظه عصبی شدم.

سیاوش پیش از استاد گفت:

113

-و فکر کردن من حق عصبانی شدن ندارم یا مثل همیشه باخنده از کنار خودخواهیها و بچه

بازیهاشون می

گذرم. در صورتیکه اگه قرار به شکایت باشه من صدها بار علیه ایشان شکایت

میکردم.

وقتی دید مژده هیچ حرفی دال بر دفاع از خود نمی گوید ادامه داد:

-بهتره دیگه هیچوقت در مسیر هم قرار نگیریم تا باعث خشم هم بشیم.

سپس نگاهی به استاد انداخت و گفت:

-با اجاره شما...

استاد گفت:

-کجا؟ خودت برای خودت حکم صادر کردی و داری رفع زحمت میکنی؟

سیاوش گفت:

-می فرمائید همینجا بمونم؟

استاد دو برگه از میان اوراقش بیرون کشید. آنها را روی میز مقابل سیاوش و مژده قرار داد و گفت:

-علاوه بر پر کردن اینا از همدیگه عذرخواهی کنید. ضمنا خسارت گوشی خانوم شکوهی یادتون نره آقای

شمس.

مژده لب گشود تا دستور العمل استاد را اجرا کند اما سیاوش این فرصت را به او نداد:

-من خطایی نکردم تا بابتش عذرخواهی کنم. اما به گوشی می خرم و پرت میکنم تو صورتش. استاد با لحنی محکم گفت:

-این مدل حرف زدن شما بی احترامی نیست آقای شمس؟

سیاوش درحالیکه حساسی به غرورش برخوردار بود، از مظلوم نمایی مژده هم حرصش گرفت و با لحنی عصبی

گفت:

-همه آشوبها رو این خانوم درست کرده و موقع جواب دادن نقاب مظلومانه به صورت می زنه. بخاطر گستاخی

های گذشته هم هیچ تعهدی ارزش نگرفتید فقط پرونده منو سیاه

کردید. اونوقت منو بخاطر کار نکرده هربار توضیح دادم و تعهدنامه امضا کردم. این قانون شما خیلی منصفانه

است؟

استاد برای جمع کردن بحث گفت:

114

-می بینی که اینبار هردو طرف باید جبران مافات کنید. زودتر غائله رو بخوابونید و برید به کلاستون برسید.

سیاوش مصرتر از قبل گفت:

-اگه مقصر بودم حتما تعهد نامه اتونو سیاه میکردم اما اینبار ایشون تقصیر داشت. استاد گفت:

-ایشون آغازگر قصه بوده و شما هم ادامه دادی. بخاطر رفتار غلطتون در محیط آموزشی باید پاسخگو باشید. در غیر اینصورت باید این مکانو ترک کنید.

سیاوش نگاهی تند و عصبی به استاد انداخت و گفت:

-محیطی که به شعور و شخصیتم توهین کنه ارزش موندن نداره. اینجا باشه برای دانشجویانی که عقده

مهندس شدن به دلشون نمونه.

نگاهی زهر آلود به مزده انداخت و از دفتر بیرون زد.

چهره دخترک سفید شده و کم مانده بود غالب تهی کند.

اصلا فکر نمی کرد سیاوش چنان آدم یکدنده ای باشد.

آرزو کرد آنقدر شجاعت داشته باشد که به دنبالش رفته و از او عذرخواهی کند اما فقط به استادی که پرمعنا

نگاهش میکرد نگاهی سطحی انداخت و پس از پر کردن تعهد نامه اتاق را ترک کرد.

هنگام رفتن به کلاس، سیاوش را دید که با در دست داشتن وسایلش با گامهایی بلند دور می شود و چند تن از بچه ها به دنبالش می دوند.

ناخودآگاه اشک بر صورتش نشست و نگاه از آن مسیر گرفت.

بچه ها سیاوش را دوره کرده و هر کدام چیزی می گفتند. سیاوش همه شان را پس زد و ترک موتورش نشست.

سبحان دست او را محکم گرفت و به تندی خروشید:

-چکار میکنی پسره دیوونه؟ بخاطر چی داری نتیجه اینهمه تلاشو واگذار میکنی به یکی دیگه؟ شاید این دختره

نقشه داشته تا تو میدونی خالی کنی و خودت بوری اتو بقاپه.

مسعود از سوی دیگر گفت:

-بخاطر کم محلی های توئه که این دختره عقده ای شد. حالا هم تلافیشو سرت در آورد. باورم

نمیشه بخاطر

کمبودهای اون داری به خودت ضرر می زنی.

نفر سوم و چهارم و ده ها نفری که اطرافش بودند، زیر گوشش نجوایی مشابه سردادند.

115

دکتر در واحد انطباطی همچنان منتظر بود سیاوش برگردد و به آن غائله پایان دهد.

هیچکس گمان نمی برد آن بحث کم اهمیت، سیاوش را از دانشکده فراری دهد. اما او تمام

افتخارات

وامتیازاتش را زیر پا گذاشت.

گازی به موتورش داد و مانند باد از آنجا گریخت.

رفتن سیاوش ولوله ای در دانشکده انداخت که اساتید هم بی نصیب نماندند.

در رأس آنها دکتر فراهانی ایستاده بود.

خشم خود مشت محکمی کرد و با کوبیدن آن بردل میز، گفت ؛

"هفته آینده همیشه سراسریه. روزی که همه ما منتظرش بودیم و اطمینان داشتیم با انتخاب

بهترین نماینده

سر بلند خواهیم شد و بهترین امتیاز و خواهیم گرفت. اما شما بخاطر یه

موضوع احمقانه، بهترین و مستعدترین دانشجوی کشور و اخراج کردید. واقعا متاسفم.... بخاطر

برخی مسائل

حاشیه ای اصل رو ندید می گیریم جوونها رو با برخورد غلط از کشور فراری

میدیم.... اونوقت می زنیم تو سر خودمون و از خودمون می پرسیم ایراد کجاست".

مسوول کمیته انطباطی سردرگریانتر از سایرین بود.. واقعا قصدش چنین ظمی در حق سیاوش

نبود.

با پراکنده شدن اساتید، بین استاد فراهانی و استاد مرشد جای گرفت و با استیصال گفت:

-بهتره باهاش تماس بگیریم و به بهانه روز دانشجو بخوایم برگرده... نظرتون چیه؟

نگاهی بین دو استاد رد و بدل شد. نهایتا استاد مرشد گفت:

-برخلاف مقررات دانشکده؟ جواب رئیس دانشکده رو کی میده؟ اعتراض دانشجویها رو

چطور؟ آگه کار به آموزش

عالی بکشه چی؟

استاد گفت:

-بهونه امون برای رئیس دانشگاه همایش روزدانشجو باشه..... دانشجوها هم گمان نکنم معترض بشن.....تا

اونجا که مشخصه قریب نود درصد بچه ها موافق بازگشت شمس هستند.امیدوارم مشکلات دیگه هم پیش نیاد.

حرفها حرف دل هرسه مرد بود. ازاین رو موافقت خود را اعلام کرده و قرار برآن شد تا استاد فراهانی با سیاوش

ارتباط برقرار کند.....

116

*****پست ۱۷

آقای شمس کنار همسرش نشست و به دستهای او چشم دوخت. زن با حوصله دانه های کاموا را از میلی به میلی

دیگر منتقل میکرد.فکری ازسر مرد گذشت و پرسید؛

-برای نوه ات داری لباس می بافی نرگس خانوم؟

خانوم شمس دست از کار کشید:

-سروش چیزی بهت گفته؟خبریه؟

آقای شمس به هیجان همسرش خندید و گفت:

-انگار خیلی برای مادربزرگ شدن عجله داری.

زن باذوق گفت:

-خیلی زیاد.

مرد سری تکان دادوگفت:

-انگار همین دیروز بود که سروش به دنیا اومد.یادته عباس ؟

-چقدر پدرومادرم ذوق می کردن.سروش رو مثل مروارید روی چشماشون می داشتن.

-حیف که سیاوشو ندیدن.خدا رحمتشون کنه.

آقای شمس آهی کشید وباخیره شدن به عکس برادر ناکامش گفت:

-یکدفعه تو زندگیمون زلزله افتاد.پدرومادروبرادرم به فاصله چند ماه از دست رفتند.هنوز داغی

اون روزا رو

قلبمه.

خانوم شمس گفت:

-مرگ عزیز باورپذیر نیست. اما خدا روشکر که سیاوش عزیزتون دوباره برگشت. عوض اینکه شاکر باشی داری

ناشکری میکنی ها.

آقای شمس سرتکان داد گفت ؛

-آره... حق با توه. حالا کجاست؟ مگه بهش نگفته بودم شبا زود بیاد خونه.

خانوم شمس جوابی نداده بود که صدای آیفون بلند شد. خودش برای سرکشی غذا به سوی

آشپزخانه رفت و

گفت ؛

-اینم آقا پسر... درو بزن.

آقای شمس چشم جان داری گفت و برخاست.

زن سرقابلمه غذا رفت و درحال بررسی آن بیشتر به مسله ای که درگیری جدید ذهنش شده بود پرداخت.

117

به روزهایی که سیاوش بااکراه ازجا بلند میشد، صبحانه نصفه نیمه ای می خورد و به قصد

دانشگاه بیرون می

رفت.

به صدای زنگ تلفن که آن روز درخانه پیچید و مردی که عنوان کرد معاون دانشکده است.

می خواست از مرد بپرسد مگر سیاوش دانشکده نیست که سراغش را از خانه می گیرند اما

زبان در دهانش

نچرخید. می ترسید پاسخ مثبت بشنود و دلشوره اش آغاز شود. چه بسا که

دلواپسی اش شروع شده بود.

مانده بود مسله را با سیاوش درمیان بگذارد یا همسرش!

هنوز تصمیمی نگرفته بود که صدای همسرش را شنید:

-نرگس خانوم! تشریف بیارید مهمون رسیده. آجی اینها همراه بچه ها از ایلام اومدن.

خانوم شمس آشپزخانه را ترک کرد و به سمت اتاقش رفت تا برای خوش آمدگویی آماده شود.

همه فامیل منتظر رسیدن خواهر کوچک عباس آقا بودند و آنها طبق معمول به خانه آقای شمس

آمدند.

مشغول احوالپرسی و خوش آمدگویی بودند که سروکله سیاوش پیدا شد.

سیاوش به محض دیدن دختر عمه هایش به تبعیت از آنها مشغول احوالپرسی به زبان کردی شد. سپس

دستهایشان را دور کمر یکدیگر حلقه کردند و شروع به رقص و آواز کردی کردند. سروصدای آنها شوری در خانه انداخت و دستمال بود که به سمتشان پرت می شد. بالاخره حوصله آقای شمس سر رفت و با گرفتن سیاوش به هیجانات پایان داد. با ورود خانواده خواهر بزرگ آقای شمس و سروش و تبسم جمعشان تکمیل شد. سروصدا لحظه ای قطع نمی شد. عمه کوچک که هنوز فرصت نکرده بود سیاوش را درست و حسابی ببیند، او را نشسته روی مبل دید و به طرفش رفت. کنارش نشست و دست سیاوش را گرفت و بوسید.....

در حال نوازش کردن صورت سیاوش مهربانانه گفت:

-دلم برات پر می زد عزیزم. یه موقع به عمه زنگ نزنی؟

سیاوش دست بلندش را دور گردن زن انداخت و با لحنی که همه احساسش را نشان می داد. گفت:

-باد نمید گل بیاره. چی شده این طرفا پیدا شدی عمه گل؟ اونم این وقت سال!

118

حمید سوتی کشید و گفت:

-این حرف های رمانتیک مال آدم هاست.

عمه گل نگاهی به خواهرزاده اش انداخت و درحالیکه پیاپی دست سیاوش را می بوسید گفت:

-حمید راست میگه سیاوشم. این حرفها مال آدمهاست اما تو فرشته ای و کمتر حرف می زنی

واسه همین

تازگی داشت.

-سیاوش خندید. با زدن روی بینی اش، چشمکی برای حمید پرت کرد و گفت:

-دماغ سوخته می خریم. محض اطلاعات به خاطر مواجه با یه عتیقه شاعر مسلک شدم.

عمه گل با زبان محاوره و عامیانه خودش گفت:

-الهی دورت بگردم عمه... عاشق شدی؟

سیاوش به تقلید از عمه ته لهجه ای به صدایش داد:

-فک کنم فارغ شدم عمه.

مهمان ها یکصدا خندیدند. حمید با لحنی تمسخر گونه که هیچ غرضی در آن نبود پرسید:

-به سلامتی فارغ از چی ؟

سیاوش نگاهی به حمید انداخت و گفت:

-فارغ از تحصیل. البته باچند ماه فورجه ای که به خودم دادم.

مهمانان حرف سیاوش را حمل بر شوخی دانسته و خندیدند. حتی آقای شمس و سروش!

فقط نگرانی مادر تشدید شد و دیگر شک بی حوصله گیهای اخیر سیاوش به تلفن آن مرد بی ربط نیست.

اظطراب آنقدر بر دلش فشار آورده بود که دیگر نتوانست تحمل کند.

هرقدر به سیاوش نگاه کرد و منتظر ماند آخر جمله اش را واضح بگوید بی فایده بود. بالاخره اختیار از کف داد

و میان شوخیهای آنها زد:

-این حرفها فقط درحد شوخیه سیاوش... مگه نه مامان ؟

لحن خانوم شمس خانه را در سکوت فرو برد. سیاوش که نگاهها را متوجه خود دید پرسید:

-درمورد چی حرف می زنی مامان ؟

-این یک هفته ای که درست و حسابی دانشگاه نرفتی.

باحرف خانوم شمس و سکوت سیاوش دل پدر هری ریخت.

نمی _____ خواست باور کند سیاوش چنین خطای بزرگی کرده است. برای آرام کردن

قلبش به نرمی پرسید:

-باز که نزده به سرت سیاوش. مگه نه بابا!

119

سیاوش نیم نگاه کوتاهی به پدر انداخت و گفت:

-نه! نه! مهموناتونو ول کردید چسبیدید به من ؟

عمه گل مداخله کرد و گفت:

-مهمونی تموم نمیشه عمر من. جواب پدر و مادرتو بده عزیز دلم.

سیاوش نگاهی به مادر انداخت. ندیده هم می فهمید تاچه حد نگران است. نمی دانست چگونه

از زیر بار جواب

دادن طفره رود.

حس میکرد تمام نگاهها یک تیر مشترک شده و به سویش پرتاب می شود.

وقتی ازجا برخاست پدرش بالحنی خش دار ،خطی دیگر به دلش کشید:

-دانشگاه رو هم به سلامتی تعطیل کردی ؟

نگاهی پر آشوب به پدر انداخت واز کنارش گذشت. آقای شمس ادامه داد:

-روی تنها کار مثبت زندگیت خط بطلان کشیدی که چی ؟

سیاوش برگشت و نگاهی تیز به پدر انداخت. نگاهش برای مرد پراز سوال بود.

سیاوش که بی حرف وارد اتاقش شد خانوم شمس برای برطرف کردن بغض نهفته اش راهی آشپزخانه شد.

سروش و تبسم با عذرخواهی وارد اتاق سیاوش شده و عمه ها نیز سراغ زن برادر خود رفته تا بفهمند مشکل چیست.

عمه گل با دیدن خانوم شمس که مشغول مرتب کردن ظرف میوه بود روی یکی از صندلیها نشست و پرسید:

-چی شده نرگس خانوم ؟چه مشکلی براتش پیش اومده که سال آخر چنین تصمیمی گرفته ؟

قبل آنکه خانوم شمس پاسخی بدهد صدای همسرش را شنید. در درگاه آشپزخانه ایستاده بود و با لحنی گرفته

حرف می زد....

-چی شده نرگس؟چرا زودتر بهم نگفتی؟

اشک خانوم شمس خویشتن داری را شکست....

-نمی دونم! از چند روز پیش به رفتارش شک کردم.انگار ساعت رفتن براتش مهم نبود.بی میل و کلافه به چای

میخورد و بلند میشد.کتاباشو با انزجار همراه می برد.فکر میکردم مشکلی براتش پیش اومده اما اصلا به مغزم خطور نمی کرد اخراج شده باشه.تا اینکه امروز به نفر از دانشکده

تماس،گرفت.

-کی بود؟

120

-گفت یکی از اساتید دانشکده اس وبا سیاوش کار داره.وقتی گفتم سیاوش دانشکده اس من و منی کردو گفت

سیاوش چند روزه اخراج شده اما چون سال آخره و مشکل هم لاینحل نیست میتونه برگرده وبا مراجعه به کمیته انطباطی مشککشو حل کنه.
 نور امیدی دردل آقای شمس نشست وبا ملایمت گفت:
 -من فردا می رم دانشگاه بینم چه خبره.دورادور دکتر مرشد رو می شناسم.تو نگران نباش.هرجور شده
 راضیش میکنم برگرده.
 خانوم شمس که از آن بساط زیاد درخانه دیده بود گفت:
 -چه طوری؟با دادوفریاد؟با راه انداختن یه جنجال تازه؟فک کردی زده باشه به سرش و روی دنده لجاجت
 برمی گرده؟
 مرد آهی ازبن سینه بیرون فرستاد و درحال جنباندن سرش بیرون رفت.خانوم شمس نیز با
 دلداری عمه ها
 اندکی آرام شد.
 آن شب با تمام لحظات خوش وناخوشش گذشت.صبح وقتی از اتاقش خارج شد که مطمئن بود
 پدر
 نیست.پشت میزنشست،نگاهی به دوروبرش انداخت پرسید:
 -نه به شلوغی دیشب نه به سوت وکوری امشب. عمه اینا ازدست بداحمیهای بابا دررفتن؟
 مادر اخم آلود نگاهش کرد.پیاله مربا را به سوی سیاوش سرداد و گفت:
 -قرار بود صبح حمیدوصدف برن آزمایشگاه.به همین خاطر دیشب رفتن خونه عمه ات تا
 دوخواهر و بچه ها
 سریعتر به کارهاشون برسن.
 سیاوش گوشه ابرویش را بالا داد و گفت:
 -پس عمه گل واسه این اومده تهران.گفتم این موقع سال اینجا چکار دارن! کار خیره پس.
 مادر با لحن پرمعنایی گفت:
 -خدا عاقبت همه جوونها را ختم به خیر کنه.چون ایام خجسته اس پیش رو بود دو خانواده
 توافق کردن
 حمیدوصدف طی مراسم ساده ای بهم محرم بشن تا سال آینده برن سراغ

زندگیشون.

سیاوش بی آنکه اظهار نظری کند تنها چای تلخی سرکشید و بلند شد.
حین برخاستن مادر گفت:

121

-بابا ساعت ۱۰ میره دانشگاه. گفت حتما برس اونجا تا مشکلتو حل کنه.
سیاوش به سمت اتاقش رفت و گفت:

-مشکل من حل شده مامان. به بابا زنگ بزن بگو نره خودشو سنگ رو یخ کنه.

این را گفت و دراتاق را محکم بهم کوبید. حس کرد صدای گریه مادر درخانه پیچیده است. حال بدی پیدا کرد. از

اینکه همیشه باعث عذاب پدر و مادر بود از خودش بدش می آمد.

ضبط را روشن کرد و صدایش را آنقدر بالا برد تا تمام مغزش با کوبیدنهای آن پرشود.

زیاد نتوانست آن فضای بسته را تحمل کند. لباس پوشید و آماده رفتن شد. دیگر نیازی نبود با برداشتن کتاب

وانمود کند دانشگاه می رود حال و روزش لو رفته بود.

وقتی از اتاق بیرون آمد دقایقی تا ساعت ۱۰ مانده بود. مادر با دیدن ظاهر آماده اش خشنود شد
پرسید:

-میری دانشگاه مامان جان ؟

اینکه مادر اینقدر محتاطانه با او برخورد میکرد تا گولش بزند حرص می خورد. الکی سری تکان داد و رد شد.

قدم که به کوچه گذاشت نمی دانست به کجا برود.

از خودش، از زندگیش و الافی هایش بدش می آمد.

خود را مانند علف هرزی می دید که از لابه لای ترکهای آسفالت هم بیرون می زد. به هیچ رگ و ریشه ای بند

نبود و با چرخش لاستیک یک اتومبیل له می شد.

آنقدر به شب و روزهای خسته کننده اش فکر کرد که ناتوان شد. حوصله باشگاه و دوستانش
راهم نداشت.

راه کج کرد و به خانه برگشت. وارد که شد پدر را دید. منتظر بود همان دم بازخواست شود اما
پدر سلامش را به

نرمی پاسخ داد و گفت:

-منتظرت بودیم بیای شام بخوریم بریم خونه "عمه گلنوش"

-خونه عمه خبریه؟

-آره بابا. برای پس فردا برنامه ریزی می کنن واز ماهم خواستن باشیم.

-شما برید. چکار به من دارید.

با کسی قرار دارم که توحتما باید باشی.

-چی تو سرته حاج آقا؟

-هیچی بابا جون. می خوام ببرمت نمایشگاه آقای بیات.

عمیق به سیاوش نگاه کرد و افزود:

-پدر دوستته دیگه؟

122

-بله.... اما اونجا واسه چی؟ مگه هنوز بهش بدهکاری؟

-مگه پول بیشتری از پسرش گرفته بودی؟

-نه!

وقتی نگاه پرمعنای پدر ادامه پیدا کرد پرسید:

-نگفتید نمایشگاه پدر علیرضا چکار دارید؟

-یه ماشین به درد بخور دیدم میخوام بخرم. بهتره زیروبمشو ببینی یه موقع رنگمون نکنن.

-مگه ماشینتون عیب و ایراد پیدا کرده که قصد تعویض دارید؟

-می خوام برای تو بخرم.

سیاوش روی صورت پدر زوم کرد. درون چشمانش به جستجو پرداخت تا دلیل کارش را

بفهمد. دیری نپایید که

لبخند کجی کنار لبش نشان دوگفت:

-من باج خور بودم مدام سر مسائل بی اهمیت باهاتون درگیر نمی شدم. لطفا به درودیوار نزنید

.چون محاله

پامو تو اون محیط مثلا آموزشی بذارم.

آقای شمس سعی داشت خودش را کنترل کند. اما سیاوش دستش را کاملا خوانده بود:

-یعنی از بنزی که دوساله داری براتش بالا و پایین می پری صرف نظر میکنی؟

-درحق خودم مهربونی کن حاجی. نذار کارات همیشه دنباله رو یه بهونه باشه.

- پس فک کردی قلبم واسه آینده کی تند تند می زنه پسر؟ اخه هیچ فکر کردی باین تصمیم
احمقانه چه

اتیشی به زندگی آینده ات می زنی؟ مگه عقل تو سرت نیست؟
چهره عصبی پدر و صورت مات و بیرنگ مادر سیاوش را عصبی تر کرد. مقابل مادر رفت وبا
حرصی فروخورده
گفت:

- چرا اینقدر بخاطر من خودتو عذاب میدی مامان ؟
چون نمی دونی نگرانی چیه. بچه چیه! دلواپسی و مدام خدا خدا کردن چیه. اینا رو نمی فهمی.
- شما چی ؟ شما در کم میکنید! می فهمید بخاطر عقده یه آدم مزخرف دوبار ازت تعهد بگیرن
یعنی

چی؟ در صورتیکه از من مقصر تر بوده. یعنی من احمقم و شعور ندارم. اما من چه کار
کردم ؟ دوبار ندید گرفتم و بخاطر آینده ام کوتاه اومدم. اما این دفعه نتونستم. مطمئن باشید
اوضاع من اینطوری
نمی مونه. یه فکری برای آینده سوخته ام میکنم تا شما آسوده بشید.
آقای شمس گفت:

123

- انجمن دانشکده مستقیما نمی گفتن حق با توه. اما از زیروبم حرفاشون معلوم بود با برگشتنت
مشکلی

ندارن. مدام می گفتن کاش سری به دانشکده می زدی. منم وعده فردا رو دادم.
شرمنده حاج آقا. شما از طرف خودتون قول دادید.
- کله شقی نکن پسر. تو حق داری از خودت وشعورت دفاع کنی اما این اسمش فراره. تو باید با
جوایی دندون

شکن مقابله کنی تا جرات نکنه این برنامه رو جای دیگه تکرار کنه.
- دیگه حالم بهم می خوره از جایی که فقط اسم آموزش رو یدک می کشه.
- باین یکدنده گی منم شک میکنم. حتما ریگی به کفشته والا برمی گشتی و از خودت دفاع می
کردی.

- باین حرفا نمی تونی تحریکم کنی حاج آقا. من دیگه پاگو اونجا نمی..... ذا.....رم.....
آقای شمس کنترلش را از دست داد و به تند ی گفت:

-اگه قصد بازگشت به دانشگاه رو نداری باید بری سربازی بعدمحکم بچسبی به زندگیت.فک نکن می ذارم
عاطل وباطل بگردی و شب وروزتو بالافی بهم بچسبونی.
سیاوش با نوک انگشت به سینه خود زد و گفت:
قیافه غلط انداز من باعث شده شما هم فکر کنید چشم دنبال دخترای مردمه.اما هیچ کس اون موجود از خود
راضی رو بازخواست نمی کنه. منم از اونجا زدم بیرون تا بتونه به بهونه
درس خوندن راحت واسه خودش شوهر دست وپا کنه.
-تهمت زدن به دختر مردم گناه کییره اس سیاوش.
شما که چپ و راست به من افترا می بندی.اونا اسمش چیه حاج آقا؟
-اگه اینطوریه باید فردا بیایی و ثابت کنی که ریگی به کفش دختره بوده والا قصه رو باختی.
-قصه تا تهش معلوم شده حاجی. اونا بخاطر حفظ شئونات دانشکده اخرشو به دلخواه خودشون
تموم کردند.شمادیگر پیگیر داستان نباشید.
پدر خود را به سیاوش نزدیک کرد.شانه های او را در دست فشرد و به نرمی گفت:
--من سالهاست خوب حرف زدو فراموش کردم بابا. زود از کوره درمیرم. یادم رفته با جوونم
چطور صحبت
کنم تا حرفمو بفهمه. با تمام این تفاسیر ازت خواهش میکنم خودتو حروم
نکن.قدر خودتوواستعدادتو بدون.
124
تمام کادر دانشکده سربسته می خواستن برگردی.می گفتن آبروی یه همایش درگرو بازگشت
توئه.حتی حرف از
بورسیه ای بود که من تابحال اسمشم ازت نشنیدم.چرا داری تیشه به
ریشه آینده درخشانتمی زنی بابا؟
سیاوش دستهای پدر را از دور شانه خود جدا کرد و گفت:
-ازمن می خواهید برگردم دانشکده و بگم اون دختره مزاحم شده؟شما باور می کنید تا اونا
باور کنن؟
-خوب نکنن! تو به زندگی خودت بچسب.مثل همون دو باری که ندید گرفتی.

-اما من حاضر نیستم زیر اون تعهد نامه رو امضا کنم اونم بخاطر کاری که نکردم.

-اما من می رم و پیگیر میشم.

لبخند تلخی روی لب سیاوش نشست و به اتاقش رفت.

طول و عرض اتاق را آنقدر طی کرد انگار مساحتی دراز را پیموده است.

میان تشویش و دل آشوبه لبه تخت نشست. حرف های پدر گاه مثل انبار باروتش میکرد. گر می

گرفت و با خود

نجوا میکرد: برمی گردم و حقمو می گیرم.

طولی نمی کشید که شعله های دلش خاموش می شد و سرد سرد می گشت.

دلش مثل کسی بود که مذاب داغ برش نهاده بودند. سوختنش از آن جهت بود که فرصت طلایی

زندگیش را از

دست می دهد.

فرصتی که سالها منتظرش بود.

باین شرایط بورسیه را مثل تمام رویاهای به ثمر نرسیده بوسید آنرا پشت کابوبهایش

گذاشت.....

*****پست ۱۸*****

با آنکه زخم تازه ای روی دلش نشسته بود اما ظاهرش رامتل همیشه حفظ کرد. طوری که همه

می پنداشتند

واژه ای به اسم غم را نمی شناسد.

کارهای مقدماتی حمید و صدف که انجام شد خانواده ها روز آزادی پیدا کرده و به دل طبیعت

زدند. اتومبیلها

پشت سیاوش می راند چون می دانستند او بهترین مکان را در نظر دارد.

بالاخره فضایی بکر و خوش نما مقابل خود دیدند که روح انسان را جلا می داد.

در جایگاه خوبی که مستقر شدند سروش نفس عمیقی کشید و پرسید:

-عجب جایه... اینجا رو کی کشف کردی سیا؟

سیاوش دنبال تکیه گاهی می گشت تا به آن تکیه دهد. در همان حال گفت:

125

-یه جاهایی می شناسم که هوش از سرت پیره. اما امروز حال و حوصله نداشتم. خوبی آدم بیکار

اینه اینگونه

مواقع کارتونو را می اندازه.

خانوم شمس او را ثابت نگه داشت و گفت:

-چرا مثل فرفره دور خودت می چرخ می مامان. سرم جای تو گیج رفت.

-دنبال یه جایی می گردم بهش تکیه بدم. کمرم درد گرفته!

حمید گفت:

-یه تیکه از دیوار خونه اتونو می آوردی. یادشون رفته برای تو دیوار بکارن.

سیاوش نگاهی جدی به حمید انداخت و گفت:

-من چرا دیوار به این ضخامت رو ندیدم؟

حمید به سمت سیاوش خیز برداشت که با جاخالی سیاوش روی زمین پهن شد. میان خنده بقیه

رو به صدف

کرد و گفت:

-شوهر آینده اتوباش صدف خانوم. با یه فوت ولو میشه. واسه زن کرد افت نداره شوهرش اینقد

شل باشه؟

صدف گفت:

-غافلگیر شدوالات امتحانشو پس داده.

جمع یکپارچه کف زدند. حمید شکلکی برای سیاوش درآورد. دوپسرجوان دست در گردن همه

انداخته و تظاهر

به زور آزمایی کردند. اطرافیان پرسروصدا همراهیشان کرده و جو به وجود

آمده آن دو را جری تر کرد تا قدرت واقعی خود را به نمایش بگذارند.

پرواضح بود که قدرت بدنی سیاوش بیشتر است و حمید فشار زیادی را متحمل می شود.

بالاخره پدر حمید به بازی خاتمه داد و با کشیدن سیاوش به سمت خود صدای سوت و هورای

بقیه را بالا برد

....

-همه فهمیدن شما قدرتمندتری سیاوش جون... بچمو کشتی.

حمید مقابل سیاوش نشست و نفس نفس زنان گفت:

-ولش کن بابا... حریفشم.

-واسه روز محضر به دست و پای سلامت احتیاج داریم بابا جون. زور آزمایی بسه.

سیاوش خندید و شکلکی که حمید برایش آمد به خودش پس داد. حمید به سمت سیاوش خیز برداشت. پسر

جوان او را کنار خود کشید و کنار گوشش گفت:

126

-آخر هفته به مهمونی توپ دعوتم. بیابریم به کم از این پیسی دریایی.

-هه! من کی اومدم که بار دوم باشه زلزله.

-همین دیگه... واسه اینه شلی.

-تو که سفت شدی کجای دنیا رو گرفتی خرابکار؟

-اونم به موقعش نشونت میدم تا واسه من کرکری نخونی بچه جون.

-مثلا می خواهی چکار کنی بی فکر؟

سیاوش کنار گوش حمید حرف زد اما شوهر عمه اش بخوبی گفتگوی آنها را می شنید:

-همچین که به کم خودمو جمع کنم زدم به آب.

بین حمید و پدرش نگاهی رد و بدل شدوباهم گفتند:

-می خواهی بری خارج؟

با تایید سیاوش، شوهر عمه اش گفت:

-با این تفاسیر اول باید بری خدمت بعد بار سفر ببندی. اما گمون نکنم پدرومادرت راضی باشن.

سیاوش پوزخندی زد و گفت:

-کی میره خدمت؟ تازه پدرومادرم از خداشون باشه که از شر من راحت بشن.

-این حرفا چیه سیاوش جان. اما تو که این قصدو داشتی چرا نموندی دانشگاه تا از بورسیه ات

استفاده کنی؟

داغ سیاوش تازه شد اما به ظاهر لبخندی زد و گفت:

-به قول مامان اون بورسیه قسمت من نبود. اما خیالی نیست. چهار ستون تنم سالمه و راه دررو

زیاد.

-برفرض که موفق شدی قاچاقی رفتی. می دونی تازه اول مصیبتته؟ از دوران پرخطر هم که

بگذری، می خواهی

اونجا چکار کنی؟

-چن سال دربه دری می ارزه به موندن وهرثانیه زجر کشیدن. چون نه من می تونم به ساز حاجی

برقصم نه

اون خودشو بامن تطبیق میده.

-اشتباه نکن سیاوش جان. تو می تونی جوون آینده دار و موفقی باشی. از هوش و استعدادت استفاده کن. سعی

کن حالا با یه کم بالا پایین کردن خودتو با خانواده ات مچ کنی بعد که افتادی رو روال عادی زندگی به علایق خودتم برسی. مطمئن باش وقتی راه درستو بری و کنارش به سلیقه

خودتم برسی همه پشتت درمیان و حاج آقا هم کوتاه میاد. صورت آرام سیاوش باعث شد تا مرد ادامه دهد:

127

-تو میتونی آینده ای به مراتب زیباتر و موفق تر از سروش داشته باشی. یه نگاه به سروش بنداز و بین چه

لذتی از زندگی می بره.

سیاوش به سروش چشم دوخت. به او ونوعر ووشش که سردرگوش هم داشته و لبخند مهمان همیشگی لبهایشان بود.

همیشه حسرت می خورد چرا نمی تواند مثل او باشد. نگاه از سروش گرفت و باخیره شدن به فضایی دیگر گفت:

-فکر سروش بامن خیلی فرق داره.... درسته که خیلی منطقی و صبوره، گوش به حرف آدم میده و راهنمایی

میکنه اما من نمی تونم مثل اون فکر کنم چون در نهایت راه پدرشو پیش گرفته.

حمید گفت:

-پس تو آدم بلند پروازی هستی که خودتم نمی دونی چی می خواهی.

-شاید حق با تو باشه. فعلا که باید پرپر بزنی شاید پریم به جایی گیر کرد و ادم شدم.

زهری در کلام سیاوش بود که دل حمید و پدرش را تکان داد....

-از حرف من ناراحت نشوسیا. تو سوگلی یه طایفه ای! اما قدر خودتو نمیدونی. نمی دونی چقدر دوس داشتم جای

تو باشم تا برای همه یادآور عزیزی بودم.

سیاوش نگاه ماتی به حمید انداخت و از جا برخاست. حاشیه پیش رو را گرفت و رفت. گاهی از اینکه مانند عمویش باشد خشنودش می کرد. آن لحظه دست از خیال کشید و بر شیطان سنگ زد

سربر آسمان برداشت. همان لحظه هواپیمایی از بالای سرش در حال عبور بود. دستهایش را در جیب فرو بردوبی اختیار لبخند زد. راهی را برگزید که می دانست همه آرزوی خانواده

خصوصاً پدرش است. بی سروصدا کارهای مقدماتی را سامان داد تا در فرصت مناسب جریان را با پدر و مادرش در میان بگذارد.

"رفتن به نظام و پس از آن وارد شدن به دانشکده افسری و پرواز" دفترچه اعزام به خدمت روزی به دستش رسید که مراسم عقد کنان حمید و صدف بود. طی مراسم ساده ای آن دو جوان به نکاح هم درآمد و همگی از محضر به خانه آقای شمس رفتند.

هنگامی که در سالن گرد هم نشسته بودند سیاوش گفت: جشن تولد هم بدون سروصدا مزه نداره چه برسه به جشن ازدواج. واقعا که شما خیلی بی احساسید.

128

پدر حمید لبخندی زد و گفت:

عمه گلرختون اصرار داشتند مراسمی در ایلام برگزار کنند اما چون راه دور دور بود و هوا سرد، سروصداها رو

گذاشتیم و اسه جشن عروسی سیاوش جان.

آقای شمس گفت:

ما به قرار و مدار شما کاری نداریم. چون با مشورت نرگس خانوم تصمیم گرفتیم جمعه جشن کوچیکی برای

این نوگلای سرسبد برگزار کنیم.

جوانها ذوق کرده و هیجانشان را با کف زدن نشان دادند. اما میان بزرگترها تعارفاتی ردوبدل شد که نشان

نارضایتی بود. در واقع نمی خواستند مزاحم آقای شمس و همسرش شوند.

پدر حمید گفت:

-قرار به مهمونی باشه منزل خودمون حاج آقا... چرا مزاحم شما بشیم؟

از طرفی پدر صدف گفت:

-به اندازه کافی مزاحم شما شدیم حاج آقا... ما فردا برمی گردیم ایلام. بیش از این چوبکاری نفرماید....

آقای شمس گفت:

-این جشن هدیه من و نرگس خانوم به حمید و صدف...بعد روز جمعه هر کار دلتون خواست انجام بدید.

وقتی آن حرفها با لفت و لعاب بیشتری از زبان خانوم شمس تکرار شد، دیگر کسی مخالفت نکرد و صدای

شروشور درخانه افتاد.

سیاوش سری تکان داد و گفت:

-اینقدر دلارهای نابتونو خرج فک و فامیل نکنید حاج آقا. بنده برگ چغندر نیستم. بهشون احتیاج دارم.

آقای شمس گفت:

-شما به فکر اساسی واسه زندگیت بکن تمام این اموال فدای یه تار موت. مگه قراره اینا رو با خودم به گور ببرم

سیاوش میان اعتراض مهمانان بابت بند آخر جمله اش گفت:

-دارم به توصیه اوون عمل میکنم حاج آقا. یادتون نره چی گفتید.

خانوم شمس با شغفی زائد الوصف پرسید:

-می خواهی برگردی دانشگاه مامان جان؟

-دانشگاه اینقدرها بی درو پیکر نیست که هر وقت دلم خواست برگردم مامان.

-منظورت چیه پس؟ می خواهی چکار کنی؟

129

نگاه سیاوش سمت دکور وسط سالن رفت. آقای شمس و همسرش و سروش متوجه شدند او به کجا نگاه

میکند. اما نمی توانستند حدس بزنند او چکار کرده است. وقتی سیاوش با پاکتی

برگشت سروش ناباورانه پرسید:

-دفترچه گرفتی سیا؟ میخواهی بری خدمت؟

سیاوش سری تکان داد:

-با خودم فکر کردم این دوسالی که از دانشگاه محروم هستم به بطالت نگذاره. جای آره بده

تیشه بگیر با حاجی

،پایان خدمتو بگیرم و بعدش.....

دستش را به حالت اوج گرفتن هواپیما بالا برد و افزود:

-ویژ.....بزنم تو گوش خلبانی. شاید دوباره جنگ شد و مثل عموم تو آسمون پودر شدم.

سروش ضربه ای اخم گرفته به بازوی سیاوش زد اما اشکی که در چشمانش خیمه زد را

نتوانست کنترل کند و

اورا به خود فشرد.

سیاوش با حرفش داغ دل پدر و عمه ها را تازه کرد و هرکدام قطره اشکی از مژه چکاندند اما

پی آن لبخندی

شیرین روی لبشان نشست وعاشقانه تر از همیشه به سیاوش زل زدند.....

فصل ۴

پست ۱۹

مقابل تابلوی اهدایی سیاوش ایستادوشعرش را زمزمه کرد.

عادت کرده بود هرروز آن تابلو را نگاه کند.تمام سلولهای تنش آن کلمه ها را می بلعید.گاهی

خودش را

سرزنش می کرد کاش به پیشنهاد سیاوس جواب مثبت داده بود اما فوراً برخورد

خشم می گرفت.

صدای ضربه ای که به در خورد او را از حال و هوای خود بیرون کشید:

-آماده ای رها؟

رها کیفش را برداشت واز اتاق بیرون آمد.کنار مادر از پله ها سرازیر شد وپرسید:

-که تبسم نگفت فقط اقوام درجه یک دعوتند؟ ما چرا دعوت شدیم؟

خانوم صدرا گفت:

130

-وقتی آقای شمس تماس گرفتند و دعوت کردند یعنی به ما احترام گذاشتند دخترم.حالا مگه

موردی دیدی که

دوست نداری بری اونجا؟

رها سعی داشت خودش را بی تفاوت نشان دهد. شانه اش را بالا داد و گفت:

نه. چه موردی؟ فقط کنجکاو بودم دلیلشونو بفهمم.

اما من احساس می کنم دوست نداری با خانواده شمس معاشرت کنی.

اصلا اینطور نیست.

اما هفته پیش هم تو به بهونه سرماخوردگی حاضر نشدی همراهیشون کنیم.

من واقعا بی حوصله بودم مامان. گفتم که خودتون برید.

خودت می دونی بابا بدون تو جایی نمی ره.

بله... اشتباه کردم. از این به بعد تحت هر شرایطی همراهیتون میکنم تا دچار سو تفاهم نشید.

خانوم صدرا خندید و بی منظور گفت:

فکر کردم نکنه چشمت پسر کوچیکه آقای شمسو گرفته که اینطور دماغ وبی حوصله شدی.

حرف مادر رنگ از روی رها پراند. فقط خدا رو شکر کرد که حواس مادر پرت شد و به مکالمه

پدر چشم دوخت

والا فوراً راز دلش را از حال نگاهش می خواند.

دکتر که مکالمه اش را در پی گفتگویی محترمانه و کش دار قطع کرد، همسرش با بی میلی

پرسید؛

باز دکتر "نادری" بود پدرام؟

دکتر نگاهی به همسرش انداخت که معنایش سکوت بود اما زن گفت:

آدم گاهی به شعورشون شک میکنه.

دکتر لب گزید و به نرمی گفت:

پروا خانوم! زشته.

چی زشته؟ مخالفت رها یا اصرار دکتر خانواده اش؟

دکتر نگاهی به رها انداخت. وقتی موضوع را باز شده دید گفت:

خود دکتر کلی ابتدای فرمایشاتش عذر خواهی کرد. دختر گل بنده دلشونو برده.

رها با بی میلی گفت:

شاید روی خوش شما یا وعده های پرهام به دوست صمیمیش.

حرف رها به مذاق دکتر خوش نیامد. ابرو درهم کشید و گفت:

قراریست به رغم موافق نبودن به آدمها بی احترامی کنیم دخترم. پرهام هم مثل من.

131

اما پرهام مثل شما فک نمی کنه بابا. نمی بینید درهر فرصتی چقدر از " نریمان " تعریف میکنه.
با اینحال حتم بدون عزیزتر از خواهر ش نیست. شاید چون تو این سن از هم سالانش بیشتر پیشرفت کرده

تمجید میکنه.اگه ناراحتی میگم دیگه نگه.

بله... لطفا بهش بگید تا اگه فکر خامی تو سر نریمان هست بیرون بیاد.

لبخند اطمینان بخش پدر خیالش را آسوده کرد.

هنگامیکه مقابل ساختمان آقای شمس متوقف شدند، آن دلشوره کذایی به سراغش آمد.مدام این فکر مزخرف

در سرش دور می زد که شاید سیاوش گفتگوی مابینشان را به کسی لو

دهد.با اینکه چند ماه گذشته بود هنوز دلشوره داشت وبا این استرس وارد خانه شد.

برای لحظه ای آرزو کرد کاش به جای نریمان نادری پسر صمیمی ترین دوست پدر و برادر

سیاوش به او پيله

می کردوبرای داشتنش اصرار داشت.

از وقتی ذهنش یاری میکرد تمام اعضای خانواده دکتر نادری با حالتی خاص براندازش می

کردند و همیشه از

هدایا و دست و دل باز یاش بی نصیب نمی ماند.

مقابل نگاههای محبت آمیز نریمان دلش به سمتی کشیده شد که باورش برای خودش هم

سخت بود.

هر خبری از او می شنید تمام حواسش دیوانه وار به آن سو کشیده می شد.تحت هر شرایطی

هم بدگمان نمی

شد و برای تمام کارهای منفی او.دلیلی برای خود می تراشید.

با هر قدمی که به سوی ساختمان بر می داشت قلبش تندتر می زد.حس میکرد به دیدار محبوبی

می رود که

سالها پیش گمش کرده است. از طرفی خدا خدا میکرد سیاوش نباشد تا

بتواند او را در ضمیر ناخود آگاهش بکشد.

از دوگانگی خود حرصش گرفت و به خود تشر زد:
 -چته رها! با دست پس می زنی با پا پیش می کشی؟ هیچ می فهمی فکرت درگیر کیه؟ آدمی
 که آینده

خودشم براش مهم نیست چه برسه به دیگران.
 در حال جدال با خود وارد سالن شد. مانند تمام کسانی که برای بار اول بدانجا پا می نهادند مسخ
 دیوار روبرو شد.

"تصویر قدی سیاوش در لباس نظام کنار ماکت هلی کوپتر"
 با شناختی که از سیاوش داشت سرش را تکانی داد و گفت:

132

این سیاوش با پوشش لباسهایی از جنس خاک کجا و اون سیاوش مارک دار کجا؟
 خانوم و آقای صدرا با پیش آمدن خانواده شمس زودتر دل از قاب گرفته و مشغول احوالپرسی
 و ردوبدل کردن
 تبریکات شدند.

رها همچنان محو تماشا بود که تبسم دستی جلوی چشمانش تکان داد:
 -چطوری رها... مات چی شدی؟

رها پس از احوالپرسی با جمع کنار تبسم قرار گرفت و گفت:

-این برادرشوهر تو چند تا چهره داره؟ کدومو باور کنیم؟

-ما که همیشه به شکل دیدیمش.

رها به تصویر روی دیوار اشاره کرد و ادامه داد:

-پس این شازده کیه؟ خودت برای بار اول دیدیش همین سیاوش اومد تو ذهنت یا یکی از
 رزمنده های زمان

جنگ؟

تبسم روی تصویرزوم کرد و گفت:

-حق داری... منم برای بار اول دیدم همین حسو داشتم اما اونا یکی نیستن رها...

چشمان رها گرد شد. اینبار دقیقتر به تصویر زل زد. چهره مرد جوان به قدری واضح و روشن
 بود که احساس

می شد لبخند محو روی لبش طبیعی است و به خوش آمد گویی مهمان
 ایستاده.

ته ریش سیاهش بروقارش افزوده و چشم های مخملی اش درعین مصنوعی بودن با آدم حرف می زد.

حتی نام صاحب تصویر بر لبه جیب اونیفورم نظامی اش حک شده واز فاصله هرچند با زحمت قابل رویت بود.....

-باورش سخته این عکس سیاوش نباشه. اما نیست رها! فقط شبیه سیاوشه با همون اسم منهای تفاوتهایی که

سروش از خلیات اون وعموش برام تعریف کرده.

رها با تعجب به تبسم نگاه کرد و پرسید:

-عمو؟ _____ یعنی چنین عمویی دارن؟

-داشتن.... خدا رحمتش کنه.

رها اهی کشید و پرسید:

-الهی! چرا فوت شده؟

133

-جز خلبانان زمان جنگ بوده. تو عملیتهای زیادی شرکت کرده. سالهای آخر جنگ جای یکی از دوستانش که

بخاطر مراسم تدفین پدرش مجبور به بازگشت میشه پر میکنه. در دور

آخر پرواز هدف مستقیم قرار می گیره وهلوکوپترش پودر میشه.

-خدای من! چه وحشتناک. بیچاره خانواده اش.... چه سخته که حتی جسدی از عزیزشون نداشتن.

-دقیقا! خصوصا اینکه عزیز خانواده هم بوده.

سروش تعریف کرد بعد کشته شدن عموش، پدربزرگ مادر بزرگش هم به رحمت خدا رفتند و تا سالها بعد

پدرش دچار حالات بد روحی بوده.

من هروقت آقای شمس رو دیدم جز محبت خوشرویی ندیدم اما وقتی سیاوش گفت تصمیم گرفته بعد خدمت

بره سراغ پرواز من اشک رو به صورت ایشون دیدم. نوعی آشفته گی تو

صورتشون دیده می شد.

-بنده خدا حق داشته. طی مدت کوتاهی سه تا از عزیزانشون از دست داده.
 -درسته... مصیبت سنگینی بوده.
 رها یکبار دیگر به تصویر نگاه کرد. نمی توانست نگاه از سیاوش مهربان بردارد. احساس کرد
 چشمان جوان به
 رویش لبخند می زند. ته قلبش آرامش عجیبی نشست که تمام دلواپسی
 اش را برطرف کرد.
 بی اختیار شد و گفت:
 -حالا می فهمم چرا عمه هاش اینقدر تحویلش گرفتن و اون طوری نگاهش می کردن.
 -حق دارن.
 رها دل از تصویر کند و گفت:
 -آره... اتفاقا خوبه که یکی شبیه برادر ناکامشون هست تا کمتر افسوس بخورن.
 چون از درون تابلو هم معلومه چقدر از لحاظ فردی باهم متفاوتند.
 -چشم بسته غیب گفتمی دختر؟
 -کاملا مشخصه تبسم... از حالت نگاهشون... خوب دقت کن می بینی.
 -به نظر من که چشماشون بیشترین شباهتو بهم داره.
 134
 -آره... درسته... اما تو چشمهای عموشون نوعی نجابت و مهربونی موج می زنه که منحصر به
 خودشه... به نوعی
 مثل سروش!
 -منظورت اینه نگاه سیاوش در تزویر و.....
 رها کلام تبسم را قطع کرد و گفت:
 -نه! تفاوت نگاه سیاوش با عموش مرموز، بودن سیاوشه. هرچی این نگاه ساده تعریف میشه نگاه
 سیاوش انگار
 یه سیاهی مطلقه که همه چیز واسم چیز درونش نیست و گاهی سرکش.
 -بدجور ته چشمان برادر شوهر منو روانشناسی کردیا. چون عین تعاریف تورو از سروش شنیدم.
 رها برای دور شدن از آن موضوع گفت:
 -مگه نگفتی سیاوش معماری می خونه. چی شد گفتی می خواد خلبان شه؟
 -جریانش مفصله... فعلا بریم پیش بقیه که هی دارن اشاره می کنن....

رها کنار تبسم راه افتاد و تاهنگام صرف شام میان جوانها به شادمانی و پایکوبی پرداخت....

پست ۲۰

آن شب زمستانی یکی از زیباترین شبهای سال بود. هوا به حدی مطبوع و دلچسب بود که غذا

در حیاط خانه

آقای شمس صرف شد.

وجود درختان ریشه دار و کهنسال در چهار طرف حیاط و پیچکهای بلند که ساقه شان مثل تنه

درخت محکم

شده و خود را از لابه لای درختها بهم وصل کرده بودند، نما را زیباتر نشان

میداد. طوری که در نگاه اول نمی شد تشخیص داد پیچکهای مو هستند یا اویزهای بید مجنون!

با دخالت جوانها در چشم برهم زدن میز غذا در دو طرف حیاط چیده شد و غذا در محیطی فرح

بخش صرف

شد.

هیجان آن شب بلند، سرما را زائل کرده بود تنها کسانی مانند رها که طبیعتی سرد داشتند، غذا

به دست وارد

سالن می شدند.

سرما باعث شد تا مهمانان سریعتر غذا تناول کرده و به داخل برگردند.

با ورود سروش و حمید و تنی چند از جوانان زنگ پایان شب در حال زدن بود چون آقایان در

قسمتی مجزا

بودند.

رها پشت پسر عمه گل و خترش برخاست تا ظرف غذایش را به حیاط ببرد.

135

با ورود دسته ای از جوانان یکدفعه صدای سیاوش را شنید. دلش مثل گنجشکی بیقرار بنای تپیدن

گذاشت. حالش

به طرز غریبی برگشت. مانده بود به راهش ادامه دهد یا برگردد.

ورود پنج شش نفری پسرها باعث شد خود را کنار بکشد. هر کدام از آنها که وارد می شدند نگاه

خاصی به او

انداخته، سلام ریزی داده و رد می شدند. با اتمامشان به سمت حیاط

رفت. سیاوش با شتاب وارد شد و مقابل رها درآمد. ظرف معلق را قاپید و گفت:

-تترس خانوم کوچولو...چرا ظرفو داشتی به فنا می دادی؟
رها دست و پایش راجم کرد و گفت:
-آدم تو مسیر یکطرفه تخته گاز نمی ره سیاوش خان. اگه بشقاب می شکست تقصیر شما بود.
سیاوش گفت:
-اوهو...تیکه های لاتی میایی کوچولو. معلومه سرم کلاه رفته که پیشنهادتو رد کردم.
رها بی توجه به چشمک ظریف سیاوش گفت:
-می تونی تجدید نظر کنی. البته اینبار منم که برات طاقچه بالا می دارم.
سیاوش خندید. خنده اش بدجوری به دل رها نشست. اما انگار زخمه بر دلش می زد.
از خنده زیبای سیاوش خندید و افزود:
-ظرفو شما می بری بیرون. من یه کم سرمایهیم.
سیاوش در حال بیرون رفتن گفت:
-اکثر جوجه ها همین هستند. شما که جوجه اردک زشت هستی و پرهات کرکيه.
پشت جمله اش خندید و رها با لب ولوچه آویزان به داخل برگشت.
آن پسرهای جوان وسط سالن پایکوبی می کردند و سروش و حمید هم بینشان بودند.
از مدل رقصیدنشان یادش آمد دوستان سیاوش هستند که در عروسی سروش و تبسم همراهش بودند.
محفشان بقدری گرم بود که رها هم با لبخند به تماشایشان ایستاد.
بین آنها جای سیاوش خالی بود. در نظر رها سیاوش که بود دیگر هیچ مردی به حساب نمی
آمد. انگار او قانون
جذب را شکسته بود.
تمام حرکات سیاوش برایش منحصر به فرد بود. فکر به سیاوش او رابه سمت قاب روی دیوار
سوق داد. چندین
عکس از زوایای مختلف از آن تصویر گرفت. شلوغی سالن حواس کسی را
136
معطوف او نمی کرد. یکدفعه صدایی کنار گوشش شنید و به سمتش برگشت:
-بهم می گفتی چن تا عکس با کیفیتمو بهت بدم خانوم کوچولو. اینطوری زیاد جالب نمیشه.
از اینکه دستش پیش سیاوش رو شد حال بدی پیدا کرد اما خود را از تک و تا نینداخت:

-چشمهای عموت خیلی نجیب و آرومه. آدم به راحتی به نگاهش اعتماد میکنه. واسه همین داشتم ازش عکس

می گرفتم.

-منظورت اینه نگاه من یاغیه؟

نگاه رها به چشمان سیاوش چسبید و بی اختیار از حقیقت دلش گفت:

-اگه اینطور بود فکر کردی باهات هم کلام می شدم؟

سیاوش لبخند کجی زد سپس راهش را کشید و رفت.

وقتی بین جمع دوستانش رفت، همان احساس درونش قوت گرفت. تمام سالن خلاصه شد در سیاوش.

به بهانه تصویر برداشتن از جشن، تا آنجا که توانست از سیاوش فیلم گرفت.

فارغ از هیاهوهای آن شب، وقتی در اتاقش تنها شد، تصاویر را به کامپیوتر منتقل کرد. تمام عکسها و تصویر

عمویش را با دقت نگاه کرد.

هیچ نقطه تفاوتی در ظاهرشان پیدا نکرد الا حال نگاهشان.

از حسی که یکدفعه به او دست داد لرزش گرفت اما به راستی با تصویر آن شهید درد و دل کرد:

"با اینکه اصلا نمی شناسمتون اما مطمئنم جوونی که جونشو می ذاره وسط، خیلی روح بزرگی داره ...می خوام

ازتون خواهش کنم به سیاوش بگید به خودش و زندگیش اهمیت بده

...مثل شما فک کنه"...

سرش را روی میز گذاشت و نجوا کرد:

-یه کم به من فکر کنه....

یکدفعه از حرف خودش خجالت کشید.

احساس کرد عموی سیاوش دور و برش می چرخد.

برای رهایی از آن حالت سنگین و علبه بر ترس، به تماشای فیلمهایی که ضبط کرده بود نشست.

یک بار،،،،، دوبار،،،،، ده بار،،،،، شاید بارها و بارها آن را تماشا کرد.

نه تنها از تماشای آن تصاویر سیر نمی شد بلکه تشنه تر می گشت.

آن حال بد و افسار گسیختگی بی قرارش می کرد.

صدای تق تق باران ریتمی روی شیشه اتاقش گرفته بود. پنجره را باز کرد و صورتش را زیر باران گرفت

احساس سرما نداشت! دو دستش را بیرون برد و بالا گرفت. چشمهایش را بست و زیر باران آرزویی محال از سر گذراند... امید داشت دعایش زیر باران مستجاب شود. کمی که گذشت دستهایش را بر صورت ملتهبش کشید و گفت:

"سینه امی سوزد از تب! تب نگاه بی احساس او! کاش صدای هی هقم همراه نوای باران پشت پنجره اتاقش

می رسید. پنجره را می گشود و حسم را می فهمید....

پست ۲۱

اتفاقاتی که اطرافش می گذشت، خبرهایی که در مورد سیاوش می شنید، همه بردردش می افزود و هیچ کاری ازش ساخته نبود جز غصه خوردن. او اینک جووانی بی هدف و سرگردان بود که خودش هم نمی دانست چه از جان خودش می خواهد.....

*

تنها حسی در وجودش او را پابرجا نگه داشته بود که بدان امید هنوز خانه پدری را تحمل میکرد چون بعد از آخرین بحث دیگر برای صرف غذا هم همسفره آنها نمی شد. از روزی که برای مرخصی به تهران آمد پایش را در یک کفش کرد و دیگر باز نگشت. سروش واقای شمس

هرآنچه در چنته داشتند برایش خرج کردند تا دست از یکدنگی بردارد اما آخرین جمله سیاوش مثل همیشه اولین کلامش بود؛

"محاله دیگه پامو بذارم اونجا"

جمله سیاوش مثل سوهان روح پدر بود. محکم روی پای خود کوبید و گفت:

خدایا به دادم برس. دوباره گیر این بچه گرفت روی نمی خوام و نمی کنم ونمیرم....آخه من عذاب کدام

گناهمو دارم پس میدم؟

حرف پدر سیاوش را عصبی کرد و با خیره شدن به ایشان گفت:

-اگه می خواهید عذاب کشیدنتون تموم بشه پيله های دورمو بردارید تا دیگه هیچ وقت منو نبینید.

آقای شمس پرسرزنش به سیاوش نگاه کرد. سروش فهمید میانه داری نکند بدتر می شود. از اینرو سیاوش را به

سمت خود کشید و با لحن نرم و برادرانه ای گفت:

138

-تو سختی کارو رد کردی. پادگان اونم دوره آموزشی شوخی بردار نیست که بهت خوش بگذره هرچی بوده

تموم شده. بهت قول میدم خدمتت بیفتی تهران. اگرم نیفتادی.....

سیاوش میان کلام سروش آمد و گفت:

-به خودت زحمت نده. اگه نامه کتبی بیاد دم خونه وبگن مابقی خدمتو افتادی تو خونه واز صبح تا شبم باید

بخوری وبخوابی، محال ممکنه دوباره پامو بذارم تو اون جهنم.

آقای شمس با غیظ گفت:

-شد مثل دانشگاه رفتنت؟ آخه چرا مثل گاو نه من شیرده می مونی پسر؟ چرا به دمش میرسی یهو می زنی

زیرش ؟ حالا دانشگاهو بتونی جبران کنی. فکر کردی پادگان خونه خاله است

که به دلخواهت بگرده ؟

سیاوش گفت:

-نه خونه بابام بود و مامان جونم ازم پذیرایی میکرد. بیخودی هم خودتونو اسیر من نکنید

چون بمیرم بر نمی

گردم تو اون دخمه.

-پس می خواهی از حالا به بعد چکار کنی؟ بشی سرباز فراری که دم به ساعت مامور بیاد

دنبالت یا دنبال

مطرب خونه ات باشی.

وجود سیاوش از خشم آتش گرفت. صورتش اینقدر سرخ بود که مادر و سروش با حالتی خاص

نگاهشان آقای

شمس را شماتت کردند.

سیاوش از پدر فاصله گرفت. به درو دیوار مشت می کوبید و می گفت:

می خواهی آبروت و شان خانوادت حفظ بشه ردم کن برم.

دل آقای شمس از فکری که از سرش گذشت لرزید امانخواست به خورد مغزش دهد درست

فکر میکند. ابرو

درهم کشید و پرسید:

"-کجا؟"

سیاوش به پدر نگاه کرد وبا جوابش هراسی تازه به جان مرد انداخت:

-خارج از کشور.

خانه در سکوتی سنگین فرو رفت. سرو صدا مثل آرامشی قبل طوفان خوابید. همه سیاوش را

نگاه می کردند

به یکباره آقای شمس خندید. خنده ای عصبی و غیر طبیعی.

139

متوجه سروش و همسرش شد که به طرز عجیب و دردناکی نگاهش می کنند. ساکت شد و بروبر

به سیاوش

نگاه کرد. بعد لحظاتی با لحنی نا متعادل گفت:

-پاشو از جلوی چشمم برو سیاوش. پاشو تا دیوونه ام نکردی بچه.

سیاوش مردد ماند ادامه دهد یا نه... چون پدر آرام آرام روی قفسه سینه اش می کشید. راهش

را به سمت اتاق

کج کرد و حین رفتن گفت:

-آگه کمکم نکنی پنهونی میرم.

پیرمرد دیگر نای فریاد کشیدن نداشت. چون با همان لحن نامتعادل گفت:

-خوش اومدی. فقط زودتر تا دیگه ریختتو نبینم والا اولین ماموری که بیاد دم خونه تحویل

میدم.

سیاوش وارد اتاق شد و دررا با خشم روی چهار چوب کوبید.

صدای برهم خوردن در برای آقای شمس عذاب آور بود. در حال ماساژ سینه اش گفت:

-خدایا چکار کنم؟ با این بچه چکار کنم؟

سروش کنار پدر نشست و به نرمی پرسید:

حالت خوبه بابا؟ قرص بدم بهت؟

آقای شمس به سروش زل زد و با لحن خاصی گفت:

-تو میدونی دواي درد من چیه بابا. نمی دونم چرا با خودش و زندگیش اینطوری می کنه.

سروش لیوانی آب به دست پدر داد و درحال ماساژ شانه هایش گفت:

-سیاوش واسه خارج شدن از کشور مجوزی نداره پدر من. چن وقتی بگذره از زور بیکاری و

سرگردونی خسته

میشه و فکری به حال خودش می کنه. شما فقط خونسرد باشید تا بگذره.

آقای شمس سعی داشت آرام گیرد اما فکرهای متفاوت خوره جانش شده بود. با دلواپسی گفت:

-قاچاقی چطور؟ فک کردی منظوروش از گفتن کمکم کنید چی بود؟ آگه بزنه به سیم آخرو

پنهونی بره من چه

خاکی به سرم بریزم؟ تو نمی شناسیش که همه فن حریفه! از هیچیم نمی

ترسه. کله خراب کله خرابه.

انتظار داشت سروش با جمله هایی واهی دلگرمش کند. وقتی او را مغموم و ساکت دید سرش را

به طرفین تاب

داد و گفت:

-وقتی گفت دفترچه گرفته و بعدش می خواد بره تو نظام گفتم خدا روشکر. به خودم گفتم

بیرون زدنش از

دانشگاه حکمت داشته.

140

اشک خط باریکی روی صورت پیرمرد راه گرفت و نالید:

-تو لباس خدمت که دیدمش بند بند دلم آب شد. خودمو خیلی کنترل کردم هوار نکشم. انگار

سیاوش پرپر

زنده شده بود. با همون هیبت و قد و بالا... باهمون ابهت و جذابیت! مطمئن

شدم سیاوشم خواب نما شده ومی خواد پا تو راه عموش بذاره. اما....

سروش دستهای سرد پدر را گرفت و گفت:

-جای ناامیدی برایش دعا کنید بابا. سیاوش سرگردون شده. باید کمکش کنیم این دوره پرتنشو

رد کنه. سربه

سرش بذاریم بدتر میکنه. شاید مدتی به حال خودش باشه پشیمون بشه

وراهشو پیدا کنه.

آقای شمس سکوت کرد و مات به نقطه ای زل زد. چاره ای جز آن نداشت.

روزها بی وقفه می گذشت. پرشتاب مثل باد.... گویی همه منتظر وقوع حادثه ای بودند.

سیاوش برای کشتن عمرش رویه قبل را از سر گرفت. برنامه های شبانه اش بیشتر شد و همپای اصلی اش

علیرضا بود. پایان هفته بقیه دوستانش به آندو می پیوستند. گه گاهی پوریا و

بیشتر موارد سینا غائب بود.

پوریا که با سیاوش و علیرضا عازم شده بود برخلاف آندو پادگان را ترک نکرد و به راهش ادامه داد.

شب‌ی که پوریا به مرخصی آمده بود، دور هم دایره ای زده و روی تشک وسط سالن نشسته و به لودگیهای

علیرضا می خندیدند.

برای ثانیه ای که سکوت افتاد شهاب وقت را قاپید و گفت:

-تو و سیاوش از این پوریای مامانی هم کمترید. چشم به هم بزیند زده تو گوش خدمت و کارتش دستشه.

سیاوش نگاه بی تفاوتش را به علیرضا دوخت و گفت:

-حق با شهابه علی.... نه ؟

علیرضا متوجه شد شهاب را دست می اندازد. مثل سیاوش چشمانش را خمار کرد و گفت:

-آره دادا.... تا پوریا کارتو بسلفه من وتو اون ور آیم.

هومن مداخله کرد و گفت:

-منو یادتون نره بچه ها.... با تعاریف شما اصلا جربزه خدمت رفتن ندارم. مگه کف پاهامو بتراشم.

141

آرش گفت:

-من که عرضه تراش مدام ندارم چه برسه کف پام.... پس منم هستم.

شهاب ضربه ای با حرص روی تشک زد و گفت:

-فک کردید رد شدن از مرز به این مفتیه احمقا؟ برفرض رد شدید ،می خواهید اونجا علاف

بچرخید و گشنگی

بکشید؟

سیاوش گفت:

ماتکلیفمونو نوشتیم آق معلم. منتظریم بابای علیرضا به ثبت و امضای اون دلاله برسونه. لازم

نیس جنابعالی

حرص بخوری. به اون مغز فندقیت واسه وکالت نیاز داری.

شهاب با حرص گفت:

-به جهنم که تو مرز گیر افتادید و مثل بید به خودتون لرزیدید.

نگاه سیاوش روی بچه ها دور زد و گفت:

-پوریا که اهدنا صراط المستقیم شد... شهابم کلا با ما نمی پرید ،،،سینا هم که غزل عشقو

خوند.می مونیم من

و آرش و هومن و علیرضا.

سپس به علیرضا نگاه کردو افزود:

-اگه موافقید مدارکتونو برسونید به بابای علیرضا تا پاستونو درست کنه.

دستهای بچه ها روی هم کوبیده شد و تعهدی تازه میانشان بسته شد. پوریا و سینا فقط

نگاهشان می کردند و

شهاب مدام سر تکان می داد.

سیاوش لبخند کجی به شهاب زدو گفت:

--اینقدر گردنتو مثل اسب آبی تکون نده عینکی بدبخت. نقرس گردنم می گیری میشی معلول

اندر معلول. تا

چلاغم نشدی پاشو بریم مهمونی یه تکونی به این هیکل وامونده بده....

دو تا پیکم بزن اینقد چرند نگی.

بچه ها خنده کنان از جا پریدند و مثل اکثر مواقع آخرین گروهی بودند که باشگاه را ترک

کردند.

سیاوش ترک موتورش نشست. هومن وپوریا پشت او جای گرفته و بقیه داخل اتومبیل علیرضا

ریختند.....

پست ۲۲

142

باد سردی از چهار طرف سرنشینان موتور را احاطه کرده بود. دو جوان ترک نشین سرشان را مانند لاکپشت

پنهان کرده بودند اما سیاوش انگار نه انگار... سرما هم اثری برایش نداشت و تا رسیدن به خانه شیلا رانند.

آن شب دومین باری بود که وارد آن خانه خوش ظاهر می شدند.
"ویلائی در شمالی ترین نقطه شهر"

دختر جوان درخانه ای به آن درندشتی تنها زندگی میکرد و تنها همدمش سگی پا کوتاه بود. بچه ها خیلی دلشان می خواست بفهمند چرا تنها زندگی میکند و هدفش از ان همه ریخت وپاش چیست.

اکثر مهمانان آنجا دائمی بوده و افراد جدید با ضمانت قدیمیها وارد می شدند. با ورود سیاوش و همراهانش در چشمان شیلا برقی افتاد.

آنها میان مهمانان آن خانه به اکیپ "هفت" معروف شدند و سردسته شان به نام "غزال" شیلا محال بود شخصا به استقبال کسی برود اما آن شب و برای دومین بار همه دیدند زودتر از ورود سیاوش حرکت کرد.

می دانستند او بی دلیل قدمی بر نمی دارد و همیشه منظوری از کارهایش دارد. با توجه به برخورد شیلا همه مطمئن بودند سیاوش در آینده ای نزدیک سو گلی اش خواهد شد. سیاوش بی تفاوت به خودشیرینی ولونديهای شیلا سرش به کار خودش گرم بود. شهاب که وقت می پایید شیلا دور سیاوش را خالی کند از اولین وقت به دست آمده استفاده کرد و جایش را پرکرد:

-چته اینقدر پشت سرهم کوفت میکنی؟ مگه می ریزی تو چاه؟

سیاوش نگاه خمارش را به شهاب دوخت. پسر جوان سری تکان دادن افزود:

-این زنه قصد داره با خوش خدمتی کله پات کنه. چرا خرشدی؟

سپس جام را از دست سیاوش کشید اما سیاوش آنرا پس گرفت و گفت:

-اصلا حالم عوض نشده. انگار نه انگار.

شهاب گفت؛

-جیب دختره پره... می خواهی بگم یکی دوتا بندازه تو معجونت؟
سیاوش پوزخندی زد و گفت؛

-نه! به مخم نیاز دارم... واسه رفتن تو هیروت احتیاجی به قرص نیست مدام تو رویای خودم
غرقم.

143

-پیا کله پا نشی دادا.

-جدیدا خیلی ادا درمیاری شهاب... واعظ شدی...

شهاب نگاه از مسیر مقابل برداشت و با لحنی جدی گفت:

-طرف داره دوباره میاد سیایه بهونه بیار زحمتو کم کنیم والا تا صبح رو مخته.

پیش از آنکه سیاوش جواب دهد شیلا رسید. پشت چشمی برای شهاب آمد که یعنی "بزن به
چاک"

شهاب را قرص سرجایش دید پک محکمی به برگ درون دستش زد و گفت:

-آهنگ های مورد علاقه اتو میخوان بزن... برو وسط سیا.

شهاب به سیاوش نگاه کرد و حرف می زد اما به واقع جواب شیلا را می داد:

-مگه نگفتی امشب باید زودتر بری... گفتمی بهت یاد آوری کنم.

شیلا دست سیاوش را گرفت و درحال بردن او گفت:

-خودم می رسونمش. تو اگه خوابت گرفته میتونی بری تا مامان جونت دلواپس نشه.

شهاب انتظار داشت سیاوش دست شیلا را پس زده و همراهی اش کند. اما او از خدا خواسته
همراه آن دختر

هفتاد رنگ شد و تا دقایقی طولانی میان جمعیت وسط سالن تقلا کرد.

تمام حواس شیلا به سیاوش بود درحالیکه او کاملا به دوستانش نگاه میکرد تا ببیند کی عزم
رفتن می کنند.

خواب و خستگی که به بچه ها غلبه کرد، قصد رفتن کردند. اما سیاوش همچنان وسط جمعیت
بود و رهایش

نمی کردند.

آرش به خواست شهاب خود را وسط معرکه انداخت و به زحمت حرف خود را حالی سیاوش
کرد. گمان نمیکرد

سیاوش آن استیج داغ را ترک کند اما برخلاف تصورش او از میان جمعیت

دل کند. به سمت میزی که بدو ورود آمده بودند رفت و بارانی اش را برداشت.
 شیلا خودش را به سیاوش رساند و با رفتن بازویش گفت ؛
 -تازه اول شبه سیاوش... کجا به این زودی ؟
 سیاوش دستش را پس کشید و بدون جواب دادن به شیلا همراه بچه ها شد. شهاب با بدجنسی
 ابرویی برای

شیلا بالا انداخت که لج او بیشتر شد. پشت سر آنها دو دست خود رابه سینه زد
 و گفت:

-کاری کنم بدون اجازه من آب نخوری غزال خوشگل! صبر کن حالا ،،،،،

144

*

هومن بطری درون دستش را بالا آورد و پرسید:

-یکیتون این معجون منو ببره تا فردا ازش بگیرم. کی حاضره ؟

علیرضا گفت:

-چراخودت نمی بری ؟

هومن گفت:

-یادم رفت کلید بیارم. می ترسم بابام درو باز کن واینو تو دستم ببینه شر بشه.

شهاب گفت:

-واجب بود این زهر ماری رو بخری. همین جا مرگ میکنی بس نیست؟

-موعظه نکن شهاب... دیدم خوبه گرفتم... حالا یکی مردونه گی کنه ببره تا فردا. هوا سرده.

سیاوش پرسید:

-چطورریاس تا این موقع ولی و میایی پارتی بابات کاریت نداره اونوقت واسه یه بطری اب باز

خواستت می کنه

؟

-بابام میگه هر غلطی می کنی بیرون خونه تموم کن بعد تن لشتو بیار خونه. البته به خاطر

خواهرام... تو که

خواهر نداری بفهمی چی میگم داداش.

-من حاجی رو دارم برای هفتاد پشتم کفایت میکنه.

-حالا کی حاضره این بطری رو امانت ببره تا فردا؟

سیاوش آنرا از دست هومن گرفت و گفت:

شاید تا فردا نصفش بپره... البته دستم زده.

-بترکی سیا... اما اگه تونستی بخوری نوش! چون من مطمئنم الان بیفتی تا فردا صبح خوابی.

باخمیازه کشیدن آرش بچه ها سوار مرکب هایشان شده و حرکت کردند.

وارد خانه که شد آنقدر گنگ بود که بی توجه به محتوی بطری داخل آشپزخانه شد. در بطری را

باز کرد و جرعه

ای سرکشید. آنگاه بدون گذاشتن آن درون کیسه یا قرار دادن جایی پنهان

در پخچال قرار داد.

سلانه سلانه به سوی اتاقش رفت وبا چشمانی نیمه باز لباسهایش را از تن خارج کرد و روی تخت

افتاد.

مدت زمان زیادی نگذشته بود که احساس کرد صداهایی مبهم در سرش می پیچد.

145

صدایی شبیه حرکت تند مثل دویدن!

خواست برخیزد اما نای برخاستن نداشت. پلکهایش در حال سنگین شدن بود که با تکان دست

مادر نصفه نیمه

چشم گشود:

-چیه مامان؟ چتونه نصفه شبی؟

مادر با دلواپسی گفت:

-حال بابات خوب نیست سیاوش... پاشو ببین چشمه.

سیاوش کتش وقوسی به خود داد و به سختی میان تخت نشست. پلکهایش همچنان بسته بود و

حرف میزد:

-زنگ بزن اورژانس مامان. مگه من دکترم؟

مادر با غیظ سیاوش را تکان داد:

-سیاوش! شوخیت گرفته؟

یکدفعه صدای فریاد پدر به هوا رفت. سیاوش چشمهایش را تا ته باز کرد و گفت:

-بابا چیزی مصرف کرده که اینطور هوار می کشه؟

زن جوابی نداده بود که آقای شمس با صدایی رسا گفت:

-مگه دستم بهت نرسه پسره ناخلف! کارت به جایی رسیده که از این زهر ماری میاری تو خونه ؟

با شنیدن حرف پدر پی به منظورش برد و محکم به پیشانی خود زد. مانند فنر از جا پرید و بیرون دوید. در همان حال گفت:

-بیمه نامه عمرت تموم شد سیاوش. از همین حالا خودتو مرده فرض کن. خدا لعنتت کنه هومن که این نونو تو کاسه من گذاشتی.

آقای شمس با دیدن به طرف سیاوش یورش برد. اما سیاوش با چالاکی گریخت و گفت:

-چیه حاجی؟ چی شده ؟

مرد با چشمانی سرخ به سیاوش زل زد و گفت:

-تو نمی دونی چی شده... نه ؟ جون عمه ات بی خبری که هول برت داشته. نکنه مستی از سرت پریده.

شدت خشم پدر حالیش کرد هوا بدجوری پس است. آهسته به طرف اتاقش عقب گرد کرد وزیر لب با خود گفت:

-تو که هیچوقت شیشه رو با سرش نمی رفتی بالا حاجی. شانس من بود ؟ با خوردن ضرباتی ممتد به در ، قفل را چرخاند و از پشت در گفت ؛

-اگه حالت خیلی بده ماست بخور حاجی.

146

آقای شمس لگدی با خشم نثار در کرد و خروشید:

-امشب به دستم بیفتی سرتو می دارم لب باغچه سیاوش. مثلاً پاشدم نماز صبح بخورم. به جاش زهر مار خوردم.

سیاوش خنده اش گرفت و گفت:

-همون دیگه! نمازها تم جای خوندن می خوری که شکمت ورم کرده حاجی جون.... عجب بابا! با خوردن ضربه ای به در از جا پرید. اما بی تفاوت به عصبانیت پدر زیر پتو خزید. در همین حین صدای پدر را

شنید:

-مردی بیا بیرون حالت کنم. چرا مثل دخترا سنگر گرفتی ؟
 سیاوش بالشش را درون دست فشرد و با جابه جا کردن سرخود روی آن گفت:
 -مرد کجا بود دیگه ؟ مردونگی افسانه شد. امشب نامرد میشم و می خوابم. قسمت هم برای
 همین امشب

بود. فردا هم فرار میکنم... تا شب خدا بزرگه.....

پست ۲۳

صبح وقتی اطمینان یافت پدرخانه

راترک کرده بیرون آمد وقتی چشمش به ساعت افتاد دوشی گرفت و تندتند حاضر شد تا قبل
 رسیدن پدر برای

نهار، خانه راترک کند. چون آقای شمس هر وقت کار زیادی در کارخانه نداشت
 برای صرف نهار به خانه می آمد. این روزبوی غذایی که درخانه پیچیده بود فهمید. اما هرچه
 مادرش

را صد از صدایی نشنید. دریافت مادر برای خرید مایحتاجی بیرون رفته است. وقتی
 از در بیرون رفت، سرمای سخت به صورتش زد. هوا سفید سفید بود معلوم بود آسمان هوای باریدن
 دارد. از این جهت

موتورش را با خودش نبرد. چه بسا که دلش میخواست از خانه بیرون
 نرود. اما باگندی که شب قبل بالا آورده بود باید تا مدتی از تیرس پدرش دور میماند. تصمیم گرفت
 تا زمان بازگشت

سروش به خانه مثل هرروزه تکرارایش سپری کرده و شب را در منزل سروش
 به سربرد.

147

از این روحایی جز نمایشگاه پدر علی رضا به فکرش نرسید. تا شب پیش او پدرش ماند و با تعطیل شدن
 نمایشگاه به

سوی خانه سروش رفت.

برف زیادی شروع به بارش کرد و برودت هوا باعث شد تا آدمها زودتر از حد معمول سردر لاک خانه
 هایشان

فروکنند. وقتی پشت در خانه سروش رسید، دستش را روی دکمه زنگ گذاشت و بی

وقفه انرا فشرده. وقتی صدای سروش را شنید، بلافاصله گفت :

-منم سروش! در روبرو با کن که از سرما یخ زدم.

جای آنکه صدای تق در را بشنود، صدای سروش را شنید که به اهستگی حرف میزد:

-بابا اینجاست سیا میایی بالا؟!!

سیاوش قدمی به عقب برداشت و گفت : قربون مرامت داداش! سرم به تنم زیادی نکرده، میرم

خونه تانرسیده

خودموتوی اتاقم حبس کنم.

-مامانم اینجاست.

-خیالی نیست! کلید همراهمه.

-باباقفل درهارو عوض کرده سیاوش. از دیوارم که بری تو، در ورودی رو چجوری باز میکنی؟

-میرم خونه عمه گلنوش بینم تا فردا چی میشه.

جای صدای سروش یکدفعه صدای پدر را شنید که از او پرسید :

-کیه سروش جان؟

دیگه منتظر نماند به طرف خانه عمه اش به راه افتاد.

عمه و خانواده چون همیشه به گرمی از سیاوش استقبال کردند و تا ساعتی که بیدار بودند، به بذله

گوییهای سیاوش

خندیدند.

اما سیاوش میفهمید خنده شان چون همیشه نیست و با تمام خویشتن داری طور دیگری براندازش

میکند.

مخصوصا عمه!

از این روحوله اش سررفت و بانگاهی به ساعت گفت :

-ساعت نزدیک دوازده عمه.

فکر کنم مردای خونه شما هم صبح زود باید برن سرکار، به منم یه بالشت بدین و بگین کجا

بخوابم، همونجا می

افتم.

148

عمه تبسم کمرنگی بر لب نشانده و از جابر خاست. با کمک حمید بستری در اتاق او برای سیاوش آماده

کرد. وقتی

برگشت تاسیاوش را برای رفتن به اتاق صدا بزند، اورا تنها یافت.
 هر کدام از اعضای خانواده برخاسته و خود را برای خواب آماده می‌کردند.
 عمه فرصت بدست آمده روغنیمت شمرد و مبل کنار دست سیاوش را اشغال کرد. از اینکه با فاصله ای
 اندک

برادرزاده اش را میدید، کیف می‌کرد.

طبق عادتش دست سیاوش را برداشت و بانوازش کردن ان به نرمی گفت :

-حیف این وجودنازنینت نیست که قدرشوندونی عمه جون؟!!

سیاوش لبخند کجی زد و گفت:

-پس حاجی بهتون گزارش داده احتمالا ازتونم خواسته اگه این طرفا افتابی شدم راهم ندید.

زن بانرمش بیشتری ادامه داد :

-عقیده ات هر قدرم با پدرت فرق داشته باشه، دلیل نمیشه به خودت ضرر بزنی سیاوش جان!

اخه چرا داری جونیا تو حیف میکنی قربونت برم؟ میدونی چقدر مادرت دلواپسته؟!!

-من دارم کارامو جور میکنم تاییش از این جوونیا مو و اعصاب پدر و مادرمو محروم نکنم.

عمه اما حاج آقای شما مثل مته رواعصاب منه. نمیزاره بی سروصدا رامو بکشم برم.

-کجا بری؟!!

سیاوش برای منحرف کردن عمه مجبور شد او را از اصل هدفش دور کند چون میدانست او هم به

نحوه دیگری مثل

مادریا سروش سعی در نصیحت کردنش دارد. از این جهت گفت :

-دنبال هدفم!

میتونم بپرسم تو سرت چی میگذره و هدفت چیه عزیزم؟!!

سیاوش به عمه اش خیره شد. حالت نگاهش دل زن را بی تاب کرد و هجوم اشک را در چشمانش

فهمید.

سیاوش میدانست عمه یاد برادرش افتاده که انطور نگاهش میکند. باز اینکه به او محبت

میکند تا یاد عزیز دیگر برایش زنده شود دلش گرفت اما به روی خودش نیاورد و گفت :

-به قول بابا تو سرم جز غزعلات و مطربی چیزی نمیگذره. هدفم برای ایشون مثل خودم پوچ و بی

ارزشه.

هر وقت به علایقم دست یافتم پی به هدفم میبیرید.

عمه سری تکان داد و گفت :

149

-بابات بیشتر از همه نگرانته سیاوش جان. اگر میبینی گاهی بدخلقی میکنه به خاطر بی حوصلگی و غمهایی که

در گذشته دلشوسوزونده، وقتی میبینه شبیه ترین کس به عزیزش راهشوگم کرده، حالش بدتر میشه.

باید با صبوری و آرامش پیش بره اما دیگه قادر نیست و گاهی به زبون ناخوشی میزنه.

این توهستی که باید به فکر ایندت باشی عمه جون.

سیاوش لبخندش را تکرار کرد و بالحنی پر کنایه گفت :

خیلی دلم میخاست همزادم زنده بود تا حاجی کاری به کارم نداشته باشه، اون موقع شاید راحت تر به اینده ام

فکر میکردم.

این حرفون زن سیاوش. چرا فکر میکنی دیگران به خاطر شباهت به سیاوش تو رو دوست دارند

یاد لشون میخاد راه

اونو ادامه بدی.؟

سیاوش حرف دلش رو از زبان عمه شنید بی درنگ انرا قاپید و گفت :

-مگه همینطور نیست؟

-معلومه که نیست پسرم! چون توداری در زمان و موقعیت خودت زندگی میکنی و با فکر و عقیده

برادر من فرسنگها

فاصله داری.

-لطفا این حرفارو حالی حاج اقاتونم بکنین عمه. چون ایشون اصلا مثل شما فکر نمیکنه و ته

حرفاش میرسه به

برادرش که من دارم خرابش میکنم.

-زن سری به چپ و راست تکان داد و گفت :

اشتباه نکن سیاوش جان پدرت حتما از روی عصبانیت و ناخواسته حرفی میزنه وقتی میبینه خودتو

داری حروم

میکنی دلش میسوزه. اخیه حیف تو واستعدادت نیست دورت بگردم!؟

حمید که کمابیش حرفهای مادرش و سیاوش را شنیده بود، مجال ادامه به آنها راندا. جلو آمد و گفت :

-حیف نیست دور این یالقوز خلافاً کار میگردی ماما! بزار بره بخوابه تا یه فاجعه دیگه درست نکرده. سیاوش از جابر خواست و متوجه لب گزیدن عمه نشد. حمید اما چشمک ریزی برای مادرش زد و خیال او را با ایما

و اشاراتش اسوده کرد. تقریباً به مادر اطمینان داد که با حرفهایی مشابه، مخ سیاوش را به کار گرفته تا به سفارشات او وزن دایی اش که قبل از رسیدن سیاوش به آنها تلفن زده بود تا هوایش را داشته باشن عمل کند.

150

وقتی دربسترهای خود دراز شدند، دستش راستون سرش کرد و بی مقدمه پرسید:

-ساکتی سیا! به چه فکر میکنی اشوبگر؟

سیاوش با زیر و رو کردن بالشت زیر سرش، وسط تشک نشست. نگاهی به حمید انداخت و گفت :

-صدفم بیاد خونتون همین سنگومیزیاری زیر سرش دیوار! گردنم تا صبح میشکته که.

حمید لبخندی زد و برخاست. بالشت نرمی از کمد به سوی سیاوش پرت کرد و گفت :

-فکر کردم مثل خودم دوست داری زیر سرت سفت باشه این خوبه؟!

سیاوش با فشردن بالشت جدید، لبش را پایین کشید. انرا زیر سرش امتحانی کرد و گفت :

-بازم سفته ولی از اولی بهتره! مهم اینکه زیر پات سفت باشه. بالشت باید نرم باشه.

حمید سر جایش خزید و گفت :

-چقدرم توزیر پات سفته بیا یه وقت زیر پات دهن باز نکنه.

سیاوش به تمسخر لبخند زد و سرش را خلاف چشمهای حمید چرخاند. وقتی حمید او را ساکت دید گفت :

-مگه نمیخواستی خلبان بشی سیا؟ چرا اولش کردی؟ نمیدونی پاتوی هر راهی بزاری موفقیت

صددرده؟

سیاوش با صدایی آرام جواب داد. طوری که حمید میفهمید به چیزه دیگری فکر میکند.

-دارم همین کار رو میکنم.

-از کی تا حالا متمرکدن خیابونا واسه ات واحد اضافی پاس میکنه سیاوش خان؟

-بهتره فکتوبندی و بخوابی والا مثل خودت باهات حرف میزنم.

-انگار بدجوری افتادی توتله که کم آوردی. نه پسردایی پردردسر!
وقتی جوابی از سیاوش نشنید فهمید میلی به حرف زدن ندارد. دیگر در فکر و خیال اوسرک
نکشید و خیلی زود به
خواب رفت. اما افکار متفاوت دست از سر سیاوش برنداشت و تا طلوع صبح در جای
خود غلتید. صبح که همه از خواب برخاستند تا سراغ کسب و کارشان بروند سیاوش نیز از جایش
برخاست.
حمید پس از صرف صبحانه داخل اتاقش شد تا برای رفتن آماده شود، وقتی سیاوش را دید صبح
بخیری گفت
و پرسید :
-زود پاشدی، فکر میکردم تالنگ ظهر بخابی.
سیاوش از جابرجاست مقابل آینه ایستاد.
در حال مرتب کردن موهایش گفت :
-خواب خوش خیال راحت میخاد خوش خوابی و کابوس باهم جور در نیامد.
151
-تو واشفته حالی؟ یه چیزی بگو که باور کنم.
سیاوش نگاهی گذرا و پر معنا به حمید انداخت. اما حرفش را ادامه نداد. جای آن گفت :
-به قول بابام گریس مریس داری یه خورده بمالم روسرم. بدجوری موهام بهم ریخته.
حمید خندید و گفت :
-واجبه از توی ماشین برات بیارم.
سیاوش سری تکان داد و گفت :
-حقا که بچه حلال زاده به دایی اش میره. عین حاجی متلک پرون خوبی هستی.
حمید دستی به شانه سیاوش زد و بانرم خوبی گفت :
-یه دوش بگیر سروکله ات باز میشه. سوسولی اخر ما هم کتیرا وژله. آگه به دردت نیخوره توی
کتابخونه هست.
سیاوش نگاه متفاوتی به حمید انداخت مثل همان نگاهایی که گاهی اوقات به
سروش میکرد و در دل حسرت میخورد.
انها چه خوب و آسان راه زندگیشان را انتخاب کرده و پیش میرفتند. بارها تصمیم گرفته بود مثل
ادمهای اطرافش

باشد. مگر از دنیا چه میخواست؟ اما به یکباره همه چیز بهم میریخت
و بادنیاسرنا سازگاری میگذاشت.

وقتی که پدر او و تمايلاتش رابه باداستهزامیگرفت یا فکرمیکردهنوز بچه است که باید امرونی اش
کند.....

ایشون اصلا مثل شما فکرنمی کنه و ته حرفاش میرسه به برادرش که من دارم خرابش میکنم.
زن سری به چپ و راست تکان داد و گفت :

اشتباه نکن سیاوش جان پدرت حتما از روی عصبانیت و ناخواسته حرفی میزنه وقتی میبینی خودتو
داری حروم

میکنی دلش میسوزه. اخیه حیف تو و استعدادت نیست دورت بگردم!؟

حمید که کمابیش حرفهای مادرش و سیاوش را شنیده بود، مجال ادامه به آنها راندا. جلو آمد و گفت
:

-حیف نیست دور این یالقوز خلافا کار میگردی ماما! بزار بره بخوابه تا یه فاجعه دیگه درست نکرده.
سیاوش از جابر خواست و متوجه لب گزیدن عمه نشد. حمید اما چشمک ریزی برای مادرش

زد و خیال او را با ایما

و اشاراتش اسوده کرد. تقریبا به مادر اطمینان داد که با حرفهایی مشابه، مخ

152

سیاوش را به کار گرفته تا به سفارشات او وزن دایی اش که قبل از رسیدن سیاوش به آنها تلفن
زده بود تا هوایش

راداشته باشن عمل کند.

وقتی در بسترهای خود دراز شدند، دستش راستون سرش کرد و بی مقدمه پرسید:

-ساکتی سیا! به چه فکر میکنی اشوبگر؟

سیاوش باز رو رو کردن بالشت زیر سرش، وسط تشک نشست. نگاهی به حمید انداخت و گفت :

-صدفم بیاد خونتون همین سنگومیزیاری زیر سرش دیوار! گردنم تا صبح میشکته که.

حمید لبخندی زد و برخاست. بالشت نرمی از کمد به سوی سیاوش پرت کرد و گفت :

-فکر کردم مثل خودم دوست داری زیر سرت سفت باشه این خوبه!؟

سیاوش با فشردن بالشت جدید، لبش را پایین کشید. انرا زیر سرش امتحانی کرد و گفت :

-بازم سفته ولی از اولی بهتره! مهم اینکه زیر پات سفت باشه. بالشت باید نرم نرم باشه.

حمیدسر جایش خزیدو گفت :

-چقدرم توزیرپات سفته بیا به وقت زیرپات دهن بازکنه.

سیاوش به تمسخر لبخندزدوسرش راخلاف چشمهای حمیدچرخاند.وقتی حمیداوراساکت دید گفت :

-مگه نمیخاستی خلبان بشی سیا؟چراولش کردی؟نمیدونی پاتوی هرراهی بزاری موفقیت صددرصده؟

سیاوش باصدایی ارام جواب داد.طوری که حمیدمیفهمید به چیزه دیگری فکر میکند.
-دارم همین کاررومیکنم.

-ازکی تاحالا مترکردن خیابونا واسه ات واحداضافی پاس میکنه سیاوش خان؟
-بهتره فکتوببندی وبخوابی والا مثل خودت باهات حرف میزنم.

-انگاربدجوری افتادی توتله که کم آوردی. نه پسردایی پردردسر!

وقتی جوابی ازسیاوش نشنیدفهمیدمیلی به حرف زدن ندارد.دیگردرفکروخیال اوسرک نکشیدوخیلی زود به

خواب رفت.اماافکارمتفاوت دست ازسرسیاوش برنداشت وتاطلوع صبح درجای خودغلطید.صبح که همه ازخواب برخواستندتاسراغ کسب وکارشان برونرسیاوش نیزازجایش برخاست.

حمیدپس ازصرف صبحانه داخل اتاقش شدتبرای رفتن آماده شود،وقتی سیاوش رادیدصبح بخیری گفت
وپرسید :

-زودپاشدی،فکر میکردم تالنگ ظهربخابی.

سیاوش ازجابرخواست مقابل ایینه ایستاد.

153

درحال مرتب کردن موهایش گفت :

-خواب خوش خیال راحت میخادخوش خوابی وکابوس باهم جوردرنمیا.

-توواشفته حالی؟یه چیزی بگو که باورکنم.

سیاوش نگاهی گذراوپرمعنا به حمیدانداخت.اما حرفش راادامه نداد.جای ان گفت :

-به قول بابام گریس مریس داری یه خورده بمالم روسرم.بدجوری موهام بهم ریخته.

حمیدخندیدوگفت :

-واجبه از توی ماشین برات بیارم.

سیاوش سری تکان داد و گفت :

-حقا که بچه حلال زاده به دایی اش میره. عین حاجی متلک پرون خوبی هستی.

حمیددستی به شانه سیاوش زدوبانرم خوبی گفت :

-یه دوش بگیر سروکله ات باز میشه. سوسولی اخر ماهم کتیرا وژله. آگه به دردت نیخوره توی

کتابخونه هست.

سیاوش نگاه متفاوتی به حمیدانداخت مثل همان نگاهایی که گاهی اوقات به

سروش میکرد و دردل حسرت میخورد.

انها چه خوب و اسان راه زندگیشان را انتخاب کرده و پیش میرفتند. بارها تصمیم گرفته بودم مثل

ادمهای اطرافش

باشد. مگرا دنیا چه میخواست؟ اما به یکباره همه چیز بهم میریخت

و بادنیاسرنا سازگاری میگذاشت.

وقتی که پدر او و تمایلاتش رابه با داستهزامیگرفت یا فکر میکرد هنوز بچه است که باید امرونی اش

کند....

پست ۲۴

خانه عمه را که ترک کرد دنیایی سفارش از زبان مادر همراهش بود. فهمید مادرش حسابی

التماس دعا به عمه

گفته است.

اینکه همه می خواستند ملاحظه پدرش را بکند حالش بد می شد. از خود می پرسید چرا کسی

مرا درک نمی

کند؟!

فکرش اینقدر حول و حوش افکار متفاوت چرخید تا به مقصد رسید.

154

از لابه لای نرده ها نگاهی به محوطه انداخت. اتومبیل پدر نبود و این یعنی در کارخانه نیست

.دیگر نیازی ندید

تماس بگیرد و سروش را بیرون بکشد.

احوالپرسی مختصری با نگهبان کرد و وارد شد.

از مدل احوالپرسی آن روزش هر کس سرراهش قرار گرفت متوجه شد حال خوشی ندارد. چون سیاوش عادت داشت کمی طنزآلود با کارگرها برخورد کند.

درب اتاق نصفه نیمه بود و سرکارگر مشغول صحبت با سروش.

کارش که انجام شد و بیرون آمد سیاوش را دید و با همان احترامی که برای سروش و آقای شمس قائل بود با سیاوش نیز احوالپرسی کرد.

از جواب مختصر مفید سیاوش متوجه شد زیاد سرحال نیست ازاینرو آنجا را ترک کرد.

وارد دفتر که شد قیافه اش عبوس تر و لحنش خشک تر شد. نمی دانست چه طلبی از سروش دارد.

خوبی بیش از حد او گستاخش کرده بود. گاهی مواقع او را باعث بدبختی خود می دید و تفسیرش این بود چشم گفتنهای زیادی او به پدر، مرد را پرتوقع کرده است.

می دانست تمام آن چه از سرش می گذرد مهمل است. اما آن لحظه فقط سیاهی بر دلش نشسته بود. بدون انگه سلامی کند، گفت:

-یخرده پول بده تا بابات نیومده بزمن به چاک.

سروش نگاهی به سرتاپای سیاوش انداخت و گفت:

-سلام اخوی. صبح بخیر قربان... می خواهی بیا به کشیده هم بخوابون زیر گوشمون.

سیاوش بی توجه به کنایه سروش گفت:

-نشیدی چی گفتم؟

سروش روی صندلی اش نشست و جدی شد:

-دیشب کجا بودی؟

-به تو چه.

بی حوصله گی سیاوش برخلاف پدر نرمش کرد. می دانست سربه سرش بگذارد همان میکند که مواقع لجبازی با پدر.

مقداری پول مقابلش گذاشت و گفت:

-دیگه زحمت اینجا اومدم نکش فدات... شماره بده کارتو شارژ میکنیم.

سیاوش پول را در جیب گذاشت و گفت:

155

-حتما... منم اینجا سهم دارم... همش که نباید تو ببری.

دل سروش از کلام سرد و نیشدار سیاوش گرفت. یه لحظه از سرش گذشت وای به روزی که

بینشان اختلاف

بیفتد. سیاوش را نمی دانست اما مطمئن بود خودش تاب ندارد.

از روی صندلی بلند شد و گفت:

-بامن اینجوری حرف نزن سیا... خب!

سیاوش متوجه لحن دلخورش شد و نگاهش را از سروش گرفت... معنی این کارش یعنی

"چشم"

-صدرحمت به بابات... اقلا خسیس نیست.

-کم بهت دادم برگردی خونه.

-تا وقتی کارام رله بشه یه جور می گذروم. به حاج بابات بگو واسم پول و پله ردیف کنه.

به سمت سیاوش رفت تا صحت و سقم کلامش را از نگاهش بخواند. تا برسد سیاوش در را به هم

کوبید و رفت.

سروش پشت سرش با صدایی رسا گفت:

-مامان مریضه سیا... برو خونه.

همانگونه که انتظار داشت سیاوش برگشت:

-دروغگوی خوبی نیستی پسر همیشه مثبت و مورد علاقه بابات. مامان دیشب خونه خودت بود.

-من چرا بهت بدهکارم... بامن چته ؟

از نگاه پاک سروش و لحن معصومانه اش خجالت کشید. نگاهش را به نقطه ای از فضا

چرخاند و گفت:

-می خواهید دست از لیچار گفتن بردارم و این لکه ننگ از خاندانتون پاک بشه. باباتو راضی کن

راهیم کنه برم

والا دقتون میدم.

-تو که بابا رو می شناسی پسر. همه کاراش از روی عصبانیته فورا هم پشیمون میشه.

-من اصلا کاری به اخلاق خاص بابات ندارم. چون روی تصمیم مصرم.
 -فک کردی با این اصرار چی سر مامان میاد؟
 -عادت میکنه... به نبودن من... خیالش هم از داد و فریادهای وقت و بی وقت آسوده میشه.
 -مگه ما چن نفریم که می خواهی خودتو از ما جدا کنی؟ فکر کردی من می ذارم بزنی به جاده؟
 از لحن آرام سروش که هر لحظه ملایمتر می شد متلاطم گشت وبا عجز گفت:
 -بسه سروش. اینقدر ادای آدم خوبا رو درنیار... من وتو فقط بخاطر اسم فامیلمون باهم برادریم
 والا من با بابام
 نسبتی ندارم چه برسه به تو... آخه شما کجا من کجا؟
 156
 -اینقدر به قول خودت ادای آدم خوبا رو در میارم تا از رو بری بی انصاف. چون باز زده به سرت
 اونم اساسی
 پسره دیوونه. تو عادت داری همه راههای هموار رو بذاری و وارد سنگلاخ
 بشی. نمی دونم چرا اینقدر می زنی به جاده خاکی.
 -بهتره زیاد انرژی حروم من نکنی. میدونم واسم از دل و جون مایه می ذاری حرفی پروندم
 دست برداری. اما
 مثل مامان کنه میشی. دلم می خواد زودتر شرمو بکنم تا راحت بشید.
 سروش سرش را به حالت تکذیب حرفهای سیاوش تکان میداد تا راهی باز کند اما سیاوش به او
 فرصت نداد و
 پرسید:
 -مامان چشمه باز؟
 -دیشب تو اومدی و رفتی اعصابش ریخت بهم. پيله کرد به بابا برن خونه... خونه بحثشون شده
 و فشارش
 بیش از حد اومده پایین... تا صبح درمونگاه بودن... صبح بابا بهم گفت نمیداد
 کارخونه.
 از حالتهای سیاوش و نوک کفشش که به زمین می سایید متوجه کلافه گی اش شد. دستی روی
 شانه او زد و با
 لحنی تاثیر گذار گفت:

- برو خونه سیا.مامان از صبح با اون حالش دو بار زنگ زده جویای حالت شده. سفارش کرد شب بری خونه....

آنگاه دستش با کلیدی از جیبش درآمد. آنرا کف دست سیاوش گذاشت و گفت:

-کلید خونه اس...برو خونه.

نگاه سروش مانند آینه تعریف وجود شفافش بود.

محبت بی ریای او غرورش را شکست وکلید را برداشت.

تا چندین روز متوالی فقط به مادر سر می زد و به بهانه ای خانه را ترک می کرد.

هر بار به مادر قول میداد برگردد اما برای خواب هم به خانه نمی رفت.

با خود عهد کرد آنقدر به این روش ادامه دهد تا پدر تسلیم شده و برای حفظ آبرویش راه رفتن او را هموار کند.

برای چندمین بار که پولش رو به اتمام بود، راه به سمت کارخانه کج کرد.

از سروش خواست بیرون همدیگر را ملاقات کنند. سروش توضیح داد پدر برای انجام کاری از کارخانه خارج

شده، اما وقتی وارد دفتر شد پدرش را در اتاق دید.

نگاه شماتت باری به سروش انداخت که پدر متوجه تیزی نگاهش شد....

157

-من خواستم دروغ بگه. می خواستم بیایی اینجا تا بفهمم حرف حسابت چیه. منظورت از این

قایم موشک بازیا

چیه.تا کی قراره هتل بخوابی و ما رو مرده فرض کنی؟

سیاوش با ناخشنودی گفت:

-به قول خودتون خوب نیست آدم یه مردابو زیاد هم بزنه. بوی گندش دربیاد آدمو خفه میکنه.

چهره آقای شمس درهم رفت. کمی به سیاوش نگاه کرد سپس گفت:

-هرچی جلوتر میره بدتر میشه سیاوش خان.... جای عذر خواهیته دیگه... نه؟

سیاوش به پدرش نگاه کرد و گفت:

-اگه من مرتکب خطا بشم شما که کوتاه نمی آیی.با آخرین عکس العملتونم واضح واضح نشون

دادیدازم

متنفرید.بخاطر اینکه آخر شبا هم مزاحم نباشم یه گوشه کناری می افتم تا پامو

از این خراب شده بذارم بیرون.

-اینقدر به تریج قبات برخورداره که قفلها رو عوض کردم؟
 -آره حاج آقا! معتمد بزرگ بازار. اصلا توقع نداشتم منو از خوابیدن تو خونتم محروم کنی.
 صدای محکم و معترض سیاوش تن آقای شمس را لرزاند. از کاری که نسنجیده و از روی
 عصبانیت انجام داده
 بود نادم گشت. باید عذر تقصیر می کرد. تا زبان گشود حرف بزند سیاوش
 ادامه داد:

-حالا که لطف کردی منو از خونه ات انداختی بیرون، حقمو بده تا برم سوی خودم.
 آقای شمس تا بناگوش سرخ شد. به آرامی گفت:
 -کدوم حق؟

-سه‌م از دارایی هات... بهم تعلق می گیره که؟ شکر خدا اهل خدا پیغمبرید...
 -من هنوز زنده ام پسر... انوقت زل زدی تو چشمم و سهم الارث می خواهی؟
 -از نظر شما تمام فکرهای من احمقانه اس. چه فایده از توضیحاتی که زیر بار نمیرید. نمی
 خواهید قبول کنید
 من الان به این پول نیاز دارم.

آقای شمس از خود بیخود شد و خروشید:
 -چه نیازی به اینهمه پول داری؟ ببری باهات قمارخونه بزنی یا مطرب خونه؟
 -درمورد کار و زندگیم ترجیح میدم خودم تصمیم بگیرم.

158

-پس پولشم خودت جور کن چون من ریالی بهت نمیدم.
 سیاوش انگشت اشاره اش را به حالت تهدید به طرف پدر گرفت... درحالیکه گامهایش را به
 عقب بر میداشت با
 عصبانیت گفت:

-باشه حاج آقا! میرم اما مثل شما یه ریال یه ریال جم نمیکنم. راههای زیادی واسه پول پارو
 کردن هست. می
 رم میشم لجنی که بوی گندش دنیا رو برداره... او وقت واسه بستن دهنم
 هرکاری می کنید.
 چشمان سرخ پدر به سیاوش فهماند حال مرد خوب نیست. اما باید آن حرفها را دیر یا زود می
 گفت تا پدر از

ترس آبرویش کوتاه بیاید.....

پست ۲۵

آن شب زودتر از همه وارد خونه شیلادوبورق افسونگری ولوندی رادرچشمان آن زن

نشانده. شیلابرای روبه راه

کردنش از هر دری سخن میگفت تا بفهمد دردش چیست. اما سیاوش فقط به

پرچانگی های زنک گوش کرد بی آنکه کلامی حرف بزند. فقط لیوانهای پر شده را پشت سرهم

از دست شیلادوبورق

میگرفت و سرمیکشید. برای اولین بار از نوشیدنیهای مداوم سرد گرفت و طلب

قلیان کرد. میدانست بود و دوقلیان بدترش میکند. ازدود و دم متنفر بود اما با آخرین سرعت به سوی

تمام راههایی می

رفت که باعث انزجارش بودند. صدایی مداوم درونش بر او بانگ میزد؛

"داری با خودت چیکار میکنی سیاوش؟ اینجاکجاست که خونه امیدت شده؟ امیخواهی تا کجا پیش

بری

پسر؟! اصل تو اینجانیست. چرا خودت رو با هر بی ریشه ای پیوند زدی؟ مطمئن باش

در کنار کفتار بودن اشغال خورت میکند. راه و روش پدرت برای زندگی نمی پسندی برو اما از این

جاهم دل

بکن. اینجاکجای تونیست!!!"

باتکان دست شهاب از خود بیرون آمد. نگاهی گذرا به او انداخت و پکی به قلیان زد. در همین لحظه

یکی از دخترها به

سمت شهاب آمد و با عشوه گری گفت :

_ شیلامیگه اگه سیاوش روبه راهه بیارش وسط. اینطوری حالش بهتر جایید.

159

شهاب چشم کش داری گفت تا دخترک دمش را روی کولش بزارد و برود. چون از احوالات سیاوش

فهمیده

بود اصلاح حال و حوصله ندارد. اما خودش رابه ان راه زد و گفت :

_ توه پروتی سیاحت خوش نیست؟ سیاوش به پشتی مبلی که نشسته بود تکیه داد و گفت :

_ حوصله ندارم شهاب. بهتره که امشب دم پرمن نچرخید.

_ چته؟ چرا مثل کفتار چاهی بغ کردی! کی پروبالت راقیچی کرده رفیق؟

سیاوش به چشمهای شهاب زل زد. پس ازوقفه ای سکوت باجدیت پرسید :

_حاضری رفاقتتو ثابت کنی یامهرالکی به اسم دوستی زدی؟

شهاب مثل سیاوش جدی شد. کمی جلوتررفت وباجابجا کردن عینک روی چشمش گفت :

_چندبارازمانارفیقی دیدی که وهم برت داشته!؟

_خواستم مطمئن بشم.

_ازچی؟!؟

_اینکه کمکم میکنی یا نه؟

شهاب چیزی از حرفهای سیاوش دستگیرش نشد. ازاین رو گفت :

-ازاول شب تو نختم. اصلا سر حال نیستی. زودتر از همه هم اومدی...میگی چته ؟

سیاوش بدون هیچ توضیحی گفت:

-می تونی ده تابهم قرض بدی؟

-منظورت ده ملیونه ؟

-آره...

-برای چی می خواهی ؟

-یه دوئل با حاجی را انداختم. قبل رفتن بهت پس میدم. فعلا حاجی افتاده سرلج.

-مگه دیدیش؟

سیاوش سری تکان داد و گفت:

-رفتم سراغ سروش پول بگیرم واسه روبراه کردن مدارکم. گفت بیا بابا نیس... اما بود....

-باز جنجال شد؟

-بابت کارای قبل نه... انگار عذاب وجدانم گرفته که باعث شده کلا دور خونه رو خط بکشم. اما بابت رفتن به

هیچ وجه زیر بار نرفت... نم پس نداد... خلاصه جنجالی شد.

-حماقت نکن سیاوش.. این راهی که تو میخواهی بری به ترکستانه.

160

-به حد کافی مغزم پره شهاب.

-اگه حاجی نم پس نداد چطور می خواهی بری؟ میدونی تو سفری که کنترات واست می اندازه

چقد باید

پروپیمون باشی؟

-فعلا پول مدارکمو جور کنم تا بعد. اینقدر نمیرم خونه و میزنم به بی عاری تا حاج آقا مجبور بشه واسه جم کردن ابروش کوتاه بیاد.

-داری منو می ترسونی سیاوش. آخه با کی سرجنگت گرفته پسر؟

لحن دوستانه شهاب به دلش نشست. خرطوم قلیان را پایین انداخت و با لحنی دردمند گفت:

-من باید برم شهاب. از این بی سروسامانی خسته شدم. از اینهمه جاروجنجال و اینکه همیشه بخاطر من سرو صداست از خودم بیزارم. خسته شدم از سرگردونی... پوچی... بی هدفی... تا اینجا باشم به هیچی نمی رسم.

حال خراب سیاوش از شهاب پوشیده نبود. کتفش را فشرد و هرآنچه می توانست گفت تا او را منصرف کند اما تمام حرفهایش بی فایده بود چون سیاوش تا آخر شب از جایش تکان نخورد و هرکس سراغش می رفت نیز پشیمان می شد. به قول علیرضا مثل سگ آقای "پتی بل" شده بود.

آن شب یکی از طولانی ترین شبهایی بود که تا نیمه های شب به درازا کشید و برنامه های متفاوت و مهیج پای بچه ها را برای رفتن سست میکرد.

تولد شیلا بود و هرکسی معرکه ای راه انداخته بود تا خود شیرینی کند. بالاخره خستگی و خواب آلودگی چیره شد و بچه ها دسته دسته خانه شیلا را ترک کردند. دوستان سیاوش نیز دست و پایشان را جم کرده و آماده رفتن شدند.

پوریا به نمایندگی از بچه ها به طرف سیاوش رفت و گفت:

-پاشو سیا... نزدیک سحره. دخیل بستنی اینجا؟

سیاوش درحال بازی با دسته قلیان، سرش را به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

-خودم میرم.

-خوب پاشو دیگه....

جوابی از سیاوش نگرفت. برخاست و به طرف بچه ها رفت. شهاب با شنیدن حرف های پوریا کوتاه نیامد. اینبار

همه بچه ها پشت شهاب حرکت کرده و به سمت سیاوش رفتند.

161

از بی خیالی سیاوش متوجه شدند خیال رفتن ندارد. شهاب مقابلش خم شد و کنار گوشش گفت:

-پاشو سیا...پاشو دیگه... خیلی دیره!می فهمی.

-گفتم که... خودم بعدا میرم.

-کی؟ فردا شب؟

علیرضا سرشانه شهاب زد و گفت:

-بعیدم نیست. فک کنم کادوی تولد شیلا رو نگه داشته خصوصی بده... آخه تنها کسی بود که

هدیه نداد.

شهاب گفت:

-غلط زیادی نکن علی. قرار بود بره خونه شهاب.

سپس به سیاوش نگاه کرد و با لحنی تاکیددی افزود:

-مگه نه سیا؟

سیاوش با بی حوصله گی گفت:

-آره

...نصفه شبی راه میافتم میرم خونه سروش.

-پس پاشو بریم خونه ما.

:شاید فردا شب اومدم. اما امشب قول دادم برم خونه سروش.

-پس چرا معطلی؟ پاشو دیگه.

با کلافه گی دست شهاب را به عقب پرت کرد و گفت:

-پيله نکن شهاب. گفتم می رم.

شهاب با تردید نگاهش کرد. او سیاوش همیشه نبود. وجدانش قبول نمی کرد او را به حال خود

رها کرده و برود

اما می دانست هر چه اصرار کند بی فایده است. فقط گفت:

-خر نشی اینجا بمونی سیا...این دختره آدم حسابی نیستا...تا صبح تمومت میکنه.

بچه ها کری زدند زیر خنده. تنها سیاوش و شهاب مثل افسار گسیخته ها بهم نگاه می کردند.

شهاب سری تکان داد و گفت؛

-چیه؟ بیا منو بخور.

سیاوش گفت:

—خناق میکنم گوشت تلخ... حالا بزن به چاک بابا بزرگ.

بچه ها هوا را پس دیدند و با کشیدن شهاب به سمت خروجی رفتند.

162

با خالی شدن خانه، دل سیاوش هم خالی شد.. اما باید بدان شبها عادت میکرد تا خبرش به گوش پدر برسد.

هنوز در حال و هوای خود بود که آن زن شهر آشوب نزدیکش شد.....

پست ۲۶

—داره صبح میشه. نمی خواهی برس؟

نگاهش از شیلا گذشت و دوری در سالن زد. تنها بازماندگان آن خانه پرهیاهو، نورافشانی کمرنگ هالوژنها بود.

یکی از پاهای خود را بالا کشید و دستش را روی آن انداخت.

اصلا دوست نداشت شب آنجا بماند اما باز یاد عهد و پیمان خود با پدرش افتاد و پافشرد.

می دانست حماقت می کند اما تصمیم گرفت آن راه خطا را تا انتها برود.

برای جمله ای که روی زبانش بود جان کند تا روی زبانش نشست:

—امشب رو همین مبل میتونم بخوابم ؟

لبخندی معنادار روی لب شیلا نشست. سیاوش مسیری خلاف او را برگزید تا چندش نشود

.شیلا مبل کنار

دست سیاوش را برگزید و گفت:

—چرا اینجا بلند شو برو بالا تا دلت بخواد اتاق هست. راحت بگیر بخواب.

علیرغم میل باطنی اش از جا برخاست. به سنگینی و بالاجبار! انگار پایش به زنجیر بسته بود. پله

ها ی پهن و

عریض را پشت سر گذاشت و ابتدای راهرو ایستاد. نگاهی اجمالی به سرسرا

انداخت. چندین در یک اندازه روبروی هم قرار داشت و مانده بود وارد مدام اتاق شود.

باعث تعجب بود آن همه اتاق و خانه ای به آن بزرگی بدون هیچ همخانه ای به چه دردش می

خورد.

به خیالش ادامه پیشروی نداد انگار خواب آلود بود و درگیری ذهنی داشت که برایش مهم

نبود. مانده بود در

مدام اتاق را باز کند که صدای شیلا را شنید. در اتاقی را باز کرده و مقابل آن ایستاده بود:

-بیا اینجا... همه چی داره... کارتو واسه موندن راحت میکنه.

مدل حرف زدن شیلا یعنی فکر ذهنی اش را خوانده... او چرچیل تر از خودش بود. بی آنگه مخالفتی کند داخل

اتاق سرکی کشید و پرسید:

-فک کردی چن شب مهمونتم؟

شیلا لبخند کجی زد و در حال برداشتن گامهایی کج و ماوج بالاخره مقابل سیاوش ایستاد:

163

-از آدم سفت و سختی مثل تو بعیده که شبشو جایی غیر خونه صبح کنه. تو حتی دست دوستی ساده هم به

کسی نمیدی. درحالیکه می دونی من یکی حاضرم به هر سارت برقصم.

سیاوش زهر خندی تحویل زن داد که او را جری تر کرد:

-لبخند ژکوند تحویل من نده سیاوش. من عین حقیقتو گفتم.

سیاوش ناخودآگاه گفت:

-حاضری پل بزنی بی دردرس برم اونور؟

در چشمان شیلا برقی افتاد و با قاطعیت گفت:

-تو بگو خود آمریکا. کی رو می ترسونی؟

سیاوش به نرده ها تکیه داد و پرسید:

-درقبال چی؟

زن داخل صورت سیاوش سرکشید و با لوندی گفت:

-خوشگلی ات عزیزم. همین گذرنامه کافیه.

سیاوش با تنفر نگاهش کرد و گفت:

-انگار مردای زیادی رو رسوندی اونور... نه؟

شیلا برخلاف تصور سیاوش خنده ای سرداد:

-نه اون طوری که تو فکر میکنی جونم! من فقط واسطه کار خیرم. هرکی واسم کار کوچکی

انجام داده

، عوضش رو گرفته. الانم داره خوش می گذرونه.

-میشه یه نمونه از کاراتو بگی تا بدونم قراره واست چکار کنم ؟
 شیلا جدی شد وبا لحنی متفاوت پرسید:
 -انگار واقعا قصد رفتن داری...اونم فوری و فوتی؟
 سیاوش سرش را به عنوان تایید تکان داد. شیلا کمی در سالن قدم زد و نهایتا گفت:
 -الان خیلی خسته ام. فردا حرف می زنیم.
 سیاوش مطمئن بود با او ماندن یعنی فرو رفتن در باتلاق. اما کماکان ماند و لبخند بر لب آن زن
 نشانده.

هنوز پایش را داخل اتاق نگذاشته بود که شیلا مقابلش ایستاد.
 حالت نگاهش سیاوش را منزجر کرد بااین حال منتظر ماند تا بفهمد چه هدفی دارد.
 زن دو دستش را دور یقه سیاوش انداخت و با کشیدن او به سمت خود گفت:

164

-خواست من از تو ،تو استثنایی اصلا سخت نیست .اونوقت خودمم باهات میام تا همیشه کارتو را
 بندازم .چی

میگی ؟ قبول ؟

هرم داغ نفس شیلا به صورتش می خورد و حالش را دگرگون میکرد.انگشتان ظریفش دور
 گردن سیاوش راه

گرفت. حس کرد گرمی روی پوستش راه گرفته و فاصله اش هر لحظه
 کمتر می شد.یکدفعه زیر بهت خود و شهوت زنک زد.

شیلا را عقب راند و چشمانش را جمع کرد:

-شاید آدم کثیفی باشم اما نه درحد و اندازه تو.

شیلا لبه میز آرایش نشست.از حالش معلوم بود دماغ شده و حفظ ظاهر می کند:

-نخواستم لکه دارت کنم جونی.حاضرم هر طور عشقته همپات باشم.حتی خواستی زنت میشم تا
 حالت تهوع

نگیری.

سیاوش نگاهی به سرتاپای شیلا انداخت. دل را نمی زد اما زیر خروارها بزک دوزک.

نمی دانست باطنش چیست! اما از یک چیز مطمئن بود.اینکه در مشتش اسیر شود دیگر نای

نفس کشیدن

نخواهد داشت.

چنان زنهایی خوب می دانستند چه کنند تا طرف را درمشت خود نگه دارند. در آن لحظه از شیلا وپیشنهادش خنده اش گرفت. نفهمید چرا به یکباره یاد رها افتاد. در آن مدت کوتاه دو نفر و دردو شرایط کاملا مجزا خواهان ازدواج با او شده بودند. رها و شیلا راکه کنار هم قرار داد مخش سوت کشید. بی اختیار از شیلا فراری شد و به سمت رها هجوم برد.

ندایی در دلش فریاد می زد؛

"هر قدر هم فاسد باشی باز دنبال کسی می گردی که آفتاب ومهتاب رنگشو ندیده باشه. دست وپاتو جمع کن

وبرو سیاوش! تو باین زن بوی تعفن می گیری".

سکوت سیاوش باعث شد شیلا چانه اش دوباره گرم شود:

-برو بخواب و حین لالایی خوندن واسه خودت تا هر وقت خواستی فکر من غزال خوشگل. اما

جون هر چی آدم

بامعرفته ،واسه من

بی معرفت بازی درنیاور.خواستی یه صیغه محرمیت می خونیم تا سرغیرتت یه کلاه شرعی بزاریم

والا من اصلا

به این مزخرفات اعتقاد ندارم. پیومند باید قلبی باشه.

سیاوش سری به طرفین تکان داد و از مقابل شیلا رد شد.

165

فکر کرد خیال رفتن به سوی تخت رادارداما چشمان خواب آلود و مستش آلبالو گیلاس دید.

سیاوش به سمت پله ها می رفت. با عجله خود رابه او رساند. خودش را مقابل سیاوش انداخت و

با لوندی گفت:

-آهو که رم نمی کنه فدات. تو باید خرامان خرامان راه بری.

حرکات آشوبگر شیلا مثل موهای بلند و بلوندش جیغ بود.

سیاوش تابی به چشمانش داد و گفت:

-حالا می فهمم چرا تنها زندگی میکنی.....

شیلا خنده مستانه و بلندی سرداد که درنظر سیاوش مانند ابلیس بود.

زن درحال پیچ دادن بندی از موهای

دست به کمر شد و با فتانی گفت:

-تو با همه فرق داری... والا باید بابت موندنت اجاره بها می دادی...
در همان حال به سیاوش نزدیک شد. از حالت راه رفتن و نگاهش، حال بدی به سیاوش دست داد. زن در یک

قدمی سیاوش ایستاد. دو دستش را دور گردن سیاوش انداخت و او را به سمت خود کشید. سیاوش برای لحظه ای منگ شد. گیج بوی الکل، عطر تن زن و گردش بی سروسامان نگاه آشوبگر او.

انگشتان شیلا لابه لای موهایش راه گرفت و صدایش به طرز عجیبی مستانه شد تا دلبری کند...

-تفاوت تو با همه اینه صاحبخونه رو تصرف کردی.....

دست سیاوش را برداشت و با کشیدن آن روی قلبش ادامه داد:

-قلب صاحب این خونه رو ... کافیه باهش مثل آهو خرامان خرامان راه بیایی.

دست شیلا که روی صورتش راه گرفت، انگار صاعقه به تنش خورد و یخش شکست. چنگالش در موهای آن

زن بوالهوس فرو رفت و سرش را عقب راند.

زن از درد ناشی کشیدن شدن موهایش خندید. اما سیاوش جدی گفت:

-من شناسنامم دستمه روسپی. نیازی به لطف تو و تنت ندارم.

شیلا قهقهه زد. سیاوش رهایش کرد و رفت.

با هر گامی که فاصله می گرفت، لبخند شیلا کم رنگ تر می شد. چون سیاوش ذاتش را برداشت و همراه

گامهایش برد.

پایین سراکه رسید شیلا خود را روی نرده ها انداخت. به سمت پایین متمایل شد و گفت:

166

-بیا بابا آهوی من... کاریت ندارم. فقط اینجا باش... اونوقت بین من زودتر می رسونمت به

آرزوهات یا اون پدر

خشکه مذهب و متعصبت.

برای لحظه ای مکث کرد. برگشت و نگاهش کرد. برق نگاه شیلا به او اطمینان می داد پل

خوشبختی برای

رسیدن به آرزوهایش است. قدمی به سویش برداشت و لبخند به لب زن آورد

اما ندایی براو بانگ زد:

"اگه این زن لقمه حلال هم باشه خوردنی نیست. بدنامی رو مهر پیشانی و پیشینه ات نکن. راه

نرفته اونقدرها

سخت نیست!"....

گام آمده را برگشت و لبخند روی لب شیلا ماسید. از پله ها پایین آمد تا رودررو سیاوش را

مهار کند. قدمهای

شیلا که نزدیکتر می شد تصویر پدر و مادر مانند یک صفحه بزرگ حکم

ایست به مغزش می داد.

سرش را به چپ و راست تکان داد و پیش از رسیدن شیلا از در بیرون زد.

زن اه غلیظی گفت و مشتش را محکم بر کف دست خود کوبید. یکی از گیلاسها را برداشت و

روی سایر

گیلاسها پرت کرد.

جامها با سرو صدا روی هم افتاد و خرده شیشه به هر طرف پاشید.

تکه ای شیشه روی دستش افتاد و زخم کوچکی نشانده با خط خون سیاوش زیبایی روی دستش

نوشت. خندید

و تلو تلو خوران جامی برای خود پر کرد.

سیگاری آتش زد و همانجا روی مبلی ولو شد. فکر به سیاوش، رفتارش و حرفهایش به او گرما

می بخشید

.حتی تاثیر گذارتر از معجونی که سر می کشید.

آنچه او را می کشت چشمانش بود....سرش را از آنهمه خواستن روی میز گذاشت و با رویای

سیاوش هم

آغوش شد.....

پست ۲۷

باران به شدت می بارید و دانه هایی چون تگرگ به سرو صورتش می کوبید.

سرمایی عجیب استخوانش را می سوزاند.

به هر طرف سرچرخاندارامش ندید.

صورتش را رو به آسمان گرفت شاید کمی آرام گیرد.

167

روحش همراه دانه های باران تطهیر می شد و حرارتی از تنش بیرون میزد. اشعه ای مثل فریاد !!!

دستهایش را از دو طرف باز کرد و تمام هرمانش را با اسمی بیرون ریخت...

"خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!"

صدای منادی حق در گوشش پیچید. بی آنکه آن اطراف گلدسته ای باشد.

بالا پوش بارانی اش را بالا کشید و روی موتورش نشست.

اختیار فرمان را به دلش داد و حرکت کرد.

بی هیچ خطایی مقابل خانه متوقف شد و بی تعلق وارد گشت.

به محض گشودن در، پدر را سر سجاده اش دید.

به تماشایش ایستاد تا نماز پدر تمام شود.

انگار نه انگار خیس خیس است و تنش سرد.

دستهای پدر که از آسمان پایین آمد، صورت هردو خیس بود.

نگاه پدر بارانی اشک و صورت سیاوش خیس باران.

دنبال مأمنی برای آرامش بودند. تن سیاوش سرد بود و دلش خالی! تن پدر پر مهر بود و دلش مشتاق او.

دستهای پدر به سمت سیاوش دراز شد و گامهای پسر جوان بی هیچ مکثی به سویش شکست.

وقتی انگشتان دست پدر موهایش را نوازش میکرد تمام حس های بد از دلش پر کشید.

مطمئن بود همان لحظاتی قبل این دستها، او را از دام ابلیس رهانیده است.

خدایش را اینبار درد دل صدا زد... به همان غلیظی و باهمه وجود...

پست ۲۸

بعد از آن شب، تا مدتی آرامش برقرار بود. سیاوش اکثرا بین باشگاه و خانه تردد میکرد. گه

گداری نیز به کارخانه

سرکی می کشید. آن هم به اصرار سروش که خواست پدرش بود.

آنها سعی داشتند با سرگرم کردن سیاوش او را حداقل در کارخانه نگه دارند تا چاره ای اساسی

برایش پیدا

کنند. اما سیاوش کبوتر جلد نبود و می پرید.

چند شبی بیش از حد ساکت شده بود. دلش می خواست بفهمد چه چیزی ذهنش را درگیر کرده است.

پس از صرف شام نگاهی به سیاوش انداخت که به ظاهر مشغول تماشای تلویزیون بود. برنامه تشریح پزشکی بود و سیاوش بدون پلک زدن به آن چشم داشت. به نظرش بیشتر مات بود تا چیز دیگر.

168

همسرش که آمد و نشست کنار گوشش چسبید و پرسید:

-این بچه چشمه نرگس؟ چن وقته خیلی بی سروصدا شده.

خانوم شمس به آرامی گفت:

-خطر از بیخ گوشش گذشته.

آقای شمس متوجه منظور همسرش نشد. ابرو درهم کشید و پرسید:

-نگرفتم مطلبو... یعنی چی؟

-منم مثل شما از سکوت بی دلیلش حیرت کردم. سوال پیچش کردم اما حرف دندان گیری

عایدم نشد. یه چن

تا کلمه لابه لای حرفاش پروند که به نظرم غیر عادی بود. با سروش

درمیون گذاشتم اونم یه پرس وجویی کرد بعد متوجه شدیم دلالی که قرار بوده برای سیاوش و

چن تا از

دوستانش پاسپورت جعلی درست کنه گیر دولت افتاده. کاشف به عمل اومد که

به این خاطر مغموم شده.

صورت آقای شمس از هم باز شد. زیر لب خدا را شکر کرد و گفت:

-حالا به فرض پاسش درست هم می شد، خرج سفرشو از کجا می خواست بیاره؟ آخه دراین

موردم دیگه حرفی

نزده.

-چی بگم والا... نمی دونم! شاید از جایی مثل اجاره کردن اون آپارتمان.

-یعنی دوستانش بهش پول دادن؟

-میگم شاید...

قبل اینکه حرف دیگری میان زن وشوهر ردوبدل شود، سیاوش گفت:

-وقت دارید به من گوش کنید؟

آقای شمس گفت:

-آره بابا... بگو.

نگاه سیاوش دوری روی پدر و مادر زد و گفت:

-حوصلم سررفته. اعصابم بدجور بهم ریخته. می خواستم یه مدتی برم ایلام پیش عمه گل.

نگاهی بین زن و مرد رد و بدل شد. آقای شمس گفت:

-با عمه گلنوش برنامه داریم هفته دوم عید بریم ایلام. این یک ماهه رو صبر کنی همه باهم می

ریم.

169

-من میخوام زودتر برم بابا... ایرادی داره ؟

-چرا اعصابت بهم ریخته بابا؟ بخاطر خطری که از بیخ گوشت گذشته ؟

سیاوش طبق عادت، مواقعی که حرف برای گفتن نداشت، سرش را به جهات مختلف

چرخاند. آقای شمس ادامه

داد:

-میری بین سکوت و آرامش باز فکر کنی تا به راه دلخواهت برسی؟

-متوجه منظورت نشدم حاج آقا.

-یعنی با دست خالی وبه صرف نداشتن یه مدرک جعلی کجا می خواستی برس؟ کی بهت در باغ

سبز نشون

داده بود. همون دوستانی که یه مشت پول بی زبونو بهت دادن تا خونه

بگیری؟

-شما که عادت نداشتی به کسی تهمت بزنی. خوبه خودت همه پولا رو به پدراشو پس دادی.

-اما تو دست آخر نگفتی درقبال چی اونهمه بهت پول داده بودن.

-به مزاق شما خوش نیامد.

-پس قرض گرفتن دروغ بود. سرشرط بندی بوده.

پدر صاف به هدف زد و سیاوش تا اخرش را گفت:

-آره... دقیقا.

-شرطتون سرچی بود؟

-حالا هرچی حاج آقا. کلید کردیا...

-یعنی من نباید بدونم دوست و رفقای پسرمن کیا هستن ؟

-سیاوش با بی حوصله گی گفت:

-والا بچه های خوبی هستن. آواره ترینشون منم. سر یه شیطنت ابلهانه بود که تموم شد و رفت. والا ما ازاین

کارا نمی کنیم.

-بالاخره شرط شرطه. چه فرقی داره؟

سیاوش باکلافه گی گفت:

-فعلا که همه سرسوخ شدیم... حرف شمام روش.

170

آقای شمس از بی حوصله گی و آشفتگی سیاوش دلش گرفت. اورا مثل عقاب تیزی می پنداشت که پرهایش را

بهم بسته باشند. بحث را کش نداد تا اعصاب سیاوش بیشتر بهم نریزد. آخر کلامش گفت:

-حوصله اینهمه راهو داری ؟

-نه زیاد اما می رم بالاخره.

آقای شمس گفت:

-به سروش میگم باهات بیاد تا.....

میان کلام پدر آمد و گفت:

-بادیگارد نمی خوام بابا. سروش مال خودش تنها نیس که میخواهی دنبال من بفرستیش.

-حق با توئه بابا... گفتم تنها نباشی... اونم برسونتت و برگرده.

-لازم نیست.

-باشه... برو بابا... فقط خوب فکراتو جم کن و دور افکار منفی خط بکش.

سیاوش بی آنگه حرفی بزند از جا برخاست و به اتاقش رفت. باروبنه اش را در کوله اش ریخت و صبح زود

پشت دنیایی از سفارشات پدر و مادر راهی شد.

به عقیده مادر بعد بازگشتش زندگیش در مسیر خوبی می افتاد اما پدر منتظر یک طوفان بود.

چون به نظرش سیاوش بیش از حد آرام بود و همیشه پشت ارامشش گردباد غلیظی به راه می افتاد.....

پست ۲۹

با آغاز سال نو و رسیدن سروش و تبسم، خانوم واقای شمس انگار نیمی رفته از وجودشان را باز پس گرفته اند.

فکر نمی کردند جای خالی سیاوش آنقدر کلافه شان کند.

هفته اول عید سپری شد و کاروانی از تهران به سمت ایلام حرکت کرد.

هوای پاک و کوهستانی آن حوالی، کماکان سرمای زمستان را حفظ کرده و کوهها تا کمر سفید پوش بودند.

آقای شمس برای اولین بار به رفتار شیطنت آمیز سیاوش با دقت نگاه میکرد و به لودگیهایش می خندید.

در نظر او و همسرش، سیاوش روحیه اش را کاملا یافته بود.

وقتی در پوشش کردها وارد سالن شد همه با بهت و اشتیاق نگاهش کردند.

171

قامت بلند و کشیده اش با شانه هایی پهن علی الخصوص چشمانی یکدست سیاه که سرآمد اقلیت کردها بود

از او تابلویی زیبا برای معرفی یک کرد تمام عیار ساخته بود. اسلحه تزئینی

شوهر عمه اش را روی دوش انداخت و به زبان کردی گفت:

"هلسه تا بروین بو را و روله"

"پاشو بریم شکار روله"

شوهر عمه با همان لهجه پرسید:

"راو؟"

"شکار چی؟"

سیاوش به کردی گفت:

"که ل"

"آهو"

شوهر عمه به چشمان سیاوش اشاره کرد و گفت:

"بیست و سه سال له مه و بر بابو که لیکه زور فرزی کوشت"

"بیست و سه سال پیش بابات یه آهو چکار کرده اونم تیز پا"

سیاوش اسلحه را روی شقیقه خود گذاشت و گفت:

-بنگ! پس بمیر آهوی گریز پا... بذار بابات از کله ات یه مجسمه خوشگل درست کنه بذاره کنار قاب

عموت. به هیچ دردی جز این نمی خوری.

عمه گل اخم بر چهره نشاند و گفت:

-خدا نکنه قربون اون جذبه ات...

سپس رو به همسرش کرد و ادامه داد:

-اون تفنگو بگیر ازش... سرپره.

حمید پرسید:

-حال معنی این حرفایی که گفتید چی بود؟ واسه خودت یه پا کرد شدی.

سیاوش گفت:

یه دو سه ماه باشی یادت میده صدف... یادم نگرفتی باهمین تفنگ می کشتت. اینجا همه چی اجباریه.

خانواده عمه گل بلند و از ته دل خندیدند. عمه گل میان خنده گفت:

172

-یه شب رفتیم خونه برادر شوهرم بنده خدا پدر خانومش از سر مهمونوازی مدام به سیاوش تعارف کرد... آخرم

گفت نخوری خونت پای خودته... البته به مزاح... حالا این بچه دیگه ما رو

ول نمی کنه.

حمید گفت:

-بااین هیبت کاملا شبیه کردا هم شدی سیا... یه سیبیل پرپشتم بذار کاملا میزون بشی.

سیاوش به سمت اتاق خواب برگشت و در حال رفتن گفت؛

-تو داماد کردا شدی واسه خودت نسخه بیچ.

-کجا میری؟

-لباسامو عوض کنم...

-خوبه. بهت میاد... بیا چن تا عکس بگیر بچسبون به لباسای پاره پورت بلکه اونا حیا کنن.

سیاوش شکلکی برای حمید درآورد و گفت:

-یادم باشه دم پر تو نباشم تا شلوارم پاره بشه.

حمید کوسنی از روی مبل برداشت و به طرف سیاوش پرت کرد. شی پرتاب شده درست میان سینی چای افتاد که عمه در حال آوردن بود.

عمه متوجه نشد و یکدفعه ترسید و سینی را رها کرد.

حمید با شرمساری برخاست تا کمک عمه کند. سیاوش نچ نچی کرد و گفت:

- من جای شما باشم با چفیه های کردها دارش می زنم عمه گل. اینم داماده گرفتید؟

عمه گل در حال جمع کردن خرده شیشه ها گفت:

- فدای سرش عمه جون. حتما توشیطونی کردی والا حمید صبور به بچم.

سیاوش از خنده موزیانه حمید لجش گرفت. کوسن را برداشت و آنرا روی سر حمید کوبید و گفت:

- تمام قد افتاده تو کوزه عسل. منم تمام کارام میشه علم یزید.

سیاوش می دانست بیراه میگوید چون همه عاشقانه ستایشش می کردند. اما خواست خودش را لوس کند. چون

عمه گل به عنوان اولین نفر معترض حرف او شد.

سیاوش که برای تعویض لباسش رفت، رو به برادرش کرد و گفت:

173

- این مدت نفهمیدیم شب و روزمون چطور گذشت. از بس با سیاوش خوش بودیم و روحیه گرفتیم. جاهایی ما رو برده که تو این بیست و پنج سال در ایلام نرفته و ندیده بودم. خدا براتون حفظش کنه.

- حمید گفت:

- جشن مشن چی خاله؟ مهمونی نداشت؟

شوهر عمه گل گفت:

- دوهفته پیش جشن عروسی یکی از اقوام بود. اینجا حنا بندان آداب خاصی داره. برای سیاوش خیلی جالب بود. آخر شب سیاوش رسم مردم اینجا رو اینقدر جالب و متنوع نشون داد که همه سرپا دست می زدند. بزرگ و کوچیک اون شب از ته دل شاد شده بودند.

آخر شب همه به گل می گفتن من بعد عروسی داشتیم برادرزاده ات با خانواده اش دعوته.

برادر بنده که بندرت می خنده بعد مراسم اون شب برای سیاوش گوسفند قربونی کرد. خنده، تحیر و تشکر از لبهای خانوم واقای شمس دور نمی شد. خانوم شمس روسری اش را محکمتر کرد و گفت:

-بابت اینهمه محبت و زحمت ممنون هستم. امید و ارم بتونم جبران کنم. عمه گل و همسرش همزمان تعارفاتی کرده و دنباله آن عمه گفت:

-شما اونجا که باید به سیاوش سخت بگیرید نمیگیرید داداش اونوقت درمورد مسائلی که میشه راحت حلش کرد بلوا میکنید....البته ببخشید اینو گفتم اما کار آخرتون اصلا صلاح سیاوش نیست.

مدل گفتن زن حال خانوم واقای شمس را عوض کرد مطمئن شدند سیاوش دست به کاری زده که از آنها پوشیده است و صددرصد به همان خاطر راهی ایلام شده. همان طوفانی که آقای شمس منتظرش بود:

-واضحتر صحبت میکنی آبجی؟ منظورت چیه؟

174

نگاهی معنادار بین عمه گل و همسرش رد و بدل شد. آقای و خانوم شمس دیگر شک نداشتند خبری در راه است. شوهر عمه اختیار را دست همسرش داد و خود را با گفتن این جمله کنار کشید:

-من به گل گفتم به شما اطلاع بده. با شناختی که از شما داشتم مطمئن بودم نسبت به این تصمیم سیاوش بی تفاوت نخواهید موند اما گل عقیده داشت سیاوش ناراحت میشه. چون به ما گفت شما با تصمیمش مخالفتی ندارید.

آقای شمس با دلواپسی بیشتری پرسید:

-میگید چکار کرده؟ من مطمئنم به قصدی اومده اما نتونستم حدس بزنم. عمه گل گفت:

-مقصر منم... والا باید از همون اول موضوع سفر سیاوش رو به شما می گفتم...اونم چنین سفر پرخطری.

بند دل آقا و خانوم شمس پاره شد. تا ته ماجرا برای آقای شمس لو رفت. مطمئن شد سیاوش به شهرهای

مرزی زده تا با کمک شوهر خواهرش و آشنایان آنها راهی برای خروج از کشور پیدا کند. با اینحال ترجیح داد خودش را به نادانی بزند بلکه فکرش یک درصد خطا باشد از اینرو پرسید:

چه سفری؟

زن و شوهر از حالات آقا و خانوم شمس متوجه شدند از هدف سیاوش کاملاً بی خبرند. از اینکه با سیاوش چه برخوردی کنند یا او چه واکنشی نشان دهد دلواپس بود اما باید ذهن پدر و مادر نگران را روشن می کرد. چه بسا زودتر از اینها...

تو این مدت سیاوش به کمک هم محلی ها خصوصاً برادر شوهر بزرگم که آوازه خاصی تو شهر داره، به

شهرهای مجاور خصوصاً کردستان رفت و آمد کرد.

برادر شوهرم که حسابی از سیاوش خوشش اومده قول مساعد بهش داده تا به هر طریق ممکن از مرز ردش

کنه. اما با تمام محبتی که به سیاوش پیدا کرده بهش، هشدار داده چه

خطراتی در کمینه. حتی شبی به منزل ما اومد و ازش خواست با شما ارتباط برقرار کنه تا اگه خدایی نکرده تو

مرز گرفتار شد گلایه ای نداشته باشید اما سیاوش طوری منو قانع کرد که

175

ظنم نبر شما بی خبرید و با وساطت من ایشون کوتاه اومد و رفت.

با اتمام حرفهای عمه، خانوم شمس رنگ باخت وحالش از کسی پوشیده نماند.

عمه برخاست تا با آوردن شربت قند و گلاب کمی از افت فشار زن درمانده را جبران کند.

بین راه سیاوش را درحال بیرون آمدن از اتاق دید. کار را به دخترش محول کرد و از سیاوش پرسید:

شما مگه نگفتی پدر و مادرم در جریانن عمه؟

سیاوش نگاهی به مادرش انداخت. فوراً چشمانش را پس کشید تا رنگ و روی مادر پاهایش را سست نکند اما

کاملاً با چشمان پدر تلاقی کرد.

نگاه مرد حتی شکسته تر از مادر بود. اعصابش کمی تحریک شد و بی محابا گفت:

— حرف تازه ای نبود بخوام تکرارش کنم. می دونستن میخوام برم.

آقای شمس با صدایی آرام که شماتت از آن می بارید گفت:

— بعد اون الم شنگه تو تهران و قهر و غضب و فراری شدن از خونه، وقتی تیرت به سنگ خورد و

اون دلاله

گرفتار شد، فک کردم از صرافت افتادی. حالا نگو سکوتت پراز حرف بوده و

من خام نفهمیدم.

سیاوش طبق عادت سرش را به اطراف چرخاند تا جوابی ندهد.

آقای شمس رو به شوهر خواهرش کرد و گفت:

— از جانب من به برادرتون بفرمائید سفر سیاوش منتفیه.

پیش از آنکه مرد جوابی دهد سیاوش با ترشروی گفت:

— منتفیه یا شما دارید بهمش می زنید؟

آقای شمس با عصبانیت به سیاوش تشر زد:

— اگه گیر کرده‌ای عراقی بیفتی سرتو گوش تا گوش می برن بچه. یعنی این تنها راه ادامه

زندگی توئه؟

— به دنیا اومدم شاید دست شما بوده اما زندگی کردن و مردنم دست خودمه. واسه اونم باید از

شما اجازه بگیرم؟

آقای شمس از بی پروایی سیاوش جری تر شد و گفت:

— تا وقتی من زنده ام آره! هر درکستونی خواستی بری اول میری سربازی بعد با گذرنامه تشریف

می بری.

خانوم شمس به آرامی و بد حالی گفت:

— اینطوری باهاش حرف نزن عباس.

176

حال مادر و صدای عجزش سیاوش را عصبانی کرد. منظور مادر را درک کرد. با زبان بی زبانی از

همسرش

خواست تا او را سر لج نیندازد.

دیگران نیز درحالیکه می دانستند حق با آقای شمس است اما از نحوه حرف زدن او راضی نبودند.

سیاوش با صدایی رسا به آن سکوت عذاب آور پایان داد:

—بیست و سه سال زیر نظر یه سرهنگ تمام عیار خدمت کردم دیگه حوصله این رده ها رو ندارم.

آقای شمس که از نحوه گفتار خود پشیمان شده بود از در مصالحه وارد شد:

—به نظرتو مناسب ترین راه برای زندگی همینه؟

—چه عجب بالاخره نظر منو پرسیدید؟

—وقتی برگشتیم تهران باهم صحبت میکنیم تا به یه نتیجه مطلوب برسیم. حد وسط تمایلات تو و شأن خانواده

ات.

—شان شما یعنی دیکتاتوری مطلق. دیگه نمی تونم سر هر مساله ای زور بشنوم و دست آخر خفه شم.

—روزی هفتاد هزار مرتبه بجنگیم بهتره تا جنازه اتو تحویل بدن....

خشم. نگاه سیاوش را به خود کشید و با ضجه گفت:

—همه توان منو صدای شلیک خمپاره و ترکیدن هلی کوپتر گرفته. نمی تونم دیگه صدای زنگ

تلفن رو تحمل

کنم تا خبرتو از کوه و دشت بهم بدن. من تموم شدم.... چرا نمی فهمی

سیاوش؟

سیاوش عصبی تر از پدر گفت:

—نوبت من رسید مردنم قدغن شد. واسه فرار کردن از این زندگی جهنمی و مردن هم باید اجازه

بگیرم؟

—این کار تو یعنی خودسوزی، خودکشی! تا زنده ام بهت اجازه نمیدم همچین خطایی کنی. هر وقت

من مردم از

روی جنازه من رد شو و برو.

سیاوش با حرکاتی عصبی به درودیوار کوبید و گفت:

-کار به اونجا نمی کشه حاج آقا. من تا یک ماه دیگه رفتم. حتی شوهر عمه و برادرشم منصرف کنی، آدمهایی

شناختم که به زور پول ردم می کنن.

-کاری نکن تو خواب تحویل مامورا بدمت سیاوش.

177

-از اونجام فرار میکنم مثل دفعه قبل. بعدش از شما از این زندگی لعنتی از دنیایی که برام ساختید. یه وقت

دیدید اون قبر خالی که عبادتش میکنید با یه عوضی پرشده. چون جلومو

بگیرید خودمو خودمو می کشم. اونوقت بیشتر می سوزید. پس اینقدر سربه سر من نذار حاج

آقا که خیلی خسته

ام.

قلب آقای شمس جایی برای حرفهای محکم و صدای بلند سیاوش نداشت. او همه زندگی و عذابش از این دنیا

بود. نه تاب رفتنش را داشت نه اینطور سوختنش را.

صورتش که رنگ باخت و فایل قرصهایش را درآورد، خواهرها به سمتش هجوم بردند.

سیاوش که جایی برای ماندن نداشت به اتاق پناه برد و مثل دیوانه ها مشت بر دل دیوار می کوبید.

طولی نکشید که عمه ها سراغش رفتند و سعی در خاموش کردن آتشش را داشتند.

عمه گلنوش دستش را گرفت و مقابل هم روی زمین نشستند. دستی روی صورت سیاوش کشید و به نرمی

گفت:

-بابات بیرونش اینه عمه موند. خودت می دونی عاشقته و....

سیاوش میان کلام عمه آمد و گفت:

-بخاطر داداششه.....

-بی انصافی نکن فدات بشم. می دونی اینطور نیست. این شباهت فقط باعث شده عزیزتر باشی. والا ما بچه

هامونو دوس نداریم؟

سیاوش با بی حوصلگی سرش را برگرداند. عمه ادامه داد:

- مگه نمیگی تاحالا بهت سخت گذشته ؟ دو سال دیگه هم تحمل کن بعد با خیالت راحت برو
 اقلا طوری برو
 که برای رفت وامدت مشکل نداشته باشی.... به خاطر مادرت نه برادر من
 که میگی دیکتاتور. سیاهش گفت:
 - شما فک کردی من به نابودی پدرم فک میکنم. سلامتیش برام مهم نیس که این حرفو می
 زنید....هشتاد
 درصد تعجیل من اینه برم از جلوی چشمش گم شم اینقدر حرص نخوره.
 -اولا که تو عزیز دلی دورت بگردم.دوما، تو که اینقدر مهربونی چرا تند می کنی؟ چرا سه چهار
 ماه تحمل
 نکردی به بهانه بورسیه ات بری؟
 178
 داغ سیاهش تازه شد. در آن شرایط آتش گرفت. مشتی به قفسه سینه خود کوبید و گفت:
 - حماقت؛خریت....باید سر اون انترو به طاق می کوبیدم نه اینکه خودمو بدبخت کنم.
 عمه بخش اول حرف سیاهش را دودستی چسبید و گفت:
 -پس به راه خطا ادامه نده همه جان.
 -من دیگه نمیتونم تو خونه حاجی بمونم.چرا هیچکس منو نمیفهمه.
 -بیا خونه خودم پسر.
 سیاهش پوزخندی زد و گفت:
 -حاج آقا واسه چن وقت مهمونی یه دنیا سفارش همراهم کرد.....
 به نقل قول از پدرش ادامه داد:
 -حواست جم باشه بیخبر وارد اتاق نشی.شاید دختر عمه هات خواب باشن ،بی چادر باشن،شاید
 باباشون بدش
 بیاد....شاید.....اه.....
 سرش را به طرفین تکان داد و گفت:
 -فک کرده چشمای من سوراخ شده تا ناموس مردمو دید بزخم.به خاطر همین رفتارهاست
 تحملم تموم شده
 رفتار به قول سبکسرانه و انتر منشانه من در شأن حاج آقا نیست.من اصلا

اشتباهی تو اون خونه متولد شدم. برای همین باید برم حتی اگه تمام دروپنجره ها رو ببندم
دیوارو سوراخ میکنم
میرم.

- ثابت کردن حرفت ارزش از دست رفتن پدر و مادرتو داره سیاوش؟ حال و روزشونو ببین عمه.
سیاوش بلند شد. کوله اش را برداشت و در حال جمع کردن وسایلش گفت:
- راه واسه خودشون پیدا کردن منو خفه کنن. تا ما دو کلمه حرف زدیم بابا قلبشو گرفت مامان
فشارش
اومد پایین پس افتاد.

عمه گل دست سیاوش را کشید و پرسید:

- حالا چرا داری وسایلتو تن تن می چپونی تو کوله ات؟ کجا؟
سیاوش دستش را پس کشید و گفت:

- ممنون از مهمون نوازی عمه. اینجا دیگه جای من نیست. اگه آقا داداشت زیر ابدو پیش برادر
شوهرت و

رفقاش نزنه که سر همون موعد مقرر یعنی اواخر فروردین میام والا یه راهی

179

پیدا میکنم تا از همونجا گورمو گم کنم.

عمه گل کوله سیاوش را گرفت تا مانع او شود. در همان حال گفت:

- باباتم سراغشون نره، شوهر عمه نمی ذاره باهاشون بری سیاوش جان. چون از اولم مخالف بود
وبه خاطر من
سکوت کرد.

- ته حرفتون یعنی شمام پشت برادرتون هستید و باید دور اینجا سیم خاردار بکشم عمه.... نه؟
سکوت عمه عصبانی اش کرد. کوله اش را به ضرب از دست عمه گل کشید و بیرون
رفت. خدا حافظی دسته

جمعی و سریعی کرد و بانداختن نگاهید گذرا به پدر و مادرش سمت در خروجی
رفت.

هیچ یک از اهالی خانه موفق نشدند او را از تصمیمش منصرف کنند.

تا ساعتها در شهر چرخید و خیابانهای ناآشنا را بالا و پایین کرد.

سردی هوا، سکوت و تاریکی که بر شهر سایه انداخت باعث شد به سوی شهر خود رهسپار شود.

اولین خودرویی که سر راهش قرار گرفت سوار شد. دلش می خواست بدنه اتومبیل را سوراخ کند و رها شود.

از هرچه در بسته متنفر بود.

فکر میکرد به زودی از آن فضای خفقان آور رها می شود اما دوباره سوی شهری می رفت که دست دور

گلویش داشت.....

فصل پنجم

پست ۳۰

وارد خانه که شد کوله اش را روی زمین پرت کرد و کنارش ولو شد.

چشمش دوری در فضا زد و هفت سین مادر را روی میز دید.

آن سال علاوه بر عکس پدر بزرگ و مادر بزرگ و عمویش، عکس دونفری او و سروش نیز کنار هفت سین بود.

بی حوصله تر از آن بود که محبت پدر و مادر را برای خود حلای کند.

خودش را روی کاناپه انداخت و پشت به سالن کرد تا چشمش به چیزی نیفتد. روی پهلویی که فقط دیوارهای

بلند آن شی را می دید.

باهر نفس بلندی که می کشید، مبل فرو می رفت و صدای خش خش چرمها آزارش میداد.

طولی نکشید که صدای زنگ تلفن هم به آن اضافه شد.

180

می دانست چه کسی پشت خط است. یا پدر و مادرش یا سروش که حتما اخبار را فهمیده بود.

بی آنکه نگاهی به شماره حک شده بیندازد، دوشاخه تلفن را کشید و خودش را روی زمین انداخت.

مزیت راه طولانی خستگی و خواب آلودگی بود. چون تمام فکرهای خرابش را دور زد و بر سرش سایه انداخت.

بین خواب و بیداری حس کرد بدنش سنگین شده. نمی دانست چقدر خوابیده امانرمی پتو او را به کام خواب می

کشید.

صدای آهسته گامهای سروش را شناخت. به آرامی در خانه دور می زد و هر از گاهی سرکی داخل صورت او می کشید.

به مهربانی او عادت کرده بود.

نمی دانست اگر او برادری میکند پس خودش چیست. چون هیچگاه جواب محبت‌های او را نمی داد و اکثر مواقع

تلافی رفتار پدر را سر او در می آورد.

با خود می گفت ای کاش پدر هم کمی مثل سروش با او راه می آمد.

صدای زنگ موبایل سروش او را هوشیارتر کرد.

سروش مهربانانه برای مادر توضیح داد او در خانه است و علت پاسخ ندادنش به تلفن چیست.

مکالمه سروش که تمام شد از این دنده به آن دنده شد و سروش را متوجه خود کرد.

سروش کاملاً روبرویش نشسته بود. آنرا حس کرد اما پلک نگشود. جای آن پتو را روی سرش

کشید و سروش

برعکس عملش را انجام داد. سیاوش ارنجش را روی چشم‌هایش گذاشت

و با صدایی که بر اثر خواب دو رگه شده بود گفت:

-پاشو بزن به چاک سروش. اون پرده لعنتی رو هم بکش.

سروش کنارش نشست. دست سیاوش را از روی صورتش برداشت و گفت:

-پاشو بد اخلاق. عیدت مبارک.

دست سروش را پس زد و نشست. پشتش به سروش شد و از اینکه او را نمی دید و راحت‌تر غرولند

می کرد راضی

بود:

-باباتم نیست تو پیر رو اعصاب ما. خونه زندگی نداری اینجا رو متر می کنی ؟

خودش را مقابل سیاوش کشید و گفت:

-می فهمیدم چی تو اون کله ات می گذره خوب بود.

سیاوش زل زل به سروش نگاه کرد. سروش با نوک انگشت به پیشانی سیاوش زد و گفت:

181

-فک می‌کردم چیزی تو کله ات هست که رفتی ایلام اما فکرشو نمی کردم تا این حد سرتق باشی.

-حالا که بابات گذاشت تو کاسه امون. هرچی ما رشتیم پنبه کرد.

- خوبت شد.دلم حال اومد.
سیاوش با غیظ گفت:
- پاشو این لامصبا رو بکش برو. میخوام بکپم.
دوباره روی زمین ولو شد ودنبال پتو بود.
سروش روی صورتش خم شد و گفت:
-تترکی اینقد می خوابی. پاشو ببینم.
صورت سروش را عقب راند و گفت:
-اونی که از نفس تو خوشش میاد من نیستم. پاشو برو سراغ زنت.
سروش خندید وگفت:
-الان یه ماچ آبدارم ازت می کنم تا حسابی رویام تکمیل شه.
از خونسردی و آرامش سروش لجش گرفت و گفت:
-آقا ما ناجی نخواهیم باید کیو ببینیم. چرا تو مثل سوپر منی ؟
سروش جدی شد و گفت:
-هوار نزن سیا.اعصاب منو نمی تونی خرد کنی فقط گوشم درد می گیره.
-تقصیر خودته بعد هر جنجالی واسطه میشی.
-سپرتم داداش... چه کنم همین یه دونه ای دیگه.
-مگه قرار نبود بری ایلام؟
قرارمون برای فردا بود که جنابعالی برگشتی و کنسلش کردی.منم جایی خوشم که داداشم باشه.
-خیر.مامان خواسته بمونی وهوامو داشته باشی.
-هرچی.... محبت من یا مامان! چه فرقی داره. مهم اینه اونجایی باشی که دلت میگه.
حرف سروش را قاپید و گفت:
-دل من اینجا خوش نمیشه سروش.باید چکار کنم؟
-فرضا که رفتی! اونجا می خواهی چکار کنی؟
-اعصابم که آروم باشه و نکیرومنکر نداشته باشم زود پا میگیرم.
-پیشرفت تو هرجای دنیا که باشی حتمیه.دنبال چی هستی که اینجا نمی تونی داشته باشی؟

- پس تو هدفتوگم کردی. والا اینهمه آدم دارن تو همین فضا موسیقی کار می کنن.
 - فک کردی حاجی می ذاره. یادت نیس اسم دانشکده هنرو آوردم چه قشقرقی پیا کرد.
 - اون موقع فرق داشت سیا. الان تو شرایطی درست کردی که همه بابا رو دوره کردن. شاید جلوی تو حرف
 نزنن اما از بابا میخوان اینقدر پایپجت نباشه. مطمئن باش الان بخواهی بری
 سراغ تمایلات خودت مخالفتی نمی کنه.
 - من دیگه حوصله فکرای خاص باباتو ندارم.
 - پس برو خدمت تا بهونه بابا رو ازش بگیری. در غیر اینصورت یک ریال بهت نمیده که بری.
 - باشه... صنار بده آش....
 سروش زهر خند سیاوش را با پوزخندی جواب داد و گفت:
 - تو کلا یه وری... یه دنده، یه کله، یه کلمه، یه پا... آدم بودی روی حرف بی منطقت یه پا نمی
 ایستادی.
 سیاوش از بالای چشم نگاهش کرد و گفت:
 - بالاخره لجت دراومد.
 - پس چی. فک کردی من آدم نیستم. ا
 ما بیشتر از این حرص میگیره که نمی دونی داری با مخت چکار میکنی. وقتی میتونی با داشتن
 این مغز به اوج
 بررسی نشستی روش و هی داری علف به خوردش میدی.
 - یهو بگو خری خودتو راحت کن.
 - خری دیگه. گفتن نداره.
 - چون داداش بزرگه هستی جوابتو نمیدم والا حالتو میگرفتم.
 - اوهو... پیشرفت کردی.
 - به من نیاد ادای بادبا رو دربیارم؟
 - به تو همه چی میاد. همونطوری که هر کاری ازت برمیاد.
 - تو که اخلاق من دستته برو رو مخ حاجی سروش. بخدا دارم می پوکم.
 - من واسه از دست دادن تو قدمی بر نمی دارم. چون تو چن وقت مهمونی بودی مامان با عکست
 حرف می زد

چه برسه بخواهی اینجوری بری.

183

-والا بالله از دستم راحت میشه. عادت میکنه.

-به چی؟ ندیدمت یا غصه خوردن؟

-ما ایرانیها مرده پرستیم داداش. تا وقتی هستم جنگ و دعواست همچین که برم آخی آخی راه می افته یا

پوستر میشیم می چسیم به دیوار.

وبا دست به عکس عمویش اشاره کرد.

وقتی با اندک تأخیری برگشت و به سروش نگاه کرد برق اشک را در نگاه او دید. چون تمام حرفهایش از

سرلجبازی بود. اما مغرورتر از آن بود تا حسش را به زبان بیاورد.

حسی که از عمو می گرفت گاهی خودش را در آن قاب می نشانده. سرش که پایین افتاد سروش فهمید در حال

جدال با خود است. دستی زیر احساسات خفته اش زد و گفت:

-بابا میگه سیاوش کوچکترین عضو خانواده بود اما بزرگترین درس رو بهمون داد. من مطمئنم اوج شکوفایی

تو وقتی به سن پرکشیدن عمو برسی. چون معتقدم کسی که همزاد خوبی

مطلق میشه هیچ وقت بد نمی کنه.

سیاوش پوزخندی زد و گفت:

-آگه عمو بد از کار دراومده بود چی؟ بازم این نظرو میدادی؟

-سفسطه نکن سیاوش. به جاش هدف گمشده اتو پیدا کن.....

انگار جمله آخر سروش کار خودش را کرد. چون سیاوش به فکر فرو رفت.

صدای موبایل سروش اجازه همصحبتی را گرفت و بعد از مکالمه نسبتاً کوتاهی سروش رو به سیاوش کرد

و پرسید:

-با تلفن خونه چکار کردی؟

--کشیدمش.

سروش در حال رفتن به سمت تلفن گفت:

- تو عصر ارتباطات تلفنو کشیدی؟ اونوقت میخواد بره خارج.
 - چه ربطی داره. مگه تو تلفنهای ما چی میگی؟
 دستش را مدل تلفن در گوشش گذاشت و ادامه داد:
 - الو... خوبی؟ کجایی؟ رسیدی؟ چرا دیر کردی؟ چرا نمی آیی؟ کی می آیی؟ زنده ای؟ مردی؟
 سروش میان جملات اعتراض آمیز سیاوش آمد و گفت:

184

- چته؟ یه موقع دیدی زنته و دستور العمل داره. گیرت نیاره که عواقب داره.
 سیاوش با حرص گفت:
 - حتما عقوبتش پرت شدن پتو متکات تو پذیراییه.
 سروش سرش را بالا گرفت و بلند خندید. سیاوش گفت:
 - خاک تو سرت.
 سروش در حال خنده گفت:
 - باشه اما درست زدی به هدف.....
 سیاوش گفت:
 - بازدم اون دوشاخه الان آرامش اولیه از دست میره.....
 همان لحظه صدای زنگ تلفن برخاست. با دست به تلفن اشاره کرد و افزود:
 - بفرما. شروع شد... زر... زر.
 سروش با نگاهی به شماره حک شده لب گزید و بادرشت کردن چشمهایش گفت:
 - زنه بی ادب. زرزش چیه؟
 - پس زود بردار تا پرت نشدی تو خیابون.
 سروش خنده کنان گوشی را برداشت و سیاوش که کلا خواب از سرش پریده بود بلند شد و به سمت اتاقش رفت.
 حین گذشتن از کنار سروش به نحوه مکالمه او با همسرش هم غبطه خورد. انگار آن بشر می دانست با هرکس چگونه رفتار کند تا دلش را داشته باشد.
 وارد اتاقش که شد از تمیزی آنجا لذت برد. سبزه ای زیبا همراه تنگی کوچک با دوماهی قرمز کنار تختش بود.

لب تخت نشست و تنگ را برداشت. یکی از ماهیها وسط تنگ ایستاده و فقط دمش را تکان میداد
گه گاهی هم

باله هایش را. اما آن یکی مثل فرفره دور ماهی آرام می چرخید و لحظه ای
آرام و قرار نداشت.

همان لحظه سروش داخل آمد. سیاوش بادیدن او گفت:

— اینا مصداق من و تو هستن سروش... بیا نگاهشون کن.

سروش نگاهی به ماهیها انداخت و گفت:

— اون که اون وسط ایستاده منم. مراقب تو هستم نیفتی.

185

سپس تنگ را از دست سیاوش گرفت و گفت:

— پاشو را بیفت کلی خرید دارم... پاشو اخوی.

— چکار به من داری؟ برو به کارت برس.

— نامه فدایت شوم دستمه. صبح از طرف مامان الانم زنم بدو.....

— تو که گفתי به سفارش مامان نموندی. چی شد؟

— مامانم سفارش نمی کرد با اومدن تو نمی داشتم برم.

— لطف کردی داداش. حالا برو به سفارشات زنت برس تا با دشنه نیومده.

— چی تو سینه داری منو دک میکنی؟

— من اهل مقدمه چینی و پنهون کاری نیستم. برو بذار باد بیاد.

— اون که بله. جنابعالی با جورج بوش فالوده هم نمی زنی.... اما بهتره امشب با ما مدارا کنی چون
مهمون داریم.

— مامان اینا که خونه نیستن. توام داری میری. واسه من خاله بازی را انداختی.

— حوصلمو سربردی سیا... منظورم خونه خودمه.

— آهان! خب به من چه.

— ربطش اینه تبسم گفت برادر شوهر نازنینمو با احترام بیار اینجا.

سیاوش شکلکی برای سروش درآورد و گفت:

— چه رمانتیک؛ نمیگی حسودی کنم.

: چون تو اگه خواهر داشت برات دست و پا میکردم تا بفهمی زن خوب نعمته.

سیاوش بی محابا گفت:

-یه دختر عموی خوشگل تر از خودش داره. اونو واسم جور کن.
سروش خشکش زد.قیافه جدی سیاوش دچار تردیدش کرد...
جدی که نمیگی سیا.هان؟

-چرا هول کردی؟ شوخی سرت همیشه؟

احساس کرد سروش نفس راحتی کشید.بعد اینکه کمی یخش ذوب شد گفت:
-شوخیشم قشنگ نبود سیاوش.خواهشا با اسم این خانواده شوخی هم نکن.

-چرا؟ چه خبره مگه؟

-هیچی..... فقط باد به گوششون برسونه با اسم دخترشون بازی کردی بهشون بر میخوره.

سیاوش یاد کارهای رها افتاد و خندید.سروش کنجکاوانه نگاهش کرد و پرسید:

186

-چرا میخندی؟

سیاوش ساکت شد و گفت:

-همینطوری.

-راستشو بگو.تو به فیلم کمدی هم زورکی می خندی.

سیاوش سوالی پرسید تا ذهن سروش را پرت کند:

-کیا امشب خونه ات چتر انداختن؟

-چتر و چتر بازی در کارنیس.قراره شام بریم بیرون. حالا توام به جمع دونفره ما اضافه

شدی.فردا همگی میریم

لواسون.

-منظورت از همگی همین دو سه نفریم؟

-نه. پدرومادر تبسم به اضافه خانواده دکتر. گمونم یکی از دوستان خانوادگیشونم باشن.حالا

پاشو را بیفت.تبسم

گفته یه کم خرید کنم براش.

-میام امشب اما فردا نه. حال و حوصله ندارم یه جا شق ورق بشینم.

درحالیکه سیاوش را میکشید تا بلندش کند گفت:

-چقدر ادا درمیاری تو....

-مهمونی با اعمال شاقه اس؟

-آره.... هر جا رفتیم میایی حرفم نمی زنی.

خب پایان خدمتم بدین دیگه... خونه خودمون حکم اجباریه... سربازی رفتن دیگه چیه. بارانم که سرهنگ تمام

سروش بی توجه به غرولندهای سیاوش او را مجبور به آماده شدن کرد. وقتی داخل اتومبیل نشستند او هنوز غرولند میکرد. اما فضای آن شب و مهمانی بی ریای سروش و تبسم حال وهوايش را عوض کرد.....

پست ۳۱

وارد باغ که شدند سه اتومبیل دیگر به چشم می خورد. تبسم بادیدن آنها ابروهایش را درهم کشید و گفت:

-اینا که قرار بودن سیزده به در برن شمال. اینجا چکار میکنن؟ سروش نگاهی معنادار به تبسم انداخت. زن جوان گفت:

187

-رفتن نرفتنشونو کار ندارم اما آدم بین دوستان کمی معذبه. مخصوصا خانواده دکتر نادری که خیلی رسمی هستن.

سیاوش گفت:

-تو مدل خودت باش. چکار به خصلت دیگران داری؟

-آخه همیشه سیاوش جان. عمو پدرام هم تقریبا مثل اوناس و باوجودشون رسمی ترم میشه. این وسط پرهام هم

مدام میخواد چشم غره بره.

-بفرما آقا سروش. سیزده امسالمون نحس اندر نحس شد. خودم کم نحسی بهم چسبیده حالا مدام باید لب

ولوچه جم کنم.

سروش لب گزید در عوض تبسم خندید و گفت:

-تا اونجا که میشه خیلی محترمانه روشونو کم کنی بد نیست. اما خواهشا زیاد از این الفاظ استفاده نکن.

سروش نگاهی به تبسم انداخت و گفت:

- روی کیو تبسم؟ این آقا کم آ تیشیه که آنتریکشم میکنی؟

تبسم میان کلام همسرش آمد و گفت:

- یکی باید روی این پسره رو کم کنه سروش. من که میدونم! از قصد نرفته شمال روی اعصاب رها باشه.

- کیو میگی؟

- نریمان... پسر دکتر نادری.

- خب چه ربطی به رها داره؟

- خواستگار سمج که چه عرض کنم، مثل سیریش چسبیده به رها. البته خیلی محترمانه و زیرکانه. چون به

درخواست عمو مستقیماً ابراز علاقه نمیکنه. از طریق دوستی با پرهام هی میاد جلو. رها هم خوشش نمیاد.

سروش چهره نریمان را در ذهن بالا و پایین کرد لبش را پایین کشید و گفت:

- جوون خوبی. رها چرا باهاش مخالفه؟

- دلش عزیزم. دوستش نداره.

سیاوش یهو گفت:

- شاید یکی دیگه رو دوس داره.

تبسم گفت:

188

- تا اونجا که میدونم کسی تو زندگی رها نیست فقط به نریمان احساسی نداره.

- پس باید حسابی جزوندش تا حال بیاد ونره رو مخ دختر مردم.

سروش جدی به سیاوش نگاه کرد و گفت:

- به ما چه... خودشون می دونن.

سیاوش گفت:

- حکم صادره از طرف دختر عموش مسدولتره تا داماد عموش.

- سیاوش!

سیاوش بی توجه به آهنگ کلام سروش دستی به صورتش کشید و گفت:

- تقصیر توئه که نداشتی برم خونه یه دوش بگیرم و آماده بشم. صورتم یه کم واسه نبرد تن به

تن نامرتبه.

سروش با غیظ گفت: هنوزم خرمگس روی صورت هفت تیغه اتون اسکیت میکنه جناب جنتلمن. تغییر لباس دادنتم که فرقی نداره. همه فک میکنن یه لباس مشکی داری که نادان العمر تنته. فقط خط و خطوطش فرق میکنه.

سیاوش از خنده تبسم خوشش آمد و بی تفاوت به حرصی که سروش میخورد گفت: اگه پای خرمگسه گیر کرد و افتاد، قول بده بسپاریش دست اطبای حاضر جراحی کن. خصوصاً جناب نادری.

تبسم که بلندتر خندید سیاوش پرسید:

- راستی این شازده هم دکتره؟

- روانپزشکی خونده.

- پسر عموتم همین رشته رو خونده؟

- نه! پرهام چشم پزشکی میخونه رهام دندان پزشکی.

- خوبه! چشم و دندانمون بیمه شد. البته اگه امروز کورمون نکنن.

سروش گفت:

- کم چرت و پرت بگو سیاوش.

- چشم حاجی کوچیکه. اگه بخواهی جای باباتو پرکنی و چشم غره بری دنده عقب برگردم. سروش خندید و به عنوان اولین نفر پایین رفت.

دو مرد جوان در طرفین تبسم قرار گرفته و وارد باغ شدند.

189

باغ بزرگ و زیبایی بود. تاجایی که چشم کار میکرد درختان کهنسال سربراسمان داشته دستخر بزرگی وسط باغ

خودنمایی میکرد. بعد استخر دوتا پ بزرگ روبروی هم قرار داشت و حدود پنجاه قدم بالاتر، چهار پله کوتاه حیاط را به ایوانی خوش منظره وصل کرده بود. ایوان مثل حیاطی کوچکتر بود که نمایی زیباتر داشت.

فواره ای دایره ای شکل در دوطبقه به چشم میخورد که یک دلفین روی ان نشسته و با چشمان بازش به مهمان تازه وارد خوش آمد می گفت.

در طرفین تراس ، دوسرویس میز و صندلی قرار داشت که جان میداد برای صرف عصرانه و مطالعه.

انگار فقط اتومبیل در آن باغ مهمان بود چون صدای هیچ جنبنده ای به گوش نمی رسید و کسی پیدا نبود.

همان لحظه در ساختمان باز شد. پرهام و رهام به همراه جوانی که برای سیاوش نا آشنا بود بیرون آمدند. حدس زد او نریمان باشد. وقتی بهم نزدیک شدند دستهایشان برای تبریک سال نو درهم گره شد، بعد مراسم معارفه فهمید حدسش درست بوده است.

برعکس نریمان که حتی سروش و تبسم متوجه ریز ریز نگاه کردنش به سیاوش شدند، او نگاهی اجمالی به نریمان انداخت و عبور کرد.

در همان یک نگاه متوجه شد پیرو خانواده اش انسانی موجه و قابل احترام است. قیافه ای معمولی داشت و نرمخوتر از پرهام بود، در کمال آرامشی که سعی در بروز شوق داشت، ته چشمانش نوعی شوریدگی موج می زد.

برای سیاوش مهم نبود رل رقیب او بازی کند چرا که با تمام حاشیه هایش در چشم رها نشسته و نریمان بیش از گذشته در نظرش کمرنگ گشته بود.

حرفهای سیاوش هم برای خندانیدن سروش و تبسم بود چون وارد سالن که شدند مدام غرق افکارش بود و در بحثها شرکت نمی کرد.

صحبتهای اطرافیان باب میلش نبود و هراز گاهی که نگاهش را بلند می کرد با چشمان دیگران تلاقی میکرد

علی الخصوص رها!

خبر داشت آن سکوت و چهره ای که آنروز داشت تا چه حد آشنا و معصومش کرده بود.

آشنا به چهره مردی که رها آنرا با ته ر

"مهربان" خواهر نریمان در فرصتی که به دست آوردکنار تبسم نشست:

- همراهی با دو جوون خوش، سیما خیلی شارژت کرده عروس خانوم. زندگی بر وفق مراد هست؟

- خدا رو شکر. عالیه! اصلا فکر نمی کردم کسی پیدا بشه که بتونم اندازه پدر مادرم شایدم بیشتر دوش داشته باشم. اما حالا به لحظه بدون سروش نمی تونم زندگی کنم.

مهربان آبرویی بالا انداخت:

- از وجنات آقا سروش پرواضحه چقدر قابل احترامن. همون شب عروسی همه جا ذکر خیرشون بود اما....

- اما چی؟

نگاه مهربان به سمت سیاوش چرخید و ادامه داد:

- درمورد برادرشه... ظاهرش کمی برام سوال برانگیزه.

تبسم نگاهی گذرا به سیاوش انداخت. آن روز آرامش بخصوصی داشت. یکی از دستانش را زیر چانه زده وبه صفحه شطرنج خیره بود. تنها بعد رهام برای حرکت دادن مهره اش تکانی به دست آزادش می داد. در غیر اینصورت به نظر خواب می آمد.

نگاهش به سمت مهربان برگشت و پرسید:

- برای چی سیاوش براتون سوال برانگیز شده؟

مهربان صدایش را به زیر کشید و پرسید:

- بیخشید این سوالو می پرسم. اما با همسرتون برادر تنی هستن؟

چشمان تبسم گرد شد و پاسخ داد:

- معلومه. چی باعث شده همچین سوالی بیاد تو ذهنتون؟

- من عذر میخوام تبسم جان. اما باور اینکه باهم برادر باشن سخته. خیلی باهم فرق دارن. گذشته از تفاوت اخلاقی و ظاهرشون، وقتی رها گفت آخرای مجلس شما رسیده فک کردم شاید مشکلی با خانواده اش داره که رها برام تعریف کرد چرا دیر رسیده.

تبسم دردلش گفت: "چه فضوله، اطلاعات جم کرده باز داره کنجکاوی می کنه شاید بتونه نکته در بیاره

...طفلی رها حق داره از اینا خوشش نیاد."

مهربان درصدد پرسیدن سوالی دیگر بود که همسرش با داشتن دختر یک سالشان پیش آمد و گفت:

191

-به شما احتیاج داره خانوم. دیگه آروم نمی شه.

مهربان به ناچار برخاست تا نیازهای کودکش را برطرف کند. رها که منتظر وقت بود سریعا جایش را اشغال کرد

و پرسید:

-چی می گفت زیر گوش تو؟ فضولی سیاوشو می کرد؟

تبسم لبخند پرمعنایی زد و گفت:

-به قول مادربزرگ خدا بیامرز مرد خوشگل مال مردمه.

رها در صورتیکه سعی داشت خود را بی تفاوت نشان دهد گفت:

-آره خب. اما به نظرت امروز سیاوش یه مدلی نیست ؟

تبسم به سیاوش نگاه کرد. او ورهام تنها مردانی بودند که در سالن نشسته و شطرنج بازی می کردند. بقیه بیرون

رفته بودند تا جوجه و لقمه ها ر برای نهار آماده کنند....

-معلوم نیس چشمه. به قول سروش حتما تو سرش خبراییه که بیصدا شده.

رها که نظری نداد دست از سیاوش کشید و پرسید:

-اینجا اینجا چی می خوان ؟ مگه قرار نبود برن ویلاشون؟

رها که فهمید منظور تبسم خانواده دکتر نادری است، پوزخندی زد و گفت:

-جرات داری جلو پرهام این مدلی بگو... همچین چشمهاشو گرد کنه برات که زهره کنی.

-وا.. چه خبره مگه ؟

رها شانه اش را بالا داد گفت:

-شانس منه. اگه ازشون خوشم اومده بود پرهام هزار تا عیب روشون می داشت. اما حالا هی دم

دور و بر من

می چرخن. دم به ساعت اسمشون تو خونه اس.

-نگاشون نکن قربونت برم. کی جرات داره کاری خلاف میل انجام بده. عمو پرهام نفسشو قطع

می کنه

- پس چی. اما اینکه یکی مدام زیر زیر کی دیدت بزنه کلافه نمی شی؟
 - بذار اینقدر دید بزنه خسته بشه. از خوشگلی و خانومی تو که کم نمیشه.
 - به طورایی معذبم. چون گاهی فک میکنم پیش خودشون میگن خودمو برایشون می گیرم اما بخدا اصلا حسی به این خانواده ندارم.
 تبسم چشمکی برایش آمد و گفت:
 - حالا لازم نیست از همه اشون خوشت بیاد. کافیه نریمان رو دوست داشته باشی.
 رها اه غلیظی گفت و هردو شکلکی برای هم در آوردند.
 192
 با وشی آمدن سروش تبسم حرف را ول کرد و گفت:
 - پاشو بریم نهار. فک کنم شوهرم اومده همینو بگه.
 سروش که صدای تبسم را شنیده بود گفت:
 - البته... کوفت بشه غذایی که بدون تو از گلو بره پایین.
 دو دختر جوان خندیدند و برخاستند. سروش نگاهی به رها انداخت و گفت:
 - خانوم دکتر فرمودن هوا یه کم زهر داره... شنلی چیزی بردارید.
 رها تشکر کرد و به سمت اتاق رفت.
 وقتی از اتاق بیرون آمد سیاوش در حال بازگشت از، سرویس بهداشتی و رفتن به سمت حیاط بود. با دیدن رها قدمهایش را طوری برداشت تا رها به او برسد. از کار سیاوش تعجب کرد اما دردل خوشحال شد که فرصتی دست داده تابا او هم کلام شود. زیرا تا آن لحظه جز احوالپرسی و تبریک سال نو حرفی میانشان رد و بدل نشده بود.
 بهم که نزدیک شدند سیاوش گفت:
 - آفتاب اینقدر تیزه که چشم آدمو درمیاره، اونوقت تو لحاف پیچیدی دور خودت؟
 رها نگاهش کرد و گفت:
 - اولاً تو نه شما درثانی آفتاب اول بهار مثل تب تنده. تندی عرق میکنه اما زود سرد میشه.
 سیاوش گوشه ابرویش را بالا انداخت:
 - شاید تب تند آقای دکتر تونه که هی فرو کش میکنه.

رها اصلا از حرف سیاوش خوشش نیامد. با حالت نگاهش منظورش رابه سیاوش
 فهماند. پوزخندی زد و گفت ؛
 -شاید هر وقت تو رو می بینم یاد جریان خواستگاری از تو می افتم و یخ میکنم.
 نمی دانست چرا هر وقت به سیاوش می رسید مثل خودش می شد. نوعی جسارت در لحن و
 رفتارش پیدا می
 شد که از آن تعجب میکرد. چه بسا که خیلی هم آنرا دوست می داشت.
 سیاوش نگاه معناداری به دخترک انداخت و گفت:
 -چیزی که گفתי شوخی بود یا جدی؟
 حال نگاه سیاوش هرمان دل رها را زیاد کرد دلش می خواست نگاهش را در آغوش بکشد و
 حرفش را پس
 بگیرد و اعتراف کند تمام آن ثانیه ها به یاد او نفس کشیده است.
 اما تنها توانست پرسد:
 193
 -چی ؟
 -جریانی که گفתי ؟ ادعایی که کردی. دروغ بود؟
 تمام نبضهای تنش دست به دست هم داد و بر سر قلبش فرود آمد. آب دهانش را به تلخی فرو
 داد تا یک
 "نه" تک سیلابی بگوید. اما همان قدر هم فرصت نشد.
 در باز شد و صدای مادرش آمد. چون به درگاه نزدیک بودند مجبور شد چند قدم جلوتر از
 سیاوش برود. با آنگه
 با فاصله وارد حیاط شدند اما تمام نگاهها به سمتشان هجوم برد. در آن میان
 رها متوجه لبخند تبسم شد و به سوی او رفت. سیاوش نیز سوی آشناترین چهره یعنی سروش
 رفت و همین
 باعث شد تا دوباره کنار هم قرار گیرند.
 نگاههایی که کمتر از چند دقیقه روی آن دو بود برداشته شد اما یک جفت چشم تا آخر آن روز
 دنبال قدمهای
 سیاوش رفت....
 پست ۳۲

بعد از صرف ناهار هوا بطور ناگهانی در هم پیچید و مهمانان را به داخل ساختمان باز گرداند. تنها سیاوش هوای ابری را ترجیح داده و راهی انتهای باغ شد. دهنش کماکان درگیر مسله ای بود که رهایش نمی کرد. خصوصاً با تجدید دیداری که با رها داشت.

آنقدر فکرش پیچ و تاب خورد که متوجه نشد کی هوا به حال عادی برگشت. یاد حرف رها افتاد. بی اختیار لبخندی زدو تصمیم گرفت به داخل برگردد. از لابه لای درختها که بیرون آمد ،متوجه دو جوان شد که اگر به راهش ادامه میداد مقابل هم در می آمدند. اصلاً حوصله مواجه شدن با پرهام و نریمان را نداشت. از اینرو قدمهایش را برخلاف مسیر آنها برداشت و از جایی درآمد که تاپ ها قرار داشت.

با دیدن رها روی تاپ ،عقب گرد کرد و جای رفتن به داخل ساختمان نزد او رفت. از بالای سر دخترک نگاهی به کتاب درون دستش انداخت و گفت:
-همینا رو میخونی که احساساتی شدی دیگه.
صدای سیاوش گیجش کرد. نمی دانست به کدام طرف نگاه کند. از بس به او فکر می کرد. صدای او مانند

پژواکی نامحسوس در گوشش نشسته و مدام در سرش می پیچید.
پیش از آنکه حرفی بزند سیاوش او را دور زد و کنارش روی تاپ نشست.
رفتار عجیب و غریب سیاوش برای رها گیج کننده بود. اما جسارت و شخصیتش را می ستود.
194

در حالیکه نگاهش میکرد خود را کمی کنار کشید تا فاصله بینشان موجه شود...
-راحت باش. غریبه گی نکن.
سیاوش گفت:

-من کاملاً راحتم. گذشته از اون ،آدم با فامیلش راحت نباشه با کی باشه ؟
رها با زرنگی پرسید:

-تو با تمام دخترا اینقدر راحتی؟

سیاوش سرش را کج کرد و گفت:

-من کلاً آدم راحتی هستم. به خودم سخت نمی گیرم. اما وجدانا تو اولین دختری هستی که....

اگر صدای کوبنده قلب رها را می شنید حرفش را ادامه می داد اما به راحتی از آن گذشت و بحث را عوض کرد

...

-بهت نیما د دانشجو باشی. خیلی کوچولویی.

لرزش قلب رها باعث ضعف صدایش شد. در نظر سیاوش آرام سخن می گفت:

-موقعی که برای مهمونی دعوت می کردی کوچولو نبودم؟

سیاوش گفت:

-بی خیال. اون موضوع فقط یه شرط بندی بود.

احساس تضعیف شده رها برگشت. حس کنجاوی داشت خفه اش میکرد تا بفهمد سیاوش با چه کسی سر او

شرط بسته است....

-شرط بندی روی من؟ با کی؟

-مهم نیست. نگفتی سال چندمی؟

دماغ رها سوخت و برای اینکه مثل سیاوش سؤالش رابی پاسخ بگذارد پرسید:

-اگه اینجور مهمونیا بده چرا خودت میری؟

سیاوش بربر نگاهش کرد و گفت؛

-خیلی رو اعصابیا... الان این سؤال چه ربطی داشت؟

رها آبرویی بالا انداخت و گفت:

-این به اون سوالی که من کردم و جواب ندادی در.

-عجب بابا... خدایی زبونت سه تای قدته.

-قدم خوبه... ماشاله شما زیاد بلندی.

195

-خوب تو از قدت پیوند زدی به زبونت.

-ماشالله تو که جتلمنی زبونتم کوتاه نیس....

از حرف رها خوشش آمد. آبرویی بالا انداخت و گفت:

-آدم باید همه فن حریف باشه.

-عه! واسه همین از دانشگاه زدی بیرون از پادگانم در رفتی.

چشمان سیاوش گرد شد و پرسید:

-تو آمار منو از کجا داری کوچولو؟

رها شانه اش را بالا انداخت و گفت:

-به قول خودت مهم نیست.

-عه! اینجوریه.

رها به سیاوش خیره شد و گفت:

-چه جوری؟

زاویه تند نگاه دخترک چشم سیاوش را نوازش داد اما رها تاب نگاه ویرانگر سیاوش را نداشت

.رنگ عسل

چشمانش را برداشت و فقط خاکستری از حلقه نگاهش پشت دیواره دل هزار

لایه او جا گذاشت. سیاوش بی خیال حالی به حالی شدن رها گفت:

-بلبلی میکنی یهو هم از چهچهه میری... حالا آب و هوای تو بهاریه یا من؟

رها خنده اش گرفت. تبسمی کرد و گفت:

-چی بگم... یادم رفت کجا بودیم.

-مدرسه.

رها با تعجب گفت:

-مدرسه کی؟

سیاوش گفت:

-ای بابا... عجب خلی هستیا.

رها اخم کرد و گفت:

-درست حرف بزن... هیچکس تا حالا به من نگفته خل.

سیاوش تک خنده ای اجباری کرد و گفت:

196

-پس در عنفوان طفولیت آلازایمر گرفتی.

-تو حرفات سروته نداره خب. بچه ام خودتی.

سیاوش نچ نچی کرد:

-از زبون نیفتی.

-مهم اینه آدم از اصل نیفته.

-آفرین... حالا جواب بده سال چندمی.

-سوم.

-پس هنو یه سال مونده تا کنکور.

-خب آره... که چی ؟

عکس عملهای رها مثل عروسکی کوکی بود. زیبا و دلچسب! می توانست راحت او را زیر بغلش بزند و برود اما

نه رها عروسک بود نه او پسر بچه ای نابالغ!

بی آنکه نگاهش کند گفت:

-جای تو باشم آینده امو با یه جوون تحصیلکرده رها نمی کردم تا به یه تازه وارد زندگیمو تباه کنم. جوابمو

بدی رفتم که رفتم.

رها گیج شد. در همان بدحالی قلبش هم ناکوک شد. اصلا نفهمید منظور سیاوش چیست یا دلش خواست خودش

را به نفهمی بزند. از اینرو طلبکارانه گفت:

-معلومه چی میگی ؟

سیاوش دست از نگاه کردن اطراف کشید. به رها خیره شد تا اثر کلامش را ببیند:

-اون حرفایی که تو کافه گفتی چقدر صحت داشت ؟

تا ته ماجرا برای رها لو رفت. نباید فرصت را ازدست میداد چون سیاوش مثل عقاب بود. اگر برمی خواست و

می رفت ، برگشتنش با خدا بود.....

-چی شده بعد اینهمه وقت یاد حرف اون روز من افتادی ؟

-طفره _____ نرو رها. حرفای مهمتر دارم.

دخترک به دست و پا زدن افتاد اما ظاهرش را به خوبی حفظ کرد و گفت:

-چی بگم جواب دلخواهت باشه؟

-یه کلمه... چقدر به اون حرفا معتقدی؟ راست بود یا نه ؟

-آره...همون موقع هم بهت گفتم.

197

سیاوش مابقی حرفش را خورد. رها کاملا احساس کرد چون بلافاصله برخاست. رها نتوانست علت رفتارش را

بفهمد. از اینرو گفت:

-اعتراف گرفتی بری پیش کی ضایم کنی؟

سیاوش بی آنکه جوابی دهد رد شد.

دل رها میان دو راهی بدی اسیر شد. همانطور، چشم به سیاوش داشت که او دو انگشت شصت و انگشت

کوچکش را به حالت گوشی تلفن کنار صورتش گذاشت.

معنی کارش یعنی تماس می گیرم. چشمکی برای رها فرستاد و دور شد.

رها به مسیر چشمک زدن سیاوش که رسید پرهام و نریمان را در حال نزدیک شدن دید.

دلیل کار سیاوش و ادامه ندادنش روشن شد. بعد مسافت هنوز زیاد بود و اینکه سیاوش از آن فاصله متوجه

نزدیک شدن آنها شده بود نوعی تحسین و هیجان داشت.

نزدیک که شدند پرهام گفت:

-ما داریم میریم داخل. نمایی؟

نوع گویش پرهام حالیش کرد سیاوش را ندیده. نفسی گرفت و گفت:

-نه، راحتم.

نریمان گفت:

-درگیری ذهنی داری؟

رها از سوال غیر منتظره او جا خورد. پرسید:

-چه درگیری باید داشته باشم.

-سو تفاهم نشه. اما ما می رفتیم شما دو صفحه قبلتر بودید. تو این مدت فقط دو صفحه مطالعه کردید؟

رها از آنهمه دقت و حساسیت او بدش آمد. خواست بگوید به شما ربطی نداره اما زبان به دهان گرفت و گفت:

-تمام کلمه ها صرف خوندن خالی نیست. گاهی باید تامل کرد.

نریمان که سیاوش را برعکس پرهام کنار رها دیده بود پوزخندی زد و گفت:

-تامل؟ برای رمان؟

رها خودش را از تک و تا نینداخت و گفت:

-مثلا تو این قسمت نوشته بود گل همراه خار زیباست... این برای من جای تامل داشت
مفهومش یعنی هر جا

گل باشه خارم هست.

نریمان پوزخندش را تکرار کرد و گفت:

198

-به شرطی که خار مگیلان نباشه.

رها فهمید او سیاوش را به خار مگیلان تشبیه می کند. حرصش گرفت و گفت:

-خار مگیلان تو دست آدم فرو بره بهتره تا شاخه گلی سرخ و بدون ریشه از کسی بگیرم چون
اون شاخه گل

زود خشک میشه. درست مانند یک قلب خالی!

آخرین جمله رها بدحالش کرد. دخترک با زبان بی زبانی جوابش کرد.

واقعا از او در تعجب می ماند. آنقدر سنی نداشت تا این حد دانا باشد اما او کاملا با پنبه سربرید
بی آنکه پرهام را

جری کند.

رها حوصله اش از آنها سر رفت. عذرخواهی کرد و درخواست.

دور که شد نریمان جای او روی تاپ نشست.

پرهام کنارش جای گرفت و گفت:

-قرار بود بریم داخل... چرا نشستی؟

نریمان بی آنکه پاسخ پرهام را بدهد گفت:

-یه چیزی ازت بخوام نه نمیگی؟

پرهام شوریدگی را در نگاه نریمان می دید همراه نوعی آشفتگی. سرش را پایین انداخت و گفت:

-اگه راجع به رهاس شرمنده. چون بابا گفته حداقل تا دیپلم نگرفته حرفی نزنیم. البته خودش اینو
خواسته.

نریمان فقط نگاهش کرد. برای آرام کردنش گفت:

-یه سال مونده درس رها تموم بشه تا اون موقع دوره توام تموم شده.

-اگه تا سال آینده اتفاق خاصی نیفته آره... میشه گفت پیش بینی بدی نیس. به شرطی که خیالم
راحت بشه.

پرهام لبخند اطمینان بخشی بر لب نشانده. سرشانه نریمان زد و گفت:

-داری مجنون میشی ها..... مراقب خودت باش... ما دختر به داماد دیوانه نمی دیم.
 نریمان باید از لحن پرهام سرحال میشد اما با تردید گفت:
 -متاسفانه یه خوشبختانه من با حسم زندگی میکنم و اغلب موارد هم حسم بهم دروغ نگفته.
 -میشه بگی الان حسنتون چی میگه؟
 -مسخره بازی نکن پرهام.
 -نه والا! چرا مسخره بازی؟ میخوام بدونم چه احساسی داری؟
 نریمان قادر نبود حرفهای دلش را مستقیم بیان کند. بطور غیرمستقیم پرسید:
 -سیاوش چکاره اس؟
 199
 پرهام از سوال بی ربط نریمان جا خورد:
 -چه ربطی داره ؟
 نریمان برای رد گم کردن گفت:
 -آره. ربطی نداره. می خوام با سوالهای دیگه خودمو سرگرم کنم.
 پرهام شانه بالا انداخت و گفت:
 -چی بگم! در حال حاضر مامور متراژ خیابون.
 -یعنی چی ؟ مگه دانشجو نیس؟
 -بود دکی جون. انصراف داده.
 -واسه چی ؟
 چه بدونم ارباب. فعلا که حرفه اصلیش شده گشت و گذار تا بازوهایش کلفتتر بشه و به قول
 بعضیها دختر کش
 تر.
 حسودی که نمی کنی پرهام.
 پرهام پقی خندید و گفت:
 -وقتی هیچ نکته مثبتی نداره و مردم تحویلش می گیرن آدم لجش می گیره.
 -چطور ؟
 -آخه آدم اگه عقل داشته باشه واسه خودش مشکل نمی تراشه اما تبسم میگه بدشانسی آورده
 البته به نقل
 قول از شوهرش.

-خب شاید راست بگه.به سروش نمیداد آدم بی منطقی باشه.

-تو اگه سال آخر باشی و بورسیه هم زیر بالشتت،بخاطر یه بحث احمقانه پشت پا به همه چیز می زنی ؟

-بستگی داره تو چه شرایطی باشی. با اینکه اصلا تایید نمی کنم و کله شقی بزرگیه اما نباید یه طرفه به قاضی رفت.

-بابام همین عقیده رو داره اما من تو کتم نمی ره.

-من فک می کردم تو نظام باشه یا حقوق می خونه.

-چرا ؟ قیافش توام گول زده ؟

-آره... خیلی جدی و با.....

حرفش را که قطع کرد پرهام لبخند ژکوندی تحویل نریمان داد و گفت:

-اگه آخر شب عروسی تبسم بودی و می دیش چه رقصی میکنه فکر نمی کردی باببهت باشه.

200

ازاینکه پرهام حرفش راخواند لبخندی زد و گفت:

-پس آدم پیچیده ای باید باشه.هرچی بهش نگاه میکنی درکش سختتره.مثل آدمهایی به نظر میاد که دارن از هزار لایه مغزشون استفاده میکنن.

-اینو بد اومدی دکی جون. جون مغزشو راکد گذاشته.

-شاید راهشو گم کرده پرهام.

پرهام که در سکوت نگاهش کرد ادامه داد:

-موقعی پیش میاد که آدمها بخاطر امیالهایی که دورنشون سرکوب میشه دچار خود آزاری میشن و تمام خواسته هاشونو درون خودشون می کشن.

متاسفانه در چنین شرایطی به راههایی می زنن تا با اطرافیان مقابله کرده و خودشونو تخلیه کنن . درحالیکه می دونن خودشون بیش از همه فنا میشن.

دراینگونه مواقع به یه جرعه نیاز دارن تا خودشونو بالا بکشن والا به ته نیستی سقوط میکنن.

این پایان آدمهایی است که با مغز متفکر یا عامیانه اش ،نابغه زاده میشن.

چه بحثیه نریمان. اصلا به ما چه. از کجا به کجا رسیدیم.

نریمان سرتکان داد و به نقطه ای در فضا خیره شد. پیش خود گفت:

اینطور که معلومه از دکتر و خانواده اش پوان مثبتی نگرفته البته بجز.....رها....

پرهام ضربه ای به نریمان زد و گفت:

چیه؟ چرا امروز تو این مدلی شدی؟

نریمان نگاهش کرد و گفت:

پاشو بریم بابا. سیزده امسال هم تموم شد. شاید سال دیگه وردل یار دلخواه بودم.....

لبخندی لبهای دو مرد جوان را درگیر کرد و دوشادوش هم حرکت کردند.....

پست ۳۳

روزهای متمادی از سیزدهم گذشت و خبری از سیاوش نشد.

از دست او و کارهایش به تنگ آمده بود. بارها سمت گوشی تلفن رفت با او تماس بگیرد

و تکلیفش را بفهمد. باید

می فهمید منظورش از آن حرفها چیست. او حق نداشت هر از گاهی بیاد

، با کلامی دل او را به بازی بگیرد و برود.

درست لحظه آخر پشیمان می شد و گوشی را سر جایش قرار میداد.

201

بارها سربسته پرس وجویی از تبسم می کرد اما به نتیجه دلخواهش نمی رسید.

عاقبت یک دل سیر به حال خود گریست و تصمیم گرفت دیگر به او فکر نکند. کاری که می

دانست عبث

است.....

سیاوش بار دیگر با میانجه گری علیرضا و سماجتی که به خرج داد ، پدر او را پیش انداخت تا

خبری از جاعل

مزبور دریافت کنند.

مرد مزبور همچنان گرفتار بود و دوران حبشش را می گذراند.

چندین بار با برادر شوهر عمه اش تماس گرفت اما روی خوش ندید. دست آخر مرد آب پاکی

را روی دستش

ریخت و امیدش را قطع کرد.

مغموم و سردرگم شد و دست از پا درازتر کنج تنهایی خود خزید.
او برای رفتن نیاز به پول داشت و پدرش با آنکه اصلا موافق رفتن او نبود تنها به صرف داشتن
پایان خدمت

قبول کرد هزینه سفرش را پردازد.

سیاوش به دوسال خدمت و ادامه زندگی در شرایطی بدتر فکر هم نمی توانست بکند. انگار همه
چیز دست به

دست هم داده بود تا زمین. گیرش کند. راهی نداشته باشد تا اوامر پدر را اجرا
کند. اما برای او آن شرایط محال بود.

به آخر که رسید تصمیم گرفت فکرش را عملی کند تا طی آرامش نسبی که به دست می آورد
به راهش ادامه
دهد.

نمی دانست آخر راهی که می رود او را به کجا می کشاند اما حرفهای جسورانه رها و صداقتش او
را مصمم کرد

با افکارش سرگرم بود و تقریبا با غذا بازی میکرد. مادر متوجه اش شد پرسید:

- مگه نگفتی گرسنه ام سیاوش. پس چرا نمی خوری ؟

نگاه سیاوش بالا آمد و مستقیم در چشمان پدر گیر افتاد. آقای شمس گفت:

- باز داری به چی فکر میکنی ؟ جنجال تازه در راهه؟

خانوم شمس گفت:

- چه حرفیه آخه... شیطونو لعنت کنید شامتونو بخورید.

سیاوش گفت:

202

- حاج آقا درس میکن مامان. حرف دارم. تا شما به چه منظور برداشت کنید.

پس از لختی سکوت ادامه داد:

- میخوام از این خونه برم. تصمیمم کاملا جدیه و از حرفم بر نمی گردم.

آقای شمس قاشق و چنگالش را در بشقاب رها کرد و گفت:

- بفرما خانوم. نگفتم.

سیاوش بی درنگ گفت:

-مگه خودتون نگفتید در صورتیکه ازدواج کنم می تونم برام خونه می گیرید؟
جمله سیاوش جوی خفقان آور ایجاد کرد. زن و مرد نگاهی مستأصل بهم انداخته و باهمان حالت
به طرف

سیاوش برگشتند. خانوم شمس پرسید:

-منظورت چیه سیاوش؟

قبل از آنکه سیاوش جوابی دهد آقای شمس گفت:

--تو از اینهمه بازی خسته نمی شی؟

سیاوش اخم پررنگی میان ابروهایش انداخت و گفت:

-می خوام برم دنبال زندگیم. مثل سروش! میام کارخونه جلو چشم خودتون کار میکنم اما پنج
برابر سروش

حقوق میخوام. به اضافه خرجهای اضافی.

آقای شمس مانده بود چه واکنشی نشان دهد. دست آخر میان خشم و آرامش گفت:

-والا من که باباتم نمی فهمم کی جدی هستی کی داری شوخی میکنی. اما اگه شوخیه خیلی بی
مزه اس

جدی هم باشه همینجا چالش کن.

-واسه چی خاک کنم. می میخوام ازدواج کنم. نگفتم شوهرم بدید که بدتون اومده.

آقای شمس برافروخته شد و گفت:

-داگه دختر بودی می دادم دست مردم شاید درستت کنن. اما سازده بفرمایید به چی اتون می
نازید تا مردم

دخترشونو بدن دست شما؟

به درس نیمه کارت، سربازی نرفتت، کار نداشتت یا سوابق درخشانت؟

-شما کلا بامن مشکل داری حاجی. اگه از آزار دادن من بدبخت لذت نمی بردی مانعم نمی شدی
تا مدام تو

سرم بکوبی و برام سیاهه بنویسی.

-آخه پسر جون کدوم پدری دخترشو میده دست تو آواره؟ مگه از همپالگیهای خودت باشه که
تو این

مهمونیهای مزخرف باهم جور شدید و....

مابقی جمله اش رامیان استغفاری کشید. سیاوش لبخند کجی روی لب نشانده و گفت:

-اون حجی که شما رفتی و اون دینی که شما می پرستید رو من قبول ندارم. اون خدایی هم که....

آقای شمس میان جمله سیاوش آمد و با غضب خروشید:

-کفر نگو پسر. دهندو آب بکش.

سیاوش غلیظ تر از قبل گفت:

-حالا می بینم زن فاحشه رو ادمهایی درست میکنن که مثل شما فک میکنن. چون اون یه بار خودشو می فروشه اما ذهن خراب روزی شد تا آدمو فاحشه می بینه.

با آنکه حرف سیاوش حقیقت مطلق بود اما به مذاق پدر اصلا خوش نیامد. دستی به محاسنش کشید و گفت:

-تو تمام منو می سوزونی پسر.

-من نه حاجی.... فکر خودتون.....

-خیلی خب.. من گاهی اوقات بد حرف میزنم. اما فوراً می فهمم و استغفار میکنم.

-اما توبه شما نستوه نیست. چون دوباره تکرار میکنید.

مغز مرد تیر کشید. سیاوش مثل معلم اخلاق تمام عبودیتش را زیر سوال برد. از خود پرسید تو واقعا با کی روبرو هستی عباس؟ پسرت یا نیمه دوم برادرت که بزرگترین درس رو بهت داد؟

به خودش جواب داد این سیاوش خون همان سیاوش را دررگ دارد. آدمی اصالت خود را درشرایطی حفظ میکند.

دست زیر محاسنش زد و باخیره شدن به سیاوش پرسید:

-حرفات کاملادرسته بابا. سعی میکنم من بعد از جرگه بدانیدیشه ها کناره بگیرم.

سیاوش همانطور که به پدرش نگاه میکرد گفت:

-من که به قول گفتنی جامو پیدا کردم. اسفل السافلین.... دلم واسه عبادت های شما سوخت.

-جدی باش سیاوش.

سیاوش گفت:

-پس برمی گردم سرخونه اول..... میخوام ازدواج کنم.

-آخه عزیز من تو کجای زندگیت راست وریسه که برات پیام خواستگاری.

-شما پایه باش من می برمت جایی که خوشت بیاد دختره هم اوکی بهم داده.

204

-حتما عاشق چشم و ابروت شده.

سیاوش سرش را داخل صورت پدر پیش بر دو گفت:

-شاید عاشق چشمای سیاهم شده.

عکس العمل سیاوش پدر و مادر را به خنده انداخت. آقای شمس سرسیاوش را عقب راند و گفت:

-باشه! ماهم اعتراف میکنیم عوض هیچی خوشگلی. آگه دختر بودی تا حالا یکی دوتا بچه داشتی. حالا شامتو

بخور برو سراغ کارت باباجون. نذار خلقمون تنگ بشه.

سیاوش اخمی بین ابروهایش انداخت و گفت:

-پس من بخوام برم خواستگاری کیو باید با خودم ببرم؟

آقای شمس ظاهری جدی به چهره اش داداما لحنش بوی تمسخر می داد. سری تکان داد و گفت:

-بفرما ببینیم این دختر خانوم مقبول کیه ؟

سکوت و نگاه ثابت پدر، دل سیاوش را به تشویش انداخت. نمی دانست پدر چه عکس العملی نشان می دهد اما

مثل همیشه جسارت برترسش غلبه کرد وبا نگاهی ثابت و مستقیم به مرد

گفت:

"-رها"

سکوتی محض خانه را فرا گرفت و پدر همانگونه به سیاوش ماتش برده بود. یکدفعه تمام خشمش را بردست

نشانده و روی می کوبید:

-همین مونده تو فامیل سروش آبروریزی کنی... نه ؟

سیاوش طلبکارانه گفت:

-مگه میخوام گولش بزنم که آبروریزی بشه. می خوام باهش ازدواج کنم.

آقای شمس انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید روی سیاوش کشید و مصرانه گفت:
- یکبار دیگه اسم این دختر رو بیاری پوستتو می کنم.

فهمیدی؟

- واسه چی؟

- تو فکر کردی مردم دخترشونو از سرراه آوردن بدن دست تو؟ اونم چنین دختری که چهار
چشمی مراقبش

هستن تا پشه نیشش نزنه.

نگاه ثابت سیاوش عصبی ترش کرد و خنده ای با حرص سرداد. سپس گفت:

205

- خیلی خوش اشتها تشریف داری آقا زاده. اما لاقل واسه یه بار ثابت کردی عقلت کار میکنه. ولی
حیف.... حیف

که ،،،،

سیاوش میان کلام پدر آمد؛

- رها منو قبول کرده. فقط مونده خواستگاری و....

اینبار آقای شمس میان کلام سیاوش آمد:

- من نمیرم خونه آقای دکتر تا با خفت و خواری نگام کنن و بعدش محترمانه بیرونم بندازن.
سیاوش مصرانه گفت:

- یه نگا به کارهای خودت بکنی بد نیست حاج آقا. اگه آدم عادل باشی می فهمی که همیشه از
خار کردن من

و زور گفتن لذت می بری. والا کار خلاف شرعی نمی خوام بکنم که فیوز
پروندی.

آقای شمس مثل مار به خود پیچید و گفت:

- تو می دونی دست روی کی گذاشتی بچه؟

- رها اولین دختریه که فکرمو بهم ریخته. یا برام جورش کنی یا راهمو هموار کنی از این
میدون گاه جنگ رها

بشم.

- تو داری منو می ذاری تو معذورات یا شرط می ذاری؟ هی به درودیوار می کوبی تا دست
آخر بری سر خونه

اول ؟

سیاوش قاطعانه گفت:

-من تو این مدت به نسخه ای که خودتون پیچیدید فکر کردم. چیزی که حد وسط آزادی من و البته شأن

اجتماعی شماست. اینطوری دلیل موجهی برای عام دارید که پسر لابلایی نیست.

آقای شمس نگاهی به چشمان مصمم سیاوش انداخت و گفت:

-تو می خواهی پای یه آدم دیگه رو به زندگیت باز کنی سیاوش. می فهمی یعنی چی ؟

-به قول شما فهم خیلی از اصول و سنت ها تو مغز من نمیره. مگه از نظر شما مهمه که خواست من چیه ؟

-حرفهای بی سروته تو ربطی به زندگی دختر مردم نداره. معنی حرف تو یعنی برات مهم نیست سر زندگی

کسی که وارد خونه تو میشه چی میاد.

206

-پس پرهامو قیچی کنید پیرم.

-تو خیال خامت ؟

سیاوش دستهایش را روی سر گذاشت و گفت:

-راهی که براتون گفتم باز کنید.

-ازدواج آداب خودشو داره پسر. تو می تونی در قالب یه مرد متعهد بری؟

سیاوش به پدر خیره شد و گفت:

-در حال حاضر با این راه میتونم یه کم رها بشم.

-از چی ؟

سیاوش سرش را تکان داد تا افعال منفی و تمام فکرهای بد را دور بریزد. به راههای هموارو

حرفهای معمولی

زدو گفت:

-یه زندگی عادی و یه کار سالم... مگه ایده آل شما نیست ؟

آقای شمس چشمانش را جمع کرد و پرسید:

-تو واقعا قصد زندگی سالم داری ؟

سیاوش بی آنکه لب به غذا زده باشد گرسنگی یادش رفت. از پشت میز برخاست و گفت:
 -هیچ وقت نخواستی قبول کنی من بزرگ شدم و برای خودم شخصیت دارم.
 وقتی سیاوش سالن را ترک کرد، زمزمه هایی در سرش پیچید دوست داشت حرفهای سیاوش
 شوخی باشد تا
 راحت فراموش کند. اما همسرش نقطه مخالف او بود. با اینکه شرایط، سیاوش
 مرددش می کرد اما گفت:
 -شاید راست میگه عباس. شاید واقعا از دختر دکتر خوشش آمده و سرو سامونی به زندگیش
 بده.
 آقای شمس نگاه عاقل اندر سفیهی به همسرش انداخت و گفت:
 -شما خودت دختر داشتی دست چنین جوونی می دادی؟ حالا کارش بیاد پیش من..... بقیه اش
 چی؟ دم به
 ساعت از
 کلانتری بیان دنبالش تا به جرم سرپاز فراری بازداشتش کنن.... درس نیمه کاره ای که مطمئنم
 دکتر برایش
 خیلی مهمه.
 خانوم شمس حق را به همسرش داد و سکوت کرد. مرد ادامه داد:
 207
 -دیدی خودتم نمی تونی قبول کنی. اونوقت من با این محاسن سفید به چه رویی برم دم خونه
 مردم.... اونم
 کی....
 لبخندی ناخودآگاه بر لب آقای شمس نشست و با افسوس گفت:
 -کاش درستو ول نکرده بودی پسر. اونوقت شرایط فرق داشت. با سر می رفتم جلو.
 خانوم شمس از حرف همسرش جراتی پیدا کرد و گفت:
 -باهاش منطقی حرف بزن عباس. شاید به عشق این دختر آینده اشو پیدا کرد. اجازه نده
 عشقهای خیابانی
 پسرمو به سمت وسویی ببره که راه برگشت نداشته باشه. حالا که خودش این
 دختر و میخواد پشتشو خالی نکن.
 آقای شمس با اعصابی متشنج و لحنی شاکی گفت:

-به نظر تو سیاوش عشق می فهمه؟
 -چرا نفهمه؟ مگه عاطفه نداره؟
 -لعنت مردمو نخر زن. عاقبت این بچه فقط ناله نفرینه.
 -پس سرشو بذار لب باغچه و خیال خودتو راحت کن دیگه.
 آقای شمس از حرف همسرش خوشش نیامد و گفت:
 -توام تیکه بار آدم کن یکسره.
 -خوب به هر راهی میگه نمیری. مدام گناه نکرده رو به پاش می نویسی.
 -حالا شدم شیطون براش.
 -حرف منو به دل نگیر عباس جان. من میخوام حمایتتو ازش دریغ نکنی تا از فرط سرگردونی
 به بیراهه بیفته.
 -تو باور میکنی سیاوش حقیقت امر و به ما گفته باشه؟ نشنیدی گفت برای خلاصی از این خونه
 می خواد
 ازدواج کنه.
 -شاید از سر عصبانیت حرفی زده. شاید دختره خودش سیاوشو دوس داشته باشه که حرف از
 ازدواج می زنه
 والا تو باور می کردی سیاوش اسم ازدواج بیاره؟
 -اون دختره بچه اس خانوم. چشمش قد و قیافه این پسره رو گرفته. ما که سنی از مون گذشته
 چرا نباید راه و
 چاهو تشخیص بدیم.
 -حرفهای شما قبول. اما سیاوش گفت میاد پیش خودتون کار میکنه. شاید زندگیش کمی جا
 افتاد، بقیه کم
 کاریهاشم جبران کرد.
 208
 آقای شمس "لاله الا اله" ی گفت و قدم زنان وارد حیاط شد....
 پست ۳۴
 خوب می دانست مواجه شدن با خانواده دکتر صدرا کار راحتی نیست. از این جهت پدر را جلو
 انداخت تا دکتر به
 حرمت موی سپید و اعتبار چشمگیر پدر روی خوش نشان دهد.

مطمئن بود پدر را هم در بد ببحوحه ای انداخته چون مدام او را از پشت پنجره اتاقش زیر نظر داشت.

برای آخرین بار که مرد طول و عرض باغچه را طی کرد و روانه پله ها شد تا برگردد، نگاهشان برای لحظاتی

درهم گره خورد و با زبان بی زبانی تکلم کردند.

منتظر بود پدر سراغش آمده و سنگهایش را وا بکند اما انتظارش بیهوده بود.

سکوت و آرامش آن شب برخلاف همیشه خوابش را ربوده بود.

تا دقایقی طولانی قدم رو رفت. از قدم زدن که خسته شد سراغ گوشی اش رفت تا با رها تماس گرفته

و تکلیفش را بداند. باید از جانب او مطمئن می شد.

بی آنکه نگاهی به ساعت بیندازد شماره را وارد کرد و منتظر ماند.

صدای چندین بوق آزاد در گوشش نشست تا بالاخره صدای خواب آلود رها جای بوقهای ممتد را پرکرد:

-بله!!!

-صدای خواب آلود رها نگاهش را به سمت ساعت کشاند. آن ساعت از نیمه شب برای خودش سرش بود اما

برای دیگران پاسی از شب....

-اصلا حواسم به ساعت نبود. خواب بودی؟

رها که خواب آلوده بود به گمان مزاحم تلفنی گفت:

-نه! بیدار نشسته بودم و دعا می کردم یه دیوونه مثل تو نصفه شبی بهم زنگ بزنه.

-یعنی الان حرف نزنیم خانوم کوچولو؟

با بردن لقبش از زبان سیاوش مستی خواب از سرش پرید. حسی لطیف زیر پوستش دوید و میان تخت نشست.

درست زمانی که با خود عهد کرد دیگر به سیاوش فکر نکند سروکله اش پیدا شد:

-تویی سیاوش؟

-آره... خوابت پرید؟

نرمشی در صدای رها نشست؛

- می دونی ساعت چنده؟

- گفتم که... به ساعت نگاه نکردم.

209

- اینقدر حواس پرتی؟

- حواسم اومده پیش تو جوجو...اگه خوابت میاد فردا بحرفیم.

جمله عادی و کوتاه سیاوش جنجالی در قلب رها به پا کرد.

از اینکه فردایش دوباره هفته ها بطول نینجامد گفت:

-حالا که خوابمو پروندی حرفتو بزنی.

-سیزده به در بهت گفتم باهات تماس می گیرم.....یادته که ؟

"خواست بگوید از اونوقت تا حالا صد بار مردم و زنده شدم اونوقت میگی یادته"....

جای آن افکار گفت:

-از یکماه و یک هفته و دوروز پیش تا الان طول کشیده تا زنگ بزنی؟ همه وعده هات اینقدر

طولانیه؟

-پس زیاد بهت خوش نگذشته... فکر به اربابت حسابی تو مخت بوده.

مدل سیاوش لات منشانه جواب داد:

-آره جون عمت..... مردم و زنده شدم.

-پس باید بگم "مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید"

رها گفت:

"-که انفاس خوشش بوی کسی می آید"

سیاوش خندید و گفت:

-ای ول بابا... دمت گرم...چه قد پایه ای تو.

-ما اینیم خرس قهوه ای.

-پرو نشو دیگه.

-پسر شجاع یادت رفته ؟

سیاوش یاد القابی افتاد که شب اول برخوردشان داخل ماشین پدر به داده بودند.اوکی کوتاهی

گفت و افزود:

-دنبال کارام بودم بلکه نخوام مزاحم تو بشم اما انگار نشد.

-چه کاری؟

-مفصله.اگه به زندگیت ربط پیدا کرد بهت میگم.

-زندگی من چه ارتباطی با کار تو داره ؟

-یادته پارسال تو اون کافه گفتی از دوستی بیزاری.گفتی اگه میخوای منو داشته باشی باهام ازدواج کن.

باینکه قلبش با هر کلام سیاوش بیشتر می کوبید اما آرامش بیرونی خود را حفظ کرد و گفت:

210

-یکسال داشتی بهش فکر میکردی تا نصفه شب به جوابش برسی و منو ببخواب کنی ؟

-پس شوخی بود. حدس می زدم شاید بازیم داده باشی.دمت گرم بابا.

-حالا منظورت چیه.حرفای پارسالو کشیدی وسط که چی ؟

-می خواستم بدونم پای حرفی که ردی هستی یا نه ؟ من جرقه اول رو تو خونه زدم.اگه شوخی موخی تو

کارت نیست خانواده امو بفرستم جلو.

تمام تن رها خواب رفت.از حرف سیاوش و رسیدن به او.....

قلبش هماهنگ نفسش بود اما مغزش جرنگ جرنگ صدا میداد.چون واکنش خانواده اش برایش مسجل بود.

سگوتش که کش دار شد سیاوش پرسید:

-چی شدرها؟چرا حرف نمی زنی ؟

رها به آرامی وبابی وزنی حرف میزد.نمی دانست صدایش به گوش سیاوش می رسد یا نه.....

-سکوتم بخاطروضعیت الان توئه.میدونی با پارسال چقدر فرق کرده ؟

-اگه دنبال سواد و کمالات هستی آقای دکتر خیلی بیشتر بهت میاد اما از لحاظ مالی میتونم همه جوره

سپورتت کنم کمااینکه الان هم میتونم تو رشته ای که خوندم فعالیت کنم خیلی

بهتر از اونایی که ادامه دادن. کمبودش فقط چند ماه ترک تحصیله.

-سربازیت چی سیاوش ؟ می دونی بزرگترین بن بست اینه. من مطمئنم خانواده ام خصوصاً پدرم موافقت نمی

کنه اما اگه شرایط پارسالو داشتی...

سیاوش میان کلام رها آمد:

-میگی چکار کنم. همینی که هست. حالا که راه دررو نداریم ما روبخیروشما رو به سلامت.

- جای راه حل دادنته ؟ ببخشید که من گند زدم به زندگیم.
 - رو مخ نرو رها. من به حد کافی قاطی هستم.
 صدای مستأصل سیاوش دلش را لرزاند. نفسی گرفت و گفت:
 - خب تو که عقلت بیست کار میکنه بگو میخواهی چی بگی به پدرم ؟
 - این حرفت یعنی پام وایسادی؟
 صداهایی متفاوت به مغز رها هجوم آورد. مخالفت پدر و مادر واز آنها بدتر غضب پرهام که همیشه راس کارهای او بود علی الخصوص در این رابطه.....
 مدام با افسوس سرتکان داد چون سیاوش هیچ نقطه بازی نگذاشته بود. باز با صدای سیاوش به خود آمد:
 211
 - باز کی فکرتو درگیر کرده ؟ کی با افعال روانشناختی مختو زده ؟
 حرف سیاوش کار خودش را کرد. به رها برخورد و به تندی گفت:
 - دفعه اول رو نشنیده گرفتم اما باز تکرار کردی که چی ؟
 - خوب جواب منو بده تا تکلیف خودمو بدونم.
 - فکر کردی واسه چی نشستم دارم به حرفات گوش میدم.
 - پس شرایط متنسج رو بریز دور. قراره پیش حاجی مشغول بشم. سربازی رو هم رله میکنم. تو فقط مخ خانواده اتو بپز. چون حاجی پسندت کرده و از این بابت شانس آوردم.
 حرف سیاوش به دلش چسبید اما به ظاهر گفت:
 - مگه قراره بابات منو پسند کنه ؟
 - حرف خاله زنگی را ننداز رها. فعلا اسباب نجات ماشو... تو شادیات جبران کنیم.
 رها سراز حرفهای لات منشانه سیاوش درنیارود و با تعجب پرسید:
 - یعنی چی ؟
 - یعنی منو بکش خلاص.
 - وا... چته؟
 - سیاوش از گرده حرص پایین آمد و گفت:
 - یعنی حاضری با این شرایط اسفناک زن ما بشی یا نه ؟ اینم گویش دکترو به بالا جوجه دکی

رها خنده اش گرفت اما از نسبتی که سیاوش به او داد دستخوش هیجان شد. بی محابا گفت:
 -حاضرم برای آرامش دلم هرکاری بکنم. به شرطی که.....
 سیاوش میان کلام رها امدوگفت:

-از من توقع یه زندگی عادی نداشته باش رها. حتی یه ارتباط ساده عاطفی. چون من هنوز با
 خودمم درگیرم
 و برای فرار از زیر سلطه های بابام به تو پناه آوردم. لطفا درکم کن.
 انگار خون به صورت رها پاشیدند. تنش بین دو حس داغ و یخ گیر افتاده بود. فکر کرد تب و لرز
 دارد. نمی فهمید

او کیست و یکباره از کجا وسط زندگی بی دردمش سبز شده است. فقط
 می فهمید مثل جان دوستش دارد. درحالیکه او از رها می خواست ندیده انگاردش.
 در آن لحظه فقط فکر رسیدن به معشوق درگیرش کرده بود بی آنکه فکر کند قرار است چه
 عذابی به قلبش
 دهد.

212

صدایش بر اثر فکرهای متفاوت کم انرژی شد و به آرامی پرسید:

-تو از من میخواهی "همخونه ات" باشم سیاوش؟

سیاوش با لحنی جدی گفت:

-بهتره قبل از هر تصمیمی یه بار دیگه همدیگرو ببینیم. درحالیکه کنارت نشستم و درکمال
 خونسردی حرف

میزنم بفهمی تا چه حد بی احساسم. شاید اون موقع برای داشتن آرامشت
 ، درفکرت تجدیدنظر کردی. نمی خوام همون هفته اول چشمت دریای اشک بشه و برام دشنه
 بکشی.

-باشه! کجاهمدیگرو ببینیم.

-فردا طرفای چهار عصر. همون کافه ای که قبلا همدیگرو دیدیم. شب خوش...

حتی حس پایین گذاشتن گوشی را نداشت. گوشی از میان دستهایش میان تخت افتاد.
 بین حالتی متفاوتی اسیر شده بود.

حالتی مثل خنده ، گریه بغض، استیصال ، درماندگی و بیچاره گی!

تمام آن حالات برآمده اش فشار آورد و مثل زمانی که دچار استرس می شد دچار تهوع گردید.

برای غلبه برحالش پاهایش را درون شکم جمع کرد و روی تخت افتاد.
 اگر مجال پیشروی می داد حالش بهم می خورد و مادر را بیدار میکرد.
 حالش اما مدام تشدیدشد. برای فرار از آن حالت خود را به اوهام وصل کرد.
 از سیاوش برای خود مردی رویایی ساخت که آرزو داشت.
 موهایش با گردشش مدام تاب می خورد و دور بدنش می پیچید. قطرات اشک نیز چون شبنمی
 از لابه لایش
 سرمیخورد و پایین می چکید.
 خیال سیاوش بی نیازش نمی کرد. یکی از سیاه قلم هایی که از او کشیده بود را از لابه لای
 کتابش خارج کرد.
 میل دوباره داشتن و خواستن او خواب را کلا از سرش پراند.
 برخاست و پشت بوم نقاشیش نشست. قلم به دست گرفت و طرحی تازه از سیاوش را شروع
 کرد.
 دیگر بدون نگاه کردن به عکسی فقط می کشید
 قلب با قلم هماهنگ بود و زیباترین تصویر را ترسیم می کرد.....
 پست ۳۵
 چشمانش از بیخوابی می سوخت اما خواب با چشمانش بیگانه بود.
 در مخیله اش نمی گنجید درحال تصاحب آن چشمان مغرور است.
 213
 بالاخره عقربه های بی رحم ساعت سربه سمت پایین کج کرد.
 شور و اشتیاق دیدن سیاوش دست و پایش را به رعشه انداخته بود.
 خدا را شکر کرد کسی درخانه نبود تا ببیند چگونه یک کمد لباس را روی تخت ریخت تا لباس
 انتخاب کند.
 به سرش زد با همان اونیفورم دبیرستان به دیدن سیاوش برود اما نهایتا ماتتویی طوسی با رده
 های سبز رنگ
 برداشت و شالی با همان نقش روی سرانداخت.
 درحال مرتب کردن خود، برقی در چشمانش دید.
 آینه هم به او لبخند می زد. حس میکرد تا آن روز آنقدر زیبا نشده است. شکلکی برای خود در
 آینه درآورد و

گفت:

"داری به دیدار زیباترین مرد روی زمین میری. باید تو بی همتایی باهاش برابر باشی".
مانند مرتبه قبل زودتر از سیاوش به وعده گاه رسید. اما اینبار داخل کافه شد و سراغ همان میز
قبلی رفت.

صندلی پشت به دیوار را انتخاب کرد تا ورود سیاوش را ببیند.
پیش خدمت که جلو آمد تشکر کرد و به او فهماند انتظار کسی را می کشد.
مرد جوان زیاد دورنشده بود که زنگ بالای در کافه از ورود شخص تازه وارد خبر داد.
گمان میبرد فقط خودش چشم به در دارد اما اکثر مشتریان خصوصا دخترها تا ثانیه هایی
طولانی چشم از
سیاوش برنداشتند.

بوی عطرش از دور هم گیج کننده بود که رسد به چشمهایش!
برخی تا رسیدن سیاوش به جایگاهش او را باچشم پایبند تا ببینند کدام میز را اشغال میکند.
با دیدن میزی که رها یکی از صندلیهایش را پر کرده بود لبخندی زده و به کارشان مشغول
شدند.

گویا فهمیدند طرف صاحب دارد و بی خیال شدند.
بی تفاوت تر از هرزمانی که او را شناخته بود صندلی را کنار کشید و نشست.
برای رها جای سوال داشت چرا سیاوش هر مرتبه زاویه قائم را برای نشستن انتخاب میکند.
درگیر افکارش که سیاوش پرسید:

-خیلی وقته اومدی؟

رها پلکی زد و به آرامی گفت:

-سلام

لبخند کمرنگ سیاوش عجیب به دلش نشست. انگار از همان دیشب او را مال خود می دید که
مهار چشمانش

را از دست داده بود. باز رنگ تیره لباس او ذوقش را کور کرد....

214

-علیک.... چیزی میخوری یا حرف بزنیم؟

لحن سیاوش کمی او را رنجاند. سؤالش و بی تفاوتیش!

او در خیال با او تا عرش بالا می رفت درحالیکه سیاوش او را پله پله از آرزوهایش به زیر می کشید.

سعی کرد مدل خودش رفتار کند تا آزرده خاطر نشود....

-انگار خیلی عجله داری.

-برای به دست آوردن تو باید عجله کرد والا پریدی.

لحن عادی سیاوش هیچ تناسبی با معنی جمله اش نداشت. اصلا سیاوش را نمی فهمید. انگار در آن واحد یک

چهره با چند شخصیت می بیند. شناخت او خیلی سخت بود. اما با تمام

پیچیدگیهایش دل مهربان رها را به بازی گرفت و مات نگاهش شد.

حاصله سیاوش از سکوت او سر رفت و پرسید:

-به معنی حرفم فکر میکنی خانوم کوچولو.

رها آنچه از ذهنش گذشت به زبان آورد:

-شناختن تو خیلی سخته سیاوش. پی بردن به احساسات از اونم سخته.

سیاوش گفت:

-تو به احساس من چکار داری. بین دل خودت چی میگی.

-تو قلبم غوغاییه که هیچ کس ازش خبر نداره. اینو فقط به تو میگم. اما ازدل تونسبت به خودم

....

سیاوش کلامش را شکست و گفت:

-تو دختر ایده آل و دوست داشتنی هستی که با این روحیه پاک و حساس می تونی ستون اصلی

یه زندگی

باشی. درست برعکس من که نه احساسات سرم میشه نه هدف مشخصی

دارم.

رها پوزخندی زد و گفت:

-من اگه آینده نگر بودم، آینده امو روپایه های زندگی کسی که میگی فنا شدم بنا نمی کردم

فقط به آینده

امیدوارم.

سیاوش خیلی جدی پرسید:

215

-چی باعث شده آینده اتو بذاری پای من ؟ از چی من خوشتر اومده ؟ الافیم ،سرگردونیم ،بی خیالیم،،،،چی
هان ؟
رها نگاه از، سیاوش گرفت و در حال بازی با انگشتانش گفت:
-می خواهی ضریب عقلی منو بسنجی ؟
سیاوش نیشخندی زد و گفت:
تو اگه عقل داشتی الان کنار من نمی نشستی. بافیس وافاده به خانوادت می بالیدی واز پشت خط تلفن تهدیدم می کردی.
رها با جسارت پرسید:
-یعنی اینقدر آدم مزخرفی هستی ؟
سیاوش ابرویی بالا انداخت و گفت:
-فک کنم تو پرویی با هم برابر باشیم.
-به نظرت تفاهم جالبی نیست ؟ بیا از همین نقطه مشترک استفاده کنیم تا ببینیم به کجا می رسیم.
-اما هنوز جواب سوالمو ندادی؟
-منو کشوندی اینجا برای بازجویی که بفهمی چرا ازت خوشتر اومده ؟ خب اینم از پشت تلفن می پرسیدی.
سیاوش گفت:
-نه اینکه واسه دیدنم لحظه شماری نکردی و بهترین لباس و ادکلنتو انتخاب نکردی.
گفته های رها با همه خویشتن داری گل انداخت.
سیاوش لبخند محوی زد و با اشاره دست پیشخدمت را به طرف خود کشید....
-قهوه ترک بدون شیره شکر
مرد جوان سرتکان داد به رها نگاه کرد:
-خانوم چی میل دارن؟
رها گفت:
-سفارش نامزدم. البته با شیره شکر.

پیش خدمت نگاهی گذرا اما بادقت به آنها انداخت و رفت. بلافاصله پس از رفتن او سیاوش گفت:

— ما هنوز به نتیجه نرسیدیم تو نامزدی رو اعلام کردی. فک کنم اگه به تفاهم برسیم از همینجا مورتورمو گل

بزنی وبادابادامبارک بادا.....انگار تو از من هول تری.....عجب بابا.

رها با خونسردی گفت:

216

— چطور قهوه تلخ میخوری؟ اونم ترک.....حالت بد همیشه ؟

سیاوش چشمانش را از تعجب درشت کرد و گفت:

— چه خوب خودتو می زنی به کوچه علی چپ کوچولو. خیلی داره بهم خوش می گذره.

رها دستانش را زیر چانه گره کرد و گفت:

— اگه دقت کنی دارم جواب سوالتو میدم.

سیاوش گوشه ابرویش را بالا انداخت:

— یعنی تو نوع دوست داشتنت دخالت نکنم. منظورت اینه... نه ؟

رها لبهایش را پایین کشید:

— ای..... یه همچین چیزی.

اما من میگم دچار یه حس بچگانه وزود گذرشدی که زود از سرت می پره....مثل مشروب

خوردن که اولش

حال میده بهت اما مستی از سرت پیره سردرد میاره.

رها پوزخندی زدو گفت:

— منو با خودم و این حرفا درگیر نکن. بذار جای خودم تصمیم بگیرم.

— با این عقل جوجو ؟

لبخند تمسخرگونه سیاوش از حرفش بدتر بود. نیم خیز شد تا او را ترک کند. اما نگاه سیاوش

او رابه صندلی

چسباند.

همان دم سفارششان روی میز چیده شد. سیاوش جرعه ای از قهوه اش را خورد و گفت:

— تلخ می خورم تا با سرنوشتم برابری کنه. شیرین نه به مزاجم می سازه نه ربطی بهم داره.

رها فقط نگاهش کرد. سیاوش که او را صم بکم دید گفت:

-واسه زندگی تو این دنیا باید پرو بود. بخواهی هر چیو فوری به خودت بگیری باد میکنی
 یواش یواش هم
 دیدی ترکیدی.
 رها خنده اش گرفت. سیاوش به خنده او خندید و ادامه داد:
 -بق نکن. میشی مثل کفتر چاهی. همون جوجه باشی بهتره.
 از مدل حرف زدن سیاوش اینطور استنباط کرد از در عذرخواهی وارد شده. وقتی مشغول افزودن
 شیرو شکر به
 قهوه اش شد سیاوش گفت:
 -آشتی کردی بریم سراغ شاهنامه امون ؟
 217
 -من به این مفتیا قهر نمی کنم تا با خیال راحت بری پی کارت. آگه از چیزی لجم بگیره برات
 خرج تراشی
 میکنم. حالا یه شیرینی خامه ای بزرگ سفارش بده که خیلی گرسنه شدم.
 جیب سوراخ ما به بانک مرکزی وصل نیست کوچولو. آگه معده تو زیادی گنده اس وصلش کنم
 به تانکر
 شهرداری.
 رها از سردل خندید. یعنی مردم از خوشمزگی!
 چپ چپی به سیاوش نگاه کردو گفت:
 یادم باشه باهات میام بیرون کیف پولم رو بیارم.
 -فکر خوبی. شیر و شکرتم پس بده تا کمتر بیفته برات. چون من پول مفت خرج کسی نمی کنم.
 رها فنجانش را روی میز کوبید. سیاوش نچ نچی کرد و ادامه داد:
 -آگه فنجون بشکنه باید خودت پیاده شی. رو من حساب نکن! پسر شجاعی درکار نیست. خیلی
 به خودم
 زحمت بدم میشم شیپورچی.
 رها حسابی کفری شد. دندان قروچه ای کرد وزیر لب گفت:
 -خاک تو سرت با این عاشق شدنت رها. سرماه نشده ازدست این یالقوز بی احساس خسیس
 دق میکنی.
 سیاوش که تمام غرولندهای رها را شنیده بود با صدا خندید.

صدای خنده اش در شلوغی کافه گم شد اما میزهای اطراف نگاهی دزدکی به آندو انداختند. رها با فنجانش مشغول شد تا چشمش به کسی نیفتد. سیاوش پیش خدمت را با اشاره سمت خود کشید و گفت

:

-یه رولت بزرگ برای نامزد عزیزم بیار. تا جیب ما رو سوراخ نکنه ول کن ماجرا نیست. مرد جوان سری تکان داد و دور شد. وقتی وظیفه اش را انجام داد و رفت رها رولت را به دو قسمت مساوی

تقسیم کرد و گفت:

-اگه قرار به شراکتی باید مساوات رعایت بشه... بخور.

سیاوش ظرف رولت را به سمت رها برگرداند و گفت:

-هیچوقت چیز نصفه نیمه دوس نداشتم و نمی خورم.

-پس منم نمی خورم.

انتظار داشت سیاوش نازش را بکشد یا مثل دفعه پیش مسالمت آمیز برخورد کند اما اینبار او در جلد جدی اش

فرو رفت:

-

218

فک نکن زندگی که قراره واردش بشی مثل بقیه زندگیاست. من اینقدر تلخم که چند لحظه نتونستی تحملم

کنی. همین چند دقیقه پیش نیم خیز، شدی ترکم کنی. خواستم چند دقیقه

کنارم باشی بعد با خودت خلوت کنی و ببینی میتونی آدمی رو تحمل کنی که هیچ مسوولیتی رو گردن نمی

گیره.

سکوت رها که طولانی شد ادامه داد:

-چیزایی که تو این چن لحظه دیدی اصل زندگی منه. هر ثانیه یه رنگم. همیشه عادت دارم از همه چیز و همه

کس به قول حاجی طلبکار باشم. اینا رو بهت میگم چون ارزش یه زندگی

بی دغدغه رو داری نه سروکله زدن با آدمی مثل من. حالا دیگه خود دانی.....

رها به البالوی خوش رنگ روی رولت خیره شد و گفت:

-نمیدونم دیوونه شدم یا نه. حتی تو مسیر هم که می اومدم آرزو کردم از یادم بری اما افسوس.....

-عقل واحساس باهم درگیر شده... نه ؟

-متاسفانه یا خوشبختانه همیشه احساسم می بره والا الان مقابلت نبودم.

-برو بشین عاقلانه فکر کن. بعد بهم خبر بده.

-که چی ؟

-حاضری باهام ازدواج کنی یا نه ؟

-نیازی به فکر کردن ندارم. از هرکجا شروع کنم آخرش میرسم به تو. چون مدتهاست ذهنم درگیرته.

سیاوش قاطعانه گفت:

-زندگی ما مثل بازیه. تهش برد و باخت واسه من فرقی نمی کنه اما تو بامن خیلی متفاوتی. داری زندگی و

آبروی خانوادت رو می ذاری وسط. بازم نمی خواهی فکر کنی ؟

حرفهای سیاوش به دلش چسبید. لبخندی زد و گفت:

-وجدان واسه آدم خوبه. همین صفت باعث شد تردیدم از بین بره.

-داری مسخره میکنی ؟

-نه! از آدمی که پا به ازدواج قراردادی نشسته این حرف بعید بود.

سیاوش به انگشتان بلندش ور رفت و گفت:

-عاقل باش تا مثل من سراب و توهم اصل زندگیت نشه.

219

صدای رها به پرده پایین آمد و گفت:

-نمی دونم عاقبتم از این دلباختگی چیه اما ته دلم نمی لرزه. نگاهت مطمئن میکنه چیزی نیستی که نشون میدی.

-اگه تهش سراب شد چی ؟

-من این سراب رو واقعی میکنم. میخوام تلاشمو بکنم. اول با اطرافیان می جنگم بعد باخودت.

از قاطعیت رها خوشش آمد. به نوعی به او حسادت کرد.....

- پس تو خوشبخت تری چون برای رسیدن به هدفی داری میایی تو بازی.
 - توام هدفتو بیار وسط. دنبال چی می گردی؟
 سیاوش با رها کردن نفسش گفت:
 - رهایی.....
 رها لبخندی زدو گفت:
 - به من نگاه کن شاید رها شدی.
 - فک کردن به سمت سینه امو سبک میکنه.
 - آگه من این جسارت رو بهت نمی دادم چکار میکردی ؟
 - بهش فکر نکردم. شاید مثل قبل با این روز گار ور می رفتم.
 - لااقل یه چیز بهتر می گفتمی.
 - من ظاهر فریب نیستم رها. به ظاهر نمی تونم دلتو به دست بیارم.
 - فک کردی با این مدل کسی حاضره تحملت کنه ؟
 - نه... به هیچ وجه. مگه کسی که ادعای عاشقی کنه...
 لبخند کجی زد و افزود:
 - آخه میگن عاشقا معایب معشوقه اشون رو نمی بینن.
 - یعنی تو عشقو باور نداری؟ یا اونو تو خودت کشتی ؟
 دل سیاوش تکانی کوچک خورد. نگاهش دوری در چشمان رها زد. درک او بالاتر از فواق
 تعقلش بود. برآستی او
 عشق را در سینه اش مدفون کرده بود وان دخترک به عنوان اولین نفر
 آنرا فهمید و گوشزد کرد.
 هیچ جوابی برای رها نداشت جز آنگه لایه ای از درد دلش را بازگو کند:
 220
 - تا حالا شده بخاطر علاقه ات تحقیر بشی؟ شده بخاطر دیگران آرزوهاتو زیر پا بذاری و سینه
 ات مدام بسوزه
 طوری که فکر کنی مدام سرب داغ سر میکشی؟
 رها گفت:
 - اینا همه درد توئه. تنها بخاطر از دست رفتن به آرزو خودتو سوزاندی؟
 سیاوش با نوک انگشت روی میز زد و گفت:

-از اینجا که بری جنگیدن شروع میشه. اونوقت حال منو می فهمی.
بین چه تلخه تو به چیز می خواهی و دیگران صدتا تبصره برات ردیف میکنن و تحویل میدن
حفظ شئونات

خانوادگی از همه چیز مهمتر میشه. وقتی روی تمام عشق و علاقه آن مهر
باطل زدن و سرکوب شدی بعد بیا عشقو برام هجی کن.
لبخند تلخی کنار لب سیاوش نشست و ادامه داد:

-اونوقت که از تمام عزیزانت فراری شدی عشقم استفراغ میکنی.
دلش برای حرص فرو خورده سیاوش پرپر می زد.

حرفهای او مثل آغاز لالایی یک قصه بود که پایانی نمی توانست برایش تصور کند.
سیاوش که برخاست بلافاصله ایستاد. سیاوش به رولت دست نخورده اشاره کرد و گفت:
-پس نمی گیره ها... چیف نکن... بشین بخور..... پولشو میدن نترس.
رها لبخندی زد و گفت:

-اگه بمونی شاید بخورم اما دلم نمیخواه تنها بمونم اینجا.
چرا؟

بدون تو دوست ندارم بمونم.

سیاوش لبخند کجی زد و رفت. رها پشت سرش راه افتاد. فکر نمی کرد دخترک تا آخر با او راه
بباید. وقتی

مقابل موتورش سد شد کمی خیره نگاهش کرد سپس گفت:

-حرفایی که از من شنیدی نشنیده بگیر و برو به زندگی برس خانوم کوچولو.

تو به درد همون دکتره میخوری تا هم جواب احساساتو بده هم تیم پزشکی خونه اتون تکمیل
بشه.

-کی گفته با من اینطوری حرف بزنی. با خودت گفتمی سالی به دفعه میزنه به سرم به تماس
بگیرم و بذارم برم

تاسال دیگه.

صورت برافروخته رها باعث شد تا بقیه حرفهایش را با لحنی جدی تر بگوید:

221

-دیگه به سرم نمی زنه. خیالت راحت! حرفات بهم ثابت کرد تو واسه زندگی بی سروته من
خیلی حیفی.

تو دنبال یه شازده میگردی من دنبال یکی مدل خودم.
 قرار نیس یه حاجی دیگه سنبل کنم بنشونم جلوی خودم.
 بنابراین نه من تو رو می شناسم نه تو منو. حالام بفرما کنار میخوام رد شم.
 رها جلوتر آمد. فرمان موتور سیاوش را گرفت وبانگاه کردن به چهره ماتش گفت:
 -هرجور دوس داری زندگی کن. منم زندگی خودمو دارم. دلم میخواد از اینهمه یکنواختی و
 متانت دریام البته
 تو خونه تو. حالا منو تا یه جایی برسون.
 سیاوش درسکوت به رها خیره شد. آن جسارت از دختری مثل او بعید بود.
 مثل رها دوست داشت وارد آن بازی مهیج شود.
 یک بازی پرمخاطره که اولین پلش رد شدن از خانواده ها بود.
 سیاوش از رها که مطمئن شد مادرش را انتریک کرد وبه جان خودش انداخت تا با خانوم صدرا
 گفتگو کرده و
 قرار ی بگذارند.
 همچنین پدر را نیز درعمل انجام شده قرار دهد تا مخالفتی نکند.
 بالاخره خانوم شمس تسلیم شد و این موضوع از خانواده ها علنی شد.....

 پست ۳۶
 رفتار خانوم صدرا ان شب درنظر خانواده کمی غیر عادی شده بود.
 پس از صرف شام بالاخره دکتر مستقیما ایشان را مخاطب قرار داد:
 -زیاد سر حال به نظر نمیرسی پروا. اتفاقی افتاده؟
 سوال دکتر باعث شد حواس دو پسر جوانش معطوف آنها گردد....
 -یه کم احساس کرختی میکنم.
 پرهام گفت:
 -خوبه وسط اطبا نشستی مامان.
 -آره مامان اما بی حوصله گی من ربطی به تخصص هیچکدومتون نداره.
 آقای صدرا فهمید موضوع مهمی دربین است. از این رو جدی تر گفت:
 -اگه مسله ای پیش اومده بگو. شاید با همفکری هم بتونیم حلش کنیم.

از قوت قلبی که گرفت کمی بر خود مسلط شد. در حال بازی با لبه فنجانش گفت:

222

-امروز خانوم شمس باهام تماس گرفت.

حقیقتش از تماس بی موقعش و احوالپرسی گرمی که کرد متعجب شدم. فک کردم منو با زن داداشت اشتباه

گرفته اما اشتباهی در کار نبود. چون بعد از کلی مقدمه چینی ازم اجازه خواست تا شب جمعه بیان منزلمون.

با آنکه مسئله برای دکتر بو دار بود اما ترجیح داد مهمانی را به یک موضوع ساده ربط دهد. از اینرو گفت:

-کجای مسئله اینقدر حاده که بی حوصله ات کرده ؟

خانوم صدرا نگاهی پر معنا به همسرش انداخت:

-فکر کردی بخاطر برگزاری یه مهمونی ساده میان ؟

آقای صدرا تا ته قضیه را خواند. نفهمید چرا دلش ریخت. به پشتی مبل تکیه داد و دیگر چیزی نپرسید.

پسرها فهمیدند دمغ شدن پدر و مادر دلیل خاصی دارد.

پرهام که کم طاقتتر از برادرش بود پرسید:

-ممکنه ماهم بدونیم چی شده ؟

خانوم صدرا با تردیدی که نسبت به واکنش پسرها خصوصا پرهام داشت گفت:

-خانوم شمس انتهای حرفاش گوشزد کرد برای امر خیر مزاحم میشیم.

زن بعد از اتمام جمله اش نوعی ترس در نگاه همه احساس کرد. چیزی که خودش هم از آن در رنج بود.

رهام سکوت را شکست و گفت:

-منظورتون خواستگاری از رهاست؟

تایید مادر پرهام را عصبی کرد:

-خیلی ببخشید. اما برای کدوم پسرش ؟

خانوم صدرا که خودش هم بی حوصله بود جواب داد:

-مگه غیر سیاوش پسر دیگه ای داره ؟

-حتما شما هم لبخند زدید و گفتید بفرمائید... کنیز تونه.

رهام در ادامه جمله برادرش گفت:

-حتما باهاتون شوخی کرده مامان.

آقای صدرا با لحنی کوبنده گفت:

-مگه آینده خواهرتون شوخی برداره که مردم بخوان دست اویزش کنن.

223

پرهام گفت:

-خودشون مسخره ان یا فک کردن ما حالیمون نیست ؟

دکتر اخم آلود به پرهام نگاه کرد و گفت:

-مودب باش پرهام. یه مهمونی ساده برگزار میشه. نهایتا حرفی از درخواستشون می زنن بعد

مادرت با یه تلفن

ساده عذرخواهی میکنه و تموم!رها آدمهای خیلی محترمتر رو نگاهم

نکرده.

-پس چرا خودتون تو فکری؟

-من متعجبم چرا آقای شمس چنین اجازه ای به همسرش داده تا چنین درخواستی داشته باشه

؟از وضعیت

پسرش مطلع نیست که بی تفاوت نشسته؟ چون اصلا به آقای شمس نمی

خوره اینقدر نپخته عمل کنه.

خانوم صدرا گفت:

-من فک میکنم موضوع به این سادگی نیست.

نگاه آقای صدرا با هول به طرف همسرش برگشت. نگاه ترس خورده زن دلش را به تلاطم

انداخت:

-منظورت چیه ؟ مگه بارها صحبت کردی ؟

-نه... اصلا دلم نمی خواست تو بحث امشب باشه. برای همین پی بهانه ای واهی فرستادمش

خونه آبجیم.

بو برد حالم عوض شده اما مثل همیشه پاپیچم نشد سردر بباره چه خبره. در کمال ناباوری من

دست وپاشو جمع

کرد و رفت.

این رفتار رها حالمو بدتر کرد واز بعد ازظهر تاحالا مدام رفتار اخیرش رو با خودم مرور کردم....

آقای صدرا تاب سکوت چند ثانیه ای همسرش را نداشت....
- حرفتو تموم کن پروا.

خانوم صدرا به صورت آشفته همسرش زل زد و گفت:

- چند روز پیش که رسیدم خونه رها مشغول مکالمه با تلفن بود. خیلی خودمونی با مخاطبش حرف می زد

.گاهی از کلماتی استفاده میکرد که نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم. تحمل

کردم تا حرفش تموم بشه.

224

وقتی متوجه من شد دست وپاشو گم کرد. کاملاً معلوم بود لحنش تغییر کرده چون خیلی سریع مکالمه اشو جم کرد.

تا گوشی رو بذاره سر جاش منو به حرف گرفت تا حواسمو پرت کنه. البته

_____ موفق هم شد چون حتی نتونستم

پپرسم مخاطبت کی بود.

وقتی رفت تازه یادم افتاد. زدم رو آیدی کالر بفهمم با کی صحبت میکرد اما شماره رو پاک کرده بود. به گمان

اینکه با دوستانش صحبت میکرد بی تفاوت شدم درحالیکه مطمئن بودم فکر خطایی میکنم.

دیروز هم حین مکالمه با تبسم به صد تا در زد تا سراغ سیاوش رو بگیره.

فک میکرد من هنوز حمام هستم. این دومین باری بود که از حرفهای رها خشکم میزد.

گذشته از تمام این حرفها رها از بعد عروسی تبسم تغییر کرده. روحیات و خلیاتش عوض شده مدام تو

اتاقشه. بهانه گیر و کم حوصله و تند خو شده....

یعنی هیچکدومتون متوجه تغییر حالش نشدید ؟

پرهام طلبکارانه گفت:

-منظورتون اینه رها به این پسره فک میکنه ؟

-تو حتی عارت میاد اسم سیاوش رو ببری پرهام درحالیکه من مطمئنم تمام ذهن رها رو اشغال کرده.

خواهش میکنم حرف تو دهن رها نذار مامان. اینقد کم عقل و پرت نیست تا خودشو
 ،شخصیتشو و خانواده اشو
 مضحکه دست این پسره کنه. آدمی که هیچ ربطی به ما نداره.

اگه مثل من سی، چهل تا سیاه قلم از چهره سیاوش تو اتاقتش پیدا میکردی دیگه این حرفو نمی
 زدی.....

دیگر راهی برای انگار علاقه رها نبود. سکوت مطلق خانه که با نفس بلند دکتر شکست، پرهام با
 عصبانیت
 گفت:

شما که عقیده داشتید درگیر کردن ذهن در دونه اتون باین چیزا زوده آقای دکتر. میگفتید
 اسم گذاشتن و
 عنوان نامزد ذهنشو درگیر میکنه. دچار افت تحصیلی میشه! هنوزم برابره
 خودتون پابرجا هستید؟

دکتر زیر فشار روحی بود و حرفهای پرهام حالش را بدتر میکرد. از اینرو به تندی گفت:

225

اگه منظورت درخواست خانواده نادریه، باید خیالتو راحت کنم که رها از بن وریشه ردش
 کرده بود و ازم
 خواست دیگه اسمشو نیارم. منهای بحث عذاب آور امشب لطفاً به دوستتون
 نفهمیم کن تا دیگه این موضوعو کش نده.

پرهام که انتظار آن حرفها را نداشت کفری تر شد و گفت:

چشم باباجون. دستورالعمل شما لازم الاجراست. بنده مثل شما دم محترمی مثل نریمان و
 خانواده اشو می
 اندازم دور تا نازدونه اتون جای درس خواندن به یالقوزهایی مثل سیاوش خان
 فک کنه.

درست صحبت کن پرهام.

پرهام با حرص بلندشد و گفت:

جای شما عصبانی شدم بابا. شما ارامشتونو حفظ کنید. اما مطمئناً دیگه نمی تونید به دخترتون
 افتخار کنید

باین انتخاب احمقانه ای که کرده". گشته بین همه گلها، خرزه رو انتخاب

کرده".

دکتر با صدایی رسا گفت:

—رها چنین خطایی نمی‌کنه. من حتم دارم همه ما درموردش پیشداوری میکنیم
پرهام مقابل پدرش نشست و با قاطعیت گفت:

—پس همین امشب گوشی رو بردارید و مساله رو تموم کنید. موضوع نباید به مهمونی پس فردا
شب بکشه.

—مزخرف نگو پرهام. آقای شمس آدم محترمی. از اون گذشته مادرمورد حس رها هنوز تردید
داریم.

—پس به احترام آقای شمس و پی بردن به علاقه دخترتون عروسی رابندازید تا این پسر لابلالی
بشه دامادتون.

—بس کن پرهام. به حد کافی متشنج هستم. تو دیگه به بدحالیم دامن نزن.

صدای بلند پرهام را خلع سلاح کرد. پسر جوان با گامهایی عصبی برخاست و رفت.

صدای برهم خوردن در اتاقش تا پایین آمد و همه را ازپراند.

رهام نگاهی به چهره بی رنگ پدرومادر انداخت و گفت:

—پرهام عادت داره شلوغ کنه بابا... فقط خودتون قادرید جلوی این فاجعه رو بگیرید و مهمونی

رو خیلی

محترمانه جم کنید.

226

—خانواده شمس آدمهای باشخصیتی هستن رهام.

—من باخانوادش کاری ندارم پدرمن. مساله شخص سیاوشه که تو ذهن رها جا باز کرده. شما باید

با سیاست

خودتون بهش حالی کنید حدشو بفهمه.

دکتر نارضایتی گفت:

—اگه حرفهای مامانت درست باشه به سیاوش اعتراضی نیست. رها خودش حد و مرزشو شکسته.

وقتی سکوت سالن را دربرگرفت دکتر به بهانه مطالعه کردن بلند شد. درحال رفتن به سوی

اتاقش گفت:

—هیچکدومتون به روی رها نیارید تا مهمونی پس فردا تموم بشه. اگه درصدی از حدسیات ما

درست از کار بیاد

اونوقت من میدونم و رها.....

فصل ششم

پست ۳۷

حال و هوای خانه و برخورد خانواده به رها همانداقتافی افتاده است.

اما طرز نگاه و سکوت جمع جراتش را کم میکرد.

قادر نبود پیرسد چه اتفاقی افتاده است اما مطمئن بود موضوع در رابطه با او و سیاوش است.

در آن شرایط به نفعش بود حرفی نزنند. ترس و شادی را در خود کشت و تا شب مهمانی سکوت

کرد. درست

مانند خانواده اش!

بالاخره شب مهمانی رسید. خانواده با نگاههای معنادار خود رها را عاصی کرده و باعث شدند تا

او خلوت اتاقش

را ترجیح دهد.

در صورت لزوم بیرون نمی آمد و دلواپسی رهایش نمی کرد.

تنها مادر در بیان جمله ای کوتاه و نگاهی پرمعنا به او فهماند خانواده شمس مهمانشان

هستند. بی آنکه

توضیحی دهد....

عمو وزن عمو که رسیدند دوست داشت خلوت اتاق را ترک کند و پیش تبسم برود اما انگار او

هم قرار گذاشته

بود با خانواده همسرش بیاید.

از دلش گذشت: "چه خوب که باهم هستیم. من عروس کوچک و اون عروس بزرگ"

ته دلش قند آب می شد اما یاد برخوردها و نگاههای اطرافیان که می افتاد مایوس می شد.

وحشتناک ترازهمه پرهام نگاهش میکرد. مطمئن بود احترام پدر نبود او را تکه تکه میکرد. رهام

اما حالتی سوالی

در نگاهش بود و مادر مانند افراد مسخ شده نگاهش میکرد.

227

هنوز جرات نکرده بود به پدر نگاه کند تا حال او را نیز از نگاهش بخواند.

توسط مادر که فراخوانده شد، با لباس رسمی از اتاقش بیرون آمد تا بارسیدن خانواده شمس کاملاً آماده باشد.

بلوز وشلواری با گل‌های فیروزه ای برتن داشت که سارافونی به رنگ گل‌های ریز، ادامه تن پوش زیبایش بود.

شال سفید رنگی روی دست انداخته و حین احوالپرسی روی دسته مبل انداخت.

کنار دیگران که روی مبل جاگیر شد یکدفعه چشمش به پدر افتاد.

پدر با حالتی خاص نگاهش میکرد که برایش تازگی داشت.

قادر نبود زیر نگاه پدر تاب بیاورد و خیلی زود چشمانش را پس کشید. آن حس هرچه بود آزارش نداد و این باعث دلگرمی اش بود.

می دانست پدر در طول زندگی سختیهای زیادی را متحمل شده تا بدین جایگاه برسد. امیدوار بود درکش کند و به خاطر انتخابش براو خرده نگیرد.

موضوع صحبت عمو، پدر و برادرهایش مثل همیشه بود. در مورد همه چیز صحبت میکردند الا مهمانی آن شب.

تنها مادر وزن عمو سردرگوش هم گذاشته و پیچ پیچ میکردند.

کاملاً مشخص بود در مورد موضوع خاصی صحبت میکنند اما جایی برای کنجکاوی نبود. درست مانند جویی که بر خانه شمس حکمفرما بود....

آقای شمس کتش را پوشید و پشت سر سیاوش ایستاد.

آماده از اتاق بیرون آمده و مقابل آینه به موهایش ور می رفت....

-من حاضرم حاجی... منتظر مامانم.

آقای شمس گفت:

-هیچ حرفی در مورد خواستگاری نمی‌زنی سیاوش". صم وبکم "فقط اگه چیزی ازت پرسیدن

محترمانه جواب میدی. فهمیدی!

سیاوش به سمت پدرش چرخید. ابروهایش را درهم کشید و پرسید:
 - واسه چی؟ حوصلمون سررفته داریم میریم مهمونی دور هم باشیم؟
 - خودشون می دونن واسه چی داریم میریم. اما اونی که خر مرادو سواره تو نیستی.
 - من حوصله آسه آسه رفتن ندارم. یه پیشنهادی میدیم ویه جوابی می شنویم.
 - مادرت جوابشو میگیره و بهت میگه. تو تنها لطفت این باشه مثل آدمای متشخص رفتار کنی.
 - چشم حاج آقا. مراقب پرستیژتون هستیم.

228

چشم گفتن غلیظ سیاوش باعث شد تا نگاهی از بالای چشم به او انداخته ورد شود. حین رفتن گفت:

- میرم ماشینو روشن کنم. توام کم به اون موهات ور برو... حداقل یه طوری بسلزش مردم با
 برخورد بهت
 شکمشون سفره نشه.

- بهتر از این بلد نیستم. مگه برم زیر دوش پیام بریم. اون طوری پرستیژتون حفظ میشه؟
 آقای شمس برگشت و نگاهش کرد. خواست حرفی بزند اما استغفاری کرد و با کلامی بران
 گفت:

- بجنید. باید سرراه گل و شیرینی هم بگیریم.
 سیاوش کتش را برداشت و گفت:

- با سروش هماهنگ کردم بگیره. من حوصله گل و بلبل ندارم.
 آقای شمس با لحنی تمسخرگونه گفت:

- البته! شما همین که لطف میکنید و تشریف می برید کافیه جناب مهندس نصفه کاره.
 - قرار نیس مدام تو پر مابزنی حاجی. قرار مدارمونو باهم گذاشتیم. دیگه چه حرفیه؟
 آقای شمس به چهره بی پروای سیاوش زل زد و گفت:

- من جای دکتر باشم با اردنگی بیرون می کنم تا راه خونتم گم کنی.
 خانوم شمس از اتاق بیرون آمد. نگاهی با اشتیاق به سرتاپای سیاوش انداخت و گفت:
 - برای چی عباس آقا. دلت میاد با همچین شاه دامادی اینطوری حرف بزنی؟
 آقای شمس سری به طرفین تاب داد. دستش را سمت در خروجی کشید و گفت:
 - خدا عاقبت ما رو ختم بخیر کنه. بفرمائید... دیر شد....

سیاوش جای پدر پشت فرمان نشست. مرد احساس میکرد توان کشیدن پاهایش را ندارد چه رسد به

رانندگی کردن.

نگاهی به نیمرخ سیاوش انداخت وان شب را باشب خواستگاری سروش مقایسه کرد. آن شب کم مانده بود از خوشحالی پرواز کند. با شور و اشتیاق به سروش نگاه میکرد وبا افتخار به تک تک

سوالهای پدر تبسم پاسخ میداد. اما دراین شب نمی دانست باید چه جوابی به دکتر بدهد تا کسر شأن نشود وبه غرور سیاوش هم برنخورد.

هیچ برگ برنده ای دستش نبود تا به آن افتخار کند. دردل افسوس میخورد چرا سیاوش قدر خودش را نمی داند.

تا رسیدن به منزل دکتر هزاران اما واگر از ذهنش گذشت و هزاران سوال مجهول ذهنش را خورد...

229

همزمان با متوقف شدن اتومبیل ،سروش هم رسید.

دیری نپایید که باهم هما هنگ شده و وارد منزل دکتر شدند.

قبل از وارد شدن به سالن ،سروش کت سیاوش را گرفت وبانگه داشتن او گفت:

-رسمه سبد گلوداماد ببره. تو که قصد سنت شکنی نداری؟

سیاوش درحال گرفتن سبد گل ،نگاهی به گلها انداخت و گفت:

-اینا چیه ؟ دلت نیومد گل گرونتر بخری؟الصرفه جویی من الایمان کردی بچه حاجی؟

سروش خندید و گفت:

-ول کن ادبیات و مثل و احادیث رو... من به انتخاب تبسم خریدم.میخک سفید و رز سرخ

گلهای مورد علاقه

رها هستن.

-عه...چه کم خرجه.

-بینیم عوضش تو چطور مایه میذاری.

-پیش از اومدن حاج اقاتون حسابی اتمام حجت کرده. خلاصه وار فرمودن تا وقتی چیزی ازت

نپرسیدن حرف

نزن. می ترسه لب بازکنم همه بفهمن لکنت دارم.
 سروش چشمانش را درست کرد و گفت:
 -این که اصلا بهت نمیاد اما اگه داشتی بد نبود.
 سیاوش لبخند کجی زد و با اشاره به سبد گل گفت:
 -کاری نکن گلبارونت منم آقا سروش. دلم به حد کافی از بابات پرهست.
 سروش ریز ریز، خندید. با پیش آمدن دو برادر صدرا، در قالب شخصیتی خود فرو رفت و همه جا
 همپای سیاوش
 بود.
 پس از احوالپرسی مودبانه اش که سیاوش یک هزارم آنرا بیان کرد، روی کانپه ای میان سیاوش
 و تبسم جای
 گرفت.
 یکدفعه چشمش به سبد گل درون دست سیاوش افتاد. دلش می خواست زمین دهان باز کند و
 او را ببلعد.
 به بدبختی کنار گوش سیاوش گفت:
 -چرا گلو تو دستت نگه داشتی؟ بذار رو میز.
 سیاوش در کمال خونسردی گفت:
 -منتظرم رها بیاد بدم به خودش. نترس نمی خورمش. مراقب پرستیژ حاجی هستم.
 سیاوش دندان قروچه ای کرد وزیر لب گفت:
 230
 -زشته سیاوش. خواهش میکنم.
 در همان لحظه رها همراه مادر وزن عمویش وارد سالن شدند.
 مهمانان باردیگر به احترام آنها برخاستند.
 خانوم صدرا در کمال احترام از میهمانانش خواست بلند نشوند و در حال خوشامدگویی کنار
 همسرش جای
 گرفت. همینطور مادر تبسم!
 در همان لحظه سیاوش از فرصت به دست آمده استفاده کرد و سبد گل را به طرف رها گرفت.
 دخترک که انتظار چنین عکس العملی را نداشت ابتدا بهتش زد اما چشمانش که به سیاوش افتاد
 ضعف کرد.

چقدر در پوشش نوک مدادی اش برازنده و جذاب شده بود.
 اگر هزاران عیب داشت تمام آن زشتیها زیر زیبایش پنهان بود. لاقل برای رها...
 لبخند نرمی روی لبش نشست و سبد گل را با اشتیاق از دست سیاوش گرفت.
 عکس العمل رها بند دل دکتر را پاره کرد.
 از طرفی از کنار هم قرار دادن آن دو جوان حال خوبی پیدا کرد. چرا که ظاهرا کاملا برازنده
 هم بودند... همان
 فکری که از سر همه گذشت...
 خانوم صدرا در پی عذرخواهی مختصری جمع را ترک کرد تا برای میهمانانش نوشیدنی بیاورد.
 سکوتی یکدست بر سالن حکمفرما بود.
 دکتر در سخنوری رو دست نداشت و به راحتی میتوانست رشته کلام را دست گیرد اما هنوز به
 کار سیاوش فکر
 میکرد.. به اینکه آیا او آمده بود تا نازدونه اش را از آن خود کند و به سرعت
 نور ببرد؟
 از آن فکر رعشه اش گرفت. نفسش برای لحظاتی تنگ شد. رها تمام هستی او در آیین دنیا بود
 او با به دنیا
 آمدنش به تمام سختیهای دکتر پایان داده و هر روزش موفقیتی نو برایش رقم
 زد.
 از طرفی برخورد رها به تشویشش دامن زد چون مطمئن بود اگر با چیزی یا کسی مخالف باشد
 آنقدر دست
 دست میکند و بهانه میاورد تا طرف را وادار به عقب نشینی کند.
 231
 دکتر نگاهی خاص به رها انداخت و با درک اشتیاق او به سمتی که سیاوش حضور داشت خودش
 را جمع و جور
 کرد تا سیاوش را مستقیما باز خواست کند تا ببیند محبوب دخترش چند
 مرده حلاج است.
 سکوت که شکسته شد مهمانان نفسی چاق کرده و جو بهتر شد.
 در آن بین هیچ اشاره ای به اصل مهمانی نشد فقط گه گاهی دکتر با طرح سوالهایش سیاوش را
 غافلگیر

میکرد.

سیاوش هم کم نمی آورد و تا حد امکان جوابی قانع کننده گه گاه دست و پا شکسته میداد. درمقابل جواب حرفهای پرهام را که عموماً متلک وار بیان می شد را شسته و رفته میداد و رویش را حسابی می،شست.

کم مانده بود برخیزد و آویزه های لوچه اش را آویزان طناب هم بکند. دکتر که مرد عاقلی بود فوراً فضا را تغییر میداد تا به میهمانانش برنخورد. اما در پایان مهمانی و هنگام

خداحافظی طوری که جمع خصوصاً شخص آقای،شمس مکدر نشود، دست سیاوش را فشرد و در بیان جمله ای محترمانه گفت:

"امیدوارم گذر ایام باعث بشه خودتو بهتر پیدا کنی و قدر استعدادتو بدونی. شب خوبی بود!" سیاوش تنها لبخند محوی زد و با نگاهی گذرا به سمت رها خارج شد.....

در حال بالا و پایین کردن حرفهای دکتر دردهنش بود که پدر تمرکزش را بهم ریخت:

-خدا روشکر دکتر با سیاست رفتار کرد. من اگه جای ایشان بودم.....

سیاوش به پدرش نگاه کرد و جمله پدر را اینگونه ادامه داد:

-حتماً با خفت و خواری بیرونمون میگردید.

مرد طلبکارانه گفت:

-تو یه جواب درست و حسابی به سوالاتی دکتر دادی که بازم طلب داری؟

-سوالاتی دکتر همه از سر وقت گذرونی بود والا ربطی به مهمونی و موضوع امشب نداشت.

-اتفاقاً دکتر خوب می دونست چی پرسه تا گیرت بندازه سیاوش خان. دیدی که بدون مطرح

کردن اصل

موضوع جواب رد شم داد.

-موضوع رو شما باید مطرح می کردیدنه دکتر.

232

-من منتظر بودم بینم تو یه جواب قانع کننده میدی تا بهش اویزون بشم و موضوع رو مطرح

کنم. اما هرچی

انتظار کشیدم بی نتیجه بود.

خانوم شمس برای آنکه بحث را جمع کند گفت:

خودشون می دونستن مراد چیه. نیازی به مطرح کردن نبود. چن روز بگذره با خانم صدرا تماس میگیرم ببینم

مزه دهندشون چیه.

آقای شمس گفت:

میخواهی مستقیم بگه شرمنده ایم تا سنگ رو یخ بشی نرگس خانوم؟

پیش داوری نکن عباس جان.

اقای شمس فهمید همسرش ملاحظه سیاوش را میکند و دیگر ادامه نداد همانطور که سیاوش از داخل آینه

متوجه اشارات مادر شد و تمام حرصش را بر سرعت بالا وارد کرد. پایش

رابرسینه پدال گذاشت و با آخرین سرعت تاخت....

با خروج مهمانان سیل اعتراضات به سمت سیاوش سرازیر شد. اکثر حرفها هم که بیشتر جنبه تخریبی داشت

توسط پرهام گفته می شد.

رها تمام حرصش را به آویزه های شالش می نشانند و دکتر پیش از آنکه به حرفهای پرهام

اهمیت دهد رها را

زیر نظر داشت.

یکدفعه پرهام به سبد گل اشاره کرد و گفت:

این یارو از کجا می دونست تو چه گلی دوس داری که صاف خریده آورده؟

رها فقط نگاهش کرد. آنقدر از او پر بود که یک دنیا حرف داشت اما می دانست لب گشودن

همانا و شکستن

همان....

پرهام که از سکوت رها خوشش نیامده بود ادامه داد:

آدم حسابی بیاد دیدنت به زور از اتاقت میایی بیرون اونوقت واسه امشب تیپ زدی؟

سکوت کش دار رها همه را کلافه کرد. چون می دانستند به نوعی با آنها مخالف است. وقتی راه

به سمت پله

ها کج کرد مخ دکتر سوت کشید. پیش از آنکه قدم دوم رابردارد با لحنی

رسا که بیشتر شبیه شماتت بود گفت:

233

-شب بخیرنگفتی رها خانوم. سابقه نداشته... چی شده ؟

رها میدانست پدر غیر مستقیم سوال میکند اما جواب منطقی میخواهد.

خیلی حرفها روی دلش بود اما زمان را برای بازگویی آن حرفها مناسب ندید. از اینرو به آرامی گفت:

-شب بخیر.

دکتر که منتظر شنیدن حرفی از رها بود اینبار مستقیم گفت:

-فقط می خوابی رها. بدون اینکه به مهمونی امشب وادمهات حتی فکر کنی.

جمله پدر ته دلش را سوزاند. اصلا انتظار نداشت پدر اینقدر یکه تاز شود. از اینرو با پدر همان برخورد را کرد که

با پرهام.

سکوت رها برای پدر گران تمام شد و قبل رفتن دختر ادامه داد:

-حرف من از روی خودبینی نبود. امیدوارم درک کرده باشی.

رها به حد وسط رسید. منتظر حرفی بود تا با جوابی هرچند کوتاه کمی خودش را خالی کند. از اینرو گفت:

-من خیلی کوچکت از این هستم که بخوام روی حرف شما نظر بآب.

پرهام طلبکارانه گفت:

-بردار این ماسک مظلوم نماییتو... تو علیرغم سن کمت خوب بلدی باهرادمی چطور حرف بزنی تا رگ خوابش

دستت باشه. گاهی وقتا فک میکنم یه آرتیست ماهری. حالا هم

میخواهی با گرفتن این قیافه معصومانه بابا رو نرم کنی.

دکتر میانه را گرفت و گفت:

-من عروسک نیستم کسی بتونه بازیم بده. شمام لطفا تامل کن. دلم میخواد توضیحات رها رو بشنوم....

سپس رو به رها کرد و پرسید:

-دلم میخواد یه دلیل موجه بیاری که این آقازاده چه سنخیتی با شما داره ؟ حتما دلیل قانع

کننده ای داری که

از صلابت من خوشتر نیومده.

رها لبهایش را با زبان تر کرد و گفت:

-شماحتی از بردن اسم سیاوش هم اکراه دارید بابا. باین موضع گیری سرسختانه من هر دفاعی

بکنم بازم بی

فایده اس.

-معنی حرفت اینه متوجه شدی هیچ تناسبی باهات نداره...درسته ؟

رها نگاه از پدر گرفت. می دانست حرفی که میزند باعث عصبانیت پدر می شود اما دل به دریا

زد و گفت:

234

-بامن یا خانواده ام؟؟

آن اندک امید دکنتر هم پوچ شد. چرا که منتظر بود رها با من ومن کردن جوابش را بدهد اما او

آب پاکی را

روی دستش ریخت تا به همه بفهماند به سیاوش علاقه دارد.

حال و هوای دل دکنتر آشوب شد و با صدایی نابسامان پرسید ؟

-تو داری ازش دفاع میکنی رها؟ از آدمی که یه جواب روشن به سوالی من نداد؟ تو واقعا

همون رهای زیرک

و باشعور منی ؟

رها بغض کرد. به چهره عصبی پدر نگاه کرد و گفت:

-شما که ظاهرین نبودید بابا....

بغض رها دکنتر را آشوب کرد. فهمید دل دخترک رفته و خانه خراب شده. با استیصال گفت:

-تو که باطنشو دیدی برای من توضیح بده لطفا. چون من چیزی از این جوون دستگیرم نشد.

دل رها از صدای خش گرفته پدر لرزید. میخواست خودش را درآغوش او بیندازد و از همه

حرفهای دلش بگوید

اما دیگر قادر نبود به پدر نگاه کند و ادامه دهد. کمی بیشتر می ماند

بغض رسوایش میکرد.

ببخشید خفه ای گفت و آرام آرام به طرف اتاقش رفت.

صدای در اتاقش که شنیده شد دکنتر سرش را چسبید و طلب مسکن کرد.

با حالی که از رها دید محال ممکن بود بتواند او را به زندگی گذشته اش برگرداند.....

پست ۳۸

پشت مراسم خواستگاری، سیاوش تلفن بارانش کرده بود.
پیام پشت پیام می آمد اما رها قادر نبود جوابش را بدهد.
دنبال جوابی می گشت هم او را قانع کند هم حالیش کند تا کمی منتظر بماند اما سیاوش سرشتش با بی حوصله گی و عجز بودن بافته شده بود.
عاقبت هم با تعجیلش کار دست رها داد...
آن روز از یازده صبح مدام روی گوشیش زنگ زد.
از ترس اینکه مادر گوشیش را چک نکند برخلاف مقررات دبیرستان گوشی را در کیفش پنهان میکرد میبرد.

235

رها از بهترینهای دبیرستان بود و ظن کسی به او نمی رفت. باین احوال شماتت مدیریت دبیرستان را به سوال جواب مادر ترجیح میداد.
زنگ تفریح پنهانی گوشی را چک کرد. شماره سیاوش به کرات روی صفحه اش بود. تصمیم گرفت به خانه که رسید با او تماس بگیرد.
دیگر تلفنش زنگ نخورد و به گمان اینکه سیاوش خسته شده بی خیال شد.
همراه دوتن از دوستانش از دبیرستان خارج می شد که تکان موبایلش را احساس کرد. نمی خواست مقابل چشم بچه ها موبایل را بیرون بکشد. به بهانه شستن دستش وارد سرویس بهداشتی شد و تلفن را بیرون کشید:

چه خبره... نمیدونی تو دبیرستان همیشه جواب داد؟

سیاوش تند تند حرفش را زد و مکالمه را قطع کرد:

چه عجب بالاخره جواب دادی. زود بیا بیرون منتظرم...

صدای بوق در گوشش پیچید و دلشوره به جانش افتاد. نمی دانست چه عکس العملی نشان دهد با شناختی که

از سیاوش پیدا کرده بودمی دانست کمی دست دست کند یهو جلو
 دیبرستان می آید واز بچه ها سراغش را میگیرد.
 آب دهانش را بلعید و از سرویس بهداشتی بیرون آمد.
 دوستانش که مقابل در انتظارش را می کشیدند با تعجیل رها دوتایی او را چسبیدند و درست در
 درگاه ایستادند:

چته؟ کجا؟

رها خودش را از بین بچه ها بیرون کشید و گفت:

یه کاری یادم اومد باید برم خونه بچه ها.

مگه قرار نبود بریم نهار بعد کتابخونه؟ میدونی چندمین دفعه اس که نمیایی؟

امروز آخرین باره... باور کنید کار مهمیه.

بچه ها در طرفین رها قرار گرفتند تا مسیری باهم باشند. رها عذرخواهی کرد و گفت:

بیخشید... میخوام تنها برم.

سپس بی آنکه نگاهی به دوستانش بیندازد حاشیه رادربیش گرفت و رفت. به سمتی که اصلا

نمی دانست

سیاوش انجا هست یا نه؟

236

قدم هایش چنان پرسرعت شبیه دو بود. دخترها که از حال رها متعجب شده بودند نگاهی به

یکدیگر انداخته و

با توافق یکدیگر تصمیم گرفتند دنبال رها را گرفتند تا ببینند آن همه عجله

و تغییر حالش برای چیست؟

هنوز قدمی برنداشته بودند که دیدند آن سوی دیبرستان، موتور سیکلتی ایستاد و رها رابه نام

خواند.

فکر کردند تشابه است اما وقتی رها برگشت و با گامهایی بلندتر به سمت پسر جوان برگشت

فهمیدند اشتباه

نکرده اند.

دود از کله دخترها بلند شد و به حیرت بهم خیره شدند. انگار به درگاه دیبرستان چسبیده بودند

قادر نبودند قدم از

قدم بردارند. همزمان باهم گفتند:

—رها و این کارا؟

علاوه بر آندو جماعتی کنجکاو به تماشایشان ایستاده بودند بلکه سردرآوردند آن پسر جذاب کیست و بارها

چکار دارد چون رها به عنوان بهترین دانش آموز دبیرستان درهر زمینه ای مثال زدنی بود و هیچکدام درمخيله شان نمی گنجیدچه خبر است.....

— "چرا سد معبر کردید دخترا... اگه منتظر کسی هستید بیاید داخل."

دخترها با شنیدن صدای مدیر عذرخواهی کرده و خود را کنار کشیدند. درحالیکه آن سو سیاوش هنوز، مشغول

کلنجار رفتن با رها بود....

—بیا بالا رها... باهات حرف دارم . واجبه.

رها درحالیکه می ترسید به دوروبرش نگاه کند گفت:

—توقع نداری مقابل این همه چشم ترک موتور بشینم که.

—دفعه اولت نیست. بشین خودتو لوس نکن.

آنگاه کوله رها را گرفت و پشت خود انداخت. رها دست پیش برد کوله را بردارد و برخلاف مسیر او برود تا بدان

همه چشم کنجکاو پایان دهد. درست همان موقع چشمش به مدیر

دبیرستان افتاد و تمام تنش داغ شد.

قدرت تصمیم گیری از او سلب شد و بدون فوت وقت و برای فرار از زیر نگاه مدیر و بچه ها پشت سیاوش

نشست و موتور به سرعت باد از آنجا دور شد.....

237

ورودی پارک موتور متوقف شد. قبل از سیاوش از موتور پایین آمد و بالحنی معصومانه گفت:

—چرا اومدی مقابل دبیرستان سیاوش. میدونی چه بلائی سرم آوردی ؟ مدیرمونم ما رو باهم دید.

سیاوش همانطور که روی موتور نشسته بود اخم هایش را درهم کشید و گفت:

—واسه چی موبایلتو خاموش کردی ؟ چرا جوابمو ندادی؟ می خواستی سر کارم نذاری تا اینطوری نشه.

—حتما دلیلی برای کارم داشتم. آخه تو چرا اینقدر کم حوصله هستی؟

-بامن از حوصله موصله نگو که اصلا ندارم. از اولم گفتم من خیلی کم ظرفیتم. نگفتم ؟
هر قدر سیاوش طلبکارتر می شد ،رها معصومانه تر نگاهش میکرد و جواب میداد.
سیاوش چند لحظه ای در سکوت نگاهش کرد سپس گفت:
چه بی سروصدا شدی خانوم کوچولو. زبونتو موش خورده ؟ مگه موش، کور بوده باشه ندیده چی
میخوره.

رها لبخند محزونی زد و گفت:

-کاش یکی منو می فهمید.....متوجه میشد دل بسته چی شدم تا اینقدر گنگ و مبهم نگام نکنن.
سیاوش دستهایش را روی سینه قلاب کرد و با بالا انداختن گوشه ابرویش گفت:
-که اینطور! پس جواب رد مادرت حرف دل خودتم بوده .. بیخود تو در دسر افتادی.
قلب رها لرزید و به آرامی گفت ؛
-حالا میخواهی چکار، کنی سیاوش؟
سیاوش شانه اش را بالا انداخت و گفت:
-هیچی. به قول حاجی باید شکر کنیم که بابات لطف کرد و فقط جوابمون کرد.
رها با معصومیت گفت:

-این خواست من نبود. خودت اینو می دونی سیاوش.

-میگی چکار کنم ؟ کفش آهنی پا کنم و پیام دست بوسی آقای دکتر.

-مگه بهت نگفته بودم پدرم هر چی پرسید یه جواب معقول بده حتی شده به دروغ ؟
اما تو چکار کردی ؟ پدرم هرچی پرسید جوابهای بی سروته دادی. خوب معلومه که جواب رد
میده.

-مگه قراره من بابابات ازدواج کنم که جواب رد داده ؟ مگه قرار نبود تو پیزیشون.

-چی می گفتم ؟ می گفتم قبلا همدیگرو دیدیم و باهم توافق کردیم؟

238

-من نمی دونم رها. با این خانواده ای که تو داری اگه به التماس بیفتم بزم مخالفت میکنن. چون
از بیخ و بن

بامن چین. کاملا از وجناتشون پیدا بودند که دارن احترام می ذارن. اونم

محض گل روی حاجی و سروش. اگه پای فامیلی وسط نبود اون دوتا داداشات خرخرمو جویده
بودن مخصوصا
اون کوچیکه.

رها پرسید:

-آخرین تلاشت همینه پس؟ جازدی؟

سیاوش نگاهی به دور و اطراف انداخت و گفت:

-گیر خانواده تو از خرده فرمایشهای حاجی سه پیچ تره. من باید حاجی رو حلوا حلوا کنم بذارم روی سرم.

بعد اون شب فهمیدم اوضاع تو قمر در عقرب تره. وجداناخونه اتون خود پادگانه.

چطوری تحمل میکنی و ادعایم میشه خوشبختی؟ انگاری اول باید تو رو نجات بدم.

-بیراه نگو سیاوش. به فکر یه راه مناسب باش.

سیاوش به رها زل زدو گفت:

-من نمی تونم به هر چشم گفتنی بگم احترام گذاشتن و قانون خانواده... من اصلا قانون مانون نداشتم... ول

بار اومدم.. آزاد آزاد!

باید دنبال یکی باشم مدل خودم بلکه بدتر تا منو تحمل کنه

وقتی دستهایش را روی فرمان گذاشت تا برود، اشکهای رها سرریز شد. فکر میکرد سیاوش می رود و صورت

خیسش را نمی بیند. وقتی سیاوش را متوجه خود دید نگاهش را از او

دزدید. اما سیاوش سری در صورت رها کشید و بالحنی آرام گفت:

-تاحالا از کسی عذرخواهی نکردم خانوم کوچولوی احساساتی. امیدوارم منو ببخشی که باعث درگیری ذهن و

روح شدم.

اشکهای رها بی امان تر روی صورتش راه گرفت. دلش به درد آمد و نرمتر از قبل ادامه داد:

-سیاوش برای هیچکس ارزش نداره. حیفه این اشکها حروم بشه.

وقتی نگاه اشک آلود رها به رویش ثابت شد، لبخند محوی زد و گفت:

-مطمئن باش خیلی زود فراموش میکنی.

دیگر لحظه ای نماند. گازی به موتورش داد و پیرشتاب دور شد.

239

رفت و روح و روان دخترک را با خود کشید و برد.

دخترک مثال مردهای متحرک روی نیمکتی افتاد و سربراسمان برداشت.

موقعیت، زمان، مکان حتی خانواده را از یاد برد...
آن لحظه تمام دین و دنیایش سیاوش و رفتن او بود...

پست ۳۹

از گریه که خسته شد به موقعیت کنونی خود بازگشت. بلند شد و سلانه سلانه به سوی خانه راه افتاد.

از بخت بد، مادر آنروز خانه بود و بابت تأخیرش حسابی سوال و جواب شد. بی حوصله تر از آن بود که با زبان بازی مادر را به گمراه کند از این جهت در پی توضیح مختصری گفت همراه

دوستانش پیاده روی کرده و مدت زمانی را در پارک گذرانده است.

زیاد تاب شماتت مادر و نگاه معنی دارش را نیاورد. از اینرو به کنج اتاقش پناه برد.

وارد اتاق که شد یادش آمد فردا بایستی جواب مدیر را هم بدهد.

اصلا باور نمی کرد طی آن مدت کوتاه اینقدر زندگیش تغییر کرده باشد.

آن هم چه تغییری....

فقط دلش از دستش رفته بود بی آنکه چیزی داشته باشد.

سرش را بین دستهایش گرفت و به باید و نبایدهای آن روزهایش فکر کرد.

افکاری که هیچ راه بازی برایش نداشت...

وقتی توسط مدیر احضار شد و جواب قانع کننده ای نداد، مدیریت مادر رها را برای مطلع ساختن وضعیت

دخترش به دبیرستان فراخواند.

خانوم صدرا پس از شنیدن آن توضیحات کم مانده بود غالب تهی کند اما به هر نحوی سروته

قضیه را

محترمانه بهم چسباند. اما وقتی وارد خانه شدند رها چنان برخوردی از مادر دید که

طی آنهمه سال در خواب هم تصورش را نکرده بود.

خانوم صدرا با آخرین حد بر سرش فریاد کشید و گفت:

-دستت درد نکنه رها خانوم! چشم و دل بابات روشن. بیخود به دخترش افتخار میکنه... بااین

رفتارت ثابت

کردی چقدر سبکسر و نادونی.

240

رها از ترس تمام کلمه ها را گم کرده بود. اصلا نمی فهمید چه می گوید. چون حرفی زد که

میزان خشم مادر را

فزون داد....

- مگه چکار کردم مامان؟ کار بدی کردم که اینقدر ناراحت شدید؟

چشمان خانوم صدرا تا آخرین حد فراخ شد و گفت:

- سوار موتور اون پسره شدی. این از نظر تو یعنی چی؟ تو واقعا دختر منی که اینقدر سرخود

شدی؟

دخترک تازه فهمید چه گفته. دستهایش را بهم فشرد و با ترسی محسوس گفت:

- ببخشید مامان. بخدا متوجه نشدم چکار کردم. تا چشمم به مدیر افتاد هول شدم و خواستم یه

جوری فرار کنم

- با اون پسره؟ چرا نرفتی به مدیریت بگی مزاحمت شده؟ اصلا چه لزومی داشت مقابل

دیبرستان تو باشه؟ از

کجا می دونست تو کجا درس میخونی که صاف اومده سراغت؟ تو چه

خاکی داری به سر من میریزی رها... زندگی تو کجا داری به فنا میدی؟

رها در جواب تمام سوالهای مادر که با فریاد پرسیده شد فقط گفت:

- میخواست جواب نه رو از خودم بشنوه و بره.

خانوم صدرا باز فریاد زنان گفت:

- حالا شنید یا باز در باغ سبز نشونش دادی؟

صدای بلند مادر حال رها را دگرگون کرد و میان گریه گفت:

- دیگه نیامد مامان. ببخشید.

خانوم صدرا که از فریادهای خود و حال رها آشفته شده بود اندکی نزدیک رها رفت تا با آرام

کردن او ملایمتر

صحبت کند.

دخترک به گمان آنکه مادر قصد تنبیه اش را دارد قدمی به عقب برداشت.

تا آن روز چنین اتفاقی بین او و مادرش رخ نداده بود.

رها هنوز صدای بلند پدر و مادر را نشنیده بود. اما آنروز حسابی خود را باخت و حتی برای تنبیه آماده شد.

ترس دخترک مادر را به کرنش واداشت واز آنهمه فریادکشیدن خود شرمنده شد. بی اختیار رها را به آغوش کشید و حس کرد تن سرد دخترک رفته رفته آرامش خود را به دست آورد.

حال عجیبی به مادر دست داد و در حال نوازش کردن دخترک گفت:

مگه چند بار تنبیه شدی که اینطور یخ کردی و ترسیدی "خانوم کوچولوی من" ؟

241

بردن آن صفت از زبان مادر مضاف با ترس درونی اش بر شدت گریه اش افزود و یک دل سیر گریست.

گریه ای آرام و تاثیر گذار که باعث شد به هق هق بیفتد.

خانوم صدرا متحیر از گریه سوزناک رها صورتش را بالا کشید و پرسید:

- چرا اینطوری گریه میکنی رها. چته؟

وقتی بر شدت گریه دختر افزوده شد، با لحنی دردمند پرسید:

- چی به روز خودت آوردی دختر؟ این گریه بخاطر دادوبیداد منه یا....

رها خود را از میان دستهای مادر بیرون کشید. درحالیکه سعی داشت بر بدحالی اش غلبه کند گفت :

- نه ماما. میشه برم تو اتاقم ؟

مادر سرسختانه گفت:

- نه! میشه. بری تو اتاق تا راحتتر به گریه های بی دلیلت ادامه بدی؟

انتظار داشت رها جوابی بدهد اما وقتی سکوت او را دید ادامه داد:

- فک کردی متوجه نمیشم تو تنهایی اشک می ریزی؟

بازهم جواب مادر سکوت بود و گریه ای آرام. خانوم صدرا نگاه بارانی رها را به سوی خود بالا

کشید و به نرمی

پرسید:

- برام مثل کابوس می مونه اگه بگی دلیل گریه هات سیاوشه رها. اینو می فهمی ؟

رها با استیصال گفت:

- چرا فکر میکنید حالم بخاطر سیاوش بده مامان؟ چرا تکرارش می کنید اگه حق فکر کردن بهش ندارم؟ چرا

می پرسید؟

خانوم صدرا شانه های رها را گرفت و تکانش داد. انگار میخواست او را از خواب بیدار کند. خوابی گران...

- تو دل بسته چی شدی رها؟ خودتو اسیر کی کردی؟ می دونی فکر کردن به چنین آدمی یعنی چی؟

حرفهای مادر جراتی به او داد و در جواب گفت:

- من مثل شما منظور تونو نمی فهمم مامان. درست مثل شما که حس منو نمی فهمیدید.

- چرا دخترم... من میفهمم. چون احساس تو یه حس داغ و زود گذره و درسنی هستی که اصلا غیر، عادی

نیست. اونوقت چرا ماباید کمکت کنیم تا خودتو بندازی وسط این آتیش؟ تو

چرا به اینهمه مشکلی که اون پسر داره فکر نمی کنی؟

242

- اگه مشکلت چیزاییست که می بینید گفته رفع و رجوعش میکنه مامان. فقط مثل سروش زبون خوش نداره تا

حرفاش به دلتون بشینه.

- تو سیاوش رو با سروش مقایسه میکنی رها؟ اصلا قابل قیاس هستن؟

- معلومه که نیستن اما سیاوش تصمیم گرفته مثل سروش کنار پدرش کار کنه. اگه دنبال لفظ دکتر و مهندس

هستید سیاوشم درسشو تموم میکرد الان نام مهندسو یدک می کشید.

- اینا همه درست... مشکلات دیگه اش چی؟ این همه جسارت و بی پروایی هاش چی؟ چطور میخواد آینده

تورو تامین کنه وقتی هنوز خودش هزارو یک راه نیمه تموم داره؟

- شاید دلیلی برای کاراش داره مامان. شما فقط نیمه خالی لیوانو می بینید؟

- هیچ مشکلی اینقدر لاینحل نیست تا ادم خودشودر معرض نابودی قرار بده. من نمی فهمم چرا اینقدر ازش

جانبداری می کنی؟

رها نگاه عمیقی به مادرش انداخت و گفت:

- ما عادت کردیم آدمهایی رو بپذیریم که همه تاییدشون میکنن چون حوصله ریسک کردن نداریم.

خانوم صدرا باعصبانیت گفت:

- تو میخواهی زندگیتو حراج کنی تا به ما بفهمونی باطن سیاوش با ظاهری که نشون میده فرق داره؟ میدونی

اگه بازی چی به سرت میاد؟

رها سرش را به طرفین تاب دادواز مادرش دور شد. وقتی به سمت اتاقش می رفت مادر با لحن دردمندی گفت

:

- دلم میخواست به نکته مثبت تو وجودش پیدا میکردم تا مقابلت کوتاه پیام رها. چیزی که ارزش اشکهای تو رو داشته باشه.

رها برگشت و نگاه معصومانه ای به مادرش انداخت. زن قدمی به طرفش برداشت و افزود:
- خودتو اسیر به توهم نکن دختر من. آزادی فکرتو از خودت بگیر. روحتو آشفته نکن. این هیجانه... دوران که

بگذره از سیاوش فقط برات به تصویر می مونه و بس! از تو توقع نداشتم به صرف ظاهر اسیر مردی بشی که اصلا آینده نداره.

رها دیگر نتوانست بماند و حرفهای مادر را گوش کند. گویی آن مقدار را هم تحمل کرد. مابقی حرفهایش را

برداشت و به اتاقش پناه برد. مأمن تنهایی و گریه هایش....

243

سر میز شام سکوتی یکدست حاکم بود و تنها صدای برهم خوردن قاشق و چنگال به گوش می رسید.

دکتر نگاهی به جای خالی رها انداخت و از همسرش پرسید:

- چرا رها رو برای شام صدانکردی؟

- دم غروب به چیزی خورد الان گفت سیرم.

-اینقدر سیره که برای دیدن ماهم یکی درمیون میاد پایین ؟
 خانوم صدرا منظور همسرش را گرفت. جریانات پشت سرهم آن روزها به او هم فشار آورده و اعصابش متشنج بود.
 دکنر کلافه گی او را حس کرد و پرسید:
 -توچته پروا ؟ چرا فضای خونه اینقدر بهم ریخته اس ؟ چرا رها خودشو از ما جدا کرده ؟
 خانوم صدرا گفت:
 -شاید رفتار درستی نباشه پدرام اما بهتره یه مدت به همین حال بمونه تا تخلیه بشه. به روش نیاریم بلکه خودشو پیدا کنه.
 -منظورت اینه بعد سه هفته هنوز به اون ماجرا فک میکنه ؟
 خانوم صدرا مانده بود مقابل پسرهایش حرف بزند یا نه. بالاخره دست دست کردن را کنار گذاشت و گفت:
 -رها انتظار مخالفت از سمت خانواده اش رو داشته اما نه به این شدت. بخاطر همین روحیه اش حسابی بهم ریخته وبا تمام ترسش باز از خواست دلش حرف می زنه.
 -تو چرا باهاش حرف نمیزنی. چرا قانعش نمیکنی. میدونی اگه فکرش درگیر بشه چی به روزش میاد؟
 -من درحد و توان خودم باهاش حرف زدم.اما هرچی میگم رها یه توجیهی براش میتراشه و میخواد منو قانع کنه سیاوش اینی نیست که ظاهرش نشون میده.
 امروز که ازطرف دبیرستان بهم اطلاع دادن چه اتفاقی افتاده خیلی عصبانی شدم. یادم نیاد تابه حال اینطور با بچم اوقات تلخی کرده باشم اما ته تمام تلخی ها و وحشتی که داشت بازم از سیاوش طرفداری کرد.
 پرهام پرسید؛
 -مگه چه اتفاقی تو دبیرستان افتاده بود ؟
 خانوم صدرا برای باز نکردن مسله جواب داد:

-مهم نیست. موضوعی بود که با گوشزد حل شد.

-چه موضوعی ماما؟ نکنه اون پسره راه افتاده رفته دبیرستان و جلوی رها رو گرفته؟

244

خانوم صدرا با جدیت گفت:

-آش پخته شدمون به حد کافی شور شده. تو دیگه بدتر ش نکن.

پرهام به پدرش نگاه کرد و باحالتی خاص و متعصبانه گفت:

-شما هم نمی خواهید عکس العملی نشون بدید بابا؟ پسره رو از خونه دک میکنی میره ازیه

طرف دیگه اظهار

وجود میکنه. هنوزم معتقدید آدمهای قابل احترامی هستن؟

آقای صدرا گفت:

-توقع داری تو رو بندازم دست چپ رهام رو بندازم دست راست برم بزنم تو گوشش؟ چطوره

چاقو هم بذاریم

پر شالمون.

پرهام نیشخندی زد و گفت:

-خیر قربان. دستتون میشه. اما به سروش با پدرش که می تونید بگید این ولگرد و جمش کنن. این

کارم نمی

تونید بکنید من خودم دست وپاشو جم کنم.

آقای صدرا سری به طرفین تاب داد و گفت:

-کم کم دارم به خودم شک میکنم پرهام. نمی دونم کجای تربیتتون اشتباه کردم که تو اینطوری

زل میزنی تو

چشمام و بهم توهین میکنی، اون یکی محلم نمی ذاره و خودشو تو

اتاقش حبس کرده.

پرهام نگاه از پدر گرفت و گفت:

-منو ببخشید بابا. قصد بی ادبی نداشتم. ازاین عصبانیم که اون آدم چطور به خودش اجازه داد

بیاد خواستگاری

و در ادامه کارش این رفتارها رو هم انجام میده.

خانوم صدرا گفت:

-من نباید این حرفو بزنم. اما آدم باید به سوزن به خودش بزنه به جوالدوز به مردم.

دلیل رفتار سیاوش خود رهاست. وقتی تو روی من ازش حمایت میکنه مشخصه به اونم روی خوش نشون داده.

پرهام نیم خیز شد سراغ رها برود اما با کلام قاطعانه پدر سر جایش ماند:
-پا تو اتاق رها نمی ذاری پرهام.
پرهام مقابل پدرش خم شد و باعصبانیت گفت:

-میخواهید دست رو دست بدارید تا هر کدوم به نوعی به این وقاحت ادامه بدن ؟
245
مادر گفت:

-ماعدت نداریم مسائل رو بااوقات تلخی حل کنیم پرهام. تو چرا اینقدر کم ظرفیت شدی ؟
پرهام سر جایش لمید و گفت:
-بفرمائید راه حل بدید خانوم دکتر.

مادر پشت چشمی برای پرهام نازک کرد. سپس به طرف همسرش چرخید و گفت:
-شما و رها زبون همدیگرو بهتر می فهمید. به نظر من بهتره خودت باهات مفصل صحبت کنی
این مسله

باید ریشه ای حل بشه. اصلا دلم نمیخواد رها پنهون ازما به این رابطه ادامه
بده و بعدها پشیمونی برام بذاره. اون الان تو سن حساسیه و این احساس شکننده تمام وجودشو
گرفته. خودش

می فهمه سیاوش مشکلات زیادی داره اما عقلشو زیر احساسش گذاشته
و داره کورکورانه تصمیم میگیره.

دکتر دستی لابه لای موهایش کشید و به فکر فرو رفت. پس از لختی تامل گفت:
-یه مدت قید همه چیو بزن و رها رو بردار برو سوئد پیش برادرت. من اصلا نمیخوام مقابل رها
بشینم و اونو از

چیزی منصرف کنم که غیر ممکنه. امیدوارم منو بفهمی.

پرهام به تندی گفت:

-این حرفا چیه بابا ؟

دکتر با لحنی قاطع ادامه داد:

-من همون شب مهمونی حس رها رو فهمیدم. وقتی باون حالت گلو از سیاوش گرفت عشقو ته
چشماش دیدم

.حالا یا عاقلانه یا کورکورانه!

این آواری است که روی سرش خراب شده. مساله اینه آدمیزاد رو از هرچی نهی کنی بیشتر به
سمتش کشیده

میشه. برای همین میخوام یه مدت از اینجا دورباشه تا با ندیدن و تغییر فضا
یه سکوت تو قلبش بشینه.

شاید تا اون موقع این پسره هم یه تغییری کرد یا از این مملکت رفت.

-که اینطور! پس ته قصه رو خوندی آقای دکتر. کافیه سیاوش یه جاده خاکی بزنه تا دختر تو
دودستی تقدیمش

کنی.

246

-کم رو اعصاب من برو پرهام. تو کله ات باد داره. جای من نیستی تا بفهمی چی میگم یا چی
دارم می کشم.

خانوم صدرا میانه داری کرد و گفت :

-من رها رو می شناسم پدرام. دور کردن هیچ مشکلی از اون حل نمی کنه. دلم نمیخواد خودشو
زیر گریه خفه
کنه.

آقای صدرا به چشمان همسرش پناه برد بلکه راه حل بهتری در سراو پیدا کند. پرسید:
-تو میگی چکار کنیم ؟

خانوم صدرا مطمئن بود پشت حرفش غوغا میشود اما گفت:

-رها دو هفته اس آموزشگاه نرفته. از یکی دوتا از دبیرهای دبیرستان هم پرس وجو کردم
دچار افت تحصیلی

شده. حتی انگار به اجبار مدرسه میره. این مسله و تصغیف روحیه اش از

مربیان دبیرستان هم دور نمونده بود و دنبال علتش بودند.

من میگم اگه موافقی یه جلسه بذاریم وبا سیاوش صحبت کنیم. براش شرایط بذاریم و.....

پرهام با حالتی تهاجمی کلام مادر را قطع کرد و خروشید:

- بدون دردسر عروسی راه بندازید ماما جان. خوبه والا... انگار هرچی اشغال تر باشی شانست بهتره. تو رو

خدا تحصیل کرده های ماروباش. خودشون دارن با دست خودشون بچه اشونو نابود میکنن.

خانوم صدرا در جواب پرهام گفت:

- توچی می فهمی از مادر بودن؟ آگه نمی تونی منو تحمل کنی نگام نکن. به حرفام گوش نکن. چون من

نمیتونم شاهد پژمرده شدن بچم باشم وبزرگترین انتخاب زندگیشو بهش تحمیل کنم.

دکتر سرش را لابه لای دستهایش گرفت و گفت:

- بسه پروا. تو رو خدا تمومش کن. آخه من دخترمو دست کی بدم؟ اونم رها رو؟ می فهمی چی میگی؟

خانوم صدرا قطره اشک سمجی را که قصد راه گرفتن روی صورتش را داشت از کنار چشم برداشت و گفت:

نه! اصلا به حرفهایی که میزنم اعتقاد ندارم. انگار یکی دیگه داره جای من حرف میزنه.

247

وقتی "ترانه" تبسم رو شوهر میداد تن من می لرزید. ازش پرسیدم میدونی این پسره کیه که داری دختر تو

بااین سرعت دستش میدی؟ در جوابم گفت: من به خدا توکل کردم. آخه

تبسم دلشو پاک باخته و دوشش داره. وقتی بهش علاقه مند شده دلیلی نداره منصرفش کنم. رهام که تا ان لحظه ساکت نشسته بود به حرف آمد و گفت:

- شخصیت سروش ثابت شده اس ماما. هرادم کوری تشخیص میده ظاهر وباطنش چیه.

سروش به قدری قابل احترامه که آدم خود به خود مقابلش روی پا می ایسته. آخه کجای این دو برادر به هم

شبيه که شما احساساتی شدید. من حتی از نگاه کردن به سیاوش واهمه

دارم. اونوقت شما تصمیم گرفتید دخترتونو دست اون بدید؟

دکتر ازجا برخاست. همه فکر کردند به اتاقش پناه می برد. اما ایشان به سمت حیاط رفت تا

از آن فضای خفقان

آور رها شود.

وقتی در حیاط قدم میزد سرش را بالا گرفت و به پنجره اتاق رها چشم دوخت. اما پنجره اتاق

رها از طرف غرب

ساختمان باز می شد.

نفس سنگینی از سینه بیرون فرستاد و گفت:

"باورم همیشه رها..... تو به کی دل بستنی دخترم ؟ کسی که حتی جرات نمیکنم راجع بهش باهات

صحبت کنم

.درحالیکه دلم میخواد بدونم چی تو وجود سیاوش دیدی که در وجود این

همه هواخواهانت نبود!!!"

پست ۴۰

ساعت ۱ بامداد را نشان میداد. کما بیش حرفهای خانواده اش را شنید و از پنجره سالن بالا پدر را

در حیاط دید.

از مدل قدم برداشتن پدر متوجه شد سخت خودش درگیر است. میدانست وقتی فکر مهمی

درس دارد ساعتی

طولانی فکر میکند.

تصمیم گرفت با سیاوش تماس بگیرد و او را کمی روشن کند.

هرچه صبر کرد صدای بوق مکرر تلفن نشکست.

بعد چند بار که ناامید شد پیامی برای سیاوش گذاشت بلکه با خواندن آن کنی با سیاست رفتار

کند.

248

روی تخت افتاد و هنوز از این دنده به آن دنده می شد که گوشیش زنگ خورد.

با دیدن شماره سیاوش گوشیش را باز کرد و گفت:

-خوب بود منم جوابتو نمی دادم ؟

-هنوز تنت به مانخورده مثل من شدی. صاف رفتی سر اصل مطلب. بدون سلام و احوالپرسی.

رها گفت:

-احوالپرسی باشه واسه بعد. پیاممو خوندی ؟

- واسه همین تماس گرفتم". یعنی چی که شاید در آینده ای نزدیک بابام باهات تماس بگیره
 ؟"فک نکنم
 مریض پریض شده باشم.
 - آگه مریضم بشی شما باید با ایشون تماس بگیری. پس خودتو به اون راه نزن.
 - حالا کوچه علی چپ رو که برگردیم به کجا می رسیم خانوم کوچولو. اونو تابلوی مغز ما کن.
 رها نفسی گرفت و گفت:
 - امشب بحثی تو خونه امون شد که پایان بدی نداشت البته برای تو وبه شرطی که خرابش نکنی.
 سیاوش با تعجب پرسید:
 - یعنی اینقدر آبغوره گرفتی تا باباتو خام کردی ؟
 - نه اونطوری که تو برداشت کردی. ما عادت داریم به خواسته های هم احترام بذاریم.
 - باریکلا! چه مدرن و باکلاس تشریف دارید. آگه بابای ما بود، می انداختمون تو زیرزمین تازترس
 نفس کشیدن
 یادمون بره. معلومه خانواده زیاد مقتدری نداری.
 - درهر صورت خواستم بهت بگم شاید بابام بخواد خصوصی باهات حرف بزنه. البته حدس
 میزنم. مراقب باش
 مثل اون شب با جوابهای بی سروته خودتو خراب نکنی.
 - ما که خراب تو شدیم. بقیه اشو خیالی نیست.
 با آنکه فهمید جمله سیاوش طنز دارد باینجال برایش ضعف کرد. اما خود را لو نداد و گفت:
 - لوس نشو. خواستم یهو غافلگیر نشی.
 - حالا چقد مهمرم میکنی ؟
 رها با غیظ گفت:
 - واقعا که من مردم از دلواپسی و آشفتگی اونوقت تو مسخره بازی میکنی ؟ خدا حافظ
 پیش از آنکه مکالمه قطع شود سیاوش گفت:
 249
 - ما که معذرت خواهی کردیم خانوم کوچولو. تو گیر سه پیچ دادی وول نمی کنی. باور کن دلم
 واسه سادگیت
 می سوزه.
 - تودلت واسه خودت بسوزه. دیگه فرمایشی نداری؟

سیاوش با لحنی آرام که ربطی به گویش قبلش نداشت گفت:
- ممنونم رها. کار خوبی کردی بهم خبر دادی.

رها به نرمی پاسخ داد:

- به قول خودت سه نکنی.

- پیش بابای تو سی نکنم شانس آوردم.

رها کمی هیجانزده شد:

اینطور که معلومه از بابام حساب می بری.

- حساب و کتابشو که بی خیال شو. بابات از اون دسته آدمهاست که دوست دارم باهاش یه بحث
استخوون دار

علمی را بندازم. با اون سوالهایی که میکرد فهمیدم خیلی بارشه اما به رو

نیماره برعکس داداشت که یه مدرک پیزوری دسشه وبه پشت گرمی لقبی که بهش میدن فکر
کرده خیلی می

فهمه.

رها گفت:

- اگه بعضی لفظ ها رو از توی حرفات حذف کنی وبه یه رشته علمی خوب فکر کنی، نصف
مشکلاتت حله

سیاوش.

- فعلا فکرم اینقدر پره که لب به لب شده.

- اگه حدسم درست بود و رفتی پیش پدرم نتیجه رو بهم بگو.

سیاوش بی آنکه جوابی دهد تماس را قطع کرد.

حرفهای رها تمام ذهنش را درگیر کرد.

دکتر از نظر سیاوش از آن دسته آدمهایی بود که باهرزبانی وارد مباحثه با او می شد، به خوبی
گوش میداد. به

نوعی شخصیتی مشابه سروش داشت به اضافه باتجربه بودن.

هفته ای گذشت و کم کم سیاوش دکتورها را به فراموشی سپرد.

عمرش بی وقفه می گذشت بی آنکه راه درستی پیدا کرده باشد.

بیصدا روی مبل لمیده و فیلش یاد هندوستان کرده بود.
راهی که مدام بدان دست دراز کرده وبی ثمر عقب نشسته بود اما همچنان به رفتن از آن خانه
کشور می
اندیشید.

بی تفاوت به صدای زنگ تلفن که فضای سالن را پر کرده بود به تلویزیون چشم داشت.
خانوم شمس به سمت میز تلفن آمد. با دیدن سیاوش در مجاورت آن وای کش داری گفت:
- انرژی زیادی نمیخواه مامان جان. خوب بردار این گوشی رو.
سیاوش فقط به مادر نگاه کرد و دوباره سرش را برگرداند.
نحوه مکالمه مادر با مخاطبش، توجه او را جلب کرد.
فهمید با کسی صحبت میکند که حسابی با او رودر بایستی دارد.
وقتی انتهای جمله اش گفت: "به خانواده و رها جان سلام برسونید". دریافت مخاطب مادر دکتر
است.

انتظار داشت مادر گوشی را روی دستگاه گذاشته و شروع به اطلاع رسانی اخبار تازه کند.
برخلاف انتظارش مادر گوشی را به طرف سیاوش گرفت و به او فهماند دکتر با او کار دارد.
سیاوش گوشی را از مادر گرفت و برخلاف جملات رسمی مادر به راحتی گفت:
- روز بخیر دکتر... فرمایشی بود؟
خانوم شمس لب گزید و با اشاره از سیاوش خواست رسمی تر صحبت کند. سیاوش برخاست
و برای تمرکز گرفتن
پشت پنجره رفت.
صدای دکتر در گوشش پیچید. کلامش کاملا رسمی و امرانه بود. در عین حال پدرانه و مقتدرانه:
- وقت شما هم بخیر البته عرضی بود که بایستی بینمت. ممکنه امروز این فرصتو به من بدی آقا
سیاوش؟

- مشکلی نیست... بفرمائید کجا خدمت برسم؟
نفهمید چرا دکتر مکثی کوتاه کرد. اما پشت وقفه اش پاسخ داد:
- آگه ممکنه بیا بیمارستان. هماهنگ میکنم راحت بیایی بالا. کافیه خودتو معرفی کنی و بگی با
رئیس
بیمارستان قرار ملاقات دارم.

-اوکی... خدمت میرسم. اما ساعت چند؟

-راس ساعت ۳ بیا. متشکرم. میبینمت پسرم!

گوشی را که روی دستگاه گذاشت هنوز صدای آرام و پخته دکتر در گوشش طنین انداز بود.

251

لحظه ای او را با پدر خود مقایسه کرد. در ظاهر هر دو مردم دار و باشخصیت بودند اما حتم

داشت اگر پدرش

دختری داشت و جوانی مانند او به سراغش می رفت، پدر بدون فوت وقت

عذرش را میخواست.

در نظر پدر او شأن اجتماعی و اصالت در درجه اول قرار داشت بعد خود شخص و اهدافش....

حال انگار آدمی مقابلش قرار گرفته بود که این مدار را برعکس چرخیده است.

از آن زمان مدام قدم رو رفت تا خود را برای ملاقات با آن مرد آماده کند.....

پست ۴۱

راس ساعت مقرر در بیمارستان حاضر شد. وقتی خودش را معرفی کرد، پرستار جوان چنان نگاهی

به سیاوش

انداخت که او لحظه ای دچار تردید شد.

بلافاصله پشت صورت حیرت زده دخترک پرسید؛

-مشکلی پیش اومده خانوم؟ دکتر تشریف ندارن؟

دختر جوان از بهت دست کشید و تندتند گفت:

-خیر، اصلاً! تشریف دارند. فرمودند با آقای بنام شمس قرار ملاقات دارند اما راستشو بخواهید

فکر کردم

منطورشون پزشک جدید.

سیاوش به سرعت از روی حرفهای پرستار عبور کرد و پرسید:

-آقای دکتر رو کجا میتونم ببینم؟

-بفرمائید طبقه پنجم... اتاق دکتر کاملاً مشخصه.

سیاوش وارد آسانسور شد. در که به سالن طبقه پنجم باز شد و بیرون آمد نگاهش به بالای سالن

دوید.

درب سفید بزرگی در انتهای بخش با نوشته پهنی نقشینه به ریاست بیمارستان چشم را می زد.

در حال رسیدن به آنسو، نوشته های ریز کنار در را از نظر گذرانند؛
 "دکتر پدرام صدرا، فوق تخصص قلب و عروق"
 گوشه ابرویش را خاراند و ضربه ای به در زد. پشت آن صدای آمرانه ای شنید که خود دکتر بود.
 با این تفاوت که
 محل کارش تمی رسمی تر داشت...
 در را که باز کرد دکتر با دیدنش برخاست.
 فکر میکرد دکتر تنهاست اما کامل مردی روی صندلی مجاور نشسته و بادیدن سیاوش برخاست...
 252
 -گویا مهمان داری دکتر. من مزاحم نمیشم.
 دکتر لبخندی زد و مهمانش را تا مقابل در بدرقه کرد.
 در که بسته شد به طرف سیاوش برگشت و گفت:
 -بفرمائید بنشینید.
 سیاوش روی اولین مبل چرمی کنار دستش نشست.
 دکتر به سمت میزپهن و بزرگش رفت.
 سیاوش گمان برد قصد دارد پشت میز بنشیند. اما دکتر دو فنجان سفید منقش به نام و ارم
 بیمارستان را درون
 سینی نهاد و آنها را پراز چای کرد. ظرفی پراز، بیسکویت نیز کنار آن قرار داد
 و در حال حملش صندلی مقابل سیاوش را اشغال کرد.
 آرامش و طمانیه ای که در رفتار دکتر بود را دوست داشت.
 دکتر در حال تعارف کردن چای گفت:
 خوشحالم که اینقدر خوش قولی و سرساعت اومدی... خیلی دوس داشتم تو به فرصت مناسب با
 خودت تنها
 صحبت کنم.
 سیاوش پرسید:
 -در مورد چی؟
 دکتر نگاهی پرمعنا به سیاوش انداخت. معنای نگاهش در نظر سیاوش این بود "یعنی خودت نمی
 دونی؟"
 پس از مکث کوتاهی گفت:

-خودت چه حدسی می زنی ؟

سیاوش گفت:

نمیخوام خودمو به کوچه علی چپ بزمن دکتر. اما با رفتاری که شب مهمونی داشتید و جواب

ردی که به مادرم

دادید فک نکنم راجع به خواستگاری من از رها باشه که البته جز اینم

چیزی بین ما وجود نداره.

-شما باهمه اینقدر راحت وبدون پرانتز صحبت میکنی ؟

-بله! به نظرتون ایرادی داره ؟

-ایراد که نه... خوبیش اینه منم از شیوه خودت استفاده میکنم و راحت حرفمو می زنم. مشکلی

نیست ؟

253

-درخدمتم.

دکتر بی رودربایستی پرسید:

-چرا اومدی خواستگاری رها ؟

سیاوش لبخندی زد و گفت:

-میدونم به این حرفا فکر نمی کنید چون به وجه اجتماعی شما اصلا نییاد. اما اگه بخوام عوام

گونه بگم به

این نتیجه میرسم که فقط بگم وضع بابام بد نیست که فکر کنید چشم

داشتی به چیزی دارم.

دکتر سر تکان داد و گفت:

-من از اون دسته آدمها نیستم که بگم کبوتر با کبوتر. درنظر من شخصیت و کمالات از اصول

انسانیت و

زندگیه. چیزی که شما پنجاه درصدشو داری وبقیه اش مجهوله.

حالا دختر من به کنار. شما فکر میکنی با داشتن این شرایط سراغ دختر دیگه ای برید مشکلی

پیش نییاد؟

-شما که جوابتو دادید.دیگه چه نیازی به طرح این سوال بود ؟

-میخوام بدونم چه فکری برای آینده ات داری ؟ چطور قراره کمبودهاتو برطرف کنی ؟

-درحال حاضر هیچی. باید فکرم آزاد بشه تا بتونم تصمیم بگیرم.

-یعنی ازدواج کنی فکرت آزاد میشه؟ فکر نمیکنی یه درگیری جدید به بار فکری ذهنت اضافه میشه؟

-اینطور که رها درکم میکنه نه! می تونه کمکم کنه تمام کمبودهامو جبران کنم.

-تو چقدر رها رو می شناسی؟

-شناختن دخترها به این آسونی نیست دکتر. فقط فهمیدم اون اولین کسیه که خوب در کم کرده.

-پس رها باشه یا نباشه ضرری متوجه شما نیست چون اون محبت بیشتری خرج کرده.

-شما از جنس منید دکتر. میدونید که زنها باهمه چیز احساساتی برخورد میکنند. شایدم ایراد از منه که زبون بازی بلد نیستم.

-میخواهی بگی رهارو دوست داری و برای خوشبختیش تمام تلاشتو میکنی؟

درمقابل سوال دکتر که سکوت کرد، مرد نگاه موشکافانه ای به سیاوش انداخت و گفت:

-ازت خواهش میکنم اگه به حسرت نسبت به رها شک داری همون طور که اونو به خودت علاقه مند کردی

، به همون روشم خیالشو آسوده کن برگرده به زندگیش.

254

دختر من اینقدر حساس و شکننده اس که با مطرح کردن یه مهمونی ساده حواسش دیگه معطوف درسشم

نیست. دوس ندارم آینده اش تباه بشه.

سیاوش نمی دانست چه پاسخی بدهد.

از رها خوشش میآمد فقط بخاطر آنکه درکش میکردنه به عنوان همسر.

تا ان لحظه اینرا می دانست او را انتخاب کرده تا فقط همخانه اش باشد ولاغیر.....

برای لحظه ای گذرا تصمیم گرفت بی آنکه جوابی به دکتر بدهد انجا را ترک کند. اما نتوانست.

نیروی او را به صندلی چسبانده بود. به دکتر نگاه کرد و گفت:

-اجازه بد

ید آینده امو در آینده پیدا کنم دکتر. تو این برهه زمانی هیچ حسی به زندگی دلگرم نمی کنه

جز رها. فکر

میکنم پیدا شده تا درعین مزاحمتهاش زندگیمو زیورورو کنه.

شاید منم جای شما بودم دخترمو دست یه آدم مجهول نمی دادم. اما زندگی شبهای زیادی داره که واسه آدمی
 مثل من بین هر هزار شبش، فقط یک شب، شب عشق میشه....
 سپس شانه اش را بالا انداخت و افزود:
 -شایدم برعکس.... کسی چه میدونه؟ کی آینده رو دیده؟
 دل دکتر تکان خورد. نگاه سیاوش و حرفهای نامفهومش مرد را تحت تاثیر قرار داد. اصلا سیاوش
 با معیارهای
 روز همسانی نداشت اما جنسی در نگاهش بود که می شد به آن اعتماد کرد
 .گرچه سخت اما محال نبود.
 هر چه بود سکوت کرد و دخترش را به تقدیر و اندیشه ای سپرد که بعد رفتنش منقلب شد....
 انقلابی که در دلش به پا شد یک تحول غریب بود. حسی که نمی توانست برای خودش تعریف
 کند.
 دیگر قادر به تمرکز کردن در محیط کارش نبود.
 جای رها نبود تا بفهمد سیاوش را چگونه انتخاب کرده است... مثل خودش یا شناخت دیگری از
 او پیدا کرده
 است.
 صدای کر کننده بوق اتومبیلها به او هشدار میداد که حواسش به رانندگی هم نیست. مثل آدمهای
 گنگ شده
 بود.
 به خانه که رسید هیچکس جز رها نبود.
 حضور دخترک را از تنها روشنایی بالای سالن تشخیص داد.
 255
 این عادت رها بود.
 وقتی کسی درخانه نبود، تنها آباژور بزرگ سالن را روشن میکرد و همانجا بساط درس مدرسه
 اش را پهن
 میکرد.
 دکتر در نگاه اول رها را ندید. وجود مبلهای استیل و بلند چون دیواری دختر را استتار کرده بود.
 کیف و کتش را روی اولین مبل نهاد و جلو رفت.

حدس زد سرگرم است که بی تفاوت مانده.

بالای سر دخترک که رسید پشت به او داشت. زانوهایش را بالا کشیده و در حال ترسیم سیاه قلم بود.

برای لحظه ای که دستش کنار رفت، تصویری از سیاوش دید.

هیچ حسی ترغیبش نکرد رها را بازدارد یا شماتت کند.

همانجا روی مبلی نشست و به حرکت دستهای دختر خیره شد.

انگشتهای رها به نرمی روی کاغذ کشیده می شد و خطی جدید خلق میکرد.

یکدفعه پرسید:

-این چندمین تصویری که از سیاوش می کشی؟

نگاه رها با هول به پشت سرچرخید. وقتی پدر را بالای سر خود دید سرخ شد.

تخته شاسی درون دستش را پشت و رو کرد و روی زمین گذاشت. نگاهش به زیر افتاد و گفت:

-سلام بابا. شماکی اومدید... چه زود....

آقای صدرا طوری نگاهش کرد و جواب سلامش را داد که برای رها غریب بود.

خم شد و با برداشتن تخته شاسی دخترک ضربان قلب او را بالا برد.

نگاهی عمیق به تصویر حکاکی شده انداخت سپس پرسید:

-اگه با اومدن نابهنگامم غافلگیرت نمی کردم بازم خودتو تو اتاقت حبس می کردی و پایین

نمی اومدی؟

رها به آرامی گفت:

-این حرفو ننزید بابا. اگه خودمو از شما جدا کردم بخاطر تصور شما نیست. ازتون خجالت می

کشم.

پدر پرسید:

چرا؟

رها سربه زیر انداخت و قادر به پاسخگویی نبود.

از جا برخاست تا لیوانی نوشیدنی برای پدر بیاورد. دراصل دنبال راهی برای فرار بود.

پدر منظورش را فهمید. دستش را گرفت و با نشان دادن او مقابل خود گفت:

256

-چرا تو لحظات حساس زندگی با من غریبه شدی رها؟ چرا داری فرار میکنی بابا؟ من

مقابلت نیستم دخترم

اومدم بشینم کنارت تا زندگی تو سامون بدم.
اشک روی صورت ره‌اراه گرفت و تا زیر گلوبش رفت. سرش را پایین انداخت و گفت:
-وقتی می بینم بهم ریختمتون خجالت می کشم بابا.
-چرا به چیزی فکر میکنی که باعث شرمساریه؟
جواب رها که سکوت بود و دستهایش یخ کرد، دست زیر چانه دخترک زدوبالا کشیدن نگاهش
گفت:
-اگه بخوام این حس غریبو بذاری کنار می تونی... فراموش می کنی؟
-اگه شما بخواهی آره بابا... حتما.
-بخاطر خودت میخوام فراموش کنی نه خوشایند من یا دیگران.
رها به پدرش نگاه کرد و گفت:
-مگه شما بخاطر رفتار اخیر من ناراحت نیستید... منم بخاطر شما و مامان از خواستم صرف نظر
میکنم. به قول
سیاوش دلم دنبال ارزو هام میره اما بخاطر مصلحت خانوادم سکوت
میکنم.
دکتر لبخند بی رمقی بر لب نشانده و گفت:
-معلومه زیاد باهانش صحبت کردی که ارزش نقل قول میکنی. حداقل بیش از حد تصور من.
رها بار دیگر سر به زیر انداخت. اما دوباره صدای پدر را شنید...
-من نمیخوام بخاطر خوش آیند خانوادت زندگی کنی رها. اگه دلت ومغزت دنبال راهی
برخلاف جسمت باشه
هیچ اشتیاقی برای یه زندگی عادی نداری. حتی خندیدنت کاذبه.
پرهای تازه روییده عشق دخترک تکانی کوچک خورد.
به پدر نگاه کرد و با اشتیاقی فرو خورده گفت:
-پس اجازه بدید... اجازه بدید...
زیر قدرت نفس گیر پدر قادر به ادامه جمله اش نبود. رنگ رخسارش سرخ تر شد و سکوت
کرد. در عوض پدر
گفت:
-امروز سیاوش رو دیدم. وقتی ارزش خواستم به دیدنم بیاد احساس کردم از قبل می دونسته.

نمی دونم اما فکر میکنم شاید از قبل آماده اش کرده بودی. انصافا هم که خیلی خوب و هماهنگ تر از قبل به دیدنم اومد.

257

گرچه دیدار زیاد دلچسبی نبود اما جسته گریخته حرفهایی زد که فهمیدم اگه بخواد می تونه از خودش یه آدم

نو بسازه. مثل طلایی که از عمق نفت سیاه استخراجش کنن. به شرطی که بخواد رها.

اگه نخواد اونمی که این وسط می بازه تویی.

پس احساساتو بذار کنار و عاقلانه فکر کن.

اجازه نده یه سراب زیبا زندگیتو نابود کنه.

بودن تو و سیاوش کنار هم یه ریسکه. خطری که تو میکنی نه سیاوش. چون اول و اخر این باری برای اون

فرقی نداره.

رها قدرتی از حرفهای پدر گرفت وبا اندک مکثی که در حرفهایش افتاد گفت:

—اگه آخر این راه سیاوش هدف گمشده اشو پیدا کرد چی بابا؟ بازم برای دلسرد کردنم

اینقدر تلاش می

کنید؟

—تو میخواهی یه سیاوش جدید بسازی رها؟

رها قادر نبود با حرکت سر پاسخ مثبت بدهد. اما نگاهش از پدر جدا نمی شد.

دکتر دستی نوازش گونه به صورت رها کشید وبا لحنی دلنواز گفت:

—اگه شکستی چی دخترم؟ می دونی چی سرم میاد؟

رها سرش را به سینه پدر تکیه داد. چقدر هردو به آن نزدیکی نیاز داشتند.

پدر هر دو دستش را دور بدن ظریف رها حلقه کرد.

قادر به حرف زدن نبود. اینبار رها صدایش را آزاد کرد و گفت:

"یادته شبایی که عادت کرده بودم با قصه شاهزاده سیه چشم بخوابم بابا؟

اون شبا با گفتن اون قصه خوابم نمی کردید.... همیشه تو رویاهای کودکانم بیدار بودم و به

آسمون خیره

می شدم... قد درودیوار اینقدر بلند بود که نمی توانستم ستاره ای از آسمون ببینم... به جاش اون چشمهای سیاه قصه شما رو ستاره ذهنم میکردم تا خوابم ببره... همیشه تو خواب به دنبال عشق می گشتم و توبیداری منتظرش بودم... نمی دونم چرا خوشبختیمو فقط تو چشمای سیاه سیاوش می بینم....

پست ۴۲

258

شب رهایی نزدیک شد. همه به نوعی با بهتی گنگ دست به گریبان بودند واز همه بیشتر سیاوش! انگار میوه ای کال ته گلپوش مانده بود که هرچه آب گلپوش را فرو میداد طعمی گس مانع بلع بزاقش می شد

مدام تشنه بود ،،، دلش می خواست لشکری به سرش ریزند و یک دل سیر کتکش زنند. به قول پدرش معرکه اینبارش عجیب تماشایی بود و همه دست به سینه برای تشویق یا مجازاتش دست به سینه ایستاده بودند. تنها کسی که میان آنهمه دلواپسی در حال پریدن بود رها..... غصه را به وضوح در نگاه اطرافیان می دید اما برای ندیدن در خیالش غرق می شد. پدر و مادر جای شادی و فراهم کردن وسایل زندگی، کماکان با حرفهایشان قصد منصرف او را داشتند اما دخترک آنچه را میخواست می خرید و با ذوق دراپارتمانی که آقای شمس پیشکششان کرده بود جای می داد. برخی مایحتاجش را ترجیح میداد همراه سیاوش تهیه کند. معلوم بود سیاوش از خرید های آن مدلی متنفر است اما بلبل زبانی رها لحظاتی برای مرد جوان می آفرید که گذر زمان را احساس نمی کرد. تمام برنامه هایشان به خواست سیاوش و رها پیش می رفت. درست مثل سر وش و تبسم از زمان خواستگاری تا ازدواجشان کمتر از سه ماه طول کشید. دکتر برخلاف برادرش عقیده داشت دختر و پسر بایستی مدتی نامزد بمانند تا به خوی و خصلت هم وارد شوند

و بیشتر بخاطر سیاوش و نشناختن او بود. امیدوار بود طی دوران نامزدی دل رها را بزند و او را بخود بازگرداند. اما سیاوش رها را تحت فشار گذاشته بود تا هرچه سریعتر ازدواج کرده و درخانه خود مستقر شوند.

عاقبت رها موفق شد و برنامه هایشان برای سوم آخرین ماه تابستان ثبت شد.....

**

از صبح دل تو دل کسی نبود. وقتی سیاوش دنبال رها آمد و او را برای آماده شدن به سالن زیبایی برد، همه

پشت سرش گریستند حتی پرهام که تا آن لحظه به رها نگاه نکرده بود.

انگار سیاوش قلب همه شان را کند و با خود برد.

اگر عمو وزن عمو به خانه شان نمی آمدند هیچ کدام نای برخاستن نداشتند.

259

وقتی دکتر برادرش را دید قوت پیدا کرد. او جای پدرومادر نداشته اش بود. آندو از دار دنیا همدیگر را داشتند.

برای آنکه کمی به آرامش برسد همراه برادرش در گوشه ای از سالن نشست و فقط نگاهش کرد.

مهندس دستی بر شانه برادر زد و گفت:

حالتو می فهمم پدرام. اما بیخود نگرانی. وقتی دخترتو دست در دست مرد محبوبش بینی و بعدها با یه بغل

عشق و شادی به دیدنت بیاد، به حال امروزت می خندی. چون منم در

چنین زمانی حال تو رو داشتم.

دکتر به طرف برادرش خم شد و گفت:

کاش سیاوش مثل سروش بود پرویز. اصلا نمی فهمم چکار کردم. چی به روز بچم آوردم. انگار

یکی دو

دستی عقلمو چسبیده. راه رو از چاه تشخیص نمیدم. گیج گیجم.

مهندس گفت:

حالا دیگه واسه این فکر دیره. جای مضطرب بودن واسه خوشبختی دخترت دعا کن.

دکتر به پشتی مبل چسبید و فکرش به هزاران راه رفت.

آنقدر آشفته بود که متوجه گذر زمان نشد. برادرش او را به زمان حال آورد و متذکر شد قبل از ورود عروس و داماد باید در مجلس حاضر شوند.

دکتر اجبارا برخاست و به اتاقش رفت. تازه آن موقع متوجه شد همسر و پسرانش هر کدام برای حفظ ظاهر خود به پیرایشگاه رفته اند.

دوشی گرفت و لباسهایی که همسرش برایش تهیه کرده بود از داخل کاور بیرون کشید. قبل از برداشتن کت و شلوار چشمش به کیسه ای مخملی افتاد که هدیه بود. حتی چیزهای ساده هم از یادش رفته بود. درد دل از همسرش تشکر کرد چرا که او با تمام دلواپسی هایش حواسش به همه چیز بود تا مراسم رها در آرامش و به بهترین نحو برگزار شود.

نخ دور کیسه راشل کرد و گردنبندی مروارید در آن دید. لبخندی محزون بر لب نشانید. خواست گردنبد را سر جایش برگرداند که متوجه شد چیز دیگری داخل کیسه است.

آنها کف دستش برگرداند.

260

زنجیری از جنس طلای سفید نظرش را جلب کرد که قاعدتا هدیه او به سیاوش بود. کسی که تا ساعاتی دیگر نام دامادش را یدک می کشید.

هدیه ها را سر جای خود برگرداند و سعی کرد افکار بد را دور ریزد. با تمام تشویش کورسو یی از امید ته دلش روشن بود که او را به آینده امیدوار میکرد. لباسش را که تن کرد از سلیقه همسرش خوشش آمد.

اصلا فکر نمی کرد در چنین شبی فقط نظاره گر باشد و کارهای شخصیش را هم همسرش انجام دهد.

صدای ضربانی به در دکتر را از افکارش بیرون کشید.

از اتاق که خارج شد چشمان برادرش برقی زد و گفت:

- داماد خوش تیپ و جذاب، پدرزن با ابهتی چون شما می طلبه. حسابی برازنده شدی.
 پدرام با اشتیاق در آغوش برادرش جای گرفت و با فشردن او بخود گفت:
 - امیدوارم رها عاقبت بخیر بشه پرویز. همه آرزوی من همینه.
 مهندس برادر را مقابل خود نگه داشت و گفت:
 - حتم داشته باش سیاوش کم از سروش نیس. شاید در حال حاضر از اسب افتاده باشه اما از اصل
 نمی افته. اون
 جوون وخامه بی تجربه و غده. همه جوونها تو همچین سن و سالی کله
 شق ومغرورن. برخی کمتر و بعضی بیشتر. مهم اصلتشه که باهاشه. مطمئن باش خودشم پیدا
 میکنه اما این
 دیگه به طرز برخورد شما بستگی داره. حالا که اونو پذیرفتی حمایتش کن تا
 به خودش بیاد. اینطوری به خودت و انتخاب دخترتم احترام گذاشتی.
 دکتر در تایید حرفهای برادر سرتکان داد.
 با تذکر او نگاهی به ساعت انداخت و عازم رفتن شدند.
 به هتل که رسیدند همزمان اتومبیل آقای شمس نیز متوقف شد.
 دل توی دلش نبود اما به ظاهر خود را حفظ کردو احوالپرسی محترمانه ای کرد.
 به سمت سالن عقد برات افتادند. کسی جز سروش حضور نداشت. او هم برای سرکشی امور
 آمده تا کاری
 نمانده باشد.
 احوال پرسیهایشان تمام نشده بود که رهام وپرهام هم رسیدند.
 درظاهر موجه و مقبول بودند اما اخمشان سیب را نصف میکرد.
 261
 سروش بدون هیچ حساسیتی احترامش دا گذاشت و برای جواب دادن تلفنش عذرخواهی کرد و
 رفت.
 طولی نکشید که برگشت و باسپردن کارها به پدرش برای آوردن تبسم و خانومهای صدرا به
 آرایشگاه هتل را
 ترک کرد.
 دکتر متوجه قیافه درهم پسرهایش بود اما یکی را میخواست تا خودش را جمع کند.

فکر میکرد همین که روی صندلی بنشیند و خود را به خوبی حفظ کند باید کلاهش را بالا بیندازد.

رهام که همیشه عاقلانه تر رفتار میکرد بیخ گوش پدر چسبید و گفت:

- همه چیز روبراهه داره؟ آگه کاری ازدست من میاد هستم.

دکتر نگاه پرسپاسی به رهام انداخت و گفت:

- نه بابا. فقط یه خواهش.

رهام کنار پدر جای گرفت و سراپا گوش شد....

- ازت خواهش میکنم اختلاف نظرتو بارها فراموش کن وبه انتخابش احترام بذار. مردی که رو به

عنوان همسر

انتخاب کرده با تمام اختلافاتش با ما ، تا چن لحظه دیگه دامادمون خواهد

شد. لطفا اینو به پرهامم تفهیم کن.

- اتفاقا قبل از ورود به هتل سرهمین قضیه بحث کردیم. گرچه هنوز روی دنده چپه اما اینقدر

کوته فکر نیست

که رفتار زننده ای انجام بده.

دکتر دیگه حرفی نزد. حوصله حرف زدن بیشتر نداشت. فقط دوست داشت آن مراسم زودتر

تمام شود واز آنجا

فرار کند.

همسرش که وارد شد بیشتر هم وغمش برطرف شد.

هنگامیکه کنارش نشست ، بغل گوشش گفت:

- یخرده طولش می دادی پرواجان. من اصلا مشکلی نداشتم.

- مگه اتفاقی برات افتاده ؟

- ظاهرا خیر اما تو قلبم غوغاست.

- تو همیشه صبورتر و منطقی تر بودی پدرام. فک کن به سالها قبل برگشتی وجشن ازدواج

خودته.... یادته اون

موقع هم استرس داشتی. می گفتمی می ترسم ازپس زندگی برنیام !الان

262

به خودت و اوضاع زندگیت نگاه کن. شاید آینده رها و سیاوش باشه... مثل من بخدا توکل کن

و دخترتو بهش

بسپار... همیشه نباید همه چیز پرفکت باشه.

آقای صدرا آرامتر از قبل شد. همیشه وجود همسرش را می ستود. آنها وقتی با هم ازدواج کردند هر دو دانشجو بوده و کمبودهای زیادی داشتند. طی، آن همه سال او فقط درس خواند و اما همسرش کنار کار و درس وظایفی چون بچه داری، خانه داری و رسیدگی به آنها بر عهده اش بود.

هیچگاه یادش نمی آمد گلایه ای کرده باشد.

هیاهوی سالن دکتر را بخود آورد.

همه ایستاده بودند و عروس و داماد در حال وارد شدن به سالن.

آندو اینقدر برازنده هم بودند که اشک و لبخند ناظرین را رها نمیکرد خصوصا خانوم صدرا.

دکتر روی صورت رها زوم کرد. باورش نمی شد این عروسک زیبا رهای پرشروشور او باشد که اینقدر باوقار در جلد نوعروسی زیبارو فرو رفته است.

رها که در آغوش همسرش فرو رفت لحظه شماری کرد تا او را به سینه بفشارد.

از گرمای تنش سیراب نشده بود که سیاوش دستش را کشید و همراه خود برد.

قلب دکتر برای هزارمین بار کنده شد... آن مرد برآستی داشت عروسک خانه اش را می برد و دیگر کاری ازش ساخته نبود....

صدای "بله" گفتن رها به تمام دلواپسی ها پایان داد.

دیگر نوبت بیقراریهای سیاوش بود.....

پست ۴۳

از اول صبح مدام باخود غرولند میکرد. حسی در وجودش لانه داشت که خودش هم آنرا درک نمیکرد. نمی دانست چه نامی برایش انتخاب کند. دلشوره یا توهم؟

هرچه بود حسابی درگیرش کرده بود اما در ظاهر چیزی نشان نمیداد. مثل همیشه... وقتی رها را به آرایشگاه رساند دور خودش می چرخید.

اگر سروش به فریادش نمی رسید نمی دانست چکار کند چون حساب همه چیز از دستش دررفته بود.

حمید نیز دست چپش شده وضع دیگر را تشکیل داد.

263

وقتی آماده شد شوق از نگاه همه می بارید. نمی دانست شروع یک زندگی مسخره چه هیجانی دارد که عمه و

خاله و بستگان آنقدر شلوغش میکنند.

سروش که کنار گوشش چسبید دست از افکارش کشید:

—شاه داماد عجله کن. داره دیر میشه. باید سر ساعت کارتون تو آتلیه وباغ تموم شه تا به موقع برسید برای

مراسم عقد. متوجه شدی اخوی؟

سیاوش دستی به پیراهنش کشید و گفت:

—این پیراهن دیگه دگمه نداشتی ببندی؟ دارم خفه میشم.

—کم غریزن. مطمئن باش زنده به حجله میرسی.

—مثل اینکه خیلی بهت خوش گذشته داری خاطراتتو مرور میکنی.

سروش خندید و سیاوش را همراه خود کشید. او را تا رسیدن به اتومبیل شیکش همراهی کرد و گفت:

—زود برو آرایشگاه. ضمنا تند هم نرو.

صورت سیاوش را بوسید و ادامه داد:

—یالا دیگه سیا. چرا بروبر منو نگاه میکنی؟

از سکوت سیاوش و چهره عصبانی اش متوجه شد چرا ناراحت است. خندید و گفت:

—خیلی خوشگل شدی. نتونستم نبوسمت جون داداش. اما انصافا با اون طفلی اینطوری اخم و تخم نکنیا.

سیاوش غرید:

—رها هیچوقت از این کارا نمی کنه. باهش اتمام حجت کردم.

سروش نچ نچی کرد:

—چه داماد بد اخلاقی. بیچاره رها.

—اگه بدونی چقدر حرف میزنه و مغزمو پوکونده، دلت براش نمی سوخت.

سروش اینبار بلندتر خندید. همین حین حمید آمد. با دیدن سیاوش سوتی کشید و گفت:
 -چه آدم شدی سیاوش. مثل انسانهای زمینی. نه که قبلا موهات مدام روبه هوا بود فکر میکردم
 از فضا
 اومدی.

سیاوش قیافه ای حق بجانب گرفت:

-حالا که دیدی این آدم فضایی زرنکتر بودو عروسک نصیبش شد.

-مبارکت باشه دادا... حالام زود برو آرایشگاه تا دیر نشده.

حواس سیاوش برای لحظه ای پرت شد:

264

-من که تازه از آرایشگاه اومدم. برم اونجا چکار ؟

-وقتی میگم فضایی حفته. منظورم این بود برو دنبال عروسکت ابله جون.

سیاوش _____ نگاهی به آنها انداخت وبا لحن مسخره ای گفت:

-این ماشین سقف نداره. اونم که کوچولو ئه... به نظرتون باد نمی برتش؟

به حرف سیاوش خندیدند. اورا داخل ماشین چپاندند.

تا رسیدن به آرایشگاه دلشوره داشت. هر لحظه منتظر بود بلائی بر سرش نازل شود تا ان

مجلس بهم بخورد.

شبی که برای هر جوانی " شب عشق " بود.

آنقدر غرق افکارش بود که فراموش کرد دسته گل بگیرد. فیلمبردار که یادآوریش کرد از لحن

کنایه وار او

خوشش نیامد و چپ چپ نگاهش کرد.

بی توجه به دستورهای ریز و درشت فیلمبردار رها را داخل اتومبیل نشانند و به سمت آتلیه رفت

.آنها اجبارا و

برای حفظ ظاهر...

-چرا اینقد تند میری سیاوش ؟ لطفا سقف ماشینو ببند. باد منو کند ازجا.

جوابش که سکوت شد ادامه داد:

-چته باز ؟ چرا صم بکم شدی ؟

سیاوش از خودش حرص داشت اما سرها خالی کرد:

-همینی که هست. میخواستی چشماتو باز کنی.

-عه!همینی که هست. باشه! هرچی باشی قبوله.

سیاوش مقابل آتلیه توقف کرد و پیاده شد. منتظر بود رها پایین بیاید اما او از جایش تگان نخورد. فیلمبردار به سیاوش متذکر شد تا فرصت را از دست ندهد.

مجبور شد در برابر رها باز کند. رها در حال پایین آمدن به آرامی گفت:

-همینه آقا سیاوش. اگه وظیفه اتو انجام ندی مردم بهت گوشزد میکنن اینجوری آداب معاشرت باهمسرتو یاد می گیری.

سیاوش حرصش گرفت. از خونسردی رها و پاتک هایی که به موقع به او میزد. اما ظاهرش را حفظ کرد و پاسخ داد:

-شاهنامه آخرش خوشه. فعلا تو سواری ما پیاده. پس تا میتونی اسب بتازون.

265

رها از بودن در آتلیه و باغ احساس خوبی داشت و دلش میخواست آن حالات بارها تکرار شود. درست برعکس سیاوش که دلش میخواست زودتر آن فضای نفس گیر را ترک کند.

خصوصا حالتهای عاشقانه ای که برایش می ساختند و عشوه های رها. وقتی درون اتومبیل جای گرفتند هنوز متشنج بود. درمقابل رها بلند می خندید.

سیاوش حین رانندگی گفت:

-زهرمار... به چی می خندی مصیبت.

رها بلندتر خندید:

-آخه چرا اینقدر تلخی میکنی تو؟ خوشحال باش عزیزدم.

-کلمه آخرت مفهوم نبود تکرارش کن.

رها باز خندید و تارسیدن به هتل همچنان فضایی دلچسب و شاد به وجود آورد تا سیاوش را سر حال کند. چون او. کماکان از حالت آخری عکس حرص میخورد و یکی در میان می گفت؛

-چه پرو شدن این عکسا. ما نخواییم خاطره ثبت کنیم باید کیو ببینیم؟

مقابل هتل که متوقف شدند رها صورتش را به سیاوش نزدیک کرد و گفت:

-نیازی به ثبت خاطره نیست عشق من. میتونی یه لحظه منو ببوسی.

سیاوش رها را به عقب هل داد و گفت:

-بشین سرجات خانوم کوچولوی پرو والا خاطره رو زیر چشمت می کارم.

-جرات داری بکار آنوقت عروسی بهم میخوره.

-اگه تویی که بازم جفت و جورش میکنی.

رها خندید. زیبا و صادقانه!

با رسیدن به فضای اصلی و هل هله کردن مهمانان سیاوش از حال قبل خارج شد.

نگاهش که دوری سریع در سالن زد از حالت چهره ها متوجه شد کماکان همه با افکارشان دست به گریبانند.

سعی کرد در آن لحظات خود را با رها سرگرم کند تا مجبور نباشد چهره دیگران را برای خود حلاجی کند

مخصوصا خانواده دکتر را.

صدای خوش طنین رها که در گوشش پیچید دلش ریخت. ذهنش میان هل هله ها گم و گور شد.

نمی فهمید رها از پدرش اجازه گرفت تا بقیه زندگیش را کجا به صبح برساند. کنار او که

خودش هم آویزان

دنیا بود ؟

266

دلش میان زردابهایی تلخ درحال تنش بود. کم مانده بود آنهمه تلخی را بالا بیاورد که ضربه ای سرشانه اش

خورد.

مثل آدمهای ترس خورده نگاهش به سمت بالا کشیده شد.

سروش لبخندی نرم به نگاهش پاشید و آرام گفت:

چرا جواب نمیدی سیا ؟ رونما میخواهی؟

اضطراب سیاوش تاحدی فروکش کرد. برای رهایی از آن بحران به بی خیالی زد و گفت:

-منتظر بودم. مگه منم نباید بعد سه بار جواب بدم ؟

سروش مانده بود بخندد یا سرش را دودستی بچسبید.

ولوم صدای سیاوش طوری بود که همه متوجه حرفش شدند خندیدند.
 سروش چشمانش را فراخ کرد و گفت:
 -تو هیچ مراسمی ندیدی یعنی؟ اینقدر چشم و گوش بسته ای؟
 -به قول حاجی چشم و گوشم از بس وا بوده هرز شده. برای همین سوال کردم.
 سروش لب گزید و گفت:
 -خیلی خب خرابکار. شاهمون یکبارو گوش کردی جواب بده.
 سیاوش با لحنی پراستهزا پرسید:
 -منم باید بگم با اجازه پدرم؟ من دارم از دستش فرار میکنم اونوقت کسب اجازه کنم.
 سروش به سختی خود را کنترل کرد تا خنده اش نگیرد:
 -جون داداش مثل پسر خوب بشین سر جات و کارو تموم کن.
 سیاوش چشم محکمی گفت. وقتی عاقد صیغه عقد و شرایط ضمن عقد را قرائت کرد، نگاه
 سیاوش برای لحظه
 ای با چشمان درخشم پرهام گلاویز شد.
 مطمئن بود راه داشت همان دم خرخره اش را می جوید. خصوصا اینکه جای صمیمی ترین
 دوستش نشسته بود
 برای درآوردن حرص او بعد از عرایض کشدار عاقد بلند و رسا گفت:
 -صددرصد.
 جواب سیاوش سالن را میان خنده و شادی کشید. تنها او و پرهام با حالتی خاص بهم نگاه می
 کردند.
 دفاتر که امضا شد سیاوش تور رها را به خواست فیلمبردار بالا برد.
 از ساعاتی قبل با آن چهره وزیبایش درگیر بود. معصومیت عجیبی که جانش را بالا می آورد.
 آن لحظه علاوه بر احساس قبل حالی دیگر درتنش نشست.
 267
 حالی بین عشق و نفرت... نفرت از خودش.
 شاید بخاطر آنکه حس مالکیت در دلش نشسته بود.
 لبخند ملیح رها که در چشمانش نشست باعث شد تا لحظات قبل را دور ریخته و بی خیال آینده
 مجهولش شود

حلقه های زیبایی که تبسم مقابلشان نگاه داشت را برداشت و درون انگشت رها جای داد. به خواست فیلمبردار درحالتهای متفاوت قرار گرفتند تا او کارش را انجام دهد. سیاوش ضمن آنکه دستورالعملهای دخترک فیلمبردار را انجام میداد غرولند کنان گفت: -این دیگه بیشتر از حاجی داره دستور میده. از صبح رو اعصابمه. داره کم کم حوصله سر میره. رها به غرولندهای او ریز و بیصدا می خندید. خنده اینبارش به دل سیاوش چسبید. نگاهش را در چشمان رها

انداخت و گفت:

-به ریش من می خندی خانوم کوچولو؟

-تو که ریش نداری بهش بخندم.

حرف رها باعث شد لبخندی بر لب بنشانند.

فیلمبرار فی الفور گفت:

-چه عجب ما لبخند شما رو بالاخره شکار کردیم آقا داماد.

رها پشت چشمی برای دخترک آمد اما سیاوش بی تفاوت به لحن معنادار او به سفره آرایش

شده مقابل چشم

دوخت.

نزدیگان پیش آمدند تا هدایای خود را پیشکش کنند.

عروس و داماد به احترامشان ایستادند.

برخلاف رها که با صمیمیتی خاص از همه تشکر کردو به آغوش پدرومادر سیاوش چسبید ،او

فقط به تشکری

کوتاه از پدرومادر رها بسنده کرد.

دکتر از آن سردی مشمئز کننده یخ کرد اما به روی خودش نیاورد.

اتاق عقد که خالی از مهمان شد ، کنار گوش سیاوش پرسید:

-میشه پیرسم چه حالی داری سیاوش ؟

سیاوش از کنار چشم رها را بالا و پایین کرد و گفت:

-احساسی گس مانند.

رها با بی وزنی گفت:

268

-وا، چرا؟

- زیبایی نفس گیر رها روی اعصابش بود. باحرص گفت:
- خون به مغزم نمیرسه ازبس گرسنه ام. چشمم داره دوتا می بینت.
رها گفت:
- انعکاس آینه اس. درضمن مسخره خودتی. نخواستم احساستو... خفه شدم.
سیاوش گفت:
- آفرین. تو باشی دیگه ازاین دری وریها نگی تا دپرس بشی کوچولوی خوشگل.
رها با ارنجش به پهلو سیاوش زد و گفت:
- تو که احساس نداری چشماتم درویش کن.
چشم. توام قهر کن و کمتر حرف بزن. جون حاجی ضعف کردم.
دیگر وقت کل کل نداشتند چون باید وارد سالن اصلی می شدند.
وقتی جایگاهشان قرار گرفتند هنوز صدای هلهله مهمانان قطع نشده بود.
به سیاوش نگاه کرد تا ببیند درچه حال است.
- سیاوش روی نقطه ای زوم کرده و پلک نمی زد. مسیر چشمانش را دنبال کرد و به بوم بزرگشان رسید.
- تصویری که در نظرش زیبا ودست اول بود.
- هر دو پشتشان را بهم چسبانده ،،،،سیاوش دست به سینه ،اخم آلود و پرجذبه به دوربین نگاه میکرد.درحالیکه
- دسته گل رها ازپشت روی شانه سیاوش بود وبا حالتی طنز به لنز چشم دوخته بود.
- چشمانش که بالاتر رفت ،نگاهش درآسمان بوم با حالی عاشقانه به پایین خیره بود.
- به پایین بوم که برگشت نگاه سیاوش با حالتی چون تمنا بالا را نگاه میکرد ودودستش را بهم چسبانده بود.
- لبخندی محو روی لب رها نشست و کنار گوش سیاوش گفت:
- داری فکر میکنی کی میرسه از عروست خواهش کنی تا از آسمان نگاهت به زمین فرود بیاد ؟
نگاه سیاوش به سمت رها برگشت وباتعجب گفت:
- باز شروع شد؟فک کردم تا اخر هفته قهری.
- این فکرارو بریز دور. من نازک نارنجی نیستم تا تقی به توقی خورد قهر کنم.

—اره... فهمیدم. تعجبم از این بود چطور زبون به دهن گرفتی.

269

رها نگاه مستانه اش رادرچشمان سیاوش ریخت و پرسید:

—برای چی به بوم زل زده بودی ؟

—داشتم به عکسهایی که امروز گرفتم فک میکردم. چقدر کفرم دراومده بود.

—اتفاقا خیلی هم خوب بود. مخصوصا عاشقانه هاش...مگه نه عزیزم.

سیاوش خود را کمی عقب کشید و گفت:

—اینقدر خودتو به من نچسبون.

رها فاصله ایجاد شده را برداشت. شانه اش را به بازوی سیاوش چسباند و گفت:

—دختری که مقابل پدر و برادرش می ایسته خیلی شجاعت از اینه که از چشمای درشت تو بترسه
بهت توصیه

میکنم خودتو برای یه نبرد شیرین تن به تن آماده کنی قربونت برم.

سیاوش تعجبش را جمع کرد و با لحنی که بی شباهت به تمسخر نبود گفت:

—من آرزوهای بزرگتر از تو زیاد دارم کوچولو...منو با عشقت خفه نکنی.

رها پوزخندی زد:

—اگه ازدست منو عشقم سرسالم به دربردی سلامی به آرزوهات بکن آرزوی من.

سپس سرش را کنار گوش سیاوش گذاشت و افزود:

—می خواهی یه بند از صدای ارزهای منو بشنوی " غزال خوشگل من"؟! "

—صفتی که رها به اوداد مانند شیلا بود. اما تفاوت آن دونفر از زمین تا آسمان بود.

هرگز فکرش را نمی کرد رها از جلد یه دختر دبیرستانی ساده به چنین بانوی عاشقی مبدل

شود و ازهر راهی

برای به دست آوردن دلش استفاده کند.

درهمان دقایق اول هم داشت دل و روحش را تصاحب میکرد اما سیاوش می پنداشت چسبیدن

به رها وعشقتش

احمقانه ترین کار است.

با لبخندی بی تفاوت قلب بیقرارش را پس زد و گفت:

—می شنوم. شاید بیشتر خندیدم دختر احساساتی کوچولو.

رها پلکی زد و زمزمه شبانه روزی خودرا برای سیاوش عیان کرد.....

"آرزوی من این است هستی تو من باشم
 لحظه های هوشیاری مستی تومن باشم
 آرزوی من این است توغزال من باشی
 تک ستاره روشن در خیال من باشی
 270
 آرزوی من این است زیر سقف این دنیا
 تو برای من باشی من برای تو تنها*"

مریم حیدرزاده

سیاوش چانه ظریف رها را گرفت و صورتش را دبر گرداند.
 میخندید وبا دور کردن رها گویی آتش رادازجانش دور می ساخت.
 خود را به بی تفاوتی زد و گفت:
 -آرزو میکنم به مراد دلت برسی دیوونه.
 رها قاطعانه گفت:

-شک نکن.... من به هرچی خواستم تا حالا رسیدم.

-حالا چرا رنگ نگاهت برگشت ؟

-مگه چجوری شد؟

-انگار بیحال شدی.

-ازاینکه حال قلبم تو چشمم نشسته وحسش کردی خوشحالم. درواقع از بی تفاوتیهای تو کمی
 بی حس شدم

سیاوش بانوک انگشت به پیشانی رها زد و پرسید:

-تو مغزت چی پرکردن ؟

رها صادقانه جواب داد:

-سیاوش.

سیاوش حرکتی به خود دادودوسرکش را آزاد کرد.رها پرسید:

-میخواهی بری؟

-آره کمرم داره می شکنه.

-از نشستن کمرت خشک شده یا آهنگهایی که پخش میشه ونمیتونی به خودت تکون بدی؟

-هر دو... اما چطوری اینقدر قشنگ فکرمو میخونی جوجو؟
رها با عشوه گری گفت:

-چون قلبم بهت گره خوره غزال.

سیاوش خنده اش گرفت:

271

-از حرافی متنفرم رها اما خوشم میاد باتوکل کل کنم.

-آخه قراره به زودی از خودمم خوشت بیاد فدات شم. واسه همین بهم کشش داری.

سیاوش خودش رابه کوچه علی چپ زد و گفت:

-من برم اونطرف.

قبل اینکه برخیزد رها کتش را چسبید و گفت:

-فک کنم قبل رفتن باید بامن برقصی. نمی بینی چه خبره ؟

سیاوش به حرفهای خواننده و نورپاشی سالن نگاه کرد. هیاهوی مهمانان و شوری که افتاد.

به رها نگاه کرد و گفت:

-این تنها کاریه که دوست دارم با تو انجامش بدم.

-از جمله کارهایی که تنها مختص منه دیگه چیه ؟

سیاوش نگاهی به چشمان پرشروشور رها انداخت. آشوب از نگاهش می بارید. کم کم داشت

باورش میشد همه

وجود رها فقط عرضه کردن خودش به اونیست.

زیر نگاهش یک نور میدید". تبلوری از عشق" اگر کنی مانند رها میشد واحساسش رافعال

میکرد، زیر نگاه

عاشقانه اش می سوخت. اما قلبش را سفت نگه داشته بود تا ضرباتی اضافه

نزند.

تنها لبخندش پایان انتظار کشنده رها بود. همان لحظه دخترک فیلمبرار پیش آمد و گفت:

-آگه قصد دل کندن از همو دارید برای رقص آماده بشید...

رها از مدل حرف زدن دخترک خوشش نیامد و گفت:

-خدا نکنه دل ازهم بکنیم... چه مدل حرف زدن خانوم ؟

دخترک خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-منظوری نداشتم...

راهش _____ را که کشید و رفت سیاوش آماده برخاستن شد. رها گوشه کتش را چسبید و گفت:

-جنابعالی آگه منو بچسبی مردم هوا برسوننمیدارن مزخرف بگن...انگار جای اونو گرفتم که تیکه می اندازه.

سیاوش گفت:

-حالا که نات اوتش کردی رفت... پاشو دیگه... مگه نمی خواهی بامن برقصی؟

-یه قولی بهم دادی سیاوش.

272

-بله... حفظ ظاهر جلوی مردم.

-آفرین! حالا باید چکار کنی که شایسته یه داماد عاشق باشه ؟

سیاوش چشم و ابروی آمدوگفت:

-مثل پرنسسها دستت رو بگیرم و بندازم دور بازوم و بریم وسط معرکه.

رها پلکی به نشانه موافقم روی هم زد.

سیاوش با حال خاصی نگاهش کرد سپس با جدیت گفت:

-فک کن سوار کشتی تایتانیک شدی و منم قراره نقش لئوناردو رو برات بازی کنم.

از اینجا که رفتیم پشت صحنه است.

تو مقابل سیاوش نقش بازی میکنی. پس فکر صلیب عشق و بوسه های موندگار نباش.

رها مات جذابیت و لحن سیاوش شد.

یک لحظه حرف زدن با لحن محکم، هوش از سرش پراند. هرچند دورازانتظاروتلخ.

خوشحال بود که سیاوش را تحت تاثیر قرار داده و دارد برایش اولتیماتوم صادر میکند.

دست سیاوش که به سمتش دراز شد موجی از هیاهو سالن را به حد انفجار رساند.

درحالیکه کنار رها قدم برمی داشت طوری حرف میزد که فقط او می شنید...

-برای حفظ ظاهر فقط مقابل من می ایستی و می رقصی.

قلب رها درلحظه یخ کرد. اما ثانیه ای بیش نبود.

بانکه میدانست هر مردی جای سیاوش بود مقابل آن همه احساس واکنشی نشان میداد اما دلسرد نشد.

می دانست هنوز زیر نقطه صفر است. و خیلی راه پیش رو دارد.

انگار او از سرزمین یخ ها آمده بود. باخودو گفته که او فقط حفظ ظاهر میکند من هم دلبری میکنم.

تمام وجود دخترک چشم شدوبهدسیاوش خیره ماند. سیاوش احساس کرد دخترک خوابش برده است.

با گردش او رویای دخترک شکست وبا حرکات خود سالن را به اوج انفجار رساند. آن دقایق درنظر رها گذریم ثابیه بود.

وقتی سیاوش از مقابلش رفت تمام وجود او را باخود برد.

هرکس کنارش می آمد میگفت ومی خندید اما تمام حواسش به در ورودی بود تا سیاوش برگردد.

میدید که پرسنل هتل درحال چیدن میزهای غذا هستند فهمید به زدی سیاوش نزد او برمی گردد.

وقتی سیاوش رادردرگاه دید لبخندی زد و ایستاد.تابه او برسد نگاهش کرد.

وقتی دست دخترک به سویش درازشد دستش را گرفت ودرحال نشستن گفت:

273

-اینهمه به خودت زحمت دادی تا دستتو مثل ملکه ها ببوسم اما شرمنده.

-چرا از بوسیدن بدت میاد ؟ مگه میشه آدم عزیزانشو ببینه ونبوسه ؟

سیاوش حالتی منزجر گونه به چهره اش داد و گفت:

-ازدوچیز متنفرم.

رها گفت:

-بوسیدن و.....

-حمام بخار گرفته و خیس.... اه... حالم بهم میزنه.

رها با موزیگری پرسید :

-دیگه از چی بدت میاد ؟بگو به حافظه ام بسپارم.

-از حالت معلومه دنبال حال گیری هستی تااینکه بخواهی حال بدی...اینطور نیست ؟

رها خندید.همان موقع فیلمبردار خواست سرمیز شام بروند . قبل از آن انواع غذا را چشیده و

اندکی دهان هم

بگذراند. سیاوش مقابل میز غذاکه ایستاد دلش ضعف کرد بی توجه به

توضیحات فیلمبردار سمت میز مخصوص خودشان رفت ودخترک را در بهت باقی گذاشت.

میز خودشان را که رنگی تردید رو به رها کرد و گفت:

-قول میدم حاجی محض گل روی عروسش اینقدر کلاس گذاشته. اگه به من بود کوفتم بهم نمی داد.

-یعنی تو درانتخاب هتل و غذاها نقشی نداشتی ؟
سیاوش کارد وچنگالش را برداشت ودر حال نگاه کردن به غذاها گفت:
-همش کار حاجی و سروشه حتی انتخاب دسته گل تو.
-خسته نباشی. حداقل این آخری رو نمی گفتی.
سیاوش نگاهی به لب ولوچه آویزان رها انداخت و گفت:
-خرنشو که غذا از دهن می افته. چه فرقی داره ؟ گل گله دیگه.
رها با حرصی فروخورده گفت:
-حتما زنه دیگه ؟ من نه یکی دیگه. برای تو چه فرقی داشت ؟
سیاوش گفت:
-بی انصافی نکن دیگه. اگه واسم مهم نبود اینهمه دنبالت نمی اومدم.
-زحمت کشیدی.

274

-از خیر شام خوردن گذشتی ؟
-جواب سوالمو بده تا بخورم والا به توام زهرمار میکنم.
سیاوش به رها زل زد و گفت:
-بفرمائید مادمازل.
-واسه چی از اخم و تخم بابام و حرفهای دوپهلوی پرهام گذشتی. باین اخلاقی که تو داری بهت میگن پس رو
لج میکنی. اونوقت چطور روی ازدواج با من مصر شدی ؟
سیاوش گفت:

-اولیش بخاطر حاجی بود. چون از تو و خانواده ات خوشش اومده بود. میدونستم در دسرهای بعدی و یه دختر

نجیب بهش معرفی کردن خیلی مکافات داره.

دومیشم بابات بود. چون از مراسم خوشم اومد. یه جورایی به در میزد تا دیوار بشنوه.

اگه از من خوشش نیومد اما مستقیما هم توپریم نزد.

سومیشم خودت بودی....

حالا اجازه هست صدای قارقار شکمونو بخوابونیم یا بنشینیم و تماشا کنیم تا مهمونابعد از پاره کردن دل و

روده اون بره بیچاره بیان سر وقت ما؟

چرا سوما جمله اتو کامل نکردی؟

سیاوش کمی به رها نگاه کرد. دخترک مطمئن بود چیزی میخواست بگوید که آنرا قورت داد چون کارد

وچنگالش را برداشت و گفت:

برو بابا. مردم از گرسنگی.

فیلمبردار پیش آمد و گفت:

لطفا دست به غذاها نزنید آقا داماد.

حالا نوبت خرده فرمایشهای شماست؟ رها خندید درعوض فیلمبردار گفت:

من فقط میخوام از میز و غذاخوردنتون فیلم بگیرم. ایرادی داره؟

ولمون کنید خانوم. از صبح هرسازی زدید ما رقصیدیم. لااقل بذارید غذا راحت از گلمون پایین بره.

همچین هر سازی ما زدیم شما نرقصیدید فقط مطابق آهنگهای سالن خوب اجرایی داشتید.

حین بیان جمله اش نگاه خاصی به سیاوش انداخت که رها خوشش نیامد. نگاه پرسرزنشی به

دخترک انداخت و

گفت:

و

275

وقتی شوهرم میگه نیازی نیست تشریف ببرید. میخوایم راحت باشیم.

دخترک پشت چشمی نازک کرد و گفت:

پشیمون می شید عروس خانوم. صحنه جالبی میشه.

اینبار سیاوش گفت:

وقتی خانوم میگن بفرمائید، بفرمایید لطفا. ما بلدیم غذامونو بخوریم شما نباشی راحت از گلمون

پایین میره.

دخترک وای کشداری گفت وبابالا انداختن شانه اش آنجا را ترک کرد.

به محض رفتن او بهم نگاه کردند.

سیاوش همراه اخمی که اکثرا میان ابروهایش بود پرسید:

- چرا منو اینطوری نگاه میکنی ؟

رها با لذت بیشتری نگاهش کرد و گفت:

- اون خانوم گفتت منو کشت.

- مگه نگفتی بخش اول حفظ ظاهر ؟

- اونوقت بخش اول درس شما چیه ؟

- رسیدیم خونه میگم.

- قراره باهمین اخمهای خوشگل شما غذا بخوریم ؟

- مگه چشمه ؟ از گلوت پایین نمی ره ؟

- من چرا. اما مردم فک میکنن پشت این اخم چه اقتداری پنهونه. اینو وقتی رفتی از تشریح دخترامتوجه شدم.

- کاری نکن اقتدارمو بهت نشون بدم تا از گفته ات پشیمون بشیا.

- من برای فرمانبرداری آماده ام حتی. اگه بگی بشین زیر تیغ گیوتین عزیزم. کیو می ترسونی ؟

سیاوش برای رهایی ازدست رها چنگالش را درتکه گوشتی فرو برد و گفت:

- به تو باشه همین الان قلبمو می شکافی و خودتو به زور داخلش جا میدی.

- جبری درکار نیست اقا پسر. ذره ذره شکاف میزنم تا یکدفعه غرق بشی.

- غرق چی ؟

- وجود رها.

ابتدا یکه خورد اما خندید و گفت ؛

- فعلا غرق خوردن شو چون ممکنه ازاین به بعد چیزی گیرت نیاد بخوری اونوقت از بلبلی

کردن می افتی.

اینبار هردو خندیدند وبا غذاها مشغول شدند.

276

ساعات بلند گوشه و کنار هتل ناقوس مبارک باد سرمی داد و آهنگها ساز، خداحافظی میزد.

مهمانان دسته دسته پیش آمده و بعد از عرض تبریک آرزوی خوشبختی کرده و هتل را ترک

می کردند.

سیاوش فکر نمی کرد حوصله این کارهارل داشته باشد اماتا آخرین دقایق کنار رها ایستاد و

بعد ازهمه هتل را

به قصد منزل دکتر ترک کرد.

به محض ورود گروه ارکستری که خود سیاوش تدارک دیده بود مشغول نواختن بودند. باورود عروس و داماد هیجان به اوج خود رسید و از همان ابتدای ورود دوستان سیاوش او را دربر گرفتند.

رها از وضع به وجود آمده چندان راضی نبود اما به احترام سیاوش در جایگاه خود نشست. چشم سیاوش برای یک لحظه به رها افتاد. دلخوری را از نگاهش خواند. در همین حین متوجه پرهام شد که

کنار صندلی رها ایستاده و با انزجار نگاهش میکند.

ترغیب شد تا کفراو را در بیاورد.

بین آهنگ و شلوغی جوانان راهی از بین همه باز کرد و به طرف رها رفت.

دست نوعروس را که گرفت دنیا برایش چراغان شد.

باورود رها همه دورشان حلقه زدند و شادیشان را با دست افشانی ادامه دادند.

صدای خواننده و هیجان بچه ها سقف را سوراخ میکرد.

ریتم آهنگ پایانی با اشاره سیاوش برگشت. رها متوجه اشاره آنها بهم شد اما دلیل کار سیاوش را نفهمید.

وقتی کنار هم ایستادند ربه سیاوش کرد و پرسید:

- چرا جای اون آهنگ رمانتیک خواستی این قطعه غمگینو بزنی ؟

- واسه اینکه آخر مجلسه. حاجی اشاره میکنه تمومش کنید. منم بهتر دیدم آهنگی بزنی تا با رفتن تو از خونه

بابات هماهنگ باشه.

- مگه

قراره برم بمیرم که این آهنگ تراژدی رو می زنی ؟

- تو نه اما اگه به نگاه به خانوادت بندازی می فهمی ریتم هماهنگیه.

رها میدانست حق با سیاوش است. برای اینکه احساسش تحریک نشود گفت:

- مسخره بازی نکن. من اون رقصودوس داشتم.

- حالا که تموم شد رفت.

- تو اشاره کنی تغییرش میدن.

-من از اون آهنگ ورقصش متنفرم. ازاینکه اینقدر بهم نزدیک بشی و نفست بهم بخوره حالم بد میشه.

277

دل رها مچاله شد. اما به روی خودش نیاورد و جای گلایه کردن گفت:

-سرمو بالا نیارم. اصلا سرمن به صورت

تو نمیرسه. بگو بزنی اون اهنگو.

دلش سوخت امانمیدانست چرا تا به صورت معصومانه رها نگاه انداخت قاطی کرد و به او تشرزد:

-فهموندن درس اول انگار به خونه نمیرسه رها. درس اول اینه اینقدر پا روی اعصاب درب و

داغون من نذاری

والا بد میبینی چون من اصلا آدم نرمالی نیستم.

-این فقط یه رقصه چرا اینقدر عصبی شدی ؟

-چرا فک کردی اینقدر بهم نزدیکی که به درخواستت اهمیت میدم ؟

-خوب نده. به جهنم که بدت میاد.

سپس باحالی قهر گونه یه ور شد بلکه سیاوش از دلش دریاورد اما او انگار نه انگار.....

مانند مجسمه نشسته بود و به همه نگاه میکرد الا او بغض راه گلویش را بست.

هم از رفتار سیاوش هم رفتن از خانه ای که عمرش را با طلوع انجا آغاز کرده بود.

بالاخره اشک شب درآمد. سپیده ها نزدیک می شدند. خبر از یک طلوع تازه بود. طلوعی که

دیگر دختر

نازپرورده دکتر را دران خانه نمی دید.

صدای آهنگ آخر و ریتم پایانی، قلب دکتر و همسرش را در مشت پر قدرت خود له میکرد. بدون

پلک زدن فقط به

رها نگاه میکردند.

همسرای بی بچه های ارکستر دکتر و همسرش را به جایگاه عروس و داماد کشاند.

آرزو می کردند آن آهنگ پایانی نداشته باشد اما عروسکشان باید می رفت و این قصه تکراری

روزگار بود.

خانوم صدرا حرفهای زیادی درسینه داشت تا به سیاوش بگوید اما نهایتا دستش را فشرد و

برایشان ارزوی

خوشبختی کرد.

دکتر بعد از همسرش پیش رفت . نگاهی طولانی به سیاوش انداخت و هردوی آنها را به آغوش کشید.

مانند همسرش قادر نبود حرفی بزند حتی برایشان ارزوی خوشبختی کند. سیاوش را رها کرد و برای لحظاتی دخترش را به سینه فشرد. به اجبار دست رها را در دست سیاوش گذاشت و آنها خدا سپرد.....

پست ۴۴

278

تا رسیدن به خانه رها کلمه ای حرف نزد. برای سیاوش عجیب بود. پیش خودش فکر میکرد اگر خواهی

داشت و درچنین شبی قرار می گرفت دچار چه حالی می شد اما گریستن رهام و پرهام برایش بی معنی بود.

صدای پخش اتومبیل را بالا برد و با اتومبیلهای اطراف کورس گذاشت تا از آن حال و هوا درآیند. هیچ یک از آن کارها برای رها جذاب نبود و دست از سکوت نکشید. سیاوش داشت از سکوت اینبارش دیوانه می شد. اما اعتراضی نکرد. به اپارتمانشان که رسیدند تمام صداها خوابید. همه به سوی خود رفتند و آنها ماندند با یک دنیای تازه.

بعد رها وارد خانه شد و یگراست به سمت اتاقی رفت که به عنوان اتاق خواب چیده شده بود. یک دست لباس راحتی انتخاب کرد و کتتش را از تن بیرون کشید. درهمانحال متوجه رها شد.

از داخل آئینه به او نگاه کرد و پرسید :

-نمی خواهی لباساتو عوض کنی ؟ خسته نشدی ؟

نگاه معنادار رها را ندیده گرفت و خود را به کوچه علی چپ زد:

-یادم رفته بود .. ببخشید... الان می رم بیرون تا لباساتو عوض کنی.

قبل از آنکه خارج شود رها راهش را کاملاً سد کرد.

فقط نگاهش کرد بی آنکه کلامی بگوید.

سیاوش فهمید منظوری از آن نگاه معنادار دارد.

سرش را به طرفین تاب داد و پرسید:

-چیه ؟ چرا اینطوری زل زدی به من ؟

رها پرسید:

-زندگیمون شاید توافقی شروع شد اما جای خوابمون که قراردادی نیست سیاوش. هست؟!
سیاوش اخم کرد و گفت:

-واسه همین مثل طلبکارا نگاه میکردی؟

-نخیر. این سوال دوم بود. سیاوش دست به کمرزد و گفت:

حتما سوال اولتون اینه چرا از کانون پر مهر خونه اتون جدات کردم. نه؟

279

-مسخره بازی نکن. چرا _____ حلقه اتو درآوردی و پرت کردی تو کشو؟

-دوست داشتم. مگه تو مفتشی؟

-نخیر...زنتم.

سیاوش با لحنی تمسخرگونه گفت:

-اوه... خدای من... چقدر ترسیدم. منو باش فک کردم زبونتو خونه بابات جا گذاشتی.

نگاه طلبکارانه رها همچنان روی نفسش بود. دستی زیر چانه دخترک زد و گفت:

-توام حلقه اتو دربیار بندازش دور. به من چه!

رها با عصبانیت گفت:

-یعنی چی سیاوش؟

-یعنی اینکه دوست ندارم دستم باشه. نفسم میگیره این چند ساعته هم به زور تحملش کردم.

-منم از تحملت خارج بشم پرتم میکنی بیرون.

-زیاد زبون درازی کنی آره.

-نخیر... درد توئه اینه می ترسی دیگه دخترا بهت محل نکنن.

سیاوش خندید. ضربه ای به پیشانی رها زد و گفت:

-همین که تو بهم توجه کردی و منو از دست حاجی نجات دادی کافیه کوچولو. والا هیچکس

تحمل منو

نداره. حالا هم بکش کنار میخوام برم بخوابم.

-اتاق خوابمون همینجاست. میخواهی بری تو کوچه بخوابی؟

-اتاق خواب عمومی همیشه. یاجای تو اینجاست یا جای من. حالا تو میری بیرون یا من برم؟

-هیچکدوم آقا سیاوش. چون تخت ولباسا ووسایلمون داخل این اتاق چیده شده.

-پس من می رم. تا یه تختی جور کنم ولباساهامو ببرم اتاق بغلی می افتم تو سالن.

- مسخره بازی در نبار سیاوش. این دیگه چه مدلشه ؟
 سیاوش انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید مقابل رها کشید و گفت:
 - درسی که میخواستم بهت بدم همین بود..... پروبازی و فضولی کردن تو کار من ممنوع. فهمیدی ؟

- منظورت اینه تو بری سوی خودت منم برم سوی خودم ؟
 - آفرین دختر خوب. این واحد و با نمره بیست پاس کردی. حالا رد شو کنار میخوام برم بیرون.
 رها تمام حرصش را کف دستش نشاند و با حرص به سینه سیاوش کوبید.
 حالت تهاجمی اش طوری بود که سیاوش را شوکه کرد و از پشت روی تخت افتاد.

280

قبل از آنکه عکس العملی نشان دهد رها روی صورتش خم شد و گفت:
 - فک نکن میشینم و نگاه میکنم تا زندگیمو مفت ببازم. اینقدر طعنه نشنیدم ولت کنم به حال
 خودت تاهرکاری

خواستی بکنی. میشم عین سایه ات ! اون موقع است که نفست بند میاد
 نه با ننگه داشتن یه انگشتر کوچیک.
 سیاوش او را پس زد و مقابلش نشست. چنان نگاهی به رها انداخت که تن دخترک لرزید. اما
 قافیه را پنباخت و

مثل خودش به خیرگی چشمانش ادامه داد.
 سیاوش دست چپش را مقابل رها بالا آورد و گفت:
 - دستمو نگاه کن. خالیه ... مثل قلبم. وقتی هیچ احساسی بهت ندارم ترجیح میدم برای همیشه
 مجرد بمونم.

تمام تن رها یخ زد. اما ظاهرا لبخندی زد و گفت:
 - اما _____ دست چپ من پره مثل قلبم. مطمئن باش نسبت به تو وبی تفاوتیهات سرد
 نمی مومم.

- بهتره سربه سر من نذاری والا از کرده ات پشیمون میشی.
 - من کار خودمو میکنم. چرا جوش اوردی. قرارمون همین بود.
 - انگار با خودت عهد کردی از همین شب اول صدای نحس منو دربیاری. نه ؟
 - وقت غنیمته سیاوش جان. تو عادت کردی لحظه های ناب زندگیتو راحت ببازی. اما من نه.
 - خیلی پرگویی ... پرویی... می دونستی ؟

مقابل حرص سیاوش با آرامش گفت:

- بستگی داره با کی روبرو باشم. الان دارم مدل خودت باهات رفتار میکنم.

- از شئونات خانوادگیته که مثل آفتاب پرست و مطابق رفتار فرد مقابل رنگ عوض کنی ؟

- به خودم مربوطه.

- معلومه خیلی موذی و آب زیرکاهی.

- من کاری نمی کنم کسر شان خانوادم باشه.

- داری هشدار میدی اگه خانوادت یقه امو گرفتن چرا دخترموناین مدلی شده بگی شوهرم این

مدلیم کرده.

- می خواهی اینطور نشه مثل من شو.

مثل ببری زخمی به رها حمله ور شد. گلوییش را گرفت و روی تخت خواباند. دخترک ترسید

فک کرد الان

خفه اش میکند. اما سیاوش فشاری آرام به گردنش داد و گفت:

- دست وپاتو جمع میکنی یا خفت کنم زبون دراز.

281

دلش برای چشمهای سیاوش از آن فاصله ضعف رفت. هرم داغ نفس هایش گرمش

میکرد. ضربان تند تنش

آغوش سیاوش را طلب میکرد تا هردو آرام گیرند. اما سیاوش با تکانی دیگر

او را از رؤیایش بیرون کشید....

- چرا زبونت بند اومد مصیبت ؟

رها دو دستش را دور گردن سیاوش حلقه کرد. با رفتارش نفس سیاوش را بند آورد. انگار

تنش به غریق نجاتی

متصل شد که او راز غرق شدن نجات داد.

گرمی لبهای رها حالش را عوض کرد. دستهای او رادبه عقب پرت کرد. برخاست وبانزجار

گفت:

- گرفتار بلا شدم نه رها.

رها با صدا خندید و گفت:

- من رسم معمول و متداول عروس خانوم ها رو پیش گرفتم. تویی که داری سنت شکنی میکنی.

سیاوش بیرون رفت. درحالیکه با خود غرولند میکرد کوسنی از روی مبل برداشت و وسط سالن انداخت.

درحال درآوردن پیراهنش بود که رها را مقابل خود دید.

از کوره دررفت و گفت:

–تا دست وپاتو گره نزدم به زبونت برو دنبال کارت. داری خونمو به جوش میاری.

رها از حالت جدی سیاوش کمی ترسید. اما خودش را لو نداد. آرامتر از قبل گفت:

–عروس فراری دیده بودیم اما داماد فراری نه.

سیاوش روی زمین پهن شد. هنوز درجایش مستقر نشده بود که رها گفت:

–قضیه ازدواج من و تو باهمه فرق داره. خودم ازت خواستگاری کردم ،مقابل خانوادم ایستادم

،حالا هم سربه

راحت میکنم.حالا ببین.

سیاوش سرش را درون بالش فرو کرد و با عجز گفت:

–جان عزیزت راحتم بذار.

–میخواستی برای دونه به دونه کارهات قرارداد ببندی تا اینطوری بهت پیله نکنم.

–نمی دونستم اینقد بدپيله ای والا به گور جد و آباد حاجی میخندیدم که بهت بله بگم.

–چته حالا اینقدر داد می زنی. پاشو لباساتو عوض کن راحت بخواب. باین شلوار میخواهی

بخوابی ؟

سیاوش پلکهایش را بهم فشرد و گفت:

282

–حالم داره از خستگی و بیخوابی بهم میخوره رها. اینقدر سربه سر من نذار.من فازماز درست

ودرمون ندارما.یهو

دیدى باهمین سرووضع بیرون رفت کردم.

بی تفاوت به هشدارهای سیاوش کنار گوشش چسبید و گفت:

–حالت داره از بیخوابی بهم میخوره یا من ؟

سیاوش سرش را مخالف رها گذاشت و دیگر جوابی نداد.

رها برخاست تا سمتی که سیاوش سرگذاشت بنشیند اما از آن لباس بلند و اندامی که زیر دست

و پایش گیر

میکرد خسته شده بود.

چشمهای سیاوش را که بسته دید تکانش داد و گفت:

خوابیدی سیاوش ؟

پاسخی دریافت نکرد. دوباره گفت:

خیلی بدی سیاوش. می دونستی ؟

باز هم سکوت جوابش شد. اینبار با لحنی معصومانه گفت:

لااقل زیپ لباسمو می کشیدی پایین. دستم بهش نمیرسه.

نه صدایی از سیاوش شنید نه حرکتی دید.

گمان کرد واقعا بخواب رفته است. دستی به نرمی روی موهای مخملی سیاوش کشید و به نرمی گفت:

اینقدر بهت محبت میکنم که یه روز قلب خالیتو تسخیر کنم.

سپس از جا برخاست و در حال رفتن به سوی اتاق با خود گفت:

لااقل لباستو عوض میکردی پسره یکدنده.

در همین لحظه صدای آرام سیاوش را شنید.....

اگه نمی تونی تا صبح صبر کنی ماما جونت بیاد کمکت ، از بالای سرت دوسر لباستو بگیر واز هم جداش

کن. اگه زیپ مخفی نباشه راحت ول میکنه میاد پایین.

با دیدن سیاوش که سرش را از روی کوسن برداشته و مودیانه لبخند میزد ، کوسنی از روی مبل برداشت و به

سمتش پرت کرد.....

درستت میکنم سیاوش خان. می بینی کی کم میاره.

سیاوش همراه با خنده ای سرش را دورن بالش فرو کرد.

طولی نکشید که پلکهایش سنگین شد....

فصل هفتم

283

پست ۴۵

از سرو صدای اشیایی که بهم می خورد ، خواب از سرش پرید. اما پلکهایش را باز نکرد. با لحنی معترضانه گفت

:

- چه خبره سر صبح اینهمه سروصدا میکنی مامان؟ سردرد گرفتم.
- مامان جونتون خونه خودشون تشریف دارن. ضمنا کله ظهره نه صبح. نمی خواهی پاشی؟
- با شنیدن صدای رها چشم هایش باز شد. نگاهش به اطراف چرخید و پی به موقعیت جدیدش برد. همان لحظه
- رها مقابلش ایستاد. با دیدن چشمهای باز سیاوش مقابلش نشست و گفت:
- ظهر بخیر. چه عجب بیدار شدی.
- چرا اول صبحی اینقدر سروصدا راه انداختی؟
- سر صبح تو ۱۲ ظهره؟ البته اگه شبا نزدیک صبح بخوابی این از ساعت از روز اول صحبت محسوب میشه.
- سیاوش بدون توجه به حرفهای رها فقط خود را میکشید. یکدفعه رها پرسید:
- چرا اینقدر خودتو کش و قوس میدی ؟
- تمام بدنم خشک شده. اگه مامانم بود یه چیزی می کشید روم تا اینطوری چوب نشم.
- حقته. میخواستی بیایی سرجات بخوابی تا خشک نشی. عمدا چیزی ننداختم روت تا ادب بشی. سیاوش هنوز خوابش می آمد اما برای رفع کوفتگی تنش برخاست و به سمت حمام رفت. طولی نکشید که با
- چهره ای اخم گرفته برگشت. رها به او زد و پرسید:
- مگه نمی خواستی بری حمام ؟
- مگه بهت نگفته بودم از حمام خیس بدم میاد.
- من که نمی تونستم صبر کنم تو از خواب بلند شی بری حمام بعد من برم. حالا تا حمام خشک میشه منو
- ببربرسون ارایشگاه.
- سیاوش زیر چشمی نگاهش کرد و پرسید:
- آرایشگاه واسه چی ؟ همین اول صبحی مهمونی راه انداختی ؟
- مهمونای دیشب واسه مراسم امروز تشریف میارن.
- بازم باید چند ساعت مثل مجسمه بشینم رو صندلی ؟
- مجلس زمونه اس. اتفاقا باید تشریف ببری بیرون.

- عمرا تا غروب پامو از خونه بذارم بیرون. به مهمونات بگو شب بیان تا منم یه جایی واسه رفتن داشته باشم.

رها کنارش نشست و پرسید:

284

-مثلا کجا ؟

-بازرس تشریف داری کوچولو؟

-من باید بدونم کجا میری.

-کی همچین دستور العملی صادر کرده ؟

-تعهدی که نسبت بهم داریم.

-من وتو هیچ تعهدی بهم نداریم. اینو دیشبم گفتم... حالا درس دوم ،،،،
رها با بی تفاوتی گفت:

-درسامو عادت کردم تو مدرسه گوش کنم.

-من به اندازه کافی جارو جنجال داشتم. حوصله بحثهای تازه رو ندارم. می فهمی یا نه ؟

-آره عزیزم. سعی میکنم عصبی ات نکنم. اما اینا باشه برای بعد. فعلا پاشو منو برسون آرایشگاه. سیاوش روی کاناپه ولو شد وباخونسردی گفت:

-به من چه. مگه من راندمت. با آژانس برو.

-دست شما درد نکنه. حفظ ظاهر یادت رفته ؟

-الان کسی اینجا نیست. پاشو هر جا دلت خواست با آژانس برو.

-چرا چشمتو بستنی؟ نکته هنوز خوابت میاد.

سیاوش جوابی نداد. رها با حرص تکانش داد و گفت:

-گرسنه نیستی ؟

-وقتی خوابم بیاد میل به هیچی ندارم.

-پس دیشبم خوابت می اومد که تنها ولو شدی اینجا ؟

با سکوت سیاوش و لبخند موزیانه کنار لبش ،بار دیگر تکانش داد و گفت:

-بلند شو بدجنس. دیر شد.کننه مهموناقراره بیان بیدارت کنن.

سیاوش از جا برخاست. درحال رفتن به اتاق خواب گفت:

-اینجا که میشه خوابید؟

-واقعا منو نمیبیری آرایشگاه ؟

-نه، خودت برو. لطفا زودتر تا به کم با آرامش بخوابم.

-تو کارات شبیه آدم سالم هست سیاوش؟

-من اصلا به آدمیزاد نکشیدم. توهم شرتو کم کن. اینقدرم حرف نزن که مغزم داره "گیری پاژ" میکنه.

285

رها وارد اتاق شد و لب تخت نشست. نگاهی به سیاوش انداخت که سر جایش خوابیده بود

جایی که شب قبل

خالی اش گذاشته بود

دستی به آرامی روی پهلویش کشید که باعث شد کمی بپرد.

با حرص دست رها را پس زد و گفت:

-پاشو برو مردم آزار.خوشت میاد صدای منو دربیاری؟

-معنی اون کلمه ای که گفتی یعنی چی؟

-یعنی آب روغن قاطی کردم. میری یا هنوز میخواهی به سوالات مفیدت ادامه بدی؟

-حیف که وقت ندارم والا بیشتر رو اعصابت میرفتم تا جای این بالشت منو بگیری تو بغلت بی احساس.

سیاوش سرش راز روی بالشت برداشت و تقریبا فریاد زد:

-جون مادرت برو رها.

رها از جا برخاست. درحالیکه میخندید مانتوییش را برداشت و بیرون رفت.

سیاوش هنوز فکر میکرد او شوخی میکند اما وقتی دراپارتمان برهم خورد فهمید رها واقعا خانه را ترک کرده

است.

خواست برخیزد و او را به مکان مورد نظرش برساند اما به سرعت پشیمان شد و ردی تخت دراز

کشید. فکر نمی

کرد خوابش ببرد اما وقتی بیدار شد که صدای پیپای زنگ در خانه پیچیده

بود.....

-مخ کیو کار گرفتی که وقت باز کردن درو نداری خانوم کوچولو؟ برو اون صدا رو خفه کن.

وقتی هیچ پاسخی دریافت نکرد یادش آمد رها خانه را ترک کرده است.

نگاهش که به ساعت افتاد حدس زد بعد دو ساعت رها برگشته است. برخاست و به سمت آیفون رفت. خواست به رها تشر بزند که مادر و عمه هایش را پشت در دید. ابتدا تعجب کرد اما یادش آمد رها گفته بود بعد از ظهر مهمان دارند. وقتی مهمانان وارد شدند، مادر بعد از احوالپرسی گرمی گفت:

-رها نگفته کی بری دنبالش مامان جان؟

سیاوش دستی به صورتش کشید و گفت:

-فک کنم خودش برگرده.

286

زنها با تعجب به هم نگاه کردن

د. خانوم شمس پرسید:

-یعنی چی؟ مگه خودش رفته؟

-آره. مگه ایرادی داره؟ خوابم می اومد بهش گفتم خودت برو.

خانوم شمس رنگ به رنگ شد. عصبانیت که را درچهره مادر دید گفت:

-چیه مامان. لازم نیست برای اون دختر بلبل زبون ناراحت بشی. اینقدر زرنکه که ده تای منو می ذاره تو

جیبش. نگا به صورت معصومش نکنید.

قبل از آنکه خانوم شمس عصبانیتش را بروز دهد عمه گل گفت:

-خوشت میاد مامانتو اذیت کنی عمه جون؟ پاشو مثل پسرای خوب برو دنبال زنت.

سیاوش که جو را متشنج دید گفت:

-کجا برم عمه. چه میدونم کجا رفته. البته اسم ارایشگاهو آورد. حتما رفته همونجا دیگه. خودشم میاد.

عمه لب گزید و گفت:

-شوخی بسه سیاوش. پاشو برو عزیزم.

-باور کنید نمی دونم کجا برم.

خانوم شمس باعصبانیت گفت:

-عروس یه روزه رو ول کردی تو خیابون اونوقت گرفتی تخت خوابیدی؟ خجالت نمی کشی

سیاوش؟ آگه

الان مادرشم اینجا بود همین اراجیفو تحویلش می دادی؟

- حال مگه چی شده مامان ؟ چرا شلوغش میکنی ؟
 خانوم شمس درصدد گفتن جمله ای دیگر بود که صدای زنگ تلفن مانع شد....
 -بفرمائید.
 -سلام سیاوش.
 با شنیدن صدای رها اخم کرد و بالحنی شماتت بار پرسید ؛
 -معلومه کجایی رها ؟ می دونی منو بایرون رفتن خود سرانه ات گرفتار کردی.
 رها یکه ای خورد و پس از لختی سکوت گفت:
 -مطمئنی هذیون نمی گی ؟
 -بله... کاملاً جدی ام. کجا گذاشتی رفتی ؟
 -مگه نگفتم میخوام برم آرایشگاه پاشو منو برسون. یادت رفت گفتم خودت برو وگرفتی
 خوابیدی ؟
 287
 -من فک کردم شوخی میکنی. آخه عروسک نیازی به آرایش نداره.
 دوزاری رها افتاد زرنکتر از آن بود که از سیاوش رو دست بخورد. متوجه شد او با لحن جدی
 درحال سربریدن با
 پنبه است. از اینرو گفت:
 -کسی اونجاست ؟
 سیاوش لبخند محوی کنار لب نشانده که نه رها می دید نه مهمانان...
 -نه.
 -پس امشب این عروسک خوشگلت رو تنها نذار... خب.
 -فورا سو استفاده کن.
 -از کوچکتترین راهی استفاده مفید میکنم قربونت برم.
 -آلاشت بیهوده اس عزیز دلم.
 لحن سیاوش که مخلوطی از حرص فروخته و کنایه بود به رها فهماند حفظ ظاهر میکند. خندید
 و گفت:
 -کی خونه اس که از زور حرص داری خفه میشی؟
 -مامانم و عمه هام.
 -جدا ؟ دعوات نکردن منو تنها فرستادی آرایشگاه ؟

- کم کم داشتن اویزون جوغه اعدام میگردن. برام شر شدی دخترک.
 پس تا حسابی گریبانتو نگرفته بیا دنبالم پسرک.
 - کجا بیام ؟ همون آرایشگاه دیروز ؟
 - آره عزیزم. منتظرم...

پست ۴۶

مربی کنار سکویی که شهاب وزنه میزد نشست و گفت:
 - سنگینتر کار کن. داری از فرم می افتی.
 شهاب وزنه را روی پایه گذاشت و گفت ؛
 - حسش نیس آقا. خیلی بی انگیزه شدم.
 - ماتم خدمتو گرفتی ؟
 - نه از اون جهت. اینکه تک افتادم بدحالم.
 - مطمئن باش تو پادگان رفقای بیشتری پیدا میکنی. ضمنا شیرینی فارغ التحصیلی یادت نره
 وکیل بعد از این.

288

شهاب لبخندی زد ؛

- حتما... منتظرم همه بچه ها برسن تا سرعبه رو باز کنم.
 - راستی از سیاوش چه خبر. چن وقتیهِ اصلا پیدا نیست. نکنه برگشته پادگان.
 - کجای کارید آقا ؟ ناقتلا ازدواج کرده.
 چشمان مربی فراخ شد. هیجان شهاب در صورت اونیز مشهود بود وباخویشتن پنداری پرسید:
 - چطور ؟ آخرین خبری که ازش داشتم درگیر کارش برای رفتن به خارج از کشور بود. یه دفع
 چی شد ؟
 - به هردری زد نشد. پدرش مثل همیشه بزرگترین مانعش بود. دست آخر هم که تو بحران قرار
 گرفت و اشش
 شرط گذاشت باید با در دست داشتن مجوز قانونی از کشور خارج بشه والا
 ریالی بهش نمیده. اونم که حال و حوصله خدمت رفتن نداشت برای فرار از هردو زد به سیم
 آخر و ازدواج کرد
 تا از خرده فرمایشهای حاج آقا دور بشه.

هفته پیشم عروسیش بود. اونم چه عروسی... جاتون خالی آقا... خیلی تاسف خورد که شما نیستید.

مربی همراه با خنده ای متناوب گفت:

-عجب خبر داغی دادی شهاب. حالا کجاست؟

-سروش بلیط کیش بهشون هدیه داد... احتمالا ماه عسل مر با تشریف داره دیگه...

هر دو با صدا خندیدند که یکدفعه صدای سوت کشیدن و کف زدن بچه ها، خنده شان را خنثی کرد.

شهاب مثل فنر از جا پرید و در حال رفتن به صورت دو گفت:

-به گمونم سیا اومده که همه جا داره می لرزه.

مربی با گامهایی آرامتر پشت شهاب راه افتاد. دورتر از بچه ها ایستاد تا هیجانشان بخوابد.

سیاوش متوجه مربی شد و از میان بچه ها بیرون آمد.

بعد از احوالپرسیها و کمی خوش و بش سر دوجعبه شیرینی باز شد.

پس از دقایقی طولانی. مربی بچه ها را سمت تمرینهایشان فراخواند. دستی روی کتف سیاوش زد و گفت:

-اگه واسه تمرین اومدی پاشو لخت شو.

سیاوش گفت:

-اومدم یه سری بزنم آقا. ساکمو نیاوردم. ضمن اینکه به حاج آقا قول دادم زود برم خونه

عروس خانمش تنها

نباشه. ایشونم با خوشرویی پذیرفت.

شهاب از زیر چشم نگاهش کرد...

289

-یعنی تاحالا خونه بودی و از خونه اومدی باشگاه؟

-تو کی دیدی من ساعت ۷ برم خونه. با بچه ها قرار داشتم.

-پس ازدواج کردن به نفعت شده. کارهای قلمو بدون دنگ و فنگ انجام میدی.

سیاوش با رضایت گفت:

-دقیقا. هرچی بخوام حاج آقا بدون چون و چرا میذاره جلوم. نمونه اش همین ماشین خوشگله که

چند ساله

واسش ناله می زدم.

-بله اما بنام عروس خانوم.
 سیاوش شانه اش را بالا انداخت:
 چه فرقی داره. عروس خانومشم هرچی داره دودستی تقدیم اینجانب میکنه.
 -شانسع دیگه... تمام قد افتادی تو خمره عسل.
 مربی میان کلام آندو آمد:
 -لطفا خودتو گول نزن آقا سیاوش. اگه تمرین نمیکنی پاشو برو خونه. شما دیگه متاهلی.
 سیاوش چشم کشداری گفت. با دورشدن مربی کنار گوش شهاب چسبید:
 -جایی برنامه هست ؟
 -خجالت بکش سیا. میخواهی تا نصف شب ول بچرخي ؟ اونوقت به زنت میگی کجا بودی ؟
 -شوهر نکردم که. بعدشم اون تمام شرایط منو میدونه. تو فکر خودت باش.
 -یعنی قبل ازدواج بش گفتی هفته ای یه بار میری پارتي ؟
 -حرف اضافه موقوف شهاب خان. جواب منو بده.
 شهاب فهمید سیاوش میلی به ادامه گفتگو ندارد. درحالیکه کنجکاوی رهایش نمیکرد گفت:
 -طبق معمول خونه شیلا بساطه. پوریا هم اومده مرخصی قراره همه بریم.
 -پس منو از قلم ننداز. منتظرم.
 -حالا کجا ؟
 چشمکی معنادار برای شهاب پرت کرد. دست تک تک بچه ها را فشرد و گفت:
 -دارم به حرف مربی عمل میکنم دیگه. میرم خونه...
 وقتی سیاوش از در باشگاه بیرون زد شهاب به جایگاه تمرینش برگشت وزیر لب گفت:
 -چقدرم که تو حرف گوشوسر به راهی. هنوز تو کف شانستم که باین وضعیت چطوری دکتر
 دخترشو داده
 دست تو.
 290

 از باشگاه که بیرون زد،طبق سرگرمیهایی که داشت تا پاسی از شب بیرون ماند.
 از چوب بیلبارد که خسته شد آنرا روی میز انداخت و انجا را ترک کرد.
 اینقدر خسته بود که اصلا یادش رفت برای خودش مستقل شده.

آن روز مدام با بچه های رنگارنگ سروکله زده همه بابت وضعیت جدیدش کلی سربه سرش گذاشته باعث

وقت گذرانش شده بودند.

وقتی کلید در قفل انداخت و وارد خانه شد، بدون توجه به اطراف و موقعیت خود به سوی اتاق می رفت.

یکدفعه شانه به شانه ی شخصی شد و متعاقبا صدای جیغ زنانه ای بلند شد.

فورا کلید روشنایی را زد و بادیدن ظاهر متوحش مادر پرسید:

-چی شده مامان؟ چرا جیغ می زنی؟

مادر با تعجب سرتاپای سیاوش را برانداز کرد:

-تویی سیاوش؟ نصفه شبی اینجا چکار میکنی؟

آقای شمس که با صدای فریاد همسرش بیدار شده بود، سراسیمه بیرون آمد. با دیدن سیاوش او هم یکه خورد

و با اضطراب پرسید:

-اتفاقی افتاده این وقت شب اومدی اینجا بابا؟

سیاوش از رفتار پدر و مادرش تعجب کرد. پرسید:

-نه... چه اتفاقی؟ شما چرا اینجوری منو نگاه می کنید؟

آقای شمس پرسید:

-چطور پس خونه خودت نرفتی؟ اینجا چکار میکنی؟

سیاوش خشکش زد. تازه فهمید چه خطایی مرتکب شده.

با عجله به سمت در خروجی برگشت و تند تند کفش هایش را درون پا جا داد. مادر پرسید؛

-نمیخواهی بگی چی شده سیاوش؟ فقط اومدی منو زهره ترک کنی وبری؟

سیاوش مقابل مادرش ایستاد و گفت:

-بیخشید. یادم رفته بود برم خونه خودم. خداحافظ.

خانوم شمس پشت دستش کوبید. پدر نگاهی اخم آلود به او انداخت و گفت:

291

-ساعت ۷ از کارخونه اومدی بیرون که بری خونه. اینطوری؟ تا حالا اون طفل معصومو تو خونه

تنها گذاشتی

وخیابونا رو متر میکنی. باریکلا به غیرت آقا سیاوش. بین میتونی کاری

کمی تابوی گند کارات همه امونو خفه کنه.

سیاوش هیچ حرفی برای دفاع از خود نداشت. به واقع خراب کرده بود. فقط با عجله از جلو

چشمان پدر دور شد

و خود را به خانه رساند.....

پست ۴۷

به محض گشودن در آپارتمان، شیئی محکم به پیشانیش خورد.

دستش را روی پیشانی کشید و با نگاهی به صندل روی زمین گفت:

-این از کجا خورد به پیشونی من؟

صدای پرخاشگر رها بلند شد. دستهایش را به کمر زده و با حالتی عاصی به سیاوش نگاه میکرد:

-یکدفعه میذاشتی فردا شب می اومدی. آخه من از دست تو بی فکر چکارکنم؟ چرا جواب

تلفنتو نمیدی؟

سیاوش مقابل خشم رها با طمأنینه پیش آمد:

-با این پذیرایی جالبت از فردا یکی درمیون میام. معلومه علاوه بر زبونت دستتم درازه.

-می دونی ساعت چنده؟

-هرچند... کی چی؟

-از ترس نفسم بند اومده بود. داشتم قبض روح می شدم.

-مگه کسی ترسونده بودت؟

-خیر! ساعت ۱۱ به بعد تنها بمونم می ترسم. هزار فکر میاد تو سرم. بدترینش همش فک

میکنم دزد میاد.

-عه... ترست ساعت داره جوجو؟ اون دزد بدبخت مگه ندونه کجا میاد والا قلم پاهاشو می شکنه

تا دفعه بعد

اول بره تحقیقات.

رها که دید سیاوش عین خیالش نیست و مسخره بازی راه انداخته، انگشتش را به نشانه تهدید

مقابل او کشید:

-از فردا سر ساعت ۱۲ خونه ایی آقا سیاوش. این هشدارمو جدی بگیر. اون از مثلا ماه غسل

رفتمون که

خودت تنهایی به گشت و گذار بودی اینم از خونه اومدنت.

-توام صبح تا شب برو بگرد.میخواستی اونجا هم بری دنبال تفریح مگه دست وپاتو غل و زنجیر کرده بودم.

-چقدر تعصب نشون دادی. خفه نشی ؟

292

سیاوش سمت سرویس بهداشتی رفت. رها به دنبالش کشیده شد واز پشت درگفت:

-از فردا زود میایا... فهمیدی ؟

-باشه... بذار بهش بگم.

-مسخره بازی در نیار. من می ترسم.

سیاوش درحال مسواک زدن سرش را از لای در بیرون فرستاد:

-میخواهی یه کریکدول خوشگل برات بخرم نترسی؟

-من از جوجه هم می ترسم. تو میخواهی از نسل دایناسور بیاری تو خونه ؟

-به من چه که می ترسی. برو خونه بابات.

رها پیشانی سیاوش را به عقب هل داد:

-ا... حالمو بهم زدی.برو تو دستشویی مسواک بزن.

سیاوش سرش را داخل صورت رها برد و صدایی از خود درآورد. باعث خشم رها که شد خندید و داخل رفت.

خنده اش رها را نیز خندانند وروی مبل نشست.

بیرون که آمد با دیدن رها حوله را روی کاناپه انداخت.

بالشتی روی زمین انداخت ودرحالیکه دراز میکشید گفت:

-تو نمی خواهی بخوابی؟

رها بانوک پا ضربه آرامی به پهلو سیاوش زد وگفت:

-تو تاکی میخواهی این وسط بخوابی ؟

سیاوش درحال فشردن بالش درون دستش گفت:

-یه فکری کردم.

-مثلا چی ؟

-لئو ناردو داوینچی.

-جوابمو درست ودرمون میخوام.

-عه... کلمات ما رو کش میری ؟

-اثر همنشینیه عزیزم. بدنیت توام بعضی کلمات منو یاد بگیری.

سیاوش با لحنی مسخره گفت:

-میخوام واسه خودم یه اتاق خوشگل درست کنم عزیزم... حالا پا میشی بری کپه مرگمو بذارم
قربونت برم.

-این که گفتم یعنی چی ؟

293

-کپه یعنی بی کلاس خواب.

-منظورم اتاقیه که گفتم.

-بعدا می فهمی.

-حالا تا بعدا بیاد من رختخوابمو میارم اینجا کنار تو.

-جون مادرت دست از سرکچل ما بردار. یکهفته تو اون هتل روانیمون کردی بس نبود.

-چقدرم که تو روی خوش نشون دادی.

-خواهی به کارات ادامه بدی از فردا میذارم صبح میام تا از ترس بیهوش شده باشی. پس از ما
بکش بیرون.

-چیو بکشم بیرون ؟

-زبونتو... لنگتو... دست و پاتو... فضولات مغزتو...

-اه... چته... چقدر تو بی ادبی.

-همینه که هست... چون حاجی گیربدی از فردا شب نیمام... صبح به صبح میام.

هیچ پاسخی از رها نشنید. گمان برد بیصدا به اتاقش رفته اما چشمهایش را که گشود هنوز سر
جایش نشسته

بود.

چانه رها را برگرداند و گفت ؛

-چرا اینقدر زل می زنی به من دختر. پاشو برو بخواب. بخدا فک میکنم روانی هستی.

رها انگشتش را لابه لای موهای سیاوش می چرخاند بی آنکه حرفی بزند. حوصله سیاوش

سررفت. دست رها

را پس زد وبا تشر گفت:

-چقدر تو بدپيله ای.

-تاساعت دو نصفه شب منو تنها می داری بعد که میایی میخواهی بخوابی ؟
سیاوش دستش را ستون سرش کرد و به رها زل زد.
موهای صاف و بلند دخترک وقتی که دورش رها بود از او یک عروسک واقعی می ساخت.
لبخندی بر آب سیاوش نشست و گفت:
-تو که حرف درست درمون نداری. فقط زل میزنی به من. می ترسی دزد بیاد منو ببره ؟ حالا
بفرمائید چی بگیم
؟ چه کار کنیم ؟
-اول بگو به چی خیره شده بودی ؟
-به تو. مگه غیر تو کسی روبرومه.
دل رها غنچ زد و گفت:
294
-چه عجب. بالاخره چند ثانیه ما رو دیدی.
-آخه بعضی وقتا خیلی بامزه میشی.
-مثلا الان که زوم کرده بودی ؟
-داشتم به این فکر میکردم اگه دوطرف موهاتو ربان صورتی ببندی و پابینش پاپیون بزنی با یه
تاپ شلوارک
صورتیت کاملا ست میشه. اونوقت میشی یه عروسک مامانی.
از لحن طنز آلود سیاوش خوشش نیامد. دلش میخواست با حالتی دیگر نگاهش کند.
لب ولوچه اش آویزان شد و گفت:
-منو باش اینهمه به خودم رسیدم آقا خوشش بیاد اونوقت جنابعالی مثل باباهایی که از ترکیب
رنگ لباس
بچشون خوششون میاد حرف میزنی.
-خب ازت تعریف کردم بی لیاقت. ازاین به بعد مثل پرنسس ها هم بشی ازت تعریف نمیکنم.
-نه اینکه شب عروسیمون به پرنسس خیلی توجه نشون دادی.
-پس با اون داداش خوش اخلاقت اون همه رقصیدم.
-زحمت کشیدی.
-منو میخواهی بیدار نگه داری مدام غرولند کنی ؟
-زیاد تنها نذار تا غرولند نکنم.

-خب تنها نمون. برو با دوستات خوش بگذرون. برو خونه بابات وردلشون.
 -مثلا تازه عروس دامادیم. مدام باید دم دل هم باشیم. می فهمی این چیزا رو؟
 -روال عادی واسه آدمهای عادیه نه من وتو... نفهمم داداشته.
 رها دستهای سیاوش را گرفت اما هرچه تلاش کرد نتوانست او را تکان دهد...
 -پاشو بشین سیاوش. چه سنگینی.

سیاوش مقابلش نشست اما چشمانش را بست. رها گفت:

-چشماتو باز کن.

-دوست ندارم.

-چرا؟

-نمیخوام تو قلبم رخنه کنی.

-لوس نشو سیاوش.

-میذارى بخوابیم یا تا صبح قراره بشین پاشو بریم؟ کلاغ پرچی؟

295

-چرند نگو سیاوش. میخواستم پیشنهاد بدم یه هفته باقیمونده رو بریم شمال.

-پیشنهاد خوبییه اما عمرا دیگه باتو برم سفر.

-چرا؟

سیاوش سرش را روی بالش گذاشت و گفت:

محض ارا.

-نکنه ترجیح میدی با اون دوستای کج وکولت بری؟

-حرف راستو باید از بچه شنید.

رها باحرص ضربه ای به سیاوش زد:

-واسه ماه عسلم اونا رو می بردی.

سیاوش سرش را درون بالشت فرو برو و گفت:

-بلیط دونفره بود. برنامه هم تنظیم شده. والا همین کارم میکردم.

-لیاقت نداری. تو به درد همون دوستای کج وکوله ات میخوری تا تیمتون کامل باشه.

آنگاه بلند شد و رفت.

سیاوش خشنود از قهر کردن رها، بالشت را درون دستهایش فشرد و بی توجه به سروصداهای

رها خوابش برد

.....

پست ۴۸

چشم باز کرد ساعت از ۱۱ گذشته بود. با تذکر رها فهمید از طرف پدرش پیام داشته تا زودتر به کارخانه برود.

سلام و صبح بخیر رها را با سر پاسخ داد و بطرف حمام رفت. رها منتظر بود تا هر آن باقیافه عبوسش روبرو شود.
همینطور هم شد....

- باز که این حمام لعنتی خیسه. آخه تو برای چی هرروز میری حمام. خب استخواناتم آب میشه که.

رها آبرویی بالا انداخت و گفت:

- تو حالت نیست. غسل واجب داشتم.

- خاک تو سرت... هرروز... اینطوری که میمیری بیچاره.

- خاک تو سر دشمنام... اتفاقاً... زیاد آب بهم بخوره رشد میکنم بلکه به چشمت پیام.

سیاوش دستش را برای رها پرت کرد و غرولند کنان گفت:

- برو بابا... شپش زده انگار... باید سرویس بهداشتی اون اتاقو ردیف کنم والا با تو از مابهترونی مصیبت دارم.

وارد اتاق که شد رها فهمید از خیر حمام رفتن گذشته و قصد تعویض لباس دارد.

296

وارد اتاق شد و گفت:

- صبحانه نمیخوری؟

- نخیر. برو برام یه چای پررنگ بریز فقط. البته اگه بعدا نمیگی دستور دادی.

- من آماده به خدمتم فرمانده.

طولی نکشید که برگشت و لیوان چای را به طرف سیاوش گرفت:

- بفرما شازده.

سیاوش لیوان چای را گرفت و از مقابل رها رد شد. دخترک دنبالش را گرفت و گفت:

- امشب که یادت نرفته سیاوش.

- نه. اما تا ساعت ۱۱ می تونم بمونم. تازه اگه بهم خوش بگذره. بعدش قرار دارم.

-این چه قراریه که از آخر شب شروع میشه.
 سیاوش در حال نوشیدن چای از بالای چشم رها را نگاه کرد و گفت:
 -حاجی شده دوتا. بیخود نبود تا اسمتو به عنوان عروس خانواده آوردم گل از گلش شکفت
 .لنگه خودشی.
 رها ابرویی بالا انداخت و گفت:
 -ما اینیم. بلدی توام خودتو تو دل بابای من جا کن.
 -من گنده ام کوچولو. بابات می ترکه.
 -درست حرف بزن... بی ادب... اصلا خوشم نیومد.
 سیاوش شکلکی برای رها در آورد و گفت:
 -به درک... همینی که هست... تربیتو دادم رفت.
 رها پشت چشمی برایش آمد و گفت ؛
 -نمیشه امشب بی خیال قرار مدارات بشی؟
 -خیر.
 -پس ۱۲ به بعد برو. بخاطر من.
 -اگه اون داداش بیریختت ادا اصول نیاد تا ۱۱ میمونم والا یک ساعت نمی تونم تحمل کنم.
 -سیاوش.
 -درد.
 -چرا امروز اینقدر به من لطف داری ؟ چته؟
 -گریه نکن حالا. یه کاریش میکنم برات.
 297
 -آفرین پسر خوب. حالا بلند شو بریم.
 -مهمونی از حالا شروع شد؟
 -یه کمی خرید دارم. شنبه باید برم مدرسه هنوز هیچی نگرفتم... ضمنا باید یه چیزی رو حتما
 بهت بگم....
 سیاوش را که آماده شنیدن دید ادامه داد:
 -یه موقع بلند نشی با موتور بیایی جلو دبیرستان. آخه مدیرمون با کلی خواهش تمنا منو شیفت
 صبح ثبت نام
 کرد چون دانش آموز بی حاشیه ای هستم اما قول گرفته جنابعالی اون طرفا

پیداتون نشه که اخراجم میکنه.

یعنی پرونده امو می فرسته شیفت عصر.

-مگه شیفت صبح و عصر چه فرقی باهم دارن ؟ واحد اضافی رد و بد میشه ؟

-خیر... متاهلا شیفت عصر یا شبانه هستند منم دوس نداشتم برم قاطی خانوم های خیلی بزرگتر از خودم.

-حالا خانوم معلمت از کجا فهمیدی تو متاهلی؟ قبل خط خطی کردن شناسنامه فتو می گرفتی نگو می

داشتی... اینقد خری... نمی دونستی مدرک میخوان ؟ فقط زبون درازی بلدی ؟

-آقای چرچیل همه چیز دون، به کپی باشه منم بلد بودم... منتها هرسال کپی از همه صفحات و اصل شناسنامه

می خوان.

سیاوش آبرویی بالا انداخت و گفت:

-هه...اونا دیگه چه جونورایی هستن. زندگی چقد سخت شده.

-حرفمو متوجه شدی سیاوش.

-آره بابا. مگه مٹ تو خنگم.

-وا...

-والا...اون موقع که اومدم سراغت خرق مراد ما روی پل شما گیر کرده بود. اگه شرایطی واسه شبانه روزی

دارن اونو بگو پیام انجام بدم بلکه از شرت راحت شم.

-حالا خر مراد از روی پل گذشته ؟

سیاوش لیوان چای را روی میز گذاشت و به سمت در خروجی رفت. رها پرسید:

-زود میایی بریم خرید یا نه ؟

-آره ،خودمم یه کارایی دارم.

-میشه امروز نری ؟

298

-یکی از دستگاہها ریپ میزنه... برم ردیفش کنم زود برمیگردم. تو آماده باش....

همانطور که وعده داده بود زود برگشت. وقتی کنارش درخیا بانراه می رفت یاد خرید ازدواجشان افتاد.

اکثر مایحتاجشان را به سلیقه سیاوش انتخاب کرد.
 وقتی آنها را کنار هم چید از سلیقه سیاوش لذت برد.
 وقتی کارش به اتمام رسید اینبار او به دنبال سیاوش بود.
 نمی دانست قصد خرید چه چیزی را دارد.
 وقتی از بازار مبل سر در آوردند تعجب کرد اما اهمیتی نداد. فقط پرسید:

چی میخواهی بگیری؟

می فهمی حالا.

با وارد شدن سیاوش به فروشگاهی که تمام لوازم چوبی را داشت ساکت ماند و پشت سرش حرکت کرد.

سرگرم تماشای وسایل بود که سیاوش سراغ فروشنده رفت. بادیست اشاراتی کرد و وجهی را مقابل مرد گذاشت

....

چی شد؟ پول بهش دادی اما چیزی نگرفتی؟

خریدم میارن خونه.

چرا همین الان نمی بریم؟

واسه اینکه الان تشکشو نداشت. قرار شد همه رو باهم بیارن.

از کی تاحالا میز کامپیوتر تشک جداگانه داره؟

جدیده.

آره جون عمت. فک کردی باهالو طرفی.

به قول حاجی استغفرالله. تو صدتای منو میذاری جیبت.

پس برو تخت و تشکو کنسل کن.

چشم بهش بگم.

زهرمار و بهش بگم... همین الان برو.

عربده منو وسط خیابون در نیار جوجه اردک زشت... راتو بگیر برو....

فهمید کلامی دیگر بگوید ولوم سیاوش بالاتر میرود... اما گفت:

تخت بیاری تو خونه خودت می دونی.

سیاوش شانه رها را گرفت و باهل دادن او به مقابل گفت:

-باشه... ترسیدم... مگه نمی خواهی بری خونه حاج بابات ؟ حرف نزن برو.
 -حاجی پدر محترم خودته. بابای من هنوز حاج آقا نشده.
 سیاوش روی موتورش نشست و گفت:
 -وامیسی بلبلی یا سوار میشی بریم ؟
 رها پشت چشمی برایش آمد و سوار شد. به خانه که رسیدند هنوز زمان داشتند.
 سیاوشی دوشی گرفت و حاضر واماده بیرون آمد.
 رها زودتر از او آماده شده و روی مبل نشسته بود. درواقع چندان دل و دماغ آماده شدن آنچنانی
 نداشت
 ...سیاوش با کارش حس او را کشته بود....
 -واسه رفتن به خونه بابات چقدر عجله داری. زود آماده شدی.
 راحت با بی میلی جواب داد:
 -تو زیاد لفتش میدی. شینیون وقت می بره خب.
 سیاوش اخمی کرد و زودتر از رها به سمت خروجی حرکت کرد....

 پست ۴۹
 از لحظه ورود به منزل دکتر احساس خوبی نداشت. زیر نگاههای سوالی دکتر و چشم و ابرو
 آمدنهای رهام
 خصوصا پرهام راحت نبود. اما خودش رابه آن راه زد.
 سروش و تبسم که رسیدند کمی فضا تغییر کرد. کماکان ساکت بود و حرفی نمی زد. سروش کنار
 گوشش
 چسبید و گفت:
 -چه ساکت شدی. انگار رها بدجوری ارومت کرده.
 سیاوش نگاهی به سروش انداخت و باصدایی که براحتی شنیده میشد گفت:
 -من تونخ دوتا برادر رها هستم. موندم چرا اینطوری نگام میکنن. انگار میراث پدرشونو خوردم
 مخصوصا اون
 کوچیکه.

نگاهش را صاف به چشمهای پرهام انداخت. مطمئن بود حرفش را نشنود اینقدر روی لبهایش زوم کرده که لب خوانی میکند:

- مثل اسبی که به نعل بندش نگاه میکند زل زده به من. شیطونه میگه پاشم جف پا برم تو شکمش.

سروش تک سرفه ای کرد و باچشمانی فراخ شده گفت:

-بخش سیاوش جان. من بیخود کردم چیزی گفتم. شما کوتاه بیا.

300

صدای دکتر برخاست که او را مخاطب قرار داد؛

-از زندگی راضی هستی آقا سیاوش؟ همه چیز خوبه؟

-مچکرم... همه چیز عالیه.

رهام گفت:

-چرا عالی نباشه.

سیاوش به رهام نگاه کرد و گفت:

-خوشحال میشی به ما بدبگذره؟

اینبار پرهام گفت:

-مگه باوجود رها قراره بهت بد بگذره.

سیاوش دست و رو شسته تراز آنها بود. بی رودربایستی گفت:

-اگه بعضیا دست و پای درازشونو جم نکنن به جاهای بد داستانم می رسیم.

پرهام غافلگیر شد و برای لحظه ای قدرت سخنوریش را ازدست داد اما خیلی زود خودش را جم و جور کرد؛

-خیلی از داستانها هم پایان مجهولی داره.

دکتر همراه عذر خواهی وارد بحث آنها شد. اما از نگاهی که به پسرهایش انداخت معلوم بود از رفتار آنها

خوشش نیامده.

تاهنگام صرف شام حرف خاصی رد و بدل نشد.

برای صرف شام که دور میز فراخوانده شدند، پرهام برای لحظه ای کنار گوش سیاوش چسبید و گفت:

-شاهنامه آخرش خوشه آقا سیاوش.

سیاوش نگاهی به پرهام انداخت که مرد جوان همیشه از آن مدل نگاه جدی و اخم گرفته متنفر بود بی آنکه

دلیلش را بداند.

شاید نوعی اطمینان در آن نگاه می دید که برای خود تکبر معنایش میکرد.

به واقع خودش مغرورتر از سیاوش بود.

صدای سیاوش او را از تفکرات خود بیرون کشید:

جنابعالی مراقب باش به پشتوانه اون مدرک پیزوری چشم وچال مردمو درنیاری.شاهنامه برکردنت پیشکش.

سپس لبخندی پراستهزا کنار لب نشانده و درحالیکه اعصاب پرهام را متشنج کرده بود کنار رها نشست.

پس از صرف شام همه متوجه بیحوصلگی سیاوش شدند.سروش می دانست بحثهای مطرح شده هیچ همخونی

با شخصیت پرشروشور او ندارد.

301

وقتی سیاوش برای چندمین بار متوالی به ساعت نگاه کرد ،رها به بهانه چای آوردن از جا بلند شد

لیوانی چای پرکردن و کنار سیاوش نشست:

-چرا اینقدر به ساعت نگاه میکنی سیاوش ؟ چرا اینقدر بی حوصله ای ؟ همه متوجه شدن.

سیاوش با لحنی تند که رها فهمید کاملا جدی است گفت:

-تا یکربع دیگه می مونم اونم بخاطر تو تاآماده شی. عجله نکنی رفتم.

-ساعت هنوز ۱۱ هم نشده. خیلی زوده.

سیاوش چای را برداشت و گفت:

-تاتموم شدن این لیوان چای میتونم ریخت برادرهای پرفسورتو تحمل کنم. نیومدی رفتم.

-حداقل نیم ساعت دیگه سیاوش.

-اگه تاحالا هم خودمو الاف کردم بخاطر تو بوده. دیگه پرو نشو.

رها کمی رنگ به رنگ شد وباغیظ گفت:

-آفرین دختر خوب. به نفعته دیگه منو مهمونی دعوت نکنی تا بخاطرش رنگ به رنگ شی.

رها بلند شد و به اتاق سابق خود رفت. وقتی آماده بیرون آمد سیاوش بلافاصله بلند شد. خانوم صدرا گفت:

خیلی بهت بد گذشته که اینقدر زود قصد رفتن کردید سیاوش جان ؟

سیاوش همراه با تشکری رسمی و کوتاه گفت:

جایی قرار دارم. باید زودتر برم.

پرهام پرسید:

رها رو میذارى خونه بعد میری سر قرارت؟ این وقت شب ؟

سیاوش نگاه خمارش را به چشمان پرهام دوخت:

یادم باشم از این به بعد برای برنامه هام با شما مشورت کنم.

لحن جدی سیاوش پرهام را گرفت. سروش برای خاتمه دادن به بحث مداخله کرد چون از حالت سیاوش متوجه

شد شدیداً آنرا فضا را تحمل میکند و باتیکه بعدی پرهام سونامی به پا میکند....

سیاوش عادت داره بالحن جدی آدمو اذیت کنه.

پرهام سرتکان دادو گفت ؛

مشخصه. مخصوصا از طرز نگاه شما و رنگ و روی رها.

302

سیاوش دیگر منتظر نماند و در پی خداحافظی جمعی دست دکتر و سروش را فشرد و به طرف در رفت.

کم محلیش برای رهام و پرهام خیلی سنگین بود. دکتر درحالیکه پشت سیاوش میرفت گفت:

اگه واقعا جایی کار داری رها بمونه. چون از تنها موندن تو خونه می ترسه. هر وقت کارت تموم شد بیا دنبالش.

سیاوش در بیان جمله ای مختصر گفت:

باشه. بمونه... شب بخیر....

رها پرسید:

بمونم میایی دنبالم ؟

سیاوش بی آنکه صدای رها را بشنود از در خارج شد.

رها برگشت اما دیگر آرامش نداشت. انگار سروش حالش رافهمید. هنگام رفتن آنها رها گفت:

- آگه ممکنه منو سرراه برسونید خونه. یادم رفته بود فردا باید برم مدرسه. هنوز کاملا آماده نیستم. میترسم

سیاوش دیر بیاد.

سروش با خوشرویی از رها استقبال کرد. خانوم صدرا گفت:

- همینجا بمون مامان جان. مدرسه ات از اینجا نزدیکتره.

- مرسی مامان. وسایلم خونه اس. با سیاوش تماس میگیرم بیاد خونه.

پرهام نگاهی پرتنش و تند به رها انداخت و گفت:

- آگه پیداش کنی یا جواب تلفنتو داد حتما باهاش تبانی کن. از تنهایی هم دیگه نمی ترسی.

رها نگاهی اخم آلود به پرهام انداخت و گفت:

- چرا اینجوری حرف می زنی ؟

پرهام جری تر شد:

- همیشه بفرمائید این وقت شب کجا رفت ؟ درحالیکه همکاری تشریف میبره منزل استراحت

کنه ؟

سروش حال بدی از ام فضا گرفت. اما خودش را کنترل کرد و پیش از آنکه رها پاسخی دهد

گفت:

- بهتره بمونی سیاوش بیاد دنبالت رها جان. فک کنم اینطوری بهتر باشه.

دکتر سعی کرد بحث را محترمانه جمع کند.

سروش زیاد دوام نیاورد و پس از رد و بدل شدن جملاتی کوتاه و محترمانه جمع خانوادگی دکتر

را همراه

همسرش ترک کرد.

به محض خروج آنها دکتر رو به پسرهایش کرد و کاملا مقتدرانه و محکم گفت:

- دستتون درد نکنه..... دست مریضاد....

303

سپس به پرهام نگاه کرد و افزود:

- شما که سنگ تموم گذاشتی آقا پرهام. خوب رسم مهمونوازی رو به جا آوردی اونم واسه اولین

بار که سیاوش

مهمون این خونه بود.

پرهام با لحنی عصبی گفت:

- خودتون ندیدید برای رفتن به ناکجاآباد چه عجله ای داشت ؟
 بغض روی بغض رها آمد وبا لحنی که بوی گریه داشت گفت:
 -از حمایت ممنونم پرهام. من اگه تو زندگیم مشکلی هم نداشته باشم تو برام مشکل درست میکنی.
 پرهام عصبی تر شد و گفت:
 -جمع کن این مظلوم نمایی رو. حماقتو بذار کنار. من مثل بابا نیستم تا با اشک تمساح ریختن تو
 گول
 بخورم. مطمئن باش روزی به جایی میرسی که برای فرار از این زندگی که اون
 احمق درست کرده هیچ راه نجاتی نداری و فقط تنفر برات می مونه.
 بغض رها که شکست دکتر با صدایی رسا گفت:
 -تازگیا بدجور حق برادری بجا میاری. ممنونم ازت.
 -تترس پدر من. چشم نازدونه ات سوراخ نمیشه. خیمه شب بازی راه انداخته.
 رها با حالتی عصبی گفت:
 -خیلی دوست داری بدبختی منو ببینی ؟
 -توالانشم بدبختی. فک کردی داری زندگی میکنی ؟ دلم برات می سوزه.
 -دلت واسه خودت بسوزه که هیچ وقت نخواستی جز خودت وفکرت به کسی اهمیت بدی.
 -اگه بدبخت نبودى خودت و عشقتو خرج ادمش میکردى نه اون عوضی که جز عیاشی چیزی
 حالیش نیست.
 رها اشکش را با پشت دست زدود و به سمت در خروجی رفت.
 مادر پشت سرش رفت وبا ننگ داشتن او همراه با عطوفت گفت:
 -من معذرت میخوام دخترم. کجا میری عزیزم.
 رها با صدایی شکسته فریاد کشید:
 -میخوام برم خونه خودم. دوست ندارم اینجا باشم تا کسی تحقیرم کنه.
 دکتر رها را به طرف خود کشید وگفت:
 -من شرمنده ام دخترم. ما رو ببخش که مهمونوازی یادمون رفته.
 304
 رها به آغوش گرم پدر چسبید. چقدر عوض نامهربانیهای دیگران به آغوش گرم پدر محتاج بود.
 بر شدت گریه اش افزوده شد و گفت:

-اوه براتون وصله ناجور شدم دیگه مزاحم نمیشم. منو ببخشید باعث جنگ اعصاب و مختل آرامش این خونه شدم.

دکتر با عجز گفت:

-این حرفا چیه دخترم. تو باعث افتخار منی.

پرهام باعصبانیتی بیشتر گفت:

-لیاقت اون آشغاله برو دور شهر بگرد ببین از کدوم مهمونی پیداش میکنی بیچاره. رها کیفش را برداشت و دوید.

نمی فهمید درها رابه سوی خود باز میکند یا با سر توی درودیوار می رود. به کوچه که رسید اغوشی چون دیوار سرش را به سینه کشید. سربلند کرد ورهام را دید.

خواست از بند دستانش فرار کند اما رهام او را محکم گرفت و با محبت گفت:

-یه کمی به ما فرصت بده تا با اخلاق وهوی و خصلتش کنار بیاییم رها جان. ما هردو اشتباه کردیم امشب و

پرهام بیشتر. حق داری دلخور باشی. قول میدم دفعه آخر بود ... حالا صب کن ماشینو دربیارم... خودم نوکرتم.

دل رها تا حد زیادی سبک شد اما خیلی میخواست تا آن شب بحثش را فراموش کند. وارد خانه که شد یک دل سیر گریست. خستگی آن روز بر ناراحتیش افزون شد. گوشیش را روی تایم مورد نظر گذاشت و زودتر از حد تصورش به خواب پناه برد. دلش نمی خواست بیدار بماند وبه آن شب فکر کند. چه بسا سیاوش را هم می دید اینقدر پر بود که جنجالی

دیگر راه می افتاد....

پست ۵۰

صبح که بیدار شد سیاوش سر جای هر شبش پهن بود. از او دلگیر بوداما حوصله بحث کردن نداشت چون می دانست بی فایده است.

آماده رفتن که شد کنار سیاوش نشست و آرام صدایش زد.

305

برخلاف انتظارش با همان صدای اول پلکهایش را باز کرد. با دیدن ظاهر آماده رها گفت:
-صبح به این زودی کجا میری؟ آگه میری کله پزی واسه من دوتا چشم با بناگوش اضافی بگیر

رها با غیظ گفت:

-چشمات چهار تا هست. لازم به چهل تا نیست. جای این حرفا خیلی دلم میخواست یه لگد حسابی مهمونت کنم.

-یه شب رفتی پیش داداشت جفتک اندازی هم یاد گرفتی کوچولو؟ دیگه حق نداری بری. با تمام غمی که ته دلش موج میزد به نرمی گفت:
-میخوام برم مدرسه.

-به سلامتی. منو چرا بیدار کردی؟

-پول میخوام.

-دیشب از بابات می گرفتی. مگه من باباتم.

-حالم خوب نیست سیاوش. چرت و پرت نگو. یخرده پول بده برم.

سیاوش دستش را ستون سرش کرد و پرسید:

-چرا حالت خوب نیست؟ یه شب رفتی خونه بابات رودل کردی؟

سکوت رها و حالت معصومانه نگاهش دل سیاوش را تکان داد. فهمید واقعا حوصله ندارد والا

زبان به دهان

نمی گرفت.

آن بحث را کش نداد و گفت:

-باین لباسای فرم چه بامزه شدی. مواظب باش نذرذنت.

-چشم بابا بزرگ. متاسفانه دلمو یکی دزدیده که....

ادامه حرفش را برید. سیاوش جای او گفت:

-مثل یه شکلات تلخ و بدمزه تو گلوت مونده... نه؟

رها فقط نگاهش کرد. سیاوش ادامه داد:

-جای تو باشم انگشت میاندازم تو حلقم و تا خفم نکرده بالا میاوردمش.

-حالا که جای من نیستی. بلند شو پول بده برم.

-امروز رو پیاده گز کن که خودمم آس وپاسم.شب از حاجی میگیرم. عوضش خواهش کنی
حاضرم از خوابم
بزخم و برسونمت.

رها برخاست ودر حال رفتن به سوی در با لحنی عصبی گفت:

306

-لطفت مستدام. میدونی تعهد دادم همچین حرفی میزنی. بگیر بخواب.

سیاوش برای سر حال کردن رها گفت:

-همین امروز میام صاف جلوی مدرسه ات و زل میزنم تو چشم معلمت تا اخراجت کنن.
رها برگشت و به سیاوش نگاه کرد تا منظورش را از گفتن ان حرف بفهمد.
مانده بود چه بگوید که سیاوش خندید و گفت:

-تترس بابا کوچولو.می تونستم کاری میکردم ۲۴ ساعته اونجا نگهت دارن تا مثل ساعت کوکی
بالای سرم
زنگ نزنن.

رها سرش راتکان دادواز آپارتمان خارج شد. چند قدمی بیشتر از در ساختمان دور نشده بود که
صدای موبایلش
برخاست.

با دیدن شماره سیاوش متعجب شد...

-بله.

صدای سیاوش در گوشش پیچید؛

-سرتو بیار بالا خانوم کوچولو.

رها سرش را بالا گرفت. سیاوش بالای پنجره ایستاده بود و نگاهش میکرد....

-تواز حرص دادن من لذت میبری من از اذیت کردن تو. یک یک مساوی.

سپس دسته اسکناسی از پنجره پایین انداخت و گفت:

-کافیه ؟

رها به آرامی زمزمه کرد:

-کاش منو می فهمیدی سیاوش. کاش می دونستی تو قلبم چه آشوبیه شهر آشوب.

سیاوش مثل همیشه خود را به بی تفاوتی زد و گفت:

-میدونم. بخاطر آقای دلار.

-باشه... بالاخره بهت ثابت میکنم... بالاخره باور میکنی... فعلا بای

خم شد و با برداشتن پول حاشیه خیابان را پیش گرفت.

اول مهر بود و آن سالش با بی مهری یار آغاز شد.

اولین قطره باران آن پاییز نم چشمان خودش بود.

قطره ای شد و روی نگاهش خط کشید.

307

جای فکر کردن به فیزیک اتمی و جبر احتمالات آن سال به کششی که در هسته وجودی

سیاوش بود فکر

میکرد.

بغض روی بغضش گره شد. دلش همسان پاییز بود و گرفته.

گریه اش که تمام شد فهمید حالش بدتر از آن است که گریه امانش دهد.

کارش تمام بود.

بلند بلند صدای ذهنیش را باخود نجوا کرد ؛

"دوست دارم چرا نمی تونم بهت ثابت کنم... دوست داشتنمو چرا نمیتونی باور کنی... میخواهی

منو و عشقمو

خاکستر کنی یا شایدمی خواهی این همه عشق بمونه تو دل خودم...

کاش میتونستم بهت ثابت کنم تو بهم نفس میدی

کاش یه راهی پیش روم می داشتی تا هر لحظه بی تاب نباشم و قرار بگیرم..."

پست ۵۱

روز اول مدرسه برخلاف انتظارش خوب آغاز شد.

دیدن دوستان و فضای مدرسه روحیه اش را کاملا تغییر داد.

وارد خانه که شد اتاق خواب صامت همیشگی را طور خاصی دید.

داخل اتاق که سرک کشید چشمانش فراخ شد. تاریکی یکدست اتاق قلبش را سیاه کرد. انگار

قیر به درودیوار

پاشیده بودند.

دیوار را که لمس کرد فهمید کاغذ دیواری شده. تنها روشنایشش خطوط رنگ و وارنگ و اکثرا

قرمز بود.

سیاوش حین جابه جایی وسایلش متوجه رها شد:

- کی اومدی خانوم کوچولو؟ مشق چی داری؟ یادت باشه دیکته اتو از رو ننویسی. خودم بهت می‌گم.

رها از روی تمسخر خندید؛

- غش کردم خوشمزه. چرا اینجا رو این شکلی کردی؟ مگه جغدی؟

- آره از نوع شومش.

- جدی پرسیدم. چرا اینجوری میکنی؟

- دارم اتاقمو روبراه میکنم. تا کی مثل مسافرا وسط سالن بساط کنم.

رها به تخت اشاره کرد و گفت:

- آخر کار خودتو کردی؟

- نه. گرفتم اجاره بدم.

308

رها سری تکان داد و بیرون رفت. سیاوش فک نمی کرد به همین راحتی کوتاه بیاید. درواقع

رفتارها برایش

عجیب بود اما اهمیتی نداد و مشغول کارش شد.

درحال چیدن کتابهایش بود که صدای رها را شنید:

- اینهمه کتاب علمی واسه چی جمع کردی؟ برای پر شدن کتابخونه ات؟

نگاهی به رها انداخت. لباسش را تغییر داده بود:

- آره. خواستی استفاده کنی قبلش اجازه بگیر تاصفحات مشخص شده امو گم و گور نکنی.

- واقعا همه اینا رو خوندی؟

- نه، واسه زیبایی اتاقم اینجا.

فهمید مسخره میکند و کتابها را مطالعه کرده است. یکی از آن ها را برداشت. آنقدر قطور بود

که سرش گیج

رفت. سرسری _____ چند برگه ای از آنرا خواند اما همان لحظه عباراتش را هم

فراموش کرد.

کتاب را روی میز گذاشت و گفت:

- عجب مغزی داری تو. حیف نیست راكد گذاشتیش؟

سیاوش کتاب را برداشت. آنرا درون کتابخانه جای داد و گفت:

-من تنها دانش پژوهی هستم که خودم استاد خودم هستم.
 -اینجوری کاری ازپیش نمیبری. خودت واسه خودت زندگی میکنی.
 -مگه قراره واسه کسی زندگی کنم ؟
 رها نگاه پرمعنایی به اتاق انداخت وبا دیدن چیدمان کاملش گفت:
 -از اتاقی که چیدی معلومه فقط واسه خودت زندگی میکنی. اما من این اتاقو کتابخونه فرض میکنم.
 منظور رها را فهمید اما به رویش نیاورد. رها گفت:
 -میتونم از کامپوترت استفاده کنم ؟
 -نه.
 -چرا ؟
 -خوشم نیماه به وسایل شخصیم دست بزنی.
 -پس من چکار کنم ؟
 -کامپیوتر تو از خونه بابات بیار. مثل کاری که من کردم.
 309
 -من دوست ندارم اتاق سابقم دست بخوره. یکی برام بخر والا از کامپوترت استفاده میکنم.
 -فرمایش دیگه نداری ؟
 -چرا... حالا که زحمت میکشی لب تاپ بگیر.
 -رودربایستی نکن. راحت باش. امر دیگه...
 رها جای جواب دادن نگاهی به پنجره انداخت و پرسید:
 -چرا پرده ها رو درآوردی ؟ بخاطر کاغذ دیداری کردن ؟
 -آره. به جاش قراره پرده ضخیمتر وتیره تر نصب کنم.
 -دلت نمی گیره اینقدر اتاقو تیره کردی ؟
 -اتفاقا اینطوری احساس آرامش میکنم. از نور وروشنایی بدم میاد.
 -بخاطر همین اکثر لباساتم تیره ای؟
 -جای این حرفا زنگ بزن رستوران یه چیزی بیارن بخوریم. گرسنمه.
 رها نگاهی دیگه به اطرافش انداخت. از سلیقه سیاوش درچیدمان اتاق لذت برد اما از رنگ
 انتخابیش راضی
 نبود.

مشکی را دوست داشت اما نه به اندازه سیاوش که همه ترکیبها را با آن می ساخت.
 از اتاق بیرون رفت و جای زنگ زدن به رستوران در فریزر را باز کرد.
 مادرش در هر فرصتی برایش غذا می فرستاد چون می دانست آشپزی کردن بلد نیست.
 اکثر غذاها هم زیاد بود و آنها را در فریزر نگه می داشت.
 بعد از مدتها که از ازدواجشان می گذشت، اولین باری بود که میز غذای دونفره می چید.
 وقتی سیاوش را برای غذا خوردن صدا کرد فوراً سر میز حاضر شد.

میز زیبای رها را که دید ابرویی بالا انداخت و گفت:
 -چه میزی... آفرین.

رها بشقاب سیاوش را پراز برنج کرد و مقابلش گذاشت.
 سیاوش با خوردن اولین لقمه گفت:

-چه عالی. از کدوم رستوران گرفتی. کاملاً خونگیه.
 -من از رستوران غذا نمی گیرم. خونگیه.
 -پس اشپزیت بد نیست.

-من اصلاً غذا درست کردن بلد نیستم. دست پخت مامانم.

310

قاشق در دست سیاوش خشکید:

-مامانتو با این سرعت از کجا پیدا کردی؟

-مامانا جلوجلو محبتشو میرسه. تو فریزر داشتی.

-چقدر خوبه راستگویی. عاشق روراستیم.

-عه... پس چرا باور نمیکنی عاشقتم؟

سیاوش خندید و گفت:

-باور کردم با.

-آره جون عمت.

-خب چجوری بهت ثابت کنم تا لنگ. عمه ما رو وسط نکشی.

-اون تختو از اتاقت بنداز بیرون واز اون اتاق فقط به عنوان کتابخونه استفاده کن.

-انگار تو تا ما رو....

بقیه حرفش را قورت داد و جایش لقمه ای را بلعید.

رها جسته گریخته منظورش را گرفت. دلش میخواست بخندد اما کمی ارغوانی شد و قاشق را زیر برنجش زد.

منتظر بود سیاوش حرفی بزند و سیاوش منتظر او بود.

دلش میخواست پیرسد دیشب کجا بوده اما می ترسید جوابی بشنود که دلخورش کند.

سعی کرد بی تفاوت شود و از طریق روشهای خود او را جذب کند.

می دانست با ریز شدن در کارهای او فقط جریتش میکند.....

پست ۵۲

از وقتی سیاوش اتاقش را آماده کرده بود خیلی کمتر از گذشته او را میدید.

درست مانند دو دانشجو در یک خانه!

سیاوش همیشه دیر وقت میآمد و رها بخاطر اینکه صبح زود برمی خواست زود می خوابید.

اگرهم زود میآمد یا داخل اتاقش بود یا مقابل تلویزیون پهن میشد.

رها حالت آدمهای افسرده را گرفته بود. حتی حوصله رفتن به خانه پدرش را نداشت. بابانه

های واهی نرفتنش

راتوجیه میکرد و بیشتر در لاک خود فرو می رفت.

خانوم صدرا که می پنداشت هنوز بابت مهمانی آن شب دلخور است از مطب به دیدارش رفت.

دخترک از دیدار مادر بال درآورد. وقتی برای آوردن چای برخاست مادر حسابی او را دبرانداز

کرد.

در نظرش رهانحیف شده بود.

311

وقتی این مساله را عنوان کرد رها آنرا به درسها و کلاس کنکور ربط داد.

در حال گفتگو بامادر بود که تلفن زنگ خورد.

گوشی روی دستگاه نبود. یادش آمد شب قبل سیاوش گوشی را همراه خود داخل اتاقش برده

است.

وقتی در اتاق سیاوش را باز کرد ،خانوم صدرا از فاصله ای که نشسته بود قسمتی از اتاق را دید.

متحیر شد اما فکر کرد خطا می بیند. یادش نمی آمد آن اتاق چنین شکل و شمایلی داشته باشد.

کنجکاوای زن را بدان سو کشید.

رها وقتی مادرش را دید حرفهایش را خلاصه کرد...

-مامانم اینجاس.بعدا باهات تماس میگیرم تبسم جان.

مکالمه را که قطع کرد مادر درحال نگاه کردن اطرافش با تعجب پرسید:

-این اتاق چرا این شکلی شده رها؟ فکر کردم آتیش گرفته و دوده این ریختیش کرده ترسیدم مامان.

رها خندید و گفت:

-اتاقه سیاوشه. از این رنگ خوشش میاد اما من تحمل ندارم دراتاقو می بندم.

مادر نگاه پرسشگری به رها انداخت سپس به اتاق و در آخر روی تخت تک نفره زوم کرد. رها که متوجه نگاه معنادار مادر شد گفت:

-سیاوش به نور حساسه مامان. بعضی وقتا سردرد میشه و میاد اینجا تاروم بگیره.

-این تختم برای سیاوشه؟

-موقعی که برای مطالعه میاد یا خسته اس اینجا دراز میکشه.

خانوم صدرا کاملا رها را می شناخت. فهمید درحال ماست مالی است. اما فکرش راهم نمی کرد آنها همخانه باشند. خانه پرش اندیشید باهم قهر هستند. از این جهت گفت:

-اختلاف نظر بین همه زن و شوهرها هست عزیزم. اما به چیزی هیچوقت یادت نره مامان.

چی مامان؟

خانوم صدرا به دخترک زل زد و گفت:

-هرقدر با شوهرت اختلاف داری اتاقتو جدانکن. بینتون سردی میاره.

رها حرفی راکه تا پشت لبهایش آمد قورت داد و گفت:

چشم مامان. حرفتون یادم نمیره.

مادر که منزلش را ترک کرد آن اندک تردید راهم که داشت از دل برکند و به اتاق سیاوش رفت.

درچشم برهم زدنی تخت سیاوش را جمع کرد و از نگهبان آپارتمان خواست آنرا پایین ببرد.

312

درمقابل سوال مرد که پرسید با تخت چه کند گفت:

"خودتون استفاده کنید. کم کم هوا داره سرد میشه و زمین برای خوابیدن مناسب نیست."

پیرمرد درپی قددرانی مفصلی تخت را داخل سویت خود کشید و یک دل سیر رها را دعا کرد.

ان شب از جمله شبهایی بود که سیاوش دیرتر آمد. مثل اکثر شبهای جمعه.
 با آنکه دیروقت بود خوابش نمی برد.
 دلواپس عکس العمل سیاوش بود.
 ساعت که از یک گذشت وکلید در قفل چرخید با حالت دو به اتاقش رفت وزیر پتو چپید.
 مدت زمانی که رها حسابش را داشت تا سیاوش به مسواک زدن و تعویص لباس بگذراند طی
 شد. کمی بیش
 نگذشته بود که صدای سیاوش بالا رفت. باصدایی دورگه ولحنی عصبی
 گفت:
 -تخت منو چکار کردی مصیبت؟ بی دردرس نمی تونی زندگی کنی بچه پرو.
 رها خودش را به خواب زد اما قلبش دیوانه وار می زد.
 فکر کرد الان عصبی است و محلش نکند تا فردا صبح آتش خشمش میخوابد. یکدفعه پتو با
 ضرب از رویش
 برداشته شد و سیاوش را دید. حال نگاه ولحنش عادی نبود. چشمانش سرخ
 سرخ بود و اخمهایش سیب را نصف میکرد...
 -تخت منو کجا بردی. همین حالا پا میشی می ذاری سرجاش والا بد میبینی.
 رها مانده بود مقابلش چه عکس العملی نشان دهد تا بدتر نشود. سیاوش حوصله صبر کردن
 نداشت. به زور سر
 پا ایستاده بود. با لحنی عصبی تکرار کرد:
 -کری مگه.
 خم شد و بازوهای رها را گرفت. او را روی تخت نشانده و به شدت تکانش داد:
 -پاشو جای منو مرتب کن. خوابم میاد.
 از سیاوش و حالات نامتعادلش ترسید. ندایی به اونهیب زد "موقع ترس نیست. او همسرته ...
 چکارت میکنه؟
 خونه پرش یه سیلیه اما می ارزه"
 شجاعت برترسش غلبه کرد و دوست سیاوش را گرفت.
 313
 به کنار خود اشاره کرد و گفت:
 -جای خوابت آماده اس عزیزم. بگير بخواب.

برخلاف تصور رها که فکر میکرد مثل همیشه ولش میکند و میرود، رها را به سمت خود کشید. از فاصله ایجاد شده نفشش حبس شد. بوی عطر تلخ تنش در هوای نفس رها چون شمیم بهشت بود. از آن

نزدیکی احساس امنیت کرد. هر آن منتظر بود سیاوش او را در آغوش خود خفه کند. این را از فشاری که به بازوهایش داد فهمید.

همانطور هم شد. سیاوش سرش را تاحد زیادی به سروسینه رها نزدیک کرد. چشمان

غارتگرش را به نگاه خیره

رها انداخت و گفت:

-تخت منو برنگردونی جریمه اش میشه تن خودت.

رها دستش را زیر گلوئی سیاوش گذاشت وانگشتش را به حالت نوازش روی پوست تنش کشید.

حس نزد جوان فوران کرد و یقه لباس را گرفت و کشید.

لباس دخترک مثل پارچه ای که بزاز با نوک قیچی تا آخر پاره میکند جر خورد و خودش روی

تخت افتاد.

سیاوش که به هوای هم آغوش شدنش روی او خم شد به گمان سیلی زدن ترسید و چشمهایش

را بست.

مرد جوان "اه غلیظی گفت و با مشت به سینه تخت کوبید.

رها را به سوئی از تخت سرداد و گفت:

-حیف که چشماتو بستی افسونگر. خودتو نجات دادی. همه حسمو با بستن چشمای وحشیت

کشتی. کاش...

حرفش را قطع کرد. اه غلیظ دیگری گفت واز اتاق خارج شد.

دلش میخواست دنبالش بدود و او را باز گرداند. اما مثل جوجه ای ترس خورده از هیجان قلبش

را برداشت و زیر

پتو خزید.....

پست ۵۳

صبح سیاوش را روی یکی از کاناپه ها دید. مثل همیشه نخوابیده بود. پیراهن شب قبل با دگمه

هایی یکی

در میان باز و بسته تنش بود و با همان شلوار خوابیده بود.

فهمید مثل او حسابی با خودش درگیر بوده است. دلش میخواست جای مدرسه رفتن کنارش
بماند اما مطمئن

بود با حوادث شب قبل و کاری که کرده روی خوش نمی بیند.

از درکه خارج شد سوز نرمی به صورتش زد. زودتر از حد معمول بیرون آمده بود. از اینرو

تصمیم گرفت مسافتی

را پیاده برود.

314

وقتی خودش را مقابل دبیرستان دید واقعا متعجب شد چطور اینهمه راه پیاده آمده... چه سر

خودش و فکرش

آمده!!!

آنروز حتی سرکلاس هم حواسش معطوف درس نمی شد. رفتار سیاوش بدجور روی ذهنش

جولان میداد. تمام

مغزش را درگیر کرده بود.

با تذکر دبیر سرکلاس اول و دوم و سوم... دیگر حالش از خودش بهم میخورد.

مدام خود را سرزنش میکرد چرا آنروز مدرسه آمده است.

بالاخره ساعتهای اجباری به پایان رسید و پا از دبیرستان بیرون گذاشت.

برخلاف صبح آفتاب سمجی روی زمین پهن بود.

وارد خانه که شد از گرما کلافه بود. شاید هم هنوز حال عادی اش برنگشته بود. مستقیما سمت

آشپزخانه رفت و

در یخچال راباز کرد.

بطری نصفه نیمه ای بیرون کشید و چون چیز زیادی داخلش نبود با شیشه سرکشید.

با سرکشیدن محتوی بطری دهان تا راه گلویش سوخت. طعم تلخ و گس مانند آن همینطور

سوزی که در تنش

نشست باعث شد بطری را رها کند.

بطری با صدای بلند شکست و تکه هایش به اطراف پاشید. آنقدر بدحال بود که بی توجه به

خرده شیشه ها از

رویشان دوید تا به دستشویی برسد.

در را که باز کرد سیاوش بیرون آمد. با ضرب به سینه سیاوش خورد. از او گذشت و برای خالی کردن محتویات

معدۀ اش وارد دستشویی شد.

تنش داغ داغ شده بود. مثل کوره می سوخت. تامی خواست از دستشویی خارج شود دوباره بدحال میشد.

سیاوش با تعجب نگاهش کرد. مقابل صورتش خم شد پرسید:

چته رها؟ چرا اینطوری شدی؟

سیاوش را به عقب هل داد و از دستشویی بیرون رفت. اما قادر نبود یکجا بنشیند.

مقنعه اش را کند و به سوئی پرتاب کرد. اونیفورمش را میخواست توی تنش پاره کند. سیاوش او را گرفت و با دلواپسی پرسید:

چرا دور خودت می چرخ می؟ هنوز حالت بده؟ مسموم شدی؟

رها از مرز دستان سیاوش گذشت و دوباره به دستشویی رفت. حالش به حدی بد بود که محتویات دو روز پیش

معدۀ اش هم خالی می شد. بیحال و ناتوان کنار دستشویی افتاد.

سیاوش او را بیرون کشید. دخترک نای نفس کشیدن هم نداشت. سیاوش ضربات آرامی روی گونه رها زد:

315

چی خوردی رها؟ ببرمت دکتر؟

رها نگاهی بی رمق به سیاوش انداخت و پلکهایش سنگین شد. دیگر صدایی نشنید.

وقتی پلک گشود سرش سنگین بود. نگاهی به اطراف انداخت. روی تختش خوابیده بود. یادش نمی آمد کی به

اتاق آمده است. گیج و منگ بود. دهانش حالت بدمزه و خشک داشت.

که به تلخی می زد. حس میکرد لبهایش مثل کویر خشک ترک برداشته. از شدت گرسنگی چشمانش تار می

دید. بلند شد تا به آشپزخانه برود و چیزی بخورد.

پایش را که از تخت پایین گذاشت از درد نفسش بند آمد. نگاهی به پایش انداخت و آنرا بانداژ شده دید. دستی

روی آن کشید و از خود پرسید؛

- پام چرا اینجوریه ؟ چرا حالم اینقدر بده ؟ چی سرم اومده ؟
جوابی که پیدا نکرد با احتیاطی بیشتر برخاست. دستش را به دیوار گرفت و راه افتاد. پایش ذوق ذوق میکرد. راه
- آشپزخانه را گم کرده بود. تاریکی یکدست سالن حس حواسش را گرفته بود. یکدفعه پایش لبه چیزی گرفت و قبل از آنکه بتواند خودش را کنترل کند افتاد. سیاوش بلافاصله از جا بلند شد و کلید روشنایی سالن را زد. فضا که روشن شد فهمید روی سیاوش افتاده است...
-حالت خوبه رها ؟
نگاهی به سیاوش که مقابلش نشسته بود انداخت. پلکهایش باری حالی روی هم خورد و جواب داد:
-نه ؛ خوب نیستم.
-طبیعیه. میدونی جای آب چه خوردی ؟
-فک کنم سرب مذاب بود. دل و جیگرمو سوزوند.
-هرشیشه ای تو یخچال بود با بطری میری بالا؟
-نه، از این کار بدم میاد اما چون تشنه بودم و ته بطری بود گفتم می شورم و پرش میکنم.
-نباید اول بوش میکردی ؟
-مگه من گربه ام ؟
سیاوش لبخندی زد. رها بی تفاوت به او سرش را بادودست فشرد نالید:
-چه قدر سرم درد میکنه.
316
-از گرسنگیه. دوروزه هیچی نخوردی.
باحرف سیاوش چشمانش فراخ شد و تکرار کرد:
-دوروز ؟
سیاوش سری جنباند و به نگاه معنادارش ادامه داد. رها از حالت نگاهش حدسیاتی زد و پرسید:
-نکنه مشروب آوردی تو خونه و من خوردم.
سیاوش که بلند خندید سری به طرفین تکان داد و افزود:
-خجالت نمی کشی سیاوش ؟
-تو باید خجالت بکشی که معلوم نیست تخت منو چکار کردی.

-چیه ؟ حال اون شب و مستیتو باهم پروندم ؟
 -حیف که مستی و هوشیاری برام یکی شده والا الان مثل تو یادم نمی اومد چه کار کردم.
 رها به چشمان حالت گرفته سیاوش زل زد و گفت:
 -اما من اون شبو خوب یادمه. میخواهی برات تعریف کنم ؟
 سیاوش اخم کرد و گفت:
 -جای مزخرف گفتن بگو تخته چکار کردی ؟
 -چیه ؟ چرا ترش کردی ؟
 -برو خدا روشکر کن اون شبو افتادم بعدشم این بلا سرت اومد والا پوستتو کنده بودم.
 رها از جا برخاست و گفت:
 -از مادر زاده نشده کسی که بخواد پوست منو بکنه.
 هنوز قدمی برنداشته بود که سرش گیج رفت و اینبار مستیما در آغوش سیاوش افتاد.
 برای لحظاتی نگاهشان روی هم زوم شد. چقدر هردو از نگاه هم آرامش می گرفتند. سیاوش با پلک زدنش وبه
 بهانه عقب راندن موهای رها دستی روی صورت او کشید که دخترک را
 به خلسه کشید. سرش را به سینه سیاوش سایید و گفت:
 -نذار شب و روزمون بیشتر ازاین حرورم بشه. توام محتاج منی. اعترافش خیلی سخت نیست.
 سیاوش او را از آغوش خود جدا کرد و گفت:
 -گرسنگی عقلتو پرونده. پاشو برو یه چیزی بخور بعدش بگو تخته چکار کردی برم بیارمش.
 حال رها گرفت. اخم کرد و گفت:
 317
 -دادمش سرایدار. روت میشه برو ازش بگیر.
 سیاوش با تندی گفت:
 -اونوقت من شکمو بچسبونم به پارکتها بخوابم؟
 -نخیر...یا پیش عشقت بخواب.
 -یه عشقی نشونت بدم که هفت تا از بغلش در بیاد دختره پرو. حالا ببین.
 رها کوتاه نیامد:
 -تو از یکیشم فراری هستی ترسو. کیو رنگ میکنی ؟

سیاوش بلند شد تا روی کاناپه دراز بکشد. رها به گمان اینکه قصد رفتن از مقابل او را دارد گفت ؛

-اگه تونستی از خودت واحساست فرار کن.

سیاوش پوزخندی زد و گفت:

-مرده شور احساسی رو ببرن که تهش تو باشی.

رها لال مونی گرفت. مردمک چشمانش سوخت. انگار شن به نگاهش پاشیدند.

سیاوش حالش رافهمید و برای عوض کردن حال بد دخترک ادامه داد:

-بهت رحم میکنم شدم بزدل ؟ اگه ازت سو استفاده کنم و بعد مثل آشغال بندازمت دور خیلی شجاعته ؟

رها به سمت سیاوش رفت. با صدایی بغض آلود گفت:

-اینطوری بامن حرف نزن سیاوش. نذار از خودم بدم بیاد.

سیاوش بی توجه به ساعت واینکه نیمه شب است فریاد کشید:

-تو تاب بی ادبی رو هم نداری. چطور بیحرمتی رو قبول میکنی ؟ دلم برات می سوزه که بهت دست نمی زنم

بدبخت.

رها ضرباتی پی در پی به سیاوش زد و گفت:

-به من نگو بدبخت. ازاین کلمه متنفرم... متنفر...

سیاوش پشتش را به رها کرد. پیشانیش را به کاناپه چسباند و سرش را محکم گرفت.

هر آنچه بدویبراه بلد بود نثار خودش کرد. دخترک نیز تن زارش را برداشت و بی آنکه لبی

ترکند به اتاقش

برگشت.....

پست ۵۴

ماجرای آن شب باعث سردی بیشتر سیاوش، شد. حتی جوابهای کوتاه را هم با سردی یا تمسخر میداد.

دلش برای کل انداختن حتی صدایش تنگ شده بود.

318

آن شب وقتی مکالمه اش با تلفن قطع شد جلو رفت و گفت:

-قراره جایی بری ؟

در حال ور رفتن با شبکه های تلویزیون جواب داد:
- با اجازه. صادر شد بکش کنار دارم برنامه میبینم.
رها مقابلش نشست:

- چرا اینطوری حرف میزنی ؟
- نمی دونی مگه ؟ طلبکارم.

رها گفت:

- خوبه میدونی اونى که پروتره طلبکارترم هست.

- مسخره ات کردم شاسکول. طلب چی داری ؟ مال داداش نکبتتو خوردم ؟
- به داداش من چکار داری. دارم باهات حرف میزنم.
- خب... بنال.

- نالش نمیاددددد.....

- جمله کشدار رها لج و خنده اش را درآورد:

- خیلی پرویی جوجه.

رها کم نگذاشت و جواب داد:

- جوجه اوتون واسه خودش کاکلی شده. چن وقت دیگه مرغم میشه.

سیاوش پشت گردن رها را گرفت وبا یک حرکت او را از جلوی چشم خود بلند کرد و روی مبل پشت سر نشاند.

دخترک اینبار آویزان شد و کنار گوشش گفت:

- الان بهتر میتونم جواب بگیرم که.

سیاوش تقریبا داد زد ؛

- چی میگی ؟

- پرسیدم کجا میخواهی بری ؟

- شمال.

میخوام برم یه چن روز از دستت نفس بکشم مصیبت.

- اونوقت خانواده ام بفهمن وپیرسن شوهرت کجاست چی بگم ؟

319

- بگو زیاد تو کارش فضولی کردم فرار کرد.

- مسخره بازی در نیار. برات توضیح دادم چرا اون تختو جم کردم. هنوز برات جا نیفتاده ؟
 سیاوش انگشت اشاره اش را به سمت رها کشید و گفت:
 - ما باهم قرار گذاشتیم کاری به کار هم نداشته باشیم اما تو مدام داری قانون شکنی میکنی.
 - آره! اما قرار بود تاجایی که به خانواده هامون مربوط میشه کوتاه بیایی و ابرو داری کنی. والا
 نمی ذارن من
 ادامه بدم.
 - الان دیگه نیازی بهت ندارم. می تونی به یه بهونه الکی به اسم اینکه تفاهم نداریم بکشی بیرون
 خانوادتم.
 که امروزی فوری درک میکنن. تازه اون آق داداش بیریختتم که از خدشه
 منم اینقدر جای پام سفت شده که دیگه حاجی اویزونم نشه.
 نگاه رها مثل بچه آهوئی ترس خورده روی صورت سیاوش تند تند می دوید. سیاوش که ساکت
 شد بالبهایی
 لرزان فقط یه کلمه گفت:
 - خیلی ... خیلی ...
 صدای بغض آلود و کلمات منقطع رها بر اعصابش خط کشید و خروشید:
 - خیلی لجنم. باشه ... هرچی بگی هستم ... حالا گمشو.
 رها برخاست و در حال رفتن به سمت اتاق گفت:
 - من به این مفتی بهت نمی بازم. حالا ببین چطور می باهات می جنگم.
 در اتاق را که بهم کوبید سیاوش تکانی خورد. دیگر حوصله تلویزیون نگاه کردن هم نداشت. به
 اتاقش رفت و
 خودش را با کتابی مشغول کرد.
 قبل از آنکه بخوابد وسایل مختصرش را جمع و جور کرد و بانداختن کوله اش کنار در ، جای
 همیشگیش خوابید.
 رها مانند نگهبان کشیک سیاوش را می داد.
 از خواب بودنش که مطمئن شد سرگوشی اش رفت واهسته وارد تراس شد.
 شماره آخر که سیاوش همان شب بامخاطبش مکالمه داشت را انتخاب کرد و بدون ذره ای
 تردید آنرا وارد کرد.

شهاب با دیدن شماره سیاوش گوشیش را باز کرد و بدون احوالپرسی شروع به حرف زدن کرد؛
-ساعت شش نشده دادا. هولی ؟

رها تک سرفه ای کرد تا پسرک ادامه ندهد. شهاب که متوجه شد صدا ،صدای سیاوش نیست
زبان به دهان

گرفت و بادتردید گفت ؛

320

-الو...

رها بسیار رسمی و مودبانه گفت:

-وقتون بخیر.عذر میخوام مزاحم شدم. من همسر سیاوشم.

شهاب کاملاً خلع سلاح شد و با ادبیاتی بهتر گفت:

-بفرمائید.اتفاقی افتاده برای سیاوش ؟

-نه مسئله ای نیست. غرض یه خواهش دوستانه بود. همین.

شهاب که سراز حرفهای رها در نمی آورد پرسید:

-ممکنه واضحتر حرف بزنید. متوجه نمیشم.

:خواستم خواهش کنم سفرتونو کنسل کنید. چون سیاوش نمیتونه همراهیتون کنه.

-اما من سرشب با سیاوش حرف زدم. چیزی نگفت.

-اون مال سرشب بود. الان قضیه فرق کرده.

-شاید حق با شما باشه. اما چرا خودش تماس نگرفت ؟

-نتونست.

شهاب یه دستی زد اما رو دست نخورد چون حدسش درست از آب درآمد ؛

-نتونست یا شما نمی خواهید که بیاد ؟

رها کمی لجش گرفت و اینطور ادامه داد:

-مسافرتتون کنسل شد دیگه ؟ اینطور نیست ؟

-سیاوش نمی تونه بیا نیاد.ما نمی تونیم سفرمونو بهم بزنیم. شرمنده.

-اگه شما راهی بشید سیاوش خونه نمی مونه.

-سیاست خانوم ها که زیاده. اگه تونستید سیاوشو نگه دارید.

رها از جمله معنی دار شهاب حرصش گرفت و گفت:

-دقیقا. تشریف ببرید امیدوارم بهتون خوش بگذره. اما وقتی از سفر برگشتید با آقای شمس طرفید چون

بهشون میگم حضور دوستان مزاحمی چون شما اجازه نمیده سیاوش سرزندگیش بمونه....

پیش از آنکه شهاب جوابی دهد مکالمه را قطع کرد. با آنکه حرفش را زد اما نتیجه دلخواهش را نگرفت و مدام

سر جایش می چرخید.

321

گرم و میش هوا بود که چشمانش گرم شد. همین موقع صدای سیاوش را شنید....
-میخواهی تنها نمونی برو خونه سروش.

رها خواب آلود نگاهی به ظاهر آماده سیاوش کرد. بی آنکه پاسخی بگوید پشتش را به او کرد بلکه از رفتن

منصرف شود اما اوراهش را کشید و رفت.

باورش سخت بود که چند روز او را به حال خود رها کند و برود. فقط خدا خدا میکرد خانواده اش بویی از ماجرا

نبرند والا نمی دانست بی توجهی و بی مسولیتی سیاوش را چطور توجیه کند.

فکر به مسائل گوناگون کسالتش را بیشتر کرد. دیگر نتوانست بخوابد و بابتی وزنی برخاست. وارد حمام شد تا کوفتگی تنش را با دوش آب گرم برطرف کند. از حمام که بیرون آمد لباس مناسبی تم نکرده

بود که صدای کلید انداختن در قفل را شنید.

ترسید و درون اتاقش چپید. از لای در بیرون را نگاه کرد. هر لحظه منتظر ورود شخص بیگانه ای رامی پکشید تا

جیغ بکشد. از شدت ترس یخ کرده بود.

با دیدن سیاوش که مغموم و گرفته وارد خانه شد، ترس و تعجبش مبدل به شغفی دلچسب شد. فهمید برنامه

سفرش بهم ریخته که آن شکل و قیافه اش بود. اصلا برایش مهم نبود چه

واکنشی نشان می دهد. لباسی زیبا از کمدش بیرون کشید و با آراستن خود از مخفی گاهش خارج شد. طوری که

مثلا سیاوش راننده رفتار کرد اما سیاوش متوجه شد او را دیده و این

ادامه خیمه شب بازیست که راه انداخته است....

دستی زیر موهای نیمه مرطوبش زد و شروع با ور رفتن با احساسات سیاوش کرد....

-مسافرت خوش گذشت آقا سیاوش؟ به نظرم به کم زود برگشتی.

سیاوش از بالای چشم او را می پایید. دلش میخواست بلند شود و خفه اش کند تا با کارهای

هر روزش احساس

خفگی نکند.

موهای پریشان و مرطوبش او را دلفریبتر کرده بود. چشمهای شهلایش حالت دار شده و سیاوش

را وسوسه

میکرد.

322

به سرش زد به بهانه برهم زدن سفرش او را میان بازوانش بگیرد و میان دستانش له کند بلکه

هر دو حرصش

خاموش شود. کافی بود رها یک قدم نزدیکتر شود. برای طغیان آماده بود....

دخترک قدم هایش را به سمت سیاوش برداشت. دل مرد جوان در تقلا بود. یکی دوتا نبضش

بیراهه میرفت. اگر

رها قدم آخر را برمی داشت کار هر دویشان تمام بود....

سیاوش و تکلیف زندگیش، رها و رسیدن به عشقش.

رها اما تنها لبخند جان فریبی بر لب نشانده. کرشمه ای از آن فاصله برای سیاوش آمد و راهش

را به سمت

آشپزخانه کج کرد. لهیب خواستن را با کشیدن و بردن عطر تنش بر قلب

سیاوش باقی گذاشت و حسش را سوزاند.

هرگاه او تصمیم می گرفت دخترک را وارد قلبش کند او به بهانه ای می گریخت.

وقتی برگشت لیوانی نوشیدنی دستش بود. جرعه جرعه آنرا سرمی کشید و سیاوش را مستانه

نگاه میکرد.

بعد هر جرعه لبهایش را با زبان ترمیکرد و لبهای کوچک سرخرنگش را برقی تازه می انداخت.

حضور رها حالش راز صد جام شراب مست تر کرده بود. مغزش از شدت داغی می سوخت. احساس عطش داشت. تشنه رها بود. وقتی دخترک کنارش لمید هراسان شد. دست و دلش مشتاقانه به سوی او می رفت. اگر جرات میکرد او را

دراغوشش له کرده بود. نفهمید رها چه در نگاهش خواند که دختر لیوان را به طرفش گرفت و گفت:

-خنکه... بخور... ارومت میکنه... اروم نشدی خودم ارومت میکنم عزیزم. به رها خیره شد. تمام حرفهای او از سر صداقتش بود. در نگاهش معصومیتی موج میزد که آنرا اصلا نمی

شناخت. طبع لطیف دخترک با خوی تندش ساز نمی شد. در آن لحظه او را فقط برای لجام زدن به هوسش میخواست نه احساسش. از برداشت خود دل اشوبه گرفت. یکدفعه از حال خود و رفتار رها عصبی شد. اینکه مقابلش بود و بایدانکارش

میکرد یاغی شد.

زیر لیوان رها زد و خروشید:

-گمشو از جلوی چشمم. داری حالمو با کارات بهم میزنی.

323

رها خود را کنار کشید. تاجایی که به آخر کاناپه چسبید. آنگاه با لحنی معصومانه گفت:

-من فقط دلم میخواست پیشم باشی. چرا اینقدر بد باهام حرف می زنی؟

-واسه اینکه فضولی. پرویی. گستاخی! توکاری که ربطی بهت نداره دخالت میکنی. وای که دلم میخواد بندازمت

توکیسه زباله پرت کنم تو سطل آشغال.

باید از حرف سیاوش بدش میآمد و قهر میکرد اما سیاوش از آن دسته کردهایی نبود که با ناز و ادا جواب دهد

.مثل خودش پرو پرو ماند و جواب داد:

-دلت میاد همچین کاری کنی؟

سیاوش از خونسردی او آتش گرفت. از جا برخاست تا با ایجاد فاصله اعتماد به نفسش را پیدا کند....

-بار آخری بود که پاتو تو کفش من کردی. روشنه یا طور دیگه ای حالت کنم ؟
رها با بی تفاوتی گفت:

-دست آخر دعواست دیگه. من عاشق بزن بزن هستم.

سیاوش خشکش زد. انگار دخترک فکرش را خواند که آنقدر با اعتماد به نفس حرف می زد.
برخلاف ظاهر آرام و معصومش ،مدل رنگارنگی و دلفریبی بود. چون از هر دری وارد میشد
،خودش زخم
می خورد.

نمیتوانست او را بشناسد تا نقطه ضعفش را بفهمد یعنی آنقدر وقت صرفش نمی کرد تا
هم.پایش شود.

گیج و منگ نگاهش میکرد که رها گفت:

-از بهت بیا بیرون سیاوش. از بس تو خونه امون همه چی مودبانه و منطقی بود برام تکرار و
یکنواخت شد

.دوست داشتم با کسی ازدواج کنم که کلا با طرز فکر خانوادم متفاوت باشه.
سیاوش با کنایه گفت:

-فضولی کردنم جز اصول اولیه تربیتت بوده که اینقدر خوب از بری ؟

-نه! اتفاقا مامانم مدام منعم میکرد اما من ذاتا کنجکاووم.

-کنجکاو نه فضول. اونم از نوع سیریش.

رها از اینکه توانسته بود حسابی کفر سیاوش را دریاورد راضی بود. ته دلش قند آب میکرد و
معتقد بود دیگر از

این برنامه ریزی ها نمی کند این برنامه ریزیها تا جلو دوستانش ضایع

نشود و جسارتش به همان اندازه مهمانی شبانه است نه سفرهای چند روزه.

ازاینرو گفت:

324

-اتفاقا مادر بزرگم یادمون داده تو کارهای شوهرانمون به شدت فضولی کنیم تا ازچنگمون
درشون نیارن.

-عه...همون پیرزنه که باعینک گردش سرتاپای منو برانداز میکرد و مدام می گفت

"!استغفرلله...،،،،نعوذبالله...،،،،ماشالله...،،،،ادم بااین چشمای کوچیک چه چیزهایی می بینه. همونو میگی ؟

رها با صدای بلند خندیدوگفت:

اخرشم گفت: "فتبارک الله الاحسن والخالقین"،،،، اینو نشنیدی؟

-هه...چرا... معلوم شد زبونت به کی کشیده پس. چون پدر مادرت خیلی به جا حرف می زنی اون داداش

بزرگت اصلا حرف نمی زنه الا مواقع اضطراری عوضش اون یکی با چشمش می زنه.

رها میان خنده ای متناوب گفت:

-حالا چرا اینقدر با حرص حرف می زنی؟

-واسه اینکه خانوادگی رفتید رو مخم.

-تازه اول کاره سیاوش خان. حالا واسه دیوونه شدن زوده.

سیاوش انگشت خود را زیر گلوی رها فرو کرد و گفت:

-به بچه بازیهاش اول خندیدم. حالا دارم بهت تذکر میدم وفضولیهای اخرتو ندید می گیرم. اگه بخواهی به

جسارتت ادامه بدی وبزنه به سرم بد میبینی.پس حد خودتو بفهم.

رها خواست باز هم با خنده ته وتوی بحت را جمع کند اما زیر سلطه نگاه سیاوش کم آورد.

قبل از آنکه سیاوش دستش را بردارد و برود رها دستش را محکم گرفت و گفت:

-مادربزرگم میگه مرد خوشگل مال مردمه. اما من کاری میکنم هر جا سرچرخوندی فقط منو ببینی. حتی اگه

روزی بیاد که تو روزگارت نبودم. کاری با دلت میکنم که اگه عاشقمم نشدی خاطره هام راحت نذاره.

سیاوش دست رها را به عقب پرت کرد وبرای فرار از او به اتاقش پناه برد.....

پست ۵۵

آقای شمس نگاهی به سیاوش انداخت و پرسید:

-تواین همه پولو خرج خودت میکنی یا رها؟

-هر دو. شما نمیدونید دخترای این دوره زمونه کنترات پول ومغزو یه جا میخورن.

325

آقای شمس خندید. دسته ای تراول مقابل سیاوش گذاشت و گفت:

-پسرای این دوره زمونه که شما باشید ،بایدم دخترات سه برابر خرج کنند.اما از شیر مادرش حلال ترش باشه

فقط وای به حالت بفهمم از گل بالاتر بهش گفتمی. پوستتو میکنم سیاوش

- فعلا که ایشون جفت پا رو اعصاب ماست. همچین یورتمه میره که افسارشو دست هر بنی
بشری هم بدید

قادر نیست لگامش بزنه.

سروش و پدرش بلند بلند خندیدند. سیاوش سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- خدایی خیلی فضوله...

روبه سروش کرد و ادامه داد:

- تبسم اینقدر آویزونه؟ تو همه کارای تو دخالت میکنه یا این دختره استثنایی دراومده؟
آقای شمس جای سروش گفت؛

- هرکاری میکنه دستش درد نکنه باباجون. جلوی تو سفت درنیاد سفت میخوره.

سیاوش پول را برداشت درحالیکه غرولند میکرد به طرف در رفت. پدر صدایش کرد و گفت:

- جمعه شب یادت نره سیاوش. دلم واسه این عروس خانوم تنگ شده.

سیاوش انگار چیزی یادش آمده باشد گفت:

- راستی؛ عروس کوچیکه واسه جمعه دعوتتون کرده. از بنده خواسته اطلاع رسانی کنم. البته فک
نکنم خودش

بیکار مونده باشه.

از کارخانه که بیرون آمد به این فکر میکرد چطور برخی خواسته های رها را بی کم وکاست
انجام میدهد. شاید

به قول او برای پرستیژ شان لازم بود.

سیاوش سرقولش ماند و جمعه از خانه بیرون نرفت.

مهمانی صمیمانه ای دراپارتمانشان برگزار شد منهای اینکه پرهام به بهانه پایان دوره اش درخانه
مانده بود.

آقای شمس در فرصتی که به دست آورد، رها را کنار خود نشاند و همراه با تشکر بابت زحمات
آن شب پرسید:

- اوضاع خوبه دخترم؟ از سیاوش راضی هستی؟

رها لبخند ملیحی بر لب نشاند و گفت:

-البته ! همه چی عالییه. مثل خودش.

-باور کنم حفظ ظاهر نمی کنی یا سیاوش ازت خواسته حقیقتو پنهون کنی ؟

326

رها اخمی میان ابروهایش انداخت:

-این چه حرفیه ؟ معلومه که اینطور نیست.

آقای شمس درحال شکرگذاری بود که سیاوش کنار رها نشست و گفت:

چی یاد عروست میدی حاجی ؟

-من که هیچی... اما عروس گلم داشت از خوبیهای پسرتم تعریف میکرد.

-حالا به نفر پیدا شده بدیهای ما رو با خوبیهامون طاق میزنه شما ناراحتی ؟

رها جای آقای شمس گفت:

-اتفاقا منو دعا میکنن باعث شدن سربراه شی.

آقای شمس خندید و سیاوش اخم آلود به رها نگاه کرد.

دخترک لبخند زیبایی به چشمان سیاوش ریخت و برخاست.

آقای شمس رو به سیاوش کرد و گفت:

-گل خوشبویی نصیبت شده... قدرشو بدون.

مهمانان که اپارتمانشان را ترک کردند سیاوش پرسید:

-چرا تبسم این شکلی شده؟ چرا این مدلی راه میرفت ؟

رها خندید و گفت:

-داری عمومیشی خوب.

سیاوش حالتی منزجر گونه به صورتش داد:

-اِه... حال از نوزاد بهم میخوره. اما سروش بابای خوبی میشه.

رها جمع آوری ظرفها را رها کرد. کنار سیاوش نشست و گفت ؛

-توام به نظر من بهترین ومهربونترین وجذابترین بابای دنیا میشی. چیزی که تا قبل دیدن تو به

بابام نسبت

میدادم.

-توجه منو دیدی بغل خودمم بذار.

-بچه هم بغلت میدم آقا سیاوش. همچین بی سروصدا که وقتی بغلش کردی مات بشی.

سیاوش سری تکان داد:

-باشه. هر وقت طلسموباباشو شکستی اونوقت جیک جیک کن. اما من درمورد پدرت باهات موافقم. به نظر

من بهترین ومهربونترین پدر دنیاست والا تورو به منو نمی داد.
رها گفت:

327

-ممنون که امشب بخاطر من خونه موندی. همه فک میکردن تو از رفت وآمد بدت میاد و دوست نداری

باخانواده من روبرو شی.

سیاوش کش وقوسی به بدنش داد و گفت:

-حالا اون شب یه چیزی خورد تو سرم وبهت قول دادم. دیگه برقا رو خاموش کن خوابم میاد.

-سرشده.هنوز میخواهی رواین مبلا بخوابی ؟

-همین امشب فردا شبه.قراره یه تخت جدید بگیرم.

-سیاوش.

به سمت رها چرخید ودر مقابل سیاوش غلیظی که گفت جواب داد:

-از این مبله هاس که صب به صب جم میشه.اینطوری آبروی سرکار خانوم محفوظ می مونه. به ظاهر فقط

صندلیه. حالا میشه بخوابم ؟

رها آنقدر از محافظه کاریش جا خورد که حرفی پیدا نکرد. دست از کار کشید و بقیه اش را به فردا سپرد.

از دستشویی که برگشت سیاوش را سر جای همیشگی اش ندید.چشم که چرخاند کنار شوفاز تغییر مکان داده و

دستهایش را در آغوش جمع کرده بود.

به اتاق رفت وبا پتویی برگشت.

چشمانش _____ تازه گرم شده بود که حسی مطبوع در تنش پیچید. کمی از پلکهایش

را باز کرد و بادیدن پتو گفت:

-پتو داشتیم و بهم نمی دادی ؟

-قائم نکرده بودم که...اگه داخل کمد دیواری رو نگاه میکردی می دید.

خودش را زیر پتو جابه جا کرد و گفت:

-حالا بذار بخواییم. چون سیا زیر گوشم جیک جیک نکن که خوابم پیره اعصاب و روانم باهاش می پره.

اون برقم خاموش کن و بقیه کاراتو بذار واسه فردا. آفرین کوچولوی مامانی. دیگر حرفی نزد وازکنار سیاوش برخواست. با آنکه خوابش نمی آمد اما فضای خانه را در تاریکی فرو برد و به اتاقش رفت. سرش را با کتابهایش گرم کرد تا خوابش گرفت.....

روز شبهایش با سردی و درسکوت پیش می رفت. از وقتی سیاوش مجددا تخت خرید او را وسط سالن هم نمی

دید. مدام به این می اندیشید با چه بهانه ای دوباره اوضاعش را برهم

328

ریزد.

او در خانه نشسته و دنبال جذب سیاوش بود و او مثل ماهی مدام سر میخورد و فکر پریدن بود.....

بچه ها بعد تمرین گرداگرد هم نشسته و در مورد تعطیلات عید نظر می دادند. سیاوش تا کیش را پیشنهاد داد

آرش گفت:

-تو تا شمال اجازه ات صادر نشد میخوای بری کیش؟

سیاوش طلبکارانه نگاهش کرد و گفت:

--کسیکه با تهدید یه دختر بچه جا بزنه به درد لای جرز میخوره. موندم شماها زن بگیرید چی می شید.

شهاب گفت:

-ما حوصله درگیری با حاج باباتو نداشتیم سیاجون. هنوز سر قضیه پول اون آپارتمان کلی باهامون چیه.

-بدبختا. اون عقلش از شما بی خاصیتا بیشتر میرسه. اسم یکیو آورده که رم کنید والا هیچ وقت کلامی به

حاجی نمیگه.

آرش گفت:

-زنت مٹ خودت زرنکه وبه مارکب زده گناه ما چیه ؟
-شهاب گفت:

-حالا زیاد جوش نزنید. جمعه این هفته یه مهمونی توپ دارم. حال همتون جا میاد.
علیرضا پرسید:

-به چه مناسبت ؟

-فارغ التحصیلی و بستن کوله بار برای رفتن.

-خدا بخواد اون ور آب؟

-نه بابا کودن. منظورم خدمته.

-کودن تویی که داری میری نوکری. من بدون این حرفا قراره برم اونطرف. به همین زودیام یه جشن مفصل

ترتیب میدم.

سیاوش ضربه محکمی پس کله علیرضا زد و پسرک با سرروی تشک افتاد.

وسط تشک نشست ودر حال ماساژ دادن گردنش معترضانه گفت:

-مگه مرض داری ؟ چرا یهو رم کردی ؟

-آخه نارفیقی حدی داره.

329

-چه نارفیقی در حقت کردم جونور.

-تو که یه آدم خلاف دیگه تو دستت داشتی واسه چی نگفتی من خودمو بدبخت نکنم.

-آدم خلاف دیگه چیه دیوونه.

-فک کردی من احمقم ؟

-نخیر. شما افلاطونی. کی جرات داره بگه خری.

-دهنتو ببند اصل مطلبو لو بده.

-چی بگم ؟

-با کی قرار مدار گذاشتی پیری ؟

-جون تو با هیچکی. همون دلاله قراره آزاد بشه.

-آره جون عمت.

-دروغم چیه داداش. مگه مابنگاه آدم خلاف باز کردیم.

-توقع داری حرفتو باور کنم ؟

-میخواهی باور کن میخواهی نکن. ترس و واژه ندارم ازت که.
 -از کجا فهمیدی داره آزاد میشه ؟
 -خبرای میرسه آرتیست خوشگله. همچین آدم کله گنده ای زیاد تو حبس نمی مونه. شنیدم وکیل
 کله گنده ای
 داره. تا هفت هشت ماه دیگه آزاد میشه.
 سیاوش رو به آرش کرد و پرسید ؛
 -تو وهومنم هنوز هستی ؟
 -هومنو نمی دونم اما من آره. هر وقت باشه هستم.
 -پس منو فراموش نکنید. والا لحظه آخر همتونو لو میدم.
 علیرضا گفت:
 -خیالت راحت. ما بدون تو جرات نمی کنیم بریم.
 شهاب با لحن تندی گفت:
 -خفه شید. اون موقع وضع سیاوش بالان فرق داشت.
 سیاوش فوراً گفت:
 -وضع من هیچ فرقی نکرده. ضمن اینکه خوشبخترم شدم و قراره با یه کامیون پول بپریم.
 شهاب با حالتی طعنه وار گفت:
 330
 -دختر دکتر شده همای سعادتت ؟
 -آره جون تو... اون لک ولوچتم واسه من کج نکن.
 شهاب بدون اهمیت دادن به لحن سیاوش ادامه داد:
 -او بال پرواز تو بشه اونوقت تو با نامردی ولش کنی بری ؟
 -حرف اضافه نزن. من باهاش حرفامو زدم....
 سپس برای آنگه ذهن دوستانش را منحرف کند گفت:
 -مستقر بشم می برم پیش خودم.
 -یعنی به آوارگی می ارزه ؟
 سیاوش زودتر از بقیه بلند شد تا باشگاه را ترک کند:
 -جریان سفر یادتون نره بچه ها. من رفتم....
 شهاب سری به طرفین تاب داد. سیاوش روی موتورش نشست و باخود گفت:

-بهت ثابت میکنم تا تهش هستم حاج آقا... من بالاخره میرم...
می دانست هر دو طرفه خطر میکند اما مثل همیشه با یکدنده گی براراده اش پا فشرده...

****پست ۵۶

برای کشتن شب و روزهایش روح و روان رها را هم می کشت. اما دخترک به روی خود نمی
آورد و از هر راهی
برای نگه داشتن او درخانه استفاده میکرد.

آن شب وقتی او را سرگرم آماده شدن دید سوئیچ موتورش را برداشت و پنهان کرد. سپس
وارد اتاقش شد

ولباس اندامی و کوتاهی تن کرد. دستی زیر موهایش زد و دورش ریخت.
پشت میز آرایش نشست تا دستی به صورتش بکشد. با خاموش شدن سشوار تند تند موادی به
خورد صورتش

داد و بادرداشتن کتاب و دفترش وارد سالن شد. آنها را روی زمین انداخت
و به حالت دمر افتاد که مثلا درس میخواند اما همه حواسش به اتاق سیاوش بود.
طولی نکشید که سیاوش بیرون آمد. زیرکانه او را می پایید. کاملا مشخص بود دنبال چیزی
میگردد. رها بی

خیال گشتن او به سرتاپایش خیره بود. شلوار مخملی کبریتی قهوه ای
331

رنگش با بلوزی به همان سبک کاملا اندام هیکل ورزشی اش بود و او را شبیه مانکن های
فروشگاهها نشان
میداد.

دستش را زیر چانه زد و نگاهش میکرد که سیاوش بالحنی تند پرسید:

-تو سوئیچ موتور منو ندیدی مترسک ؟

رها آبرویی بالا انداخت و گفت:

-مترسک نه جیگر... عروسک. بعدشم "نچ" ندیدم... دیده بودم بهت نمی دادم تا با این تیپ بری
دخترابخورنت.

-اه... من به کلمه پرسیدم... نترکیدی اینقدر جواب دادی ؟

رها دوباره ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-نچ.

- دردونج... پاشو مثل آدم بشین.

رها چهار زانو وسط سالن نشست و گفت:

- بفرما عشقم... دستور بعدیتون ؟

- کلید موتور و رد کن بیاد. مطمئنم دست توئه.

- خوب بمون خونه بامن مهمونی را بنداز.

- برو اون لامصبو بیار برم گم شم.

رها که اوقات سیاوش را تلخ دید سرش را درون کتابش فرو برد. سیاوش گفت:

- نمیخوام ماشینو بکشم بیرون. پاشو بده به من سویچو. والا مجبور میشم ماشینو ببرم.

رها تمام حواسش را معطوف کتاب کرد و طوری حرف میزد که لج سیاوش را دریاورد...

- کسیکه سوئیچو برمی داره مطمئنا دوتا شو باهم برداشته. پس الکی انرژی صرف نکن.

گاهی اوقات از رفتار جسورانه رها، حرص و اشتیاقش باهم مخلوط می شد اما آن شب از رنگ

نارنجی تند

لباسش حسی نگرفت چون از آن رنگ متنفر بود و عصبی تر میشد.

مقابل رها که خم شد از حمله چشمهای فتان و نفس گیرش به تلاطم افتاد. اخم پررنگی کرد و

گفت:

- صدای سگ منو در نیار. سوئیچو بده نرم موتور و داغون کنم.

رها گفت:

- زیاد داغون نمیشه. دوتا سیمه میکشی بیرون و می زنی بهم روشن میشه. فقط مواظب باش

دستات زخم نشه.

- همه فن حریف شدی کوچولو. حیفه تو خونه به بطالت بگذرونی.

332

- من اینا رو تو فیلما دیدم. فک نکن چشم و گوش بسته نشستم تا تو بری پارتی و هرکاری دلت

خواست بکنی.

- امیدوارم رو نرم من نری. داری پاک خلم میکنی.

- اینقدر به خودت توهین نکن قربونت برم. به جاش بشین تو خونه حرفهای منو گوش کن.

سیاوش نفس بلندی کشید. دست به کمر ایستاد و سرش را بالا گرفت تا رها رانبیند. اگر ثانیه

ای دیگر ادامه

میداد او را خفه میکرد. در همان حال گفت:

- باز گیرش سه پیچ شده. تا به گذش نرسونه ول کن ماجرا نیست.
 رها با خونسردی به تکیه کلام هایی که اصلا سراز آنها در نمی آورد زد و گفت:
 -باهیچ آچار فرانسه ای هم باز نمیشه.
 سیاوش اخم آلود نگاهش کرد:
 -انگار نذر کردی ماهی یکبار کفرمنو دربیاری ویه جنجال را بندازی تا ماه بعد شارژ باشی... نه ؟
 -تازه وقت ندارم... درسا سنگینه.
 از حاضر جوابی او بیشتر لجش گرفت و گفت:
 -پاشو اون لعنتی رو بده برم گم شم.
 رها مقابلش ایستاد و گفت:
 -شبتو جای گناه کردن وحروم خوردن باحلالیت بگذرون.
 دخترک که فکر تمام صحنه هایش کرده بود ،مقابل سیاوش چرخشی زد. آهنگ آماده اش را پلی کرد
 وبادانداختن دستانش دور گردن سیاوش او را غافلگیر کرد.
 درحالیکه خود را همراه آن آهنگ رمانتیک تکان میداد گفت:
 -عروسی باهام این طوری نرقیصدی که ،واست جامم آماده کردم... برقص گرم شی تا اونم بیارم

 سیاوش نگاه خمارشده اش را درون نگاه رها انداخت و گفت:
 -پارتی شخصی حال نمیده.
 رها کن نیاورد و گفت:
 -قول میدم برات هاتش کنم.
 -هات داگ دوس ندارم... نوشیدنی آخر تو مالشعیره... من کمتر از آبسنث نمی زنم... داری تو
 بساطت ؟
 رها انگشتهایش را لابه لای موهای سیاوش کشید و گفت:
 -واسه همین تلخی ؟ اما گیرا و تکرار نشدنی...نه ؟
 حیرت از کلام رها چشمانش را مستر کرد. انگار او تنها شراب تلخی بود که نخورده مستش
 میکرد.

یکی از دستهایش را پشت کمر رها گذاشت و با فرود آوردن انگشتانش درون گودی کمر دخترک گفت:

-قرار نیست هر استثنایی مفید از کار در بیاد.

رها به نوازش دستانش ادامه داد و گفت:

-استثنا تلخشم می چسبه.

حرکت انگشتان دستش که بیشتر شد، سیاوش برای لگام زدن به نفس آشوبگرش کمر رها را درمشت گرفت و

گفت:

-پشتش بدم پس میدده....

سپس رها را با صورت روی کاناپه انداخت و به طرف در رفت. دستگیره را که پایین کشید در قفل بود.

با خشم برگشت اما رها مثل آدمهای مست خودش رادبه تلو تلو راه رفتن زد و همراه با خنده سمت آشپزخانه

رفت.

جامی پرشده از آب انار دست گرفت و سنت سیاوش برگشت.

خشم نگاه سیاوش داشت پدر دل و دنیایش را درمی آورد اما قدمهایش نترسید و قدم قدم پیش رفت.

سیاوش فوراً برگشت تا در را به ضرب باز کند بانکه میدانست محال است.

قدمی برنداشته بود که رها از پشت کتفش را بوسید و گفت:

-واقعی خوش باش عشقم... الکی بودن نه بهت میاد نه شان توئه.

چشم سیاوش به کلید آویخته شده روی جا کلیدی افتاد. آنرا برداشت و با ننگه داشتن مقابل رها گفت:

-هنوزم می ترسی... نمی ترسیدی پنهونش میکردی. اونوقت شاید وقتی داشتم می کشتم شاید لحظه آخر دلم

به حال خودم سوخت و خفه می شدم. زنده نگهت می داشتم برای خودم

....

رو به رفتن که گذاشت رها لباسش را چسبید و گفت:

لعنتی.....لعنتی ...اون یدکه...

سیاوش خندید و کلید را در قفل انداخت. دخترک با مشت پشتش کوبید و گفت:

-فرار کن چون ترسویی.

سیاوش دستش را به عقب پس زد و گفت:

-از زندگی کردن مثل حیوون و برای اینکه نفسمو مهارکنم متنفرم.

-دروغ میگی چون دوسم داری والا فرار نمی کردی.

334

رها حقیقت محض را اینبار بلند برایش گفت. جای آنکه انرا بچسبد خودش را برداشت و از در

بیرون زد.

در آپارتمان را که بهم کوبید رها روی زمین نشست و اشکهایش را رها کرد.

حتی دلش برای غرور شکسته اش و تقدیم روح و روانش به سیاوش نمی سوخت. از اینکه هنوز

پیش می زد

دردش می آمد...

نمی دانست تا می میتواند تاب بیاورد. آن لحظه هر چه دم دستش بود به اطراف انداخت. آنقدر

به حال خود زار

زد که همانجا روی پارکتها خوابش برد مثل طفلی که از آغوش مادر دور

مانده و سر به سنگ می سایید.....

باتگان دستی چشم هایش باز شد. سیاوش را بالای سر خود دید. فکر کرد از رفتن به مهمانی

پشیمان شده

است. اما چشمش که به ساعت افتاد پوزخندی زد و پس از نگاه عمیق

معناداری سرش را خلاف بودن سیاوش چرخاند.

سیاوش آرام سرشانه اش زد و گفت:

-پاشو برو سرجات بخواب. مگه صبح مدرسه نمیری ؟

رها گفت:

-به تو ربطی نداره.

سیاوش یکه خورد. تا بحال آنگونه با او حرف نزده بود اما عکس العملی نشان نداد. راهش را

کشید و رفت و بین

راه گفت:

-به درک.

-درک جای خودت و اون دختری که جای لباس روی گردنته.

سیاوش جاخورد. داخل آئینه قدی سالن نگاهی به خود انداخت. چیزی روی پوستش نبود
برگشت تا حرفی

بزند که رها را چشم در چشم خود دید. نگاهشان درهم قفل شد. رها گفت:

-به حرفم شک کردی یاخودت ؟

نفهمید چرا اما آنچه در دلش بود به زبان آورد:

-من به اون فضا ومهمونیا عادت کردم. مطمئن باش اینقدر تلخ وغیر قابل تحملم که هیچکس
جذبم نمیشه.

-میدونم. از دور دل میبری از نزدیک زهره.اما به این دنیا اعتباری نیست.

335

-خلاً من سرگرونی روحمه.همیشه خسته ام.بیشتر از همه از دست خودم.

-خودتو تو من حل کن اونوقت می فهمی زندگی یعنی چی.

-روح آشفته من باهیچ عشقی ترکیب نمیشه.تلاش بیهوده نکن.

-چرا نمیخواهی بفهمی یا حداقل سعی کنی ؟

-کار سرگردون من به این حرفا قد نمیده.به محض اینکه راهم هموار بشه شده با اسب فرار
میکنم.

-پس من چی سیاوش ؟

صدای معصومانه رها چنگ بر دلش کشید وباحالتی نامتعادل گفت:

-اگه می فهمیدی به چه ریسمان پوسیده ای چنگ انداختی یه فکری واسه جلوگیری از سقوطت
میکردی.

رها به آرامی گفت:

-دوست دارم حتی اگه تهش سقوطه با تو باشم.

سیاوش خروشید:

-دلتو به چی خوش کردی ؟ برو سراغ زندگی که درشانت باشه. سراغ آدمهایی که مثل

خانوادت باشن وبه من

مثل یه بیمار مسری نگاه نکنن.

برو بیشتر از این از دنیا سیرم نکن.
دیگر نماند تا منتظر جواب رها باشد. وارد اتاقش شد و کلید را از پشت در قفل چرخاند.
نگاهی با حسرت به در اتاقش انداخت و افسوس خورد.
حتی به اشیا بی که سیاوش داشت حسرت میخورد. او را فقط مال خودش میخواست.
تا سپیده صبح پشت پنجره ایستاد و به آینده مه گرفته اش اندیشید. وقتی از خانه بیرون زد
چشمانش از شدت
بیخوابی و استیصال سرخ و پف آلود بود

پست ۵۷

آن شب بعد برنامه ریزی مفصلی با دوستان، زودتر از همیشه باشگاه را ترک کردند.
ترجیح میداد به خانه که میرسد رها خواب باشد...
کم کم داشت از خانه اش فراری می شد اما این فرار با خانه پدرش زمین تا آسمان فرق داشت.
شب سردی بود و بالاجبار به خانه رفت. دوست نداشت بارها زیاد حرف بزند حتی حرفهای
عادی.

خوشبختانه آن شب رها زیاد سمتش نرفت چون فردایش امتحان داشت.
مقابل تلویزیون افتاد و سرگرم تماشای یک تشریح علمی پزشکی شد.

336

یکدفعه رها کتاب و دفترش را روی زمین کوبید و گفت:

-اصلا برو به درک.

سیاوش نگاهی به پشت سر انداخت و پرسید:

-کیو روانه گور کردی؟ جناب فیثاغورث؟

-خب خل نمیشه. اینقدر سخته آدم سرگیجه میگیره.

-باین اشتیاق ریاضی میخونی؟

-خدا نکنه من ریاضی بخونم.

-پس ادبیاتی هستی که با عالیجنابان ریاضی لجی.

-خیلی دوست داشتم ادبیات بخونم اما پرهام مخالفت کرد.

-این داداش خوش اخلاق کار دیگه ای جز پیچیدن به تو نداره؟

-خب راهنماییم کرد.

با خود عهد کرده بود کاری به آن دختر نداشته باشه اما کل کل با او را دوست داشت...

- داداشت در مورد منم راهنمایت کرد. چرا به حرفش گوش نکردی ؟

نگاه رها روی سیاوش ثابت ماند وبا اشتیاق گفت:

- قضیه تو فرق داشت. حتی پدرم نتونست نظرمو تغییر بده.

- پس چی ؟ مگه کم شخصیتی نصیبت شده ؟

- البته ! شخصیت محترمی که تخصص در انواع رقص بین المللی رو دارن... باید اسمت در کتاب

گینس ثبت

بشه.

سیاوش خندید و گاز بزرگی به سیب درون دستش زد. رها بلند شد و کتابش را برداشت. با آن

ضربه ای به

کتف سیاوش زد و گفت:

- خوردنم غیر استاندارد. باین گازی که تو می زنی یهو می مونه تو گلوت... درست بخور.

- آدم باس لاتی بخوره... سوسولی دوس ندارم ماما جون.

رها سری به طرفین تکان داد به دفترش که کنار سیاوش افتاده بود گفت:

- اون دفتر منو بده.

سیاوش دفتر را برداشت و قبل از برگرداندن آن به رها گفت؛

- سراین مسله باخودت و عالیجنابان ریاضی درگیری؟

- توبلدی حلش کنی ؟ جز تستای کنکور بوده.

337

سیاوش مداد رها را از لابه لای انگشتانش کشید. در حال تشریح مسله آنرا به راحتی آب خوردن

حل کرد. رها

مقابلش نشست و گفت:

- آخیش... دلم درد گرفته بود.

سپس مسله دیگری مقابل سیاوش گذاشت و با خم کردن سرش گفت:

- ممکنه اینم برام توضیح بدی ؟

سیاوش آن مسله و چندین مورد دیگر که رها علامت زده بود برایش توضیح داد. حین حل

آخرین مسله

نگاهش به رها افتاد. مداد را لابه لای صفحات دفتر گذاشت و گفت:

- پاشو برو... دیگه داری منو نگاه میکنی... یعنی توضیح اضافه بر سازمان دارم میدم.
رها خندید و گفت:
- همه رو متوجه شدم... مرسی.
- ان شالله بهش برسی.
- رها ان شالله غلیظی گفت و افزود:
- رسیدم البته... قول میدم از چشماش یه تونلم به دلش بزنم.
- زنن کوچولو... تیشه میشه ات می شکنه...جاده پر سنگلاخه.
- چه بهتر... مسیری که هموار باشه زود دلزده ات میکنه.
- از رو نری.
- چشم...میشه هر مشکلی داشتم کمکم کنی.
- نه ،به من چه... من گفتمی به کسی کولی نمیدم.
- خب یه ماچت میکنم.
- اه... اون که از فش بدتره.
- باشه... کمتر حرف می زنم.. خوبه ؟
- آره جون داداشت... مخم بعضی وقتا هنگ می کنه از دستت.
- حالا قبول ؟
- برو بیار..... هرچی سوالی داری لیست کن شاید ده پونزده روزی منو نبینی.
- لبخند روی لبهای رها ماسید. همراه با دلواپسی پرسید؛
- واسه چی ؟ کجا میخواهی بری ؟
- مسافرت.
- 338
- باهم میریم ؟
- الان اینهمه ریاضی یاد گرفتی... تو محاسباتم اسمی از تو بود؟
- چون باورم نشد پرسیدم.
- باورت شه... احتیاج دارم... من زیاد یه جا بمونم فسیل میشم.
- رها بعد محاسبات ذهنی اش بیرنگ شد وباحالی نزار پرسید:
- منظورت تعطیلات عیده؟
- آره.

شوخی نکن... اصلا جالب نیست.

-من شوخی دارم با تو ؟

-اما تو نباید اینکارو بکنی.

-بخشید... اونوقت واسه چی ؟

-واسه اینکه دلت نمیداد منو بذاری بری.

سیاوش دستش را به طرف او پرت کرد و گفت:

-برو بابا.

-خب منم با خودت ببر والا مثل دفعه قبل سفرتو بهم می زنی.

سیاوش خیلی جدی گفت:

-جرات داری اینکارو بکن اونوقت منم صاف میام میشینم تو مدرسه ات تا پرت کنن بیرون.

-چرا حالیت نیست سیاوش. مگه میشه تعطیلات عید خودمو از پدر مادرم مخفی کنم ؟

-مشکل تو ودخالتهای خانوادت ربطی به من نداره.

-خب چی بگم بهشون ؟

-بگو رفته سفر.

-دکتری کنفرانس بین المللی داشته باشی یا مهندسی واسه پروژه فرستاده باشنت سفر؟

سیاوش با نگاهش مثل یوزپلنگ به او حمله کرد. پیش از آنکه حرف بزند رها گفت:

-منظوری نداشتم بخدا... مثلا گفتم.

-مثلا غلط کردی.

-خب آخه....

-بگو باهم میریم کاریت نداشته باشن...چه میدونم .. به من چه.

339

-اینو میتونم بگم اما بعدش چکار کنم ؟

-همه مشکلتو من باید حل کنم ؟

-مواظب باش کمرت درد نگیره.

-گرفت اتفاقا. فک کنم زد به سیاتیک.

رها که دید به نتیجه ای نمی رسد دیگر حرفی نزد. بغض داشت خفه اش میکرد. دست و پایش

را جمع کرد

و به اتاقش رفت.

مثل مجرمی که به سلولش خو گرفته باشد پشت پنجره اتاقش ایستاد.
 چه شبهایی که تا ساعتها نگاهش سوخت و گذر عمر کرد... ترسید و آنرا بیصدا در خود کشت
 تا صدایش به
 جایی نرسد.
 حالا دیگر نه از تاریکی می ترسید نه از تنهایی. به نوعی اضطراب دچار بود. رفتارهای سیاوش
 عذابش میداد. به
 ظاهر خود را مقابل او مقاوم نشان میداد تا به زانو بیفتد اما درونش ذره
 ذره چین میخورد.
 کلافه و درمانده برای دردرس تازه اش مانده بود. عاقبت راه به جایی نبرد. طی پانزده روزی که
 به رفتن سیاوش
 مانده بود سعی در منصرف کردن سیاوش داشت اما مرغ او روی یک پا
 ایستاد.
 سرانجام آماده رفتن شد و بی تفاوت به رها و سفره هفت سین زیبایی که چیده بود راهی شد.
 رها از پشیمان کردنش ناامید شد. لحظه آخر با در دست داشتن گوشی مقابل او ایستاد و گفت:
 -قبل رفتن با پدر و مادرم تماس بگیر و سال نو رو تبریک بگو. بعدشم عنوان کن تصمیم
 گرفتی امسالو باهم
 بریم کیش. تعطیلات اینجا نیستیم.
 سیاوش لبخند تمسخر آمیزی زد و پرسید:
 -اینطوری مشکل حل میشه ؟
 -آره.
 -اونوقت بعدش چکار میکنی ؟
 -فکر اونم کردم.
 سیاوش گوشی را از دست رها گرفت و به خواسته اش عمل کرد.

340

لحنش با پدر و مادر رها به حدی رسمی و محترمانه بود که رها اگر او را نمی شناخت حس
 میکرد با اول
 شخص مملکت مواجه است.

گوشی را که به رها باز گرداند پرسید:

– حالا میتونم برم کوچولو ؟

رها نایی برای حرف زدن نداشت . از، فرط بغض واستیصال در حال تمام شدن بود. تنها سرش را به علامت تایید تکان داد.

سیاوش مقابل در برگشت و پرسید:

– واقعا کجا میری ؟

لبخند تلخی زد و گفت:

– برات مهمه پیشم بمون والا نپرس... یه جای امن.

سیاوش چند ثانیه ای نگاهش کرد. مثل مجسمه ای سنگی ! سپس راهش را کشید و رفت. رها پشت سرش گفت:

– سال خوبی رو شروع کنی. امیدوارم به همه آرزوهات برسی.

سیاوش نیم نگاهی به رها انداخت و بدون گفتن حرفی رفت.

پشتش جای آب مшти آب از دیده چکاند. گلهای سرخ درون گلدان را به تنهایی بو کشید و مشتش را با غنچه

ای گل پر پر شده پر کرد.

لبه مبلی نشست و اشکش را پس زد. به حد کافی اشک ریخته بود.

عشقش شده بود عشق، مجازی.... بود گریه میکرد نبود هم اشک ریخت....

نمی خواست با فکر به آن حرفهای منفی سیاوش را برای خودش خراب کند. نباید اجازه میداد در قلبش بشکند

والا تمامیتش را از دست میداد.

تلویزیون را روشن کرد تا خود را با برنامه های شاد سرگرم کند اما فقط مقابل آن نشسته بود.

بهترین روزهای عمرش را میتوانست جوانی کند اما در تنهایی و خلوت نشسته بود و عذاب پس میداد.

برای آخرین بار که با صدای موسیقی پخش شده پرید بلند شد.

سراغ لب تاپس رفت. بهترین فرصت برای تجدید خاطره بود. هرگاه دلش می گرفت آن پوشه را باز میکرد و به

ان زل میزد.

"تصویر عمومی سیاوش"

عجیب بود! هرگاه آن عکس را میدید آرام می شد.

341

تنها سرگرمیش در نبود سیاوش درد دل با عمومی سیاوش بود.

دلش که از فضای خانه می گرفت صبر، میکرد هوا کمی تاریک شود بعد از خانه خارج می شد تا

کسی او را

نبیند....

طی آن روزها سیاوش حتی یک بار با او تماس نگرفت. با خودش عهد کرد هیچ ارتباطی با او

برقرار نکند. اما

نتوانست بر عهد خود بماند.

گوشی را برداشت و شماره سیاوش را وارد کرد. تلفنش خاموش بود.

روز بعد و روزهای بعد نیز به همین منوال....

برای سرکشی به اتاق سیاوش که رفت گوشیش را روی میز دید.

لبخند تلخی زد و با نگاه کردن به درودیوار اتاق بیرون آمد.

حتی اتاقش در نبود او سایه سنگینی داشت.....چقدر بی او خود را هیچ می دید. باید متنفر می شد

اما دلش

اندازه یک ارزن شده بود.

خانواده خود و آقای شمس مدام با او در ارتباط بودند. هر بار به بهانه ای آنها را دست به سر

میکرد تا کار

سیاوش را توجیه کند.

پس از مکالمه آخر گوشی را روی مبل پرت کرد و با صدای بلند گفت:

«چی از جونم میخواهید ... بذارید به درد خودم بمیرم... خدایا..... چرا من نمیمیرم.....»

از صدای فریاد خود شرمنده شد و دست بر دهان گذاشت.

دلش را با صدای آه صداداری خالی کرد. دانه درشت اشکی روی گونه اش نشست بی آنکه

بخواهد گریه کند

.گریه بود که به حالش آب شد. بغض شد. بهانه شد. اشک شد. صورتش را

دید و آشنا شد. روی گونه اش نشست و تا زیر گلویش جویبار شد. به سینه اش رسید حق حق

شد....

اه غلیظی به خود گفت و اشکها را پس زد.
 هوای بیرون مات بود. خیال باد و باران داشت. گرفته بود مثل قلب او. شال و کلاه کرد و از
 آپارتمان بیرون زد
 اگر میماند دیوانه میشد. آنروز عجیب تب و تابش ربوده شده بود. با تمام بی
 مهری سیاوش دلش برای او تنگ بود..... تنگ.... بیقرا... بی تاب....
 از پیاده روی که خسته شد راهش را به سمت خانه کج کرد. بوی باد میآمد اما از باران خبری
 نبود.

درآپارتمان را که گشود بوی عطر سیاوش به شامه اش خورد.

342

چشمش بی هیچ خطایی او را دید. پشت مانیتورش نشسته و به صفحه اش خیره بود. اصلا متوجه
 ورود رها
 نشد.

دخترک بالای سرش که ایستاد متوجه شد به نقاشیهای درون دستش زل زده نا مانیتور.

تصاویری که از سیاوش خلق کرده و دور و اطراف خانه ریخته بود.

حتی دیوارها را درنبودش با تصاویر سیاوش پوشانده بود.

دیگر تاب نیورد و مقابل پای سیاوش نشست....

-بالاخره اومدی غزال بی احساس من ؟

صدای نرم رها فرانکسی بلند برای سیاوش بود. پلکهایش پرید و روی نگاه معصومانه رها

نشست....

-من خیلی وقته اومدم. تو تازه رسیدی کوچولو.

تمام غمها از دل پاک رها پر کشید و رفت. لبخند زیبایی زد و گفت:

-خوش گذشت ؟

سیاوش لبش را پایین داد و گفت:

-نه زیاد. امسال اولین باری بود که بهمون نچسبید. یکی دوبار نزدیک بود اونجا تصادف کنیم

.دوسه بار بچه ها

درگیر شدن.... اصلا یه وضعی بود.

سکوت رها را که دید پرسید:

-دعا کردی بهم خوش نگذره ؟

رها اینقدر دلتنگ بود که دلش میخواست چشمهای سیاوش را بغل بگیرد. از مقابل پای او بلند شد و کنارش

نشست...

-مگه آدم میتونه برای قلب خودش دعای بد کنه ؟

سیاوش سیاه قلمها را مقابل رها گرفت و گفت:

-کنار دعاهات منو نشوندی تنها نباشی ؟

رها فقط به آن تصاویر نگاه کرد. سیاوش ادامه داد:

-کجا رفته بودی خانوم کوچولو. پیش کی بودی اینقدر ماهرانه سیاه قلم کشیده ؟

رها لبخندی زد و گفت:

-به من نمیاد نقاشی کنم ؟

-به تو میاد منو رنگ کنی.

رها خندید و گفت:

343

-باور نمیکنی کار خودم باشه ؟

-نه... به هیچ وجه.

رها خم شد و تخته شاسی اش را برداشت. روی مبلی مقابل سیاوش نشست و گفت:

-چند دقیقه تکون نخور. اونوقت کشیدمت چی طلبم ؟

-یه سیزده به در توپ... هر جا تو بگی.

رها خندید و موافقت کرد. در حال انجام کارش مردمگ نگاهش مدام روی صورت سیاوش و

کاغذ مقابلش بالا

و پایین می شد. زبانش هم بیکار نمی ماند و مدام سوال میکرد تا بداند

کجا ها را گشته است.

کارش که تمام شد و برخاست ، سیاوش منتظر بود یک کاریکاتور خنده دار از خود ببیند.

تخته شاسی که به طرفش برگشت و تصویر خود را دید از شدت حیرت سر پا ایستاد.

نگاه عمیقی به رها انداخت و کاغذ را از دستش گرفت.

در حال تماشای تصویر گفت:

-فوق العاده اس... تو دیگه کی هستی دختر ؟

رها گفت:

-کاش خودم شرط می داشتم.
 سیاوش منظور او را گرفت. اما خودش را به آن راه زد و گفت:
 -قراره بگی فردا کجا بریم... اینم شرط.
 -منظورت اینه بردم دیگه.
 -این دفعه رو آره...
 رها تبسمی کرد و گفت:
 -شرط مهمترمم میبرم... صبر کن.
 سیاوش جای ادامه دادن به آن موضوع گفت:
 -جای تو باشم هنرمندو عرضه میکنم. اینقدر حرفه ای هستی که میتونی به نمایشگاه فک کنی.
 -نمایشگاهی از پرتره های تو؟
 -اینا که یه پاپاسی هم نمی ارزه. منظورم طرحهای متفاوته.
 رها کاغذ را ازدست سیاوش گرفت و گفت:
 344
 -درحال حاضر تمام سلولهای خاکستری مغزم خصوصا بخش هنری فقط باین خطوط آشناس.
 سیاوش خندید و گفت:
 -اینقدر اینا رو.کشیدی که بخش هنری مغزتم دیوونه شده.
 رها به سیاوش خیره شد و گفت:
 -تو رو همیشه می کشم تا یادم نری.
 سیاوش از جمله رها حس غریبی گرفت اما فوراً فراموش کرد و گفت:
 -حالا که دختر هنرمند و خلاق هستی بیا بهت یه هدیه بدم. اگه خوشت نیومد فوراً نگو بخوره
 تو ذوقم.آخه
 اولین باره برای کسی هدیه میخرم.
 رها باخوشحالی چشم به دست سیاوش دوخت.
 دستش که با جعبه ای زینتی بیرون آمد متوجه شد برایش جواهر خریده است.
 میان جعبه انگشتری زیبا جاخوش کرده بود که نگینش چشم رامیزد.
 زیبایی چشم نوازش باعث شد رها بااشتیاق آنرا بوسیده و درانگشتش جای دهد....
 -خیلی خوش سلیقه ای. ممنونم.
 سیاوش لبخند محوی زد و ناخودآگاه گفت:

-وقتی میرفتم به حلقه اشک تو چشمت بود که دلم میخواست جبران کنم. امیدوارم باین هدیه جبران شده

باشه. چون من اصلا حال تو رو نمی فهمم.

اولین جمله عاطفی بود که از سیاوش می شنید. با زبان بی زبانی منظورش را رساند که تمام آن مدت دلگیر

نگاه آخرش بوده است.

به طرف سیاوش رفت و گفت:

-تو منو فهمیدی که اینو میگی سیاوش. والا....

سیاوش میان حرف رها آمد:

-فراموش کن چی گفتم. دنبال بقیه اشم نباش. به جاش بگو فردا کجا بریم.

رها نخواست آن لحظه خوب را خراب کند. دنبال سیاوش رفت و گفت:

-فک کنم همه میرن باغ. میایی بریم اونجا؟

-همه مثلا کیا؟

-خانواده خودمون با عمو.

-آره.... بریم.

345

رها بی مقدمه پرسید:

-عموت موقعی که شهید شد چن سالش بود؟

سیاوش برای لحظاتی به رها نگاه کرد و پرسید:

چه ربطی به موضوع داشت؟

-همینجوری پرسیدم. کنجکاو شدم.

-بیست و شش.

-آخی.... چه جوون بوده... یعنی دو سال از تو بزرگتر.

جای آخ وواخ این کاغذ رو از در و دیوار بکن. حالم داره بهم میخوره.

خیلی دلت بخواد عشق منو ببینی. نمیکنم حسود.

سیاوش با حوله درون دستش به صورت رها کشید و دخترک فکر کرد قصد دعوا دارد. اما حوله که کنار رفت و

لبخند را روی آبهای سیاوش دید، خندید و گفت:

-تورو همیشه می کشم یادم نری.
سیاوش در حال رفتن بهسوی حمام گفت:
-اینو قبلا گفتمی.... مشاعره رو رد شدی.
رها خودش را مقابل سیاوش قرار داد و گفت:
-دستی به قلم دارم، دستی یه دلم داری
هم دست شوند این دو، محشر شود اشعارم
سیاوش نوک بینی رها زد و گفت:
-اشعار نه، عکسات.
این را گفت و رفت. رها مثل شاپرک سبکبال شد و دور سالن چرخید. هرکدام از تصاویر را
برمی داشت و
نگاهی می انداخت سپس درون پوشه اش جای میداد. گویی مشغول جمع
آوری طلاست.
آن شب را جای گله گذاری و اوقات تلخی بابت تنهایی های آن روزهایش حسابی بادسیاوش
خوش گذراند.
انگار سیاوش هم دلش برای رها و شوخیهایشان تنگ شده بود. چون مدام سربه سرش می
گذاشت.
به پیشنهاد سیاوش دوری در تفرج گاهها زدند و شام را در محیطی با صفا صرف کردند.
آن شب وقتی سرش را روی بالشت گذاشت آرام و سبکبال بود. فارغ از هر غم.
346
صبح باصدای زنگ تلفن از خواب بیدار شد.
مادرش از اوخواست خستگی سفر با فراموش کرده و خودش را به باغ برسانند. از لحن مادر
معلوم بود چقدر دل
تنگش است.
وقتی از خانه بیرون زدند، نشاط شب قبل هنوز در چهره هایشان بود. خاطره ای که با رسیدن به
باغ برای
سیاوش تلخ شد.....
هنگام دست دادن و تبریک به مناسبت سال نو، متوجه خانوم صدرا شد که رها را باشتیاق در
آغوش خود می

فشارد. بعد از او پدر و برادرهایش رفتاری مشابه او داشتند.

یک سوال به جان مغز سیاوش افتاد و مانند خوره شد ".... آیا رها تمام این مدت را در خانه تنها مانده است؟"

مدام جواب منفی به خود میداد اما خیالش راحت نمی شد.

در اولین فرصتی که رها را تنها گیر آورد، او را کنار خود کشید و پرسید:

-تو این مدتی که من نبودم کجا بودی؟

رها فقط نگاهش کرد. سیاوش نگاه عمیقی به صورت رها انداخت و متوجه گودی زیر چشمانش شد. جمله ای

که مادرش به محض دیدن او عنوان کرد و آنرا به آب و هوای کیش ربط داد.

سکوت ممتد رها اعصابش را خرد کرد. او را تکان آرامی داد و جمله بلند ذهنش را تکرار کرد:

-تو تمام این مدتو خونه تنها بودی؟

رها به آرامی گفت:

-نه، تو لحظه به لحظه تنهایی هام با عکسهای تو و خیالت بودم.

سیاوش از روی حرص لبخند زد و گفت:

-دروغ میگی کوچولو..... داری دروغ میگی.

رها گفت:

-حتی..... اگه ترکم کنی وبخاطر این عشق شمااتم کنن، قول میدم تا اخر دنیا لال بمونم تا نخوام راجع تو با کسی حرف بزنم. اینم شنیدی باور کن.....

رها اینقدر جدی آن جملات را ادا کرد که سیاوش مسخ شد. نگاه معصومانه دخترک او را متشنجتر کرد و گفت:

-مخ منو نجوشون رها. تو داری دروغ میگی.

رها گفت:

347

-آره، من دروغ گفتم اما نه به تو. به خانوادهامون. مگه خودت قبل رفتن زنگ نزدی وبا پدر و مادرم خدا حافظی نکردی؟

-آره اما گفتم فکری برای اون روزها داری.

-مثلا میگفتم میخوام تنها بمونم نمی رفتی ؟

سیاوش با حرص گفت:

-همین الان از اسارت نجاتت میدم روانی.دلم نمیخواد بعد این زیر دین تو باشم.

قبل آنکه سیاوش بلند شود و حرفی به کسی بزند ،دست او را محکم گرفت و گفت:

-قرار ما حذف کردن همدیگه نبود. قرار بود هرکی کم آورد خودش اعتراف کنه. تو با این

کارت منو حذف

میکنی ومن اصلا این رفتار تو دوس ندارم.

-من نمیخوام بدهکار کسی باشم.

همین لحظه خانوم صدراپیش آمد و گفت:

-از هم خسته نشدید که دست همو محکم چسبیدید. بابا ماهم دلتنگتون هستیم.یه کم با ما بد بگذروید.

رها لبخندی تصنعی زد و گفت:

-داشتیم می اومدیم مامان.....

سپس رو به سیاوش کرد وبا دلوپسی پرسید:" مگه نه " ؟

سیاوش به ظاهر جواب مثبت داد. اما تا پایان آن روز حالش را نمی فهمید. مدام درخودش بود

وکلامی حرف

نمی زد مگر به اجبار.....

رها با اوکاری کرد که دوست داشت خودش را حلق اویز کند.

همه متوجه کسالت سیاوش شده بودند اما انرا بهخستگی ناشی از سفر ربط دادند وزیاد ریز

نشدند.

آنروز به نیمه هم نرسیده بود که طاقت سیاوش تمام شد واز رها خواست برگردند.

خستگی بهانه خوبی برای ترک آن جمع مهربان بود.

درطول راه سیاوش کلامی حرف نزد. به خانه که رسیدند یگراست وارد اتاقش شد ودررابه هم

کوبید.

رها هیچ اصراری برای وارد شدن به تنهایی اش نداشت. روی مبلی نشست و به صدای آهنگی

که از اتاق

سیاوش می آمد گوش داد.

ولوم پخش آنقدر بالا بود که رها پشت در بسته داشت ویران میشد.

می دانست سیاوش هرگاه خراب و ناخوش است آن مدل آهنگهای خارجی را باصدای بلند گوش می دهد....

بلند شد و چند قدم مقابل اتاق سیاوش را مثل زیارتگاهی مدام بالا و پایین کرد.

348

ساعتها طول کشید و هر کدام به نوعی با خود درگیر بودند.....

پست ۵۸

فصل امتحانات و پشت سرش مارتن کنکور در راه بود. یا سرگرم درس بود یا با تستهای آموزشگاه سروکله میزد

بالاخره امتحانات تمام شد و کارنامه انتخاب رشته به دستش رسید.

نمرات آنچه میخواست نبود. از خودش توقع بیشتری داشت اما باوضع آشفته ای که از لحاظ روحی داشت

همان هم غنیمت بود.

برای انتخاب بهترین گزینه به خانه پدرش رفت تا از پرهام کمک بگیرد.

پرهام چندین بار کارنامه را زیر و رو کرد. عاقبت نگاهی سوالی به رها انداخت و گفت:

-باین رتبه ای که اوردی تهران نمی تونی رشته خوبی ورودی بگیری.

رها با تفاوتی گفت:

-قبول نشدم دوباره سال دیگه شانسمو امتحان میکنم.

-یکسال میخواهی عمرتو هدر بدی ؟

دکتر میانجیگری کرد و گفت:

دخالت رشته مورد علاقه اتو انتخاب کن تا بعد.

پرهام نیز حرف پدر را تکرار کرد. رها گفت:

-خودت انتخاب کن. من حوصله ور رفتن باین دفترچه رو ندارم.

مادر گفت:

-چقدر کم حوصله شدی رها. یعنی چی مدام میگی اعصاب ندارم یا حوصلم نمی کشه ؟

رها برخاست و گفت:

حق با شماست. ببخشید... امتحانهای پشت سرهم به کم خستم کرده.
دکتر گفت:

قرار باشه بری دانشگاه ،فرصتی نمونه. برنامه ریزی کنید برید مسافرت دخترم.
پرهام گفت:

خوبه عید به مسافرت طول و دراز رفته. والامشکلمون با این ناز نازی خانوم اساسی بود.
رها نگاهی درسکوت به انهدانداخت و دردش را زیر لایه ای ازدل پنهان کرد. مادر که او را
ایستاده دید گفت:

349

چرا سرپایی مامان. بشین.

میخوام برم خونه مامان. کار دارم.
دکتر پرسید:

میشه بگی چکار داری که مدام از خونه بابا فرار میکنی ؟
رها لبخندی زد و گفت:

طعنه نزن بابا. ازاین به بعد بیشتر میام. امتحانا تموم شده و خیالم راحت. اما امشبو باید برم.
دکتر لبخند پر معنایی زد. مادر برخاست و رها را بوسید و گفت:

شاید همسرت دراولین سالگرد ازدواجت برات سوپرایز جالبی داره که عجله رفتن داری. از
طرف ماهم به

سیاوش تبریک بگو.

رها پرسید:

یعنی نمی خواهید کیک. اولین سال ازدواج ما رو بخورید ؟
دکتر گفت:

شاید این شبهای تکرار نشدنی ،قشنگترین شبهایی باشه که آدم بخواد با همسرش تنها باشه. ما
میتونیم کیک

رو به شب بعد میل کنیم عزیزم. بهتون خوش بگذره.

رها به طرف دررفت و گفت:

فعلا خداحافظ... برای فردا شب منتظریم.

مادر گفت ؛

مگه شما فردا شب نمی آید خونه سروش ؟ همه اونجا دعوتیم.

خبریه؟

-تو نمی تبسم فارغ شده ؟ امروز از بیمارستان مرخص شد.

رها خیره خیره به مادرش نگاه کرد و گفت:

-پس چرا به من خبر ندادید پیام بیمارستان ؟

-مگه سیاوش بهت نگفت ؟ اتفاقا ما از خودمون می پرسیدیم شما چرا نیومدید ملاقات.

رها _____ مانده بود چه ماله ای بکشد. اگر میگفت سرش به درس گرم بوده که

دروغ بود. حقیقت را میگفت که آن

شبها سیاوش را کم میبیند و دیر به خانه میاید که نمی شد. از روی اجبار

گفت:

350

-شما که میدونید سیاوش آدم زیاد احساساتی نیست ماما. شاید براش مهم نبوده و فراموش

کرده.

پرهام کنایه وار گفت:

-بیچاره تو ! خودت اینقدر حساس و لطیف درمقابل همسرت بی خیال و بی احساس.

دلش میخواست حرفی بزند راه گلوش باز شود اما حوصله بحث کردن با پرهام را نداشت.

خداحافظی سریعی کرد و بیرون آمد.

مدتی بی هدف در خیابان قدم زد. کیک زیبایی خرید و راهی خانه شد.

تترسیدن به خانه شماره سیاوش را گرفت اما تلفنش خاموش بود.

پشت آن با تبسم تماس گرفت تا کارش را بنحوی توجیه کند.

سروش گوشی را برداشت و در جواب تبریک صمیمانه رها با لحنی صمیمانه و مهربان تشکر کرد.

دلش برای رفتار سروش ضعف میکرد.

با خود می گفت چه می شد اگر سیاوش یک هزارم اخلاق سروش را داشت.

مرد جوان بی آنکه نامهربانی رها را به رویش بیاورد اورا برای مهمانی ساده ای که ترتیب داده

بود دعوت کرد

سپس گوشی رابه تبسم داد.

پیش از آنکه تبسم به گله گذاری بزند شروع به زبان ریختن کرد.

آنقدر برایش حرف زدو عذرخواهی کرد تا تبسم خندید.

وقتی خیالش راحت شد ناراحتی تبسم برطرف شده قربان صدقه جانانه ای را در تبریک گرمی مخلوط کرد و به حرفهایش چسباند.

گوشی را که گذاشت سرگرم کارهای آن شبش شد.

شام مفصلی سفارش داد و میز زیبایی چید.

کیک و هدیه ای که برای سیاوش آماده کرده بود را کنار آنها گذاشت و به اتاقش رفت تا خودش را آماده کند.

حاضر و آماده در سالن نشست و چشم به در دوخت.

اینقدر گردنش بین در و ساعت چرخید که حالت تهوع گرفت.

ساعت از یک هم گذشت و از سیاوش خبری نشد.

حال شبهای او معلوم بود. با بغض سرش را روی دستهایش گذاشت. دیگر علاقه ای به نگاه کردن ساعت نداشت.

طولی نکشید که صدای چرخش کلید آمد.

وقتی بلند شد و چشمش به ساعت افتاد دو ساعت گذشته بود...

351

از خود متعجب بود خوابش برده است.

بلند شد و به سمت در رفت تا حرصش را خالی کند اما مثل همیشه تا چشمش به سیاوش افتاد همه چیز یادش رفت.

همیشه بزرگترین مجازاتش برای سیاوش سکوت بود و سیاوش اینرا خوب فهمیده بود.

جلو رفت و

پست ۵۸

فصل امتحانات و پشت سرش مارتن کنکور در راه بود. یا سرگرم درس بود یا با تستهای آموزشگاه سروکله میزد

بالاتر امتحانات تمام شد و کارنامه انتخاب رشته به دستش رسید.

نمرات آنچه میخواست نبود. از خودش توقع بیشتری داشت اما باوضع آشفته ای که از لحاظ روحی داشت همان هم غنیمت بود.

برای انتخاب بهترین گزینه به خانه پدرش رفت تا از پرهام کمک بگیرد.

پرهام چندین بار کارنامه را زیر و رو کرد. عاقبت نگاهی سوالی به رها انداخت و گفت:

-باین رتبه ای که اوردی تهران نمی تونی رشته خوبی ورودی بگیری.

رها با تفاوتی گفت:

-قبول نشدم دوباره سال دیگه شانسمو امتحان میکنم.

-یکسال میخواهی عمرتو هدر بدی ؟

دکتر میانجیگری کرد و گفت:

دخالت رشته مورد علاقه اتو انتخاب کن تا بعد.

پرهام نیز حرف پدر را تکرار کرد. رها گفت:

-خودت انتخاب کن. من حوصله ور رفتن باین دفترچه رو ندارم.

مادر گفت:

-چقدر کم حوصله شدی رها. یعنی چی مدام میگی اعصاب ندارم یا حوصلم نمی کشه ؟

رها برخاست و گفت:

-حق با شماست. بخشید... امتحانهای پشت سرهم به کم خستم کرده.

دکتر گفت:

-قرار باشه بری دانشگاه ،فرصتی نمونده. برنامه ریزی کنید برید مسافرت دخترم.

352

پرهام گفت:

-خوبه عید به مسافرت طول و دراز رفته. والامشکلمون با این ناز نازی خانوم اساسی بود.

رها نگاهی درسکوت به انهدانداخت و دردش را زیر لایه ای ازدل پنهان کرد. مادر که او را ایستاده دید گفت:

-چرا سرپایی مامان. بشین.

-میخوام برم خونه مامان. کار دارم.

دکتر پرسید:

-میشه بگی چکار داری که مدام از خونه بابا فرار میکنی ؟

رها لبخندی زد و گفت:

-طعنه نزن بابا. از این به بعد بیشتر میام. امتحانا تموم شده و خیالم راحت. اما امشبو باید برم.

دکتر لبخند پر معنایی زد. مادر برخاست و رها را بوسید و گفت:

-شاید همسرت در اولین سالگرد ازدواجت برات سوپرایز جالبی داره که عجله رفتن داری. از

طرف ماهم به

سیاوش تبریک بگو.

رها پرسید:

-یعنی نمی خواهید کیک. اولین سال ازدواج ما رو بخورید ؟

دکتر گفت:

-شاید این شبهای تکرار نشدنی، قشنگترین شبهایی باشه که آدم بخواد با همسرش تنها باشه. ما

میتونیم کیک

رو یه شب بعد میل کنیم عزیزم. بهتون خوش بگذره.

رها به طرف دررفت و گفت:

-فعلا خداحافظ... برای فردا شب منتظریم.

مادر گفت ؛

-مگه شما فردا شب نمی آید خونه سروش ؟ همه اونجا دعوتیم.

-خبریه؟

-تو نمی دونی تبسم فارغ شده ؟ امروز از بیمارستان مرخص شد.

رها خیره خیره به مادرش نگاه کرد و گفت:

-پس چرا به من خبر نداید پیام بیمارستان ؟

-مگه سیاوش بهت نگفت ؟ اتفاقا ما از خودمون می پرسیدیم شما چرا نیومدید ملاقات.

353

رها مانده بود چه ماله ای بکشد. اگر میگفت سرش به درس گرم بوده که دروغ بود. حقیقت را

میگفت که آن

شبها سیاوش را کم میبیند و دیر به خانه میاید که نمی شد. از روی اجبار

گفت:

-شما که میدونید سیاوش آدم زیاد احساساتی نیست مامان. شاید براش مهم نبوده و فراموش

کرده.

پرهام کنایه وار گفت:

-بیچاره تو! خودت اینقدر حساس و لطیف درمقابل همسرت بی خیال و بی احساس.
دلش میخواست حرفی بزند راه گلویش باز شود اما حوصله بحث کردن با پرهام را نداشت.
خداحافظی سریعی کرد و بیرون آمد.
مدتی بی هدف در خیابان قدم زد. کیک زیبایی خرید و راهی خانه شد.
نترسیدن به خانه شماره سیاوش را گرفت اما تلفنش خاموش بود.
پشت آن با تبسم تماس گرفت تا کارش را بنحوی توجیه کند.
سروش گوشی را برداشت و در جواب تبریک صمیمانه رها با لحنی صمیمانه و مهربان تشکر کرد.
دلش برای رفتار سروش ضعف میکرد.
با خود می گفت چه می شد اگر سیاوش یک هزارم اخلاق سروش را داشت.
مرد جوان بی آنکه نامهربانی رها را به رویش بیاورد او را برای مهمانی ساده ای که ترتیب داده
بود دعوت کرد
سپس گوشی را به تبسم داد.
پیش از آنکه تبسم به گله گذاری بزند شروع به زبان ریختن کرد.
آنقدر برایش حرف زدو عذرخواهی کرد تا تبسم خندید.
وقتی خیالش راحت شد ناراحتی تبسم برطرف شده قربان صدقه جانانه ای را در تبریک گرمی
مخلوط کرد و به
حرفهایش چسباند.
گوشی را که گذاشت سرگرم کارهای آن شبش شد.
شام مفصلی سفارش داد و میز زیبایی چید.
کیک و هدیه ای که برای سیاوش آماده کرده بود را کنار آنها گذاشت و به اتاقش رفت تا
خودش را آماده کند.
حاضر و آماده در سالن نشست و چشم به در دوخت.
اینقدر گردنش بین در و ساعت چرخید که حالت تهوع گرفت.
ساعت از یک هم گذشت و از سیاوش خبری نشد.
354
حال شبهای او معلوم بود. با بغض سرش را روی دستهایش گذاشت. دیگر علاقه ای به نگاه
کردن ساعت

نداشت.

طولی نکشید که صدای چرخش کلید آمد.

وقتی بلند شد و چشمش به ساعت افتاد دو ساعت گذشته بود...

از خود متعجب بود خوابش برده است.

بلند شد و به سمت در رفت تا حرصش را خالی کند اما مثل همیشه تا چشمش به سیاوش افتاد

همه چیز یادش

رفت.

همیشه بزرگترین مجازاتش برای سیاوش سکوت بود و سیاوش اینرا خوب فهمیده بود.

جلو رفت و گفت:

-شب بخیر خانوم کوچولو. انگار حالت خیلی خوبه که اینقدر به خودت رسیدی.

از حال سیاوش و گامهای ناهماهنگی که بر می داشت فهمید هوشیار نیست. اخمی کرد و گفت:

-انگار تو بهتری.

سیاوش نگاه گذرای به رها انداخت و گفت:

-دیگه فرقی نمی کنه خوب باشم یا بد زندگی بدجوری برام یکنواخت شده.

-خوب تغییرش بده. تو که بلدی.

انگار واقعا حالش مساعد نبود. اینرا از نگاهش خواند. بی آنکه بفهمد در قلب سیاوش آشوبی

برپاست... آتشی که

چشمان او و عشقش به جاننش انداخته بود و داشت تمام قلبش را تسخیر

میکرد.

حتی ظاهر سازی رها هم برایش هیجان برانگیز بود چه رسد به ان شب!

انگار ملکی از آسمان به نام رها مقابلش افتاده بود. رنگ خانه ای تند لباسش مثل عسل

شیرینش کرده بود

لبخندهای ریزش هرچند تمسخر گونه ، با آن لبهای کوچک و سرخ سیاوش

رایبچاره می کرد.

مست نبود اما خودش را به مستی زد و تلو تلو خوردن از مقابل رها عبور کرد تا رفتارش برای او

در حال غیر

عادی معنا شود.

پیش از آنکه کاملا رد شود رها مقابلش ایستاد و پرسید:

355

-می دونی امشب چه شبیه سیاوش ؟

سیاوش قهقهه ای زد و متفاوتر از همیشه نگاهش کرد. یکدفعه رها را در آغوش گرفت.

خیرگی چشمان هر دویشان غارتگر بود. رها از جسم سیاوش گذشته و دنبال روح آشفته او می

گشت تا او را رام

و دربند خود کند. اما سیاوش تازه داشت مست چشمان او می شد. همان

آرزوی رها!

تمام هستی و مستی او در لحظه های هوشیاری.

ترجیح میداد واقعا متوجه نمی شد درچه حالیت اما می فهمید چه میکند.

در ظاهر به بازی زده بود. رها را تنگ در دستانش خود فشرد و سرش را عقب کشید. نمی

خواست با رسیدن به

صورت ناز او مرتکب خطایی شود. قصدش تحریک او بود. لبخند نرم

و دلچسبی زد و گفت:

-پارسال تو همچین شبی به ظاهر همه جا کنارت بودم. مثل عاشقهای واقعی باهات عکس گرفتم

.تو اون باغ

بزرگ بغلت کردم و رو هوا چرخوندمت. باهات رقصیدم و.....

اما همش طبق دستور فیلمبردار یا خوشایند مردم بود. آخرش خودت موندی و خودت.

دل پر احساس و عشقی که جاش کنارت خالی بود. اما حالا.....

سرش را مقابل رها خم کرد و گفت:

-خودم اودم طرفت. بخواهی رویای زندگیتو کامل میکنم.

کنار گوش رها با لحن وسوسه انگیزی ادامه داد:

-بالاخره منم ادمم. دلم از سنگ خارا هم باشه نرم میشه. اونم مقابل پری رویی مثل تو. فقط

کافیه به یه

درخواست کوچولوم پاسخ مثبت بدی تا دلواپسی هام تموم بشه و از خانوم

کوچولو مبدل بشی به عشق کوچیک من.

رها با سرعت به سمت صورت سیاوش چرخید. موهای ابریشمی اش نیم دایره ای زد و صورت

سیاوش را

نوازش داد. پلکهای سیاوش که روی هم خورد دلش مطمئنتر شد.
اومست نبود. چون مدام سرش را می دزدید. خندید! در دلش بلند بلند خندید.
ظهور فصل جدید زندگی را با اولین سال ازدواجشان خیر مقدم گفت.

356

سیاوش که کنار گوشش چسبید، با زرنگی از بوی دهانش مطمئن شد. انگار خیلی وقت بود لب
به چیزی نمی

زد.

وقتی صدای سیاوش را شنید به چشمانش نگاه کرد:

-جواب نمیدی خانوم کوچولو؟

رها در حال بازی کردن با یقه پیراهن سیاوش گفت:

-چی میخواهی؟

سیاوش برای اینکه چشمهایش را نبیند او را به خود چسباند و گفت:

-برو پیش پدرم از من شکایت کن.

رها خشکش زد. صورت سیاوش را به سمت خود چرخاند. انگار حالش خوب نبود. به نرمی

پرسید:

-برای چی؟ چی بگم؟

نگاه سیاوش دوری روی صورت رها زد و گفت:

-بگو اگه میخواهی رفتار عجیب و غریبشو تحمل کنم باید حقمو بدی.

رها متحیرتر شد و پرسید:

-چه حقی؟

سیاوش کلافه شد. چانه رها را در دست فشرد و با تکان دادن او گفت:

-مهریه اتو... فهمیدی؟

-مهریه امو تو باید بدی نه پدرت.

-فک کردی من از کجا باید بیارم.

-مثلا گفتم... مگه چیزی طلب کردم... تمامش فدای یه نگاهت.

سیاوش "اه" غلیظی گفت و رها را از خود جدا کرد. روی مبلی افتاد و سرش را لبه آن گذاشت

رها کنارش

نشست و پرسید:

تو چی میخواهی سیاوش ؟ من باید چکار کنم ؟

دستهای رها را باتمنا فشرد و گفت:

-کمکم کن از اینجا برم رها. بزار از این بلاتکلیفی نجات پیدا کنم. توام از دستم راحت میشی.

فیلم بازی کردن سیاوش تمام شده بود. به خودش برگشت. اندازه همان چند دقیقه کوتاه

توانست تئاتر بازی

کند.

357

رها یخ کرده بود. باور نمیکرد استارت جدایی را زده. دستهایش را از میان دستان سیاوش بیرون

کشید وبا حالت

خاصی گفت:

-منو طعمه کردی تا با یه تیر دو نشون بزنی ؟

-تواز این زندگی نکبتی خسته نشدی ؟

رها فریاد کشید:

-حالا دیگه صدای جیرینگ جیرینگ سکه حالتو جا میاره؟

سیاوش سرش را به پشتی مبل چسباند. رها به اتاقش رفت و با جعبه کوچکی برگشت . آنرا

مقابل سیاوش روی

میز گذاشت و گفت:

-اینا همه سکه اس. مال تو.

-پنجاه ، شصت تا به دردم نمیخوره.

-پنج هزار تا کارتو را می اندازه ؟

-پدرم فقط حقمو میده. همون چیزی که میخواد بیست ، سی سال دیگه بده. من حالا بهش نیاز

دارم.

-خوب برو بگیر. چرا منو می اندازه وسط.

-خودت خوب میدونی حرف من پیشیزی برات ارزش نداره.

-اونوقت نشستی با خودت گفتمی از محبت رها سواستفاده کنم و بندازمش وسط تا به خواست

دلم برسم. بعدشم

ول کنی بری ؟

سیاوش با لحن پر حرارتی گفت:

-کمکم کنی تورو هم با خودم می برم رها. قول میدم.
 از حرف سیاوش بال وپر گرفت اما نمی توانست خودش را راضی به چنین کاری کند.
 شخصیت خودش که هیچ، خانواده اش را هم زیر سوال می برد.
 نمی توانست خوشبختی واهیش را روی پیرانه بناکند.
 فکر به آن مسائل و سیاوش که منتظر جوابش بود عصبیش کرد. یکدفعه خروشید:
 -منو ببری اون ور دنیا به حال خودم رهام کنی؟ نه آقا سیاوش! نمی تونی از عشق من
 سواستفاده کنی... در

حق خودم هرچی جفا کنی صدام در نیامد اما برای دیگران نه...هنوز
 آدمیت یادم نرفته.

حرفهایش را زد و سمت آشپزخانه رفت تا بانوشیدن لیوانی آب سرد از خشمش بکاهد.
 358

سیاوش پشت سرش وارد آشپزخانه شد و گفت:

-تو ضربه ای به کسی نمی زنی رها. فقط حقتو می گیری. حاجی به این چیزا خیلی معتقدده. شده
 کارخونه اشو

بفروشه این کارو میکنه و حقتو میده.

رها مثل پرنده ای که گرفتار شده باشد، دور کوتاهی در آن محوطه زد چون سیاوش کاملا
 راهش را سد کرده

بود.

سیاوش که او را سرگردان دید برای تاثیر گذاری حرفش به نرمی گفت:

-مگه به بودن کنار من راضی نبودی رها. پس کمکم کن از اینجا برم. دارم تو این خراب شده
 پوست می

اندازم.

رها فریاد کشید:

-نه اینطوری سیاوش. نه با ویرون کردن روح و روان مردم. اون پیرمرد پدرته بی فکر چرا نمی

فهمی چی

میگی؟ اینطوری دعای هیچ کس پشت سرمون نیست. از زندگی مون خیر

نمی بینیم.

سیاوش اخمهایش را درهم کشید و گفت:

- حرف اول و آخرت اینه ؟
رها محکتر از قبل گفت:
- آره.

سیاوش از اشپزخانه بیرون زد که چشمش به میز غذا خوری افتاد. برگشت وبا زل زدن به رها گفت:

- فقط بلدی هربار برای خودت مهمونی را بندازی. توام مثل خاله خان باجیا فقط عاشق خاله بازی هستی

.همینجا ور دل خانوادت بمون و به این اداها ادامه بده..... توام...
جمله اش را قطع کرد و با پرت کردن دستش به سمت رها گفت:
- برو بابا.....

-افکار احمقانه تو اصلا برام مهم نیست. چون تولد عشقم رو مثل تولد تو و خودم تو تنهایی جشن می گیرم.

سیاوش با لحن مسخره ای گفت:

-هر سه تاش یه جا مبارکت باشه. به من که خیلی خوش گذشت.
رها کنترلش را از دست داد. کیک روی میز را برداشت و توی صورت سیاوش کوبید:
- تو هم سه تاشو یه جا باهم نوش جون کن تا خوشیت زائل نشه.

359

سیاوش ظرف کیک را از دست رها کشید و باعصبانیت به سمتش پرتاب کرد. اگر خود را کنار نمی کشید به صورتش می خورد.

سیاوش عصبی تر شد و به سمتش رفت از نگاه او وحشت کرد و به سوی اتاقش دوید. در را که بست صدای

پرخشم سیاوش را شنید:

-وای به حالت فردا پیام و اینجا بینمت. زنده زنده چالت میکنم روانی.

دلش می خواست بیرون رود وهمه خانه را برسر سیاوش بکوبد.

آنقدر حالش خراب بود که همانطور روی تخت افتاد و مدام بین خواب و بیداری کابوس دید.

حتی خواب باهم با او بیگانه شده و مدام با کابوسهایش آزارش میداد.

برای آخرین بار همراه فریادی از خواب پرید.

تا دقایقی طولانی میان تخت چمباته زد و گریست.
یکدفعه تنفیری عمیق در قلبش نشست.
بلند شد و چمدانی از کمد بیرون کشید. اندک وسایلی جمع کرد و خم شد تا مدارکش را از
کشوی کنار تخت
بردارد.
همان لحظه چشمش به عکس سیاوش افتاد. تا لحظاتی به آن خیره شد. لبه تخت نشست و قاب را
برداشت
.نگاهی با استیصال به تصویر انداخت و آنرا بوسید.
چمدان را با پا به کناری هل داد و قاب را به سینه فشرد... پست ۵۹
به بهانه خرید هدیه برای پسرش از خانه خارج شد. کمی خیابانها را بالا پایین کرد، بیشتر
فکرش درگیر
سیاوش بود. نمی دانست با جریانات شب قبل چطور باید راضیش کند تا او را
همراه خود کند.
چندین بار برایش پیام گذاشت، تماس گرفت اما هیچ جوابی دریافت نکرد.
میدانست هر قدر صبر کند همان آتش و کاسه است.
تصمیم گرفت با یکی از دوستانش تماس بگیرد چون آنروز کارخانه نرفته بود. از بین دوستانش
فقط شماره
شهاب را داشت تا مواقع لزوم با او تماس بگیرید.
بالاخره سیاوش را در جمع دوستانش پیدا کرد. وقتی به شهاب زنگ زد مجبور شد جوابش را
بدهد.
دخترک با کلی عذر خواهی تمام سردی کلام سیاوش را تحمل کرد تا موفق شود او را همراه
خود به خانه
سروش ببرد.
360
داخل پارکی. نزدیک خانه سروش قرار گذاشتند و همراه هم شدند.
احوالپرسیها که به پایان رسید و کنار هم نشستند، سرش را به سیاوش نزدیک کرد و گفت:
-نباید بهم می گفتی پسر سروش دنیا اومده؟ اینقدر برات بی اهمیت بود؟
سیاوش طلبکارانه براندازش کرد و گفت:

-جنابعالی که خوب بلدی تو کارای من فضولی کنی. اینم کشف میکردی. ضمنا اینقدرم خودتو به من

نمال...بدم میاد.

رها خودش را نزدیکتر کرد و گفت:

-تو مال خودمی خب... عادت ندارم تو زندگی مردم سر بکشم.

-عه...مال خودت... ازاین خبرا نیس... بکش کنار.

رها بی توجه به غرولندهای او گفت:

-واسه برادرزادت چی خریدی ؟

این وقت شب با زبون بازی منو کشوندی اینجا کادو هم میخواهی ؟

رها عروسک زیبایی دست سیاوش داد و گفت:

-یه گردنبد داخلشه. خوبه ؟

-همین عروسک بسشه. اصلا نباید به این نق نقو هدیه داد.

رها لب گزید وبادرشت کردن چشمهایش گفت:

-زشته سیاوش. ارومتر صحبت کن. می شنون.

-خب بشنون.

رو به سروش کرد وبا صدای بلند گفت:

-از وقتی ما اومدیم داره گریه میکنه. اگه از من خوشش نیاد زحمتو کم کنم.

سروش همراه دیگران خندید و گفت:

-احتمالا بهونه عموشو میگیره. والا بچه ارومیه.

سیاوش حالت بامزه ای به چهره اش داد و گفت:

-عموش هیچ علاقه ای به بغل کردن ایشون نداره.

سروش بچه را بغل کرد ودر حال نزدیک شدن به سیاوش گفت:

-اتفاقا باید بغل کنی. به دردت میخوره. آبدیده میشی.

سیاوش خود را عقب کشید و گفت:

361

-ببرش کنار سروش. حالم داره از بوش بهم میخوره.

تبسم گفت:

-بچم مثل گل تمیزه سیاوش جان. بوی چی میده خودتو این شکلی کردی ؟

-بوی بچه می‌ده.

قیافه سیاوش و طرز نگاهش به نوزاد همه را به خنده انداخته بود. آقای شمس میان خنده گفت:

-خوبیش اینه فقط گریه میکنه وشیر میخوره. مشکل دیگه ای نداره.

-خوب از حالا صداشو قطع کنید تا در آینده مشکل ساز نشه.

همه معترضانه حرفی زدند. سیاوش برای تبرئه خود گفت:

-منظورم بچه ایست که آینده ای مثل من داشته باشه والا این کوچولو حتما شبیه باباش در میاد

....مگه نه

حاج آقا؟

نگاه سیاوش همانطور به چشمان پدر چسبیده بود و منتظر جواب.

سروش نوزادش را در آغوش سیاوش گذاشت و گفت :

-نمی خواهی بچمو بگیری وببوسی عموی خوشگل؟

سیاوش نوزاد را با فاصله از خود نگه داشت. نگاهی به او انداخت وبابروهایی درهم کشیده گفت

:

-بچت شکل کیه سروش؟ از حالا کلی ریش داره. به جون خودم شکل حاجیه.

صدای بلند خنده نوزاد را تکانی کوچک داد. سیاوش با هول گفت:

-وای ... داره تکون میخوره... بگیرش سروش... الان از دستم ول میشه.

سروش با خونسردی گفت:

-تا توبغلت نگیری ونبوسیش محاله بگیرمش.

-عمرا من این نق نقو رو ببوسم. من عروسک بی ازارتر ازاینو نبوسیدم....

متعاقب جمله اش نگاهی از گوشه چشم به رها انداخت.

سروش نچ نچی کرد و گفت:

-چه عمویی؟

-همینی که هست. میخواستی منو عمو نکنی.

درهمین حال نوزاد کش وقوسی به بدنش داد و همراه گریه ، کمی از آب دهانش بیرون ریخت.

سیاوش همراه با صدایی رسا نوزاد را با فاصله ای بیشتر از خود نگاه داشت و گفت:

-اینو بگیرید. داره منو تف مالی میکنه. الانه که ولش کنم پایین.

رها نوزاد را از روی دست سیاوش برداشت. او را در آغوشش گرفت و با دستمال مشغول تمیز کردن کنار لبش شد.

سیاوش با نگاهی اخم گرفته گفت:

-دیگه بغل من نشینیا. توام بوی بچه گرفتی.

وقتی از کنار رها برخاست، متوجه ناآرامی اش شد. نوزاد را به زن عموییش باز گرداند و کنار

سیاوش که روبروی

پنجره ایستاده بود رفت....

-چرا نمیشینی؟- میخوام برم خونه.

-چرا به این زودی؟ مگه قرار نداشتیم بعد شام بریم؟

-انگار قراره داداشات بیان. حوصله اشونو ندارم.

-بخاطر من تحمل کن وبمون.

-تو خودت رو اعصابتری. نمیدونم چرا گولتو خوردم و اومدم.

رها عصبی شد و گفت:

-پس صبر کن آماده بشم باهم بریم. حوصله نگاههای معنادار این واوونو ندارم تا بعد رفتنت باز

خواستم کنن.

سروش وقتی آنها را آماده رفتن دید، دست سیاوش را گرفت و با چهره ای در هم کشیده گفت:

-مگه میذارم شام نخورده برید؟ قرار بود بعد شام جشن سالگرد ازدواج شما برگزار بشه.

رها گفت:

-کیک نوش جونتون. سیاوش تصمیم گرفت بمناسبت سالگرد ازدواجمون بریم رستوران. اخلاق

داداشتم که

می شناسی. غیر قابل پیش بینی وعجوله.

اگه قبول نکنم یکدفعه....

سیاوش میان کلام رها آمد و گفت:

-راس میگه. یهو براش آب روغن قاطی میکنم. حالا با اجازه. شب خوش

سپس رو به رها کرد و گفت:

-امشب می برمت هتل عزیزم. پذیرایی مفصل دیشبخیای بهم چسبید میخوام جبران کنم
رستوران باشه

واسه همون هفته ای یه بار.

رها لبخندی دروغین زد و براه افتاد.

دیگران با بحث زرگری آنها خلع سلاح شده واصراری برای ماندنشان نکردند.

363

وارد اپارتمانشان که شدند، سیاوش پشت سر رها وارد اتاقش شد تا چیزی بپرسد. چشمش که
به چمدان گوشه

اتاق افتاد، سؤالش یادش رفت و جای آن پرسید:

-مسافرت تشریف می بری؟

رها روسری ومانتویش را روی تخت انداخت و گفت:

-می خواستم یه سفر واسه همیشه برم اما پشیمون شدم.

-کجا؟

-خونه بابام.

-درستترین تصمیمو گرفته بودی. کی پشیمونت کرد.

کاملا مقابل رها ایستاد و با زل زدن به چشم های سخت او گفت:

-چشم های تو.

سیاوش با نوک انگشت ضربه ای به پیشانی رها زد و گفت:

-معلوم نیست تو این مغز چی پرشده.

رها گفت:

-همون چیزی که باید باشه. من نمی فهمم تو مغز تو چی ریختن.

لحن آرام و عادی رها باعث شد تا سرش رابه او نزدیکتر کند.

رها جا خورد و خواست خود را کنار بکشد. در همان حال سیاوش گفت:

-تصمیم گرفتی به حرفم گوش کنی که موندی؟

-کدوم حرفت؟

سیاوش کمی عقب رفت و گفت:

-مستیت پریده که حرفهام یادت نیست؟

رها موزیانه نگاهش کرد و گفت:

-حالا من فکر میکردم تو مستی حالت نبود چی داری میگی.

-نشیدی میگن مستی و راستی ؟

رها به چشمان سیاوش زل زد و گفت:

-تو واقعا دیشب مست بودی.

متوجه بود سیاوش از جواب دادن طفره می رود. چون ژستی متفاوت به چهره اش داد و جای جواب دادن به

رها گفت:

364

-حرف اخرمم باید خوب یادت مونده باشه.

رها سوهان ناخنش را برداشت و بی تفاوت به حرف سیاوش از اتاق بیرون رفت.

روی مبلی نشست و نشان داد مثلا او را نادیده گرفته است.

سیاوش به طرفش آمد و گفت:

-پس برای چی موندی ؟

رها سوهان ناخنش را زیر گلوی سیاوش زد و با جدیت گفت:

-مگه تو به حرفهای من گوش میدی تا بعنوان همسر موظف باشم درخواستو اجابت کنم ؟

سیاوش اخمهایش را درهم کشید و گفت:

-رو بروی من نیایست رها. اصلا به نفعت نیست.

-پس توام منو از خونه خودم بیرون کن و به همه بگو به جرم اینکه مهریه امو نمیخوام بیرونم کردی.

سیاوش با لحنی عصبی پرسید:

-همین؟!!!!

رها خونسرد و آرام جواب داد:

-بله!

-بلا،،،،، به بله ای نشونت بدم که هفت تا از بغلش در بیاد.

-به قول خودت همینی که هست.

سیاوش کلافه و عصبی دوری زد و گفت:

-!...! اینجوریه ؟

رها شانه ای بالا انداخت و به وررفتن با ناخن هایش پرداخت. سیاوش با حرصی وافر افزود:

-باشه. به هم می رسیم دختر کوچولوی پرو.
رها مقابلش ایستاد و گفت:

-تصمیم گرفتم راهمو میانبر برم آقا پسر مغرور. میخوام بشم مثل خودت.
-سربه سر من نذار دختره زبون دراز. والا....
رها با صدایی آمرانه حرف سیاوش را قطع کرد:

-تابه حال صد دفعه واسم خط و نشون کشیدی. اما چکار کردی ؟ پس فک نکن از اخمت و صدای بلندت می ترسم و خفه میشم.
-میخواهی رفتار سگیمو ببینی تا زبونت ته حلقه گره بخوره پرو ؟
365
رها با لجاجت گفت:

-آره... آره... زود باش مردونگیتو نشون بده.
سیاوش یکدفعه او را از روی زمین بلند کرد و سروته از پنجره ساختمان آویزان کرد.
صدای جیغ رها ساختمان را لرزاند. سیاوش او را تکان داد و گفت:

-بازم سربه سر من میداری یا پرتت کنم پایین ؟
رها جیغی وحشتناکتر کشید اما سیاوش بالاجت تکانی دیگر به او داد و تکرار کرد:

-پاتو از کفش من میکشی بیرون ؟ گوش به حرفم میدی ؟ اونی که خواستم اجرا میکنی ؟
صدای رها پشت جیغهای ممتد بند آمد. او را داخل کشید و روی زمین انداخت. از دیدن صورت بی رنگش متوجه شد حسابی ترسیده. بیهوش نبود اما نای نفس کشیدن نداشت.
پیش از آنکه عکس العملی نشان دهد صدای آیفون بلند شد. از همان فاصله چهره سرایدار را شناخت. غرولند
کنان به سمت آیفون رفت و گفت:

-حالا باید جواب نکیر و منکر پس بدیم....
-بله.
-بخشید جناب شمس.... یکی از پنجره شما اویزونه... چی شده ؟
-چیزی نیست قربان. میمونه... ندیدید جیغ میزد... تازه خریدم.
-اما آقا همسایه گفتن ادمه... به دختر....

-بفرمائید به همسایه ها کمتر مواد توهم را بزمن... دارم میگم چیزی نیس.
 سرایدار که دید جواب درست ودرمونی نصیبش نمی شود گفت:
 -چشم آقا... مطمئن باشیم چیزی نیس... آخه میخواستن زنگ بزمن آتش نشانی... پلیس...
 سیاوش میان کلام پیرمرد آمد و گفت:
 -نه قربان... چیزی نیست... مطمئن باشید...
 گوشی را که گذاشت بلند گفت:
 -خدا همسایه رو ساخته واسه فضولی.
 بالای سر رها که برگشت چشمهایش باز بود.مقابل او روی زانو نشست و گفت:
 -پاشو باز بلبلی کن...منم اویزونم میکنم به پنجره تا حسابی چهچه بزنی.
 رها دو دستش را روی صورت گذاشت و با صدای بلند گریه کرد.
 سیاوش نچ نچی کرد و گفت:
 366
 -خودت گفתי نشوتم بده... پس دیگه سربه سر من روانی نذار.
 رها نشست. اشکهایش را پاک کرد و گفت:
 -من که زورم به تو نمیرسه فیزیکی تلافی کنم اما دل وجراتمو نشونت میدم تا هوش از سرت
 پیره.
 سیاوش دهانش باز ماند. رها بلند شد و به اتاقش رفت. طولی نکشید که از اتاق خارج شد.
 چشمان سیاوش از دیدن تیپ چند ثانیه ای دخترک مات شد.
 رها با لباسی پرچین و کوتاه که از بالا تنها به دو بند ختم می شد مقابلش ایستاده بود.
 دستبازهایش زد و همراه با نگاهی عمیق و دلفریب ضربه ای به سینه سیاوش زد و گفت:
 -مردی حالا از پنجره اویزونم کن تا برات سوت بزنی.
 یخ سیاوش با ضربه دست رها آب شد. لبخند کجی زد و گفت:
 -به نظرم سه چهار ساعت دیگه همینجوری برو وسط خیابون. اونجوری بهتر واست میمیرن.
 تنش از کلام سرد و بی تعصب سیاوش لرزید. گاهی مثل چوب میشد و واقعا هیچ نسبتی آنها را
 به هم وصل
 نمی کرد.
 نمی دانست مقابله با او آنهم عملی تا کجاها می کشاننش اما تصمیم داشت آنرا عملی کند.
 به سیاوش خیره شد و جسورانه گفت:

صبر کن و بین چطور دیوونه ات میکنم آقا سیاوش.

سیاوش بلند بلند خندید. یکدفعه ساکت شد و به دیدگانی مشتعل به رها زل زد:

-دختره زبون دراز گستاخ. تو فک کردی من لای پنبه بزرگ شدم تا این مدلی دیوونه ام کنی. مردمک چشمان طنز رها لرزید اما خودش را نباخت. اگر کم می آورد او میبرد.

به هر زحمتی مانع ریزش اشکهایش شد و گفت:

-معلومه به بی پروایی عادت داری. وقتی مثل خودت بشم ابایی از جسارت ندارم.

بار دیگر صدای بلند خنده سیاوش سکوت سالن را شکست.

اینبار عصبی و عجیب نگاهش میکرد و می خندید.

خودش را با حالتی نامتعادل به رها نزدیک کرد. وحشت را که در چشمان دختر ک احساس کرد چند ضربه آرام روی گونه اش زد و گفت:

-کوچولوی احمق! خیلی دلم برات می سوزه. چون تو روانی شدی ،،،،

وقتی پشت کرد برود ، به طرفش رفت تا مانع شود اما سیاوش رفت و در را محکم بهم کوبید.

پشت پنجره ایستاد تا رفتنش را ببیند. حتی عاشق دیدن قدمهای سرد و بی تفاوتش بود.

367

دستی روی شیشه پنجره کشید و زمزمه کرد:

-تاکی میخواهی باهش بجنگی بعد تو تنهایی گریه کنی ؟ باید راهتو تغییر بدی زهاد. این روش بهت جواب نمیده. با اون باید به زبون خودش حرف بزنی.

سخته... آره سخته ! شاید خطرناک. اما نتیجه برد بیشتر میشه. تو میبری رها... مطمئن باش.

آنقدر اسیر آن زمزمه ها شد که باور کرد بهترین راه برای شکست آن بت مقابله است.

نمی دانست سیاوش از تو تکه تکه شده و منتظر اشاره است تا غرورش به هرسو پرتاب شود.....

فصل هشتم

تصمیم آخرش را گرفت. می دانست راه خطرناکی را برگزیده اما از خانه نشستن و زدن به عشوه های زنانه خسته شده بود.

چشم و دل سیاوش اینقدر از دیدن عروسکهای رنگارنگ پر بود که اصلا او را نگاه نمی کرد.

شاید اوایل کمی مهربانتر بود و توجهی الکی نشان میداد اما از وقتی دست رد به سینه اش زد مثل برج زهر مار شده بود.

ان شب مدام سیاوش را زیر نظر داشت. قصد داشت فکرش جسورانه اش را به مرحله اجرا بگذارد و فکر همه چیز را کرده بود.

پنهانی در اتاقش آماده شد. تنها مانتو و روسری اش را نپوشید تا ظن سیاوش تحریک نشود. می خواست او را تعقیب کند تا بفهمد کجا می رود. با آژانسی هماهنگ کرد تا اطراف خانه منتظر بماند. سیاوش که از اتاقش خارج شد، سنگر گاهش را ترک کرد....
-جایی تشریف می بری سیاوش خان؟

سیاوش روبروی آینه ایستاد. از داخل آینه نگاهی به رها انداخت و مشغول وررفتن باموهایش شد.

رها نزدیکتر شد و تکرار کرد:

-مطمئن باش تا نفهمم کجا میری دست بر نمی دارم. تو که منو شناختی.

سیاوش به سرعت سمت رها چرخید و باعث شد دخترک قدمی به عقب بردارد. اخم کرده وبا غضب حرف میزد؛

-یه دفعه دیدی این چشمای خیره اتو درآوردم دختره فضول. بزن به چاک و عین سگ منو نگاه نکن.

368

اصلا دوست نداشت زبان سیاوش به توهین و تحقیر به او باز شود. دلش گرفت اما برای وارد شدن به بازی

شانه ای لاقید بالا انداخت و با خونسردی گفت؛

-باین کار فقط از دیدن محرومم می کنی. برای دیدنت نیازی به چشم ندارم... تو قلبمی.

نگاهی پرخروش به رها انداخت و رفت. رها چیزی درچشمانش دید که منتظرش بود. جراتش از آن حس زیاد

شد و دنبالش رفت.

مقابله ایستاد و با لحن معصومانه ای گفت:

- همیشه جای رفتن به این مهمونیای مزخرف، شب قشنگتو با من بگذرونی ؟
مقابل آرامش رها خروشید:

- اینقدر میرم تا چشمهای خیره تو در بیاد.
در حال پوشیدن کفش هایش بود. رها به دیوار تکیه داده و به آرامی گفت ؛
- خوش بگذره. اما از این به بعد بهتره کمتر دور این خونه ها بچرخ. یعنی به نفعته دور شو خط
بکشی.

سیاوش با گامهایی بلند به سوی او برگشت. دلش میخواست او را خفه کند تا از دست چشم ها
و ترکشهای
محبتی که سمتش پرتاب میکرد رها شود.
دستش را دور گردن رها حلقه کرد و او را به دیوار چسباند:
- کارت به جایی رسیده که منو تهدید میکنی ؟
با دیدن صورت سرخ رها برخورد خشم گرفت و دستش را پس کشید. اینقدر سریع خانه را
ترک کرد که رها
یادش رفته بود چه قصدی دارد.
یکدفعه به خود آمد و سمت اتاقش دوید. مانتو و روسری اش را همراه کیف دستی اش برداشت.
کفش هایش را سریع در پایش فرو کرد و به طرف آسانسور دوید.
سرووضعش را داخل آسانسور مرتب کرد.
به پارکینگ که رسید دزدکی نگاهی انداخت. سیاوش همان لحظه از با موتور پارکینگ خارج شد
و در را بست.
رها از در دیگر از پارکینگ خارج شد و با دیدن تابلوی آژانس روی اتومبیلی در حاشیه خیابان
، خود را به آن
رساند....

- شب به خیر آقا. از اینکه منتظر موندید خیلی مچکرم....
سپس سیاوش را با انگشت نشان داد و افزود:
- لطفا اون موتور سواری تعقیب کنید. اگه ممکنه طوری که متوجه نشه.
راننده به مسیر دست رها نگاه کرد و پرسید:
369
- ببخشید خانوم ؟ در دسر که نداره ؟

-نه آقا. همسر مه...میخوام ببینم کجا میره.
 راننده سری تکان داد و بلافاصله بعد از سیاوش حرکت کرد.
 برخلاف تصور رها که می پنداشت هر آن سیاوش او را می بیند و نقشه اش لو میرود، به لطف دست فرمان خوب راننده این اتفاق نیفتاد و به مقصد رسیدند.
 در واقع رها ترجیح میداد سیاوش او را ببیند و ماحرا به همان تعقیب و گریز در خیابان ختم شود تا وارد شدن به مکانی که فکرش هم تن او را می لرزاند.
 اما انگار سیاوش اصلا التفاتی به دور و بر نداشت و راه روبرو را نگاه میکرد. بلافاصله بعد از رسیدن به مقصد، همراه موتورش وارد خانه ای شیک و ویلایی شد.
 با صدای راننده از تفکرات ذهنی خود بیرون آمد...
 -پیاده نمی شید خانوم؟ همینجا تو ماشین منتظر می مونی؟
 رها گفت:
 -نه، مچکرم، پیاده میشم.
 -اگه لازم می دونید میتونم منتظر بمونم تا برگردید. این اطراف ماشین کمه.
 رها از سرناچاری به دروغ متوسل شد چون نمی دانست چه اتفاقی میافتد:
 -لازم نیست. اومده خونه یکی از اقوام. شما می تونید تشریف ببرید...
 اتومبیل _____ که رفت خود را تنها وسط خیابانی خلوت و تاریک تنها دید. کم مانده بود از شدت ترس غالب تهی کند.
 اما باید ترس را کنار می گذاشت و راهی را که شروع کرده بود تا انتها می رفت.
 به خانه ای که سیاوش وارد شد پیش رفت. از این که سیاوش داخل آن خانه است احساس آرامش میکرد.
 آهسته و آرام جلو رفت.
 از لابه لای نرده هایی که با تورهای میله ای استتار شده بود نگاهی به محوطه انداخت.

سبک غربی آن خانه ویلایی از بیرون هم خیره کننده بود اما جز حیاط وسیعش که بی شباهت به پارک نبود

، چیز دیگری توجهش را جلب نکرد.

از سبک خانه معلوم بود چه آدمهایی آنجا رفت و آمد میکنند. به قول سیاوش مهمانی‌شان حسابی توپ بود.

370

در را با دست فشرد. خیال باطلی بود که به همان راحتی بتواند وارد شود.

باید دگمه آیفون را می فشرد و احتمالاً جواب و سوال پس میداد تا وارد شود.

با کمی بالا و پایین کردن سوال و جوابها تصمیم گرفت بگوید همراه سیاوش است.

زنگ را با این قصد فشرد. طولی نکشید که صدایی دورگه پرسید:

"رمز شب"

با شنیدن آن صدا نفس در سینه اش حبس شد. خواست فرار کند که صدایی دیگر از پشت سر

بر وحشتش افزود

....

-باز کن "بهمن" غریبه نیست.

رها به پشت سر گردن کشید. با دیدن دو جوان ما ظاهر عجیب و غریبی داشتند کمی عقب تر

ایستاد. باز همان

صدای خش گرفته در کوچه طنین انداخت:

-اون دختره با شماست؟

یکی از پسرها گفت:

-دروازن تا بیوگرافی این جوجو رو در بیاریم.

صدای تیک باز شدن در به گوش رسید. همان جوان رو به رها کرد و پرسید:

-خونه اتونو گم کردی که سرزاینجا در آوردی کوچولوی مامانی؟

تمام تن یخ بین زمهریر مانده بود. اما خویشتن داری میکرد والا قافیه را باخته بود.

آن دو تن تعریف آدمهای عجیب و غریب تر بودند پس باید حسابی ترس را از خود دور می

کرد.

در دل گفت: "اینا کجا، سیاوش کجا؟" "اخه چرا با اینا معاشرت میکنه؟ چه جذابیتی برایش داره؟

در حالیکه هزاران سوال در ذهنش چرخ میخورد باخونسردی جواب پسر جوان را داد:

- سیاوش ازم خواسته پیام اینجا.

دو جوان نگاهی با تعجب به یکدیگر انداختند. همان جوان اولی پرسید:

-منظورت اون "اسب چموش" که نیست دختر؟ سردسته "هفت"

رها بی خبر از القایی که به سیاوش می دادند فقط به پسرک نگاه کرد. اینبار جوان دومی گفت:

-مگه غیر اون سیاوش دیگه ای هم داریم "عماد" حتما همونه دیگه.

عماد نگاه خاصی به سرتاپای رها انداخت و با لحن معناداری گفت؛

-رفیقشی؟ یعنی ازاین عرضه ها پیدا کرده جای جفتک انداختن با جوجه خوشگلی مثل تو

روهم بریزه؟

رها با تشر جواب داد؛

371

-درست حرف بزنی. اصلا به تو چه ربطی داره؟

عماد آبرویی بالا انداخت:

-ربطش اینه تا من تاییدت نکنم حق ورود نداری.

رها از حرفی که میخواست بزنی اصلا مطمئن نبود اما با توصیفات کوتاهی که شنید حدس زد از

سیاوش حساب

می بزنی. از اینرو حرفی گفت که مثل رها کردن تیری در تاریکی بود؛

-به درک. با سیاوش تماس میگیرم بیاد منو ببره داخل. اونوقت حال شماهام حسابی میگیرم.

جوان دومی عماد را به سمت خود کشید و گفت:

-بیکاری واسه خودت شر درست میکنی؟ هزار بره تو. دوستای اون ابلق مثل خودش وحشینه.

رها از جذبه ای که سیاوش گرفته بود لذت برد اما به ظاهر اخم کرد و در جواب پسرک گفت:

-چموش و افسار گسیخته دیده حتما که جفتک انداخته.

عماد با درشت کردن چشمهایش گفت:

-اوه... اوه... چه زبونی....

سپس در را گشود و گفت:

-بفرما تو خوشگله. حیف نیس خون شفاتو واسه اون وحشی کثیف میکنی؟

رها خواست جواب دندان شکنی بدهد که لبخند معنادار آن دو جوان ساکتش کرد. ترجیح داد

زیاد با آنها هم

کلام نشود. اما عماد زبان به دهان نگرفت:

- چرا با سیاوش نیومدی ؟ فک نکردی اومدن به چنین جایی اونم برای بار اول خطری باشه ؟
رها نگاهی با اکراه به عماد انداخت و گفت:

- اصرار خودم بود تنها پیام. چون ساعت اومدم مشخص نبود.

- واسه چی جوجو؟ از مامان و بابات شرم حضور داشتی ؟

- تا کی باید جواب سوالاتی شما رو بدم ؟

همراه عماد گفت:

- چون سیا واسه ما دردرس درست نکینا. این عماد پرچونه اس فقط. زیاد مزخرف می‌گه.

عماد اخمی کرد و در جواب دوستش گفت:

- خفه ؛ خاک تو سرت که از اون یاغی می ترسی.

- نه که تو نمی ترسی ؟

عماد ضربه ای از پشت به دوستش زد که از دید رها دور نماند.

372

وقتی کنار گوش پسرک چسبید و آرام شروع به حرف زدن کرد ،رها متوجه شد از او میخواهد

دهانش را جلوی

دخترک جمع کند و سوتی ندهد.

اینرا از اشارات او فهمید و خودش را جلو کشید و زودتر حرکت کرد.

تا رسیدن به در ورودی ،جز سنگفرشهای آجری و چراغهای پایه کوتاه ،چیزی توجهش را جلب نکرد.

وقتی به در ورودی رسیدند عماد پیش دستی کرد و در را گشود....

-بفرمائید داخل مادمازل. مجلس بی ریاست.....

چشمان رها بر اثر مه غلیظی به سوزش افتاد و در گلویش احساس تلخی کرد. وقتی آب دهانش

را فرو داد به

سرفه افتاد. صدای خنده عماد و دوستش بالا رفت عماد ابرودرهم کشید و

گفت:

-آخی ! طفلی! امشب مدام باید عطسه کنه. خفه نشه شانس آورده.

رها کنترلش را از دست داد و گفت:

-فک کنم تو خفه شی خیلی بهتر باشه.

عماد به رها زل زد و گفت:

-زبونت خیلی بیشتر از هیکتل رشد کرده... می دونستی کوچولو؟
 -آره... سیاوش زیاد میگه.
 جوابی از عماد نشنید. مسیر نگاهش نشان میداد حواسش جایی دیگراست. واخواست برگردد از پشت به شخصی برخورد.
 برگشت و پشت سر خود زنی بزک کرده بالباسی نیمه عریان دید. دست به کمر ایستاده وادامس می جوید
 نگاه تند ونیزی به پسرها انداخت و پرسید:
 -با کدومشون؟
 عماد متوجه شد منظور شیلا رهاست. گفت:
 -هیچکدوم.
 -پس چجوری اومده تو؟
 عماد همراه با لحن خاصی جواب داد.لحنی که رها احساس کرد عمدی درآن است تا زن را به واکنش وادارد:
 373
 -ترش نکن شیلا خانوم. مادمازل فرمودن با آهوی خوشگلتون تشریف آوردن.
 نگاه شیلا که با وحشی گری به سمتش حمله کرد قلبش پاره شد. فهمید سیاوش اهمیت خاصی برایش دارد....
 -سیاوش که تنها اومد. چرا مزخرف میگی؟
 عماد شانه ای بالا انداخت اظهار بی اطلاعی کرد. شیلا رو به رها کرد وپرسید:
 -تو سیاوشو از کجا می شناسی دختر؟
 رها که از حالات شیلا جاخورده بود به سختی گفت:
 -خودش گفت پیام اینجا.
 -چرا با خودش نیومدی اگه راس میگی؟
 -وقتی رسیدم زودتر از من اومد داخل.
 -چند وقته می شناسیش؟
 -بیشتر از یکسال.
 -پس چرا تا حالا ازت نخواستہ بیایی اینجا؟

-خودش منو نمی آورد. این بار من اصرار کردم. وقتی دیرتر رسیدم سیاوش به گمان اینکه شاید نیامد تو

.والا منتظرم می موند.

رها خودش هم مانده بود آن دروغها رو چطور سر هم میکنند... بی آنکه بفهمد چه کلماتی استفاده میکند و چه

جمله بندیهای دارد فقط ردیف میکرد.

شیلا نگاهی عمیقتر به رها انداخت و پرسید:

-حالا چرا رنگت پریده؟ این دوتا اذیت کردن؟
رها گفت:

-اذیت که نه. فقط یخرده بلبل زبونی کردن.

با رد کردن عماد همراهش پرسید:

-حالا اسمت چیه عروسک زبون دراز؟

رها نگاه جستجوگرش را به چشمان زن ریخت و جواب داد:

-رها

-سیاوش بهت نگفته میایی اینجا مثل امل ها نیایی؟

-چرا... اما اونجوری بیرون امنیت نداره. کجا لباسمو عوض کنم.

شیلا سری تکان داد و گفت:

374

-حتما اینکارو بکن. درضمن؛ یه دستی هم به سروصورتت بکش از این بچگی دریایی.

سپس با نگاهی عمیق به رها زمزمه وار گفت:

-پس سیاوش از این تیپ دخترا خوشش میاد.

سیاوش متوجه منظور شیلا شد اما خود را به نادانی زد و پرسید:

-سیاوش پسر بدیه که...

شیلا رها را به سمت پلکان کشید و گفت:

-مواظب حرف زدنت باش دختر. اونم درمورد سیاوش. والا بامن طرفی...فهمیدی؟

با حرفی که قصد گفتنش را داشت جان از بدنش به در شد اما پرسید:

-شما سوگلی سیاوش هستی؟

شیلا خنده بلندی سرداد:

-دختره فضول زبون دراز. آگه سیاوش گوشه چشمی به یکی از این دخترها داشت که تو الان زنده نبودی. اولیش

خود من....

لبخندی عمیق روی لبهای رها نشست. صدای سیاوش در گوشش نشست و روحش را نوازش کرد.

خیالش تا حد زیادی آرام شده بود. دلش میخواست سیاوش برسد و دستش را بگیرد و از آن خانه بیرون برود.

در حال و هوای خود بود که شیلا پرسید :

-زود آماده شو بیا پایین.

رها مانتویش را در آورد و گفت:

-من آماده ام... بریم.

شیلا نگاهی به سرتاپای رها انداخت. لباسش بد نبود اما بیشتر، شبیه مجلسی بود تا پارتنری.

پوزخندی زد و گفت-: لباس سکسی تر نداشتی؟ اینطوری نگفتی که موقع همه پسرا حشری

باشن؟

رها فهمید مسخره میکند. لب ولوچه اش را ورچید تا جوابی بدهد اما شیلا اجازه نداد و او را روی

چهار پایه

مقابل میز آرایش نشانده.

در حال تند تند کار کردن روی صورت او گفت:

-تو از اونایی هستی که مغزو سه سوته میخورن....

-آره... سیاوش زیاد میگه.

-حیف این صورت نیست مثل عقب مونده ها ننگش داشتی. جای پرحرفی که کم به خودت

برس.

375

-آخه سیاوش اون مدلیم دوس نداره.

-نکنه این مدلی ساده می پسندد؟

رها شانه اش را بالا انداخت و شیلا مانند آرایشگری ماهر مشغول نقاشی روی صورت او شد.

کارش که تمام شد کنار ایستاد و به شاهکاری که خلق کرده بود خیره شد. لبخندی پرمعنی

برلبش نقش بست و

گفت:

-حالا شد. همپای خوشگل ترین مرد باید مثل خودش باشه.
رها از جا برخاست. قبل از آنکه نگاهی به خود بیندازد، شیلا او را به سمت کمد لباسهایش کشید
و گفت:

-با یه لباس شب بی نظیر باید مثل پرنسسها بشی بدرخشی.
لباسی بلند به رنگ گلهای یاس و میخک بر تنش پوشاند و تاجی زیبا روی موهایش جا داد
..عقبتر به تماشایش

ایستاد و چشمانش برقی زد و بی اختیار خندید.
ضربه ای به گونه رها زد. او را به طرف آینه برگرداند و گفت:
-حالا خودتو با رهایی که وارد شد مقایسه کن.
رها در نگاه اول جا خورد. اینقدر، متفاوت و زیبا شده بود که دلش نمی خواست نگاه از آینه
بردارد.

حس کرد اگر جای حالت باز شینیون می شد کاملا شبیه ملکه های کاخ نشین از آب درمیامد.
شیلا با رضایت او راسمت خود چرخاند و گفت:
-تو اون مانتو وشلوار سیاه آدم فکر میکرد خیلی بچه ای. اما پوششت که تغییر کرد کاملا مثل
ملکه های کاخ
نشین شدی. کمر باریک و قد بلند.

رها فقط نگاهش کرد. جمله ای که از ذهنش گذشته بود مشترکا با او یکی درآمد.
وقتی دست خود را میان دست شیلا دید از حرکاتش تعجب کرد. انگار واقعا با پرنسسی حقیقی
قدم به سالن
می گذاشت.

با فخر از پله ها پایین آمد و او را تا میان جوانان وسط سالن که درحال رقص بودند همراهی
کرد.

با ورود رها فقط موزیک و رقص نورها از نفس نیفتادند.

همه کنار کشیدند و رها را برانداز می کردند.

حال رها از آنهمه چشم بی پروا و برخی هوسباز دگرگون شد. اما چشمش هرسو به دنبال
سیاوش بود تا بیاید

وبه آن خیمه شب بازی پایان دهد.

در همان حال چشمش روی نگاه آشنایی زوم کرد.

شهاب بود که مانند خودش متحیر نگاهش میکرد.

376

نفس رها با دیدن او آسوده بالا آمد. می دانست هر جا آنها باشند سیاوش هم هست....

صدای بلند شیلا همه را از سکون خارج کرد ؛

-از مهمون جدیدم اینجوری استقبال میکنید بچه ها ؟ سفارشیه ها!!!

جمله پرهیجان شیلا شوری بین جوانها انداخت و دور رها را پر کردند.

موزیک با صدایی کر کننده بالا رفت.

دخترک به هیچ وجه قادر نبود هم‌رنگ آن جماعت شود فقط دور خودش می چرخید.

نگاهش دور سالن میزد تا بایافتن شهاب استمداد طلب کند. حال آنکه شهاب خود زودتر به

دنبال سیاوش دوید

.....

با تعجیلی که داشت اصلا مقابلش را نگاه نمی کرد. در حال رفتن محکم به سینه پوریا خورد و

صدای اعتراض

او را بالا برد....

-چته بابا پروفیسور عینکی. شکم پاره شد

شهاب بی توجه به اعتراض پوریا رسید:

-سیا کجاست ؟

-تو جیب من.

شهاب همراه با غیظ اه کشداری گفت ؛

-الان وقت مزه درونی نیست پوریا. می دونی کدوم طرفه بگو... واجبه.

-با رئیس جمهور کار داری اینطوری جو گیر شدی ؟

شهاب دندانهایش را به

بهم سایید و گفت:

-پوریا!!!

پوریا فهمید هوا خیلی پس است که شهاب ان مدلی غیظ کرده. به علامت نفهمیدن او شانه بالا

انداخت و

-آگه همو بینن چی میشه شهاب؟

شهاب گفت:

-ریگی به کفش این دختره نیست پوریا. آگه بود تا منو می دید فرار میکرد چون مطمئنه هر جا ما باشیم

سیاوشم هست. نه اینکه بروبر منو نگاه کنه.

-پس یعنی چی شهاب. من پاک گیج شدم.

شهاب شانه اش را به علامت نفهمیدن بالا انداخت. پوریا گفت:

-نکنه قضیه رو کم کنی باشه. آخه کدوم زنی می شینه ومی بینه تا شوهرش هر هفته بره یللی

تللی.هان؟

378

-نمی دونم. شاید حق با تو باشه اما باید به سیاوش خبر بدیم بیاد زودتر ازاینجا ببرتش. نمی

بینی چطور دارن

به سمتش هجوم می برن؟

پوریا نگاهی به اطراف رها انداخت. با ثابت ماندن نگاه رها به سمت خودشان کنار گوش شهاب گفت:

-جون تو چقدرم خیره اس. کپی خود سیا...خدا خوب دروتخته رو بهم وصل کرده.

-آگه خیره نبود که سر ازاینجا در نمی آورد. بدتر از اون از سیا خواستگاری نمی کرد.

دو تایی به خنده افتادند و رو به سویی کردند که سیاوش مشغول بود. اما هرچه صدایش کردند

گوشش بدهکار

نبود.

یکدفعه شهاب ورق ها را از دست سیاوش گرفت و روی میز پاشید. با صدایی بلند و طلبکارانه

گفت:

-مگه با تونیستم سیاوش. حتما کارم مهمه.

سیاوش به شهاب نگاه کرد و با بی اعصابی گفت:

-برو.... گفتم میام.

همین الان کارت دارم نه چند ساعت دیگه.

-خب بگو.

-گویشی نیست باید التفات کنی.

لحن حرف زدن پرمعنای شهاب به او حالی کرد موضوع مهمی است. پیش از آنکه بلند شود، حریفش از جا بلند

شد. به سمت شهاب رفت و در حال رد کردن او گفت:

-بذار پولامونو پس بگیریم میاد. تازه اول شبه. هر چی داشتیم تو این نیم ساعت جارو کرده. سیاوش نگاهی به مهرداد انداخت و گفت:

-خوبه همیشه تا آخرش بودم. والا....

شهاب میان حرف آنها آمد. سرش را کنار گوش سیاوش چسباند و به آرامی گفت: - نیایی به وقت دیدی زندگیتو باختی سیاوش خان. حالا بشین ورق بریز.

مقابل شهاب ایستاد و با کشیدن ابروهایش داخل هم پرسید:

-چه خبره مثل زنبور زیر گوش من وزوز میکنی؟

شهاب او را به جلو هل داد و گفت:

"الان می فهمی"

درحالیکه به سمت شهاب کشیده می شد رو به مهرداد کرد و گفت:

-الان بر میگردم. پشت سرم حرف درنیاری.

379

درهمین حین آرش با عجله خود را به سیاوس رساند. بی خبر از آنکه شهاب او را کجا می برد پرسید:

-معلومه اینجا چه خبره سیاوش؟

سیاوش بی حوصله و کلافه نگاهشان کرد....

-چتونه؟ چرا پيله کردید به من؟

-یعنی نمی دونی زنت اینجاست؟

با حرف آرش چشمان سیاوش مات شد. حس کرد تا ته مغزش خالی گشت. انگار دسته ای زنبور به جانش افتاد

و بدنش را تراش می دادند.

مثل آدمهای گنگ چشم به لبهای آرش داشت. لبهایش تکان کوچکی خورد و بابتی پرسید؛
"رها"

بچه ها مطمئن شدند سیاوش از آمدن رها بی اطلاع است. آرش هیجانزده گفت: - برو ببین

اطرافش چه خبره. خوبه گفته با تو اومده والا تا حالا قورتش داده....

مابقی حرفش را با نگاه سیاوش و چشم غره شهاب خورد. اما سیاوش سرش را به طرفین تاب داد و گفت:

-حتما یکی شبیه رهاست. اشتباه می کنید.

هرسه باهم گفتند:

-این همه شباهت؟

اطمینان آنها سیاوش را به شک انداخت. باورش نمی شد رها تهدیدش را عملی کرده و دنبال او به این خانه پا گذاشته باشد.

درحالیکه به جایگاه جمعیت درحال پایکوبی نزدیک می شد باز با اطمینان سرش را به طرفین تکان داد و گفت

:

-غیر ممکنه رها پاشو بذاره اینجا. شما اشتباه میکنید.....

همان لحظه چشمش به رها افتاد آنچه مقابل خود میدید باور نداشت. انگار او تمثیلی از رها بود. ابروهای بلندش را درهم کشید. چشمانش را جمع کرد تا بهتر ببیند. برخلاف انتظارش او خود رها بود. دختری

که بیش از یکسال با او زیر یک سقف زندگی میکرد اما تاکنون به آن دلربایی دلش را تکان نداده بود.

صورت گرد و طنزش با آرایش هماهنگ لباس شبش از او ملکه ای ساخته بود که از دیدنش سیر نمی شد.

همانطور که با اشتیاق نگاهش میکرد، صدای آرش خطی روی افکارش کشید؛

380

-خودشه یا تمثیلی از روحش آقا سیاوش؟

سیاوش نگاه عمیقی به آرش انداخت. شهاب کنار گوشش گفت:

-برو بدون سروصدا از اینجا ببرش. چند دقیقه اینجا بمونه باید با همه گلاویز بشی.

چشمان تب دار سیاوش به سمت شهاب چرخید. شهاب از حال او و نگاهش ترسید. برای آنگه آرامش کند

نرمتر گفت:

-سرهرچی باهم لج کردید سراین مساله باید کوتاه اومد. اینجا لجبازی برنمیداره. فرصتو از دست نده. یه نگاهی به چشمهای دور و برش بنداز و خودتو به ندیدن بزن و برو ببرش. نگاه سیاوش از زیرچشم، روی صورتکهای حریصی افتاد که فقط لباس آدم برتن داشتند. نزدیک بود حالش بهم بخورد. با تمام کج رفتاریهایی که از خود می شناخت، هیچ وقت به نفسش اجازه پیشروی نداد. حتی شبهایی که تا طلوع صبح آشفته حال بود. رها حق مسلمش بود اما پیش قانون وجودی اش او را مال خود نمی دید. فکر میکرد به حریمش دست درازی میکند. نمی خواست از او یک کالا بسازد. تمام مشککش با خودش بود و رها یک بهانه. بهانه ای که هرچند دیگر کمتر مقابلش ایستادگی میکرد. می دانست درحال شکستن است. جای آنکه قدمهایش را به سوی او بردارد، به عقب برگشت. مثل احمق ها از حق طبیعی خود فرار میکرد. فکر میکرد اگر به عشق پیوند بخورد پا روی عهدش گذاشته است. نمی خواست بازی را به رها ببازد. ناقوسی سیاه مثل اهریمن براو بانگ میزد اینگونه به دو نفر می بازی. پدرت و دختری که تا اخر عمر عشقش را به رخت میکشد و آرزوهایت را می کشد. همان دم چشمهای سرگردان رها که هر ثانیه انتظار رسیدنش را می کشید روی سیاوش آرام گرفت. دلش قرار یافت ولبخندی محو کنار لبش نشست. لبخند کمرنگ رها را شناخت. دلش به سوی او پرمی کشید. فهمید برای مقابله با اوچنین ریسکی کرده است. از عاشقی کردن رها سرگشته شد. او را میدید که پله پله به پیروزی میرسد و خود هنوز سرخط اول است. با قلبی که هرروز بیشتر خود را می باخت.

چشم های رها او را می طلبید. به سرش زد تا او را میان بازوانش گرفته واز میان آن جماعت دور کند. به دنبال

آن باید جواب عشقش را میداد. عطشی که اسیر تنش شده بود اما نمی خواست خود را دربندش کند.

می دانست خطر میکند و بازنده آن بازی خودش است اما مثل رها به جنگش ادامه داد. قدمش را به عقب گذاشت و پابرجاقتش فشرد.

میان دو حس قدرتمند در حال له شدن بود که بازویش اسیر دست شهاب شد ،،،

-کجا سیا ؟ به چشمت شک داری یا عقلت؟ نکنه واقعا باور نکردی همسرت اونجاس و داره نگات میکنه.

حرفهای پرکنایه شهاب لجوج تر ویاغی ترش کرد؛

دست شهاب را پس زد و با لحنی که خودش هم باور نداشت گفت:

-خودش می دونست اینجا جاش نیست. حالا که اومده مهمونی هروقت خسته شد بره. همون طور که اومده.

دود از کله بچه ها بلند شد. بانگه به بد بازیهای او عادت داشتند اما هضم ان مساله کاملا برایشان ثقیل بود.

نگاهی ناباورانه بهم انداختند و دوباره به سیاوش چشم دوختند.

شهاب زودتر از دیگران قفل سکوت را شکست و پرسید:

-حالت خوبه سیاوش ؟ مست نیستی ؟

سیاوش گفت:

-اتفاقا چیزی نخوردم. اما الان میرم سراغش بلکه کلم داغ بشه واز دیدن ریخت شماها حالت تهوع نگیرم.

شهاب با تمسخر و اندک عصبانیتی محسوس گفت:

-آره ،شاید اون طوری خودتم فراموش کردی.

سیاوش با بی حوصلگی گفت:

-آره. بخاطرش باید بهت جواب پس بدم.

-پس مطمئنی اونی که داری با بد بازی ولش میکنی میون یه مشت گرگ چه نسبتی باهات داره روانی. بهتره

تو اون مغز خرت فرو کنی الان وقت یه دندگی و جفتک پرونی نیست.
 حال سیاوش از حرفهای شهاب خرابتر شد چون او حقیقت محض را گفت. اما با بی تفاوتی
 ظاهری اش او را
 کفری تر کرد:

—مگه من آوردمش که چهار چشمی پیامش؟

شهاب با غیظ گفت:

382

—دیگه داری حالو بهم می زنی سیاوش. به توام میگن آدم.
 دلش میخواست شهاب جای آن متلکها خفه اش کند اما انگار جری تر شد تا رها را آزار دهد.
 با پشت دست ضربه ای به سینه شهاب کوبید و بالحنی تمسخر گونه گفت:
 —غیرت رو نگه دار جایی دیگه لازمت میشه. اونم با هرکی اومده برگرده.
 سپس نگاهی به جمع حاج وواج مانده دوستانش انداخت و ترکشان کرد.....
 عمدا از سویی رفت تا رها را بهتر ببیند.

احساس کرد نگاه دخترک با عقب گرد کردن او هراسان شد.

دلش می خواست با سر داخل شیشه برود یا آن جماعت برسرش ریزند و تکه تکه اش کنند.
 از آن اخلاق منحوس خود متنفر بود. آن لجبازیها از کودکی تا کنون بیچاره اش کرده بود اما
 نمی خواست
 ترکش کند.

وقتی آخرین قدم را از مقابل رها برداشت ورد شد، قلب دخترک ترکید و به هر سو پاشید.....

مهرداد خنده بلندی سرداد و گفت:

—زودتر می رفتی و برمی گشتی سیاوش. ورق به نفع من برگشت.

بازی کاملا از دستش در رفته بود. نگاهی اخم آلود به مهرداد انداخت و با ریختن ورق ها روی
 میز از جا
 برخاست.

مهرداد دست او را گرفت و گفت:

—چرا ترش کردی ؟ می ترسی بقیه پولاتو بیازی ؟

سیاوش همه پولها را روی میز ریخت و با بی حوصلگی گفت:

-دیگه عمرا با تو بازی نمی کنم.

سپس آنجا را ترک کرد. از میان جمعیت کثیری که در حال رقص بودند گذشت و بابر داشتن

گیلاسی مشروب

، گوشه دنجی ایستاد.

در سایه روشن فضائی که ایستاده بود همه را به خوبی می دید اما خودش زیاد معلوم نبود. علی

الخصوص که

آن شب سرتاپا تیپ اسپرت مشکی زده بود.

با دیدن دوستانش که به دور از هیاهوی سالن گرد هم نشسته بودند به طرفشان رفت...

-شماها چرا امشب اینطوری شدید؟

383

همزمان همه نگاه ها به سوی سیاوش برگشت. آرش بلند شد و با زدن ضربه هایی متناوب

سرشانه سیاوش

گفت ؛

-به به ،،،، آقا سیاوش! بفرما شما هم بشین و روبرو رو سیاحت کن.

دلش می خواست سر آرش رادبه میز بکوبد اما عادت داشت مقابل هر که حرصش را در می

آورد ،لبخندی

تمسخر گونه بزند و بی تفاوت از مقابلش رد شود. روشی که سالها با پدرش

مقابله کرده بود.

تنها نگاهی سرد به آرش انداخت و روی صندلی خالی کنار شهاب نشست. درست مقابل رها.

به قدری دورش شلوغ بود که از زور حرص خنده اش گرفت.

بچه ها از حرکات او سردرگم بودند. شهاب با لحنی قاطع پرسید- : واقعا فک میکنم نمی

شناسمت سیانمی دونستم تااین حد بی رگ و ریشه ای.

اینبار نتوانست حتی لبخندی ساختگی بزند. تمام حرصش را مشت محکمی کرد و با گیلاس درون

دستش روی

میز کوبید. دندانهایش را بهم فشرد و باغیظ گفت:

"خفه شو لعنتی"

قطره های خون از مشتش روی میز چکید. دل شهاب برایش سوخت. نمی دانست در چه باتلاقی

دست و پا می

زند. فقط از روی شناخت و حسی که از سیاوش داشت، شانه او را فشرد
وبایانی نرم گفت:

—معذرت میخوام سیاوش. دست خودم نبود. رفتار تو ،،،
با برخاستن سیاوش حرفش قطع شد. پوریا به دست سیاوش اشاره کرد و گفت:
—برو دستتو بشور سیا... پر خون شده.

تازه متوجه دستش شد. مستش را که مقابل خود باز کرد تکه های شیشه از لابه لای دستش
بیرون ریخت.

به سمت دستشویی رفت تا به بهانه شستن دستش آبی به صورت بپاشد.
خود را که در آینه دید حس کرد صورتش سرخ تر از دست پرخونش است.
وقتی تکه های شیشه را از لابه لای دستش در می آورد به سوزش افتاد اما سوز دلش بیشتر
بود.

زخم عمیق کف دستش ول کن نبود و مدام خون تازه بیرون میزد. حال وحوصله رسیدگی به
آنها نداشت

چندین دستمال حوله ای درون مشتش چپاند واز دستشویی بیرون زد.

384

کنار آشپزخانه محوطه تاریکی بود که یک صندلی قرار داشت. روی آن نشست وازداخل آینه
بزرگ باز هم او را
دید.

دختری که مال خودش بود و محاصره میان چشم هایی هوسباز!
بادیدن پسرکی که موهای بلندش دورش را پر کرده بود برای لحظه ای نفس آسوده کشید
چون او از جمله

افرادی بود که فقط برای رقص به آن مجالس می آمد.....

تمام حواس رها دور و بر سیاوش بود و هر دم فردی تازه کنارش می نشست و اظهار فضل
میکرد.

پسرک با لحن شل و حرکات موزون سروگردنش رو به رها کرد و گفت:

—خیلی دوست دارم بازم بینمت رها جون. خیلی ازت خوشم اومده جونی.

هرلحظه براسترس رها افزوده می شد اما هنوز تسلطش را از دست نداده بود. لبخند محوی زد
ودرجواب پسر

جوان گفت ؛

-شما خیلی بامزه هستید. از آشنایی با شما خوشحال شدم.

جوانک سرو گردن خود را تکانی داد و گفت:

-مرسی ! حالا که توام ازمن خوشت اومده بیا بریم وسط باهم برقصیم.

قبل از آنکه دست رها را بگیرد ،رها خودش را عقب کشید و گفت:

-شما باید با یه آقا برقصی.

حرف رها اطرافیان رابه خنده انداخت.

حتی پسر جوان با صدای بلند خندید. دستی برای رها پرت کرد و گفت:

-نمیری جونی. خیلی جیگری.

با آنکه دلش میخواست کنار رها بماند اما با پخش موزیک مورد علاقه اش برخاست وبا هیجان

گفت:

-من عاشق رقصم خصوصا این آهنگ. فعلا با اجازه رها خوشگله.

با رفتن او نفس عمیقی کشید. دیری نپایید که جوان دیگری جایش را اشغال کرد.

بلافاصله به طرف شخص تازه وارد برگشت . چقدر دلش می خواست سیاوش باشد اما زهی

خیال باطل.....

پوریا نگاهی به دوستانش انداخت و گفت:

-معلوم نیس چه مرگشه. خوب نمی تونی تحمل کنی چرا رفتی تو تاریکی نشستی احمق. بیا

دست زنتو بگیر

و برو.

385

پوریا همزمان با شهاب و ارش به سویش رفتند. آرش سری به طرفین تکان داد وبه او خیره

شد. سیاوش که به

اندازه کافی از دورن متلاشی بود ،حرصش را با لحنی عصبی بر سر آرش

خالی کرد:

-چرا مثل اسب آبی گردنتو تکون میدی ؟

آرش کم نیاورد:

-تو که به رم کردن وجفتک پرونی شهره ای چرا مثل افسرده ها اینجا بست نشستی ؟ پاشو برو

سراغ بازیت.

سیاوش از جا برخاست و بانیم نگاهی عصبی به آرش گفت:

- پس فک کردی شبمو با دیدن ریخت و قیافه نحس تو خراب میکنم.
 با رفتن او آرش غرولندی بدرقه راهش کرد. سپس رو به بچه ها کرد و گفت:

- اونی که باید نگران باشه عین خیالش نیست. ما چرا کاسه داغتر از اش شدیم؟
 شهاب ضربه ای به پیشانی اش زد و گفت:

- اینا بهم لج کردن بچه ها. شرط می بندم سیا داره از تو می ترکه.
 آرش گفت:

- می فرمائید ما چکار کنیم. جای شوهرش دستشو بگیریم بپریمش بیرون؟
 - نه، اما با دست گذاشتن روی حساسیت سیاوش اونو لجبازترش می کنیم و ما مدام داریم بهش
 کنایه می زنیم
 .

آرش روی شانه شهاب زد و گفت:

- من حوصله زبون بازی برای این اسب وحشی رو ندارم.
 متعاقب جمله اش وسط سالن رفت و پوریا و علیرضا را نیز همراه خود کرد.
 عقل شهاب به هیچ جا قطع نمی داد. تصمیم گرفت جای یکی از پسرها کنار رها بنشیند و او را
 مجاب به رفتن
 کند اما نمی دانست چرا در حضور سیاوش شرم میکرد.
 نمی خواست او فکر بدی کند.
 با سردرگمی اه غلیظی گفت و سعی کرد مثل بچه ها بی خیال شود.
 شیلا با دیدن سیاوش که گوشه ای ایستاده و ارنجش راستون سنگی کرده بود کنارش ایستاد و
 گفت:

386

- تو که دوست به این باحالی و ادم جذب کنی داری چرا ایستادی از دور تماشااش میکنی؟ برو
 باهاش حال کن
 تا بعضیا نخوردنش.
 سپس با اشاره چشم نگاهی به منصور بدمست ترین جوان پارتی های رنگارنگ انداخت و ادامه
 داد:

- از وقتی این دختره اومده تو نخشه. الانم کله اش حسابی داغ شده و منتظر فرصته.

نگاه سیاوش سمت رها و اطرافیان‌ش رفت. طولی نکشید که شیلانگاه او را به سمت خود برگرداند ؛

-چرا امشب اینطوری یه گوشه کز میکنی غزال بی خیال من ؟ برو با دوستت خوش بگذرون.
سیاوش نگاه عصییش را از شیلا گرفت. حوصله پرچانگی او را اصلا نداشت. شیلا با گرفتن دست او مانع

حرکتش شد و بالحنی طلبکارانه گفت:

-با توام سیاوش.... هی تیکه میام جوابم نمیدی.

سیاوش دستش را از دست شیلا بیرون کشید و گفت:

-چی بگم....

-من این مهمونیا رو بخاطر تو برگزار میکنم. اگه ارثیه جد و آبادی هم داشته باشم تا حالا ته کشیده بود.

-مفت چنگت که استفادشو می بری. فک کردی کسی نمی دونه منبع پخش قرصای رنگارنگی.

-اگه اینکارو نکنم که به گدایی می افتم.

-پس منتشو سر من نذار.

-تنها بهانه دیدن تو برگزاری همین مهمونیهاست.

-می خواهی از ارادتت تشکر کنم ؟

-ارادت پیشکش. این دختره صاف وساده کیه باهاش ریختی رو هم ؟ تو از این کارا نمی کردی.

-همیشه شعبون یه بارم رمضون. به ما نیما ؟

-پس چرا نمیری جمعش کنی؟ دعوتش کردی اینجا تا لقمه از ما بهترن بشه ؟

-برم طرفش از مهمونی لذت نمی بره. بذار بهش خوش بگذره.

تمام حرفهای سیاوش به نظرش مسخره می آمد. مضاف بر آن جوابی که به شیلا داد و شیلا فکر

کرد دستش

انداخته است:

-این جیگرو زیاد می بینم. اگه می بینی طرفم نیما دلیل داره. اونم مثل تو زیاد از زبونش کار

می کشه والا

خودشو با نخ، طنابی، سیم بکسری چیزی پایون میکرد بهم تا پامو از در

خونه بیرون نذارم. آخه طرف زنده.... می پسندیش؟

شیلا با حرص خندید و گفت:

- صبر کن و بین بالاخره کارت به کجا میکشه آقا سیاوش. وقتی دختره پنهون از تو توسط منصور خان پرید

قیافت دیدن داره. حالا وایسا مسخره بازی کن.

زهر کلام شیلا کار خود را کرد. نگاه حریصانه منصور به رها در تمام آئینه های خانه منعکس بود دست از

لجاجت با خود کشید و به سمت میزی که رها نشسته بود رفت.

حین رفتن دست در جیبش کرد تا کلید موتور رایبرون بیاورد و خود را از جهمی که رها برایش ساخته بود بیرون کشد.

خانه ای که آن شب مدام تنش را سوزاند...

کلید در جیب شلوارش نبود. همینطور جیبهای دیگرش! لباسهایش را زیرورو کرد اما اثری از کلید نبود.

سردرگم و کلافه چندین بار لباسهایش را گشت. عاقبت سراغ شهاب رفت و او را از میان جمعیت بیرون کشید:

- سوئیچ منو ندیدی تو؟

شهاب نگاهی به چهره عبوس سیاوش انداخت و گفت:

- مگه دست من داده بودی که از من میخواهی؟

- نه، گفتم شاید تو دیده باشی کجا گذاشتم.

پوریا که متوجه اشارات شهاب شده بود نزد آنها آمد و با متوجه شدن قضیه گفت: - از راه که

اومدی مستقیم رفتی سرمیز بازی. بچه های اونجا برداشتن اذیتو کنن؟

سیاوش فکری کرد و به طرف میز بازی رفت.

بچه ها کامکان مشغول بازی بودند و تنها عماد به آنها اضافه شده بود.

عماد بادیدن سیاوش گفت:

- مهرداد میگه خوش دستی. بیا بشین بینم چکاره ای.

سیاوش بی آنکه نگاهی به او بیندازد از بچه ها پرسید؛

- یه سوئیچ اینجا ندیدید یا احیانا برداشتید؟

مهرداد کنایه وار گفت:

-آگه پولامونو پس نداده بودی شاید من به عنوان ضرر و زیان برمی داشتم.

پوریا گفت:

-هرهر... کرکر... خندیدم. حالا کلیدو رو میکنی یا نه خوشمزه ؟

-کی با تو بود اردک ؟ برو کنار بذار باد بیاد. والا حرص باخت امشبو سر تو درمیارم.

388

شهاب مداخله کرد و گفت:

-کلید سیاوشو دیدید یه کلمه بگید. عادت کردید لنترانی بگید ؟

مهرداد پرسید:

-مورد اورژانسیه ؟ باید زود پیره ؟

-آره.

-نه... ما که ندیدیم.

سیاوش ورقهای مهرداد را گرفت و روی میز پاشید. اخم تندى کرد و غرید- : هر کدومتون

سوئیچ منو دودر کرده بیاد بالا والا میزو می کوبم تو سرتون.

مهرداد دستش را برای سیاوش پرت کرد و گفت:

-هووووو... چته یارو ؟ چرا افسار پاره کردی ؟

سیاوش به سمت مهرداد یورش برد. عماد از روی صندلی بلند شد نشانه های سیاوش را گرفت:

-بشین یه دست بازی کنیم تا بهت بدم. سوئیچت دست منه.

سیاوش همان لحظه مقابل عماد ایستاد و متوجه نگاه مرموزش شد.

فورا مسیر نگاه عماد را دنبال کرد. درداخل آئینه به شخصی اشاره کرد.

همزمان با چشمک ریز عماد، مردمک چشمهای تیز بین سیاوش چرخید و منصور را دید.

عماد درحال چاپلوسی کردن و نگه داشتن سیاوش بود درحالیکه سیاوش با نگاهش منصور را

تعقیب کرد و

متوجه شد درحال رفتن به سمت میزیست که رها نشسته.

طوری به عماد نگاه کرد که حرفش را قطع کرد. دستش را به سمت عماد دراز کرد و گفت:

-زود کلید منو رد کن بیاد.

عماد بی چون وچرا کلید را مقابل سیاوش گرفت و گفت ؛

-بعضی وقتا خیلی سفت وسخت میشی. خوب نیستا.

سیاوش کلید را گرفت و گفت:

-مثل تو و اون یار عوضی تر از خودت برای دخترای مردم نقشه بکشم چگونه ؟ خوبه ؟
نگاه سیاوش و عماد برای لحظاتی در هم گره خورد. سپس به سمت میزی که رها نشسته بود
رفت. همان

لحظه منصور کنار رها نشست. نگاه شررباری به دخترک انداخت وبالحن
خاصی گفت ؛

389

-از وقتی اومدی همینجا بست نشستی. دخیل بستی خانوم خوشگله ؟ نکنه منتظری دوست بی
وفات
بیادسراغت؟

نگاه چندش آور منصور باعث شد تا رها خودش را کنار بکشد. در همان حال گفت:
-فکر کنم این صندلی شفا میده. اخه قبل از تو آدمهای زیادی اشغالش کردن وبعد دقایقی
راهشونو کشیدن و
رفتن.

منصور باصدای بلند خندید. طوری که رها جاخورد واز جا پرید.
می خواست از آنجا برود که مچ ظریفش در دست منصور قفل شد. درحالیکه رها را سر جایش
باز میگرداند
گفت:

-ترس کوچولو. کاری باهات ندارم.

رها که از حرکت منصور ترسیده بود. دستهایش را عقب کشید و گفت-: بهتره حد خودتو
بفهمی والا بد می بینی.
-آخی... چه بادب.

وقتی جوابی از رها جز صورت اخم گرفته اش ندید کنار گوشش گفت-: بااون اسب چموشم
این مدلی رفتار کردی که از صد کیلومتری رد نمیشه.
رفتار گستاخانه منصور و بوی زننده الکلس باعث برهم خوردن اعصاب و تعادل رها شد
غیظ، کرد و گفت:

-یه بار مثل تو گستاخی کرد منم محکم زدم تو گوشش.....

متعاقب جمله اش سیلی محکمی به صورت منصور زد و از جا برخاست. اما هنوز قدمی برداشته بود که دستهای پر قدرت منصور دور کمرش حلقه شد و او را به طرف خود کشید. دخترک مثل گنجشکی ترس خورده همراه با جیغی کوتاه در آغوش منصور افتاد. در حال تقلا برای رهایی از دست آن غول بی شاخ و دم شروع به دست و پا زدن کرد. نتیجه تمام تلاشش بیهوده بود و منصور هر لحظه به صورتش نزدیکتر می شد. با حس هرم نفس های منصور، شیشه ای از روی میز برداشت و محکم بر سر او زد اما منصور همچنان او را در بر گرفته بود. یکدفعه دستهایش از دور بدن رها شل شد. هردو از تلاطم افتادند و به پشت سر برگشتند. نفس رها با دیدن سیاوش آزاد شد اما منصور حالش گرفته شد و برای ماست مالی کارش لبخندی شیطانی روی لب نشان داد و گفت: چرا می زنی داداش؟ دیدم سرت گرمه و سراغ زیدت نمیایی این بود که جات فداکاری کردم.

390

سیاوش دستش را به طرف رها دراز کرد. دخترک لبخند محوی کنار لب نشان داد و دستش را بالا آورد اما پیش از آنکه دستشان درهم قفل شود منصور گفت: عرضه نگه داشتنن همچین عروسکی رو نداری بدش به من. ما خوب بلدیم چطوری پذیرایی کنیم. سیاوش کنترلش را از دست داد و عوض جواب دادن مشتت محکم نثار صورت منصور کرد. با پرتاب شدن منصور روی میز پر از جام و بطری، صدایی مهیب از شکستن در سالن پیچید و هیاهو شد. دوستان سیاوش به سرعت دورش را گرفتند. گروهی نیز مقابلش صف کشیدند که تعدادشان بیشتر بود. انگار منتظر فرصت بودند تا سیاوش را بکوبند. یکی دو نفر از آنها که به سمت سیاوش هجوم بردند با یک

ضربه و جاخالی پخش زمین شدند.

شهاب فوراً کنار گوش رها چسبید و گفت: - همینو میخواستی ؟ حالا جای نگاه کردن برو لباستو عوض کن تا آشوب بیشتر نشده بریم.

رها دوان دوان از پله ها بالا رفت و با ترس ولرز لباسهایش را تغییر داد.

به سالن که برگشت از شلوغی موقع رفتن خبری نبود. از سیاوش هم اثری ندید.

اینطور که از همه ها می شنید شیلا مداخله کرده و بایرون فرستادن سیاوش و دوستانش غائله را خوابانده بود.

سرگردان دور سالن را با نگاه برانداز میکرد که شهاب داخل آمد. از فاصله ای نه چندان نزدیک اشاره کرد

بیرون برو. خود را به شهاب رساند و پرسید:

- سیاوش کجاست ؟

- بچه ها بردمش بیرون. بدو تا برنگشته.

رها به سرعت خود افزود. شیلا که در حال آرام کردن بچه ها بود به سمت رها آمد و قبل از بیرون رفتن او بازویش را گرفت.

رها به او نگاه کرد وزن با لحنی عجیب غریب پرسید:

- راستشو بگو و پریده. تو کی هستی ؟ از قر و قیافت معلومه آدم حسابی هستی. چه نسبتی با سیاوش داری که

بخاطرت اینجوری کرد ؟ اون تاحالا همچین رفتاری نکرده بود.

رها به شیلا زد و گفت:

- من زنشم. حالا میتونم برم.

شیلا پوزخندی زد تا جمله غیر قابل باور رها را به تمسخر گیرد چون تاب هضم کردن آن را نداشت.....

391

- این جمله مزخرفو خودشم گفت. شما کیو میخواهین گول بزنین ؟ اگه زنش این مدت کجا بودی ؟

-تو خونم واسش دلبری می کردم اما زنایی مثل تو نمی داشتن ناز و اطوارهای من پایبندش کنه
منم تصمیم

گرفتم دنبالش پیام... مثل خودش بشم... اینقدر پیام تا ازاین اشغال دونی
جمش کنم.....

شیلا از مدل حرف زدن رها شوکه شد. برای لحظاتی انگار حرف زدن یادش رفت. آن دخترک
کم سن و سال

مثل زنی دنیا دیده رفتار میکرد.

از شوک رها نشده بود که رها ادامه داد:

:اینی که میگم هشداره خانوم، تهدید نیست. اگه سیاوش یک بار دیگه بیاد اینجا اینبار با پدرش
میام خونه ات

.....شب عالی مستدام.....

پشت جمله اش لبخند نرمی زد و به سمت خروجی رفت.

شیلا همچنان گیج و گنگ سر جایش مانده بود.

وقتی از بهت بیرون آمد که رها رفته بود.

عماد را دید که سمت رها می آمد تا مانعش شود. از طرفی دیگر منصور تشنه رها بود و بادیدن
جای خالی

سیاوش دوباره از جابرخواست.

شیلا می دانست اگر دخالت نکند جنجالی بدتر به پا خواهد شد.

پیش از آنکه منصور یا عماد به رها نزدیک شوند خود را به او رساند. دستش را گرفت و با
صدایی بلند گفت:

-بیا زنتو جمع کن برو سیاوش. داره منو بیچاره میکنه.دیگه هم این طرفا پیدات نشه. فهمیدی ؟
حرف شیلا همه را سر جای خود میخکوب کرد و با حالتی خاص و متفاوت به رها نگاه می کردند

نگاه رها به سمت شیلا نشانه رفته بود تا اثر جمله ای را که گفت ببیند. شاید همان جمله باعث
می شد تا

سیاوش دیگر پایش را آنجا نگذارد.....

در همان حال شیلا خطی روی افکار رها کشید و با لحنی پر افسوس گفت:

-چطور خامش کردی دختر؟ باهمین چشما ت ؟
رها گفت:

-اگه سیاوشو بازم اینطرفا دیدی پیرس ازش.
همان لحظه سیاوش وارد شد. با آمدن او همه یک قدم عقب رفتند و با حالتی خاص نگاهش کردند.

دیگر یک ثانیه ماندن جایز نبود. بازوی رها را گرفت و او را باحرص سمت خود کشید.
392

برآمدگی مقابل در باعث برهم خوردن تعادل رها شد و محکم به سینه سیاوش چسبید.
وقتی نگاهشان در چشم یکدیگر قفل شد دلش برای رها سوخت.
از فشار روی بازو و پیچیدگی پایش فهمید آسیب دیده که اشک در چشمانش نشسته اما او دردهای جانکاه را به شیرینی جان خریده بود.

هیچ صدایی سکوت آن خانه را نمی شکست الا صدای موزیک.....
سیاوش گازی به موتورش داد و بانگاهی به رها که کنار موتور ایستاده بود، تشرزد:
-میخواهی همینجا تو خیابون بمونی زلزله ؟

لبخندی کمرنگ بر لب رها نشست که باعث خشم سیاوش شد:
-ببند اون نیشتهو تا خودم نبستمش. مرده شور اون چشمتو ببرن.
از کلام عصبی سیاوش قدمی به عقب برداشت. سیاوش با لحنی قاطع ادامه داد:
-نشینی ولت میکنم بیان ببرن تکه تکه ات کنن. منم از شرت راحت میشم چشم سفید وقیح.
رها پشت سیاوش روی موتور نشست. با اینکه ترسیده بود اما باز هم زبان به دهان نگرفت:
-خوب منو میذاشتی وسط همون گرگا تاتیکه پارم کنن. واسه چی دعوا راه انداختی واوردیم بیرون ؟

سیاوش با ته آرنج ضربه ایی به رها زد و گفت:
-درست بشین دختره مزاحم. موتور لنگر میخوره.
رها از ترس عقب تر رفت. حرکتش باعث شد موتور نامتعادل تر شود. سیاوش با عصبانیتی مضاعف دستهای او

را گرفت و دور کمر خود حلقه کرد. آنگاه غرید:
-اینطوری بشین جونور. وای خدا!!!!!!!!!!!!!!.....چه گرفتاری شدم. این بلا از کجا نازل شد رو سرم ؟

حرفهایش مثل جان به تن رها می چسبید. دستهایش را تنگ تر دور بدن سیاوش حلقه کرد و سرش را پشت او سایید.

شامه اش را از عطر گیج کننده تن سیاوش در کرد. با حرکت موتور سرش برای محفوظ ماندن از باد پشت سیاوش پنهان کرد. بی اختیار بوسه هایی ترم برپشت سیاوش می زد و دستهایش تا سینه او بالاتر رفت. عطشی که در آن سیاوش پیچید دیوانه کننده بود. برای فراراز او، یکی از دستهای رها را عقب راند خروشید:

-الان میرم زیر ماشین رها. خودتو جم کن. درست بشین. رها از ته دل خندید و کنار گوش سیاوش گفت:

امروزمو ببین حالم باهات خوشه، دوری از عشق تو قلبم رو می کشه.....

393

سیاوش سر رها را از کنار گوشش به عقب پرت کرد. رها بلندتر و مستانه تر خندید. حال سیاوش را می فهمید و دلش غنچ میزد. موتور در خیابانهایی خلوت پیش می

رفت که جز نور چیزی معلوم نبود. انگار دستهای سیاوش را با چسبیدن به فرمان موتور قفل دید. بلند شد و با اشتیاق صورت سیاوش را بوسید. تن سیاوش مثل آدماهای خواب زده به

کز کز افتاد. بوسه کوتاه رها آتشش زد. از آن حرارت احساس انزجار نکرد. حسی تازه درونش پیچید که برایش قابل وصف نبود.

فریاد دلش رابرسر رها فرو آورد و غرید؛

- "تاحالا تو زمستون از سرما سوختی؟ تو اون سرمای استخووون سوزی". رها جای نشستن کنار گوش سیاوش چسبید و با حرارت گفت:

-سرما و سوزش رو فراموش میکنی عزیزم. بالاخره به صلیب عشق می کشمت. سیاوش لرزید و در خلوتی جاده داد کشید:

-بشین رها.....

رها میخندید و سیاوش وارد خیابانهایی فرعی شد تا زودتر به مقصد برسد. می دانست توقف کند دیگر قادر به

ادامه دادن نخواهد بود.

تب آن لحظه در حال تمام کردنش بود.....

موتور را بدون آنکه سر جای همیشگی اش ببرد روی زمین انداخت. قبل از آنکه رها ولو شود دستش را گرفت و

داخل آسانسور کشید.

داخل آسانسور صدای نفس های سیاوش را می شنید ، قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین می شد. انگار

مسافت زیادی را دویده است. نمی فهمید از شدت خشم است یا بهانه ای که

دنبالش بود. پی آخرین مرحله راهم به تن خود زد و جلو رفت:

-از من ناراحتی سیاوش ؟

آسانسور از حرکت ایستاد. به محض وارد شدن به آپارتمان تمام حرص فروخورده و داغی التهابش را با زدن

ضربه ای به سینه رها خالی کرد:

-برای چی اومدی دنبال من یاغی ؟

394

رها فقط نگاهش کرد و قدم قدم از او فاصله گرت. سیاوش پیش رفت و باعصبانیت مقابلش ایستاد. نگاه خیره

رها خشم سیاوش را فزونی بخشید و دستش را بالا برد....

-توضیح میخوام.... میگی یا بزمن ؟

رها دستش را بلند کرد وبا جسارت گفت:

-بزنی منم میزنم.

مانده بود فریاد بکشد یا بخندد. اما عصبی تر از آن بود که رفتارش را نادیده بگیرد.

او شخصیت و وجودش را مقابل همه خصوصا دوستانش له کرده بود....

-مثلا اومدی که منو خرد کنی ؟

رها مقابل صدای بلند سیاوش گفت:

-جای تو اونجا نیست سیاوش. تو اصلا مدل اونا نبودی. میخواستم بدونم چرا پاتو چنین جاهایی

می ذاری.

حرفهای رها مثل لالایی آخر قصه شیرین بود اما او خوابش نبرد. پراز عطش شد. برای ادامه شنیدن... دنبال

قصه هزار و یکشب بود و رها هنوز شهرزادش نشده بود.

درون چشمهای موج او دنبال رده هایی محکمتر بود. چون تلاطم از خودش بود میان روشنی آرام نگاه رها

موج می انداخت و او را با فریادش می شکست:

-واسه من سفسطه نکن. غلطای زیادی...

-توهین نکن سیاوش.

صدای فریاد رها عصبانی ترش کرد. از زور حرص خندید و گفت:

-آدم عاقل کاری نمی کنه بهش توهین کنن.

-آره. اما همیشه بزرگترین خطاها رو عاقلترین آدمها انجام میدن.

جمله رها مسخس کرد. چه ساده راستش را گفت. چه کوتاه و منطقی. نمی خواست به حرف اورژینال او پوان مثبت دهد. فقط گفت:

-من نه سالم نه عاقل.

-پس دیوانه چو دیوانه ببیند خوش آید.

سیاوش گفت:

-برفرض ولت میگردم به امون خدا... چکار میکردی ؟

-تو این کارو نمی کردی.

-از کجا مطمئنی؟

395

-واسه اینکه من زنتم سیاوش.

سیاوش گلدان روی میز را برداشت. آنرا به دیوار کوبید تا آتشش کمی فرو نشیند. صدای غرغرش میان شکستن گلدان در فضا پیچید:

-این خطای ثبت شده رو از شناسنامه حذف میکنم.

رها مثال او خروشید ؛

-از تو قلبت چطوری حذف میکنی ؟

دوسروروسی رها را گرفت وبا کشیدن آن به دور گردنش گفت:

-من هیچوقت چنین خطایی نمی کنم. تو به اشتباهی که من با قانون خودم پاکش میکنم.

-پس چرا داری خفم میکنی ؟

دستهای سیاوش شل شد و روی مبلی افتاد.

برای ندیدن رها چشمهایش را بست. یکدفعه گرمایی روی زانوهایش حس کرد. چشم گشود و رها را پایین

پاهایش دید که سر روی زانوهایش گذاشته است.

خواست برخیزد اما رها دو دستش را دور پاهای سیاوش انداخت و گفت:

-جلوی قلبتو بگیر.بذار به اشتباهش ادامه بده. من که میدونم با یک سال پیش فرق کردی.

رها حرف دلش را بلند بلند می گفت. بی آنکه اعتراف کند گفت:

-احساس تو افکارمسمومت نیست. شاید بخاطر روزهای پایانی این زندگی مسخره اس.

سر رها با شتاب بالا آمد. در نی نی چشمان سیاوش خیره شد. وقتی به جایی نرسید گفت:

-دروغ میگی. تو منو نمی ذاری بری.

سیاوش روی صورتش خم شد و گفت:

-اگه به خواستم عمل میکردی می بردمت.چون بهت عادت کردم.

-خونه ماشینو بفروش.

-ملک و دارایی که بنامم نیست چطور بفروشم ؟

-مال من که هست.

-حاج آقا زرنگتراز توئه. سندشو تو گاو صندوق نگه داشته مبادا گولت بزnm واز چنگت در بیارم

می بینی چقدر

پیش چشمش بی ارزش وخارم؟

دلش می خواست رها چیزی بگوید. حداقل به دروغ آرامش کند و دلداری اش داد.اما او سکوت کرد.

جوابی

نداشت.

396

سکوت تلخ او باعث شد دستهایش را کنار زند و بلند شود. داخل اتاقی روبروی اتاق خودش رفت و پشت پنجره ایستاد.

رها از نیمرخ نگاهش میکرد. روی فضای بیرون خشکیده بود. لیوانی آب برایش آورد...
 -بیا به کم آب بخور.
 برگشت و به رها نگاه کرد. برق عجیب چشمان رها اذیتش میکرد. نه آزار دهنده باشد. دلش را می لرزاند.
 لیوان آب را گرفت و گفت:
 -برو بیرون. میخوام بخوابم.
 -تو این اتاق؟
 -آره.
 -اینجامنبع مستقیم نور افتابه. مگه نمیگفتی صبح نور مستقیم اذیتم میکنه؟
 -خیلی چیزاس دیگه اذیتم نمی کنه. داره نابودم میکنه.
 بغضی سخت گلوی رها را فشرد و به آرامی نجوا کرد:
 -مثل من؟
 سیاوش با لجاجت گفت:
 -آره.
 اشک رها سرازیر شد و گفت:
 -تا زمانی که هستی منم هستم. امیدم هست...
 برای مدت زمانی طولانی نگاه از بارانی رها نگرفت.
 فرشته کوچکی که در زندگیش رها شد تا نجاتش دهد. از خودش... از آن زندگی بی سروسامان و جهنمی.
 دلش میخواست پناه شانه های ظریفش باشد. سرش را به سینه بفشارد و قصه عشقش را آغاز کند. راهی که رو
 به پایان بود و این باخت شیرین را دوست داشت.
 وقتی به خود آمد او را ندید. همیشه وقتی او را میخواست چشمانش را می بست و رها به گمان آنکه ناراحتش کرده ترکش میکرد.
 سرش را به لبه دیوار کوبید و تارسیدن به سردی شیشه خود را کشید.

دلش گریه میخواست. ارزو کرد دختر بود تا با صدای بلند گریه کند. یادش آمد اشک را هم بلد نیست. به آن هم درس غرور داده بود.

لیوان آبی که رها برایش آورده بود برداشت و تاته سرکشید و تاته شب قدم زد.
397

تنش داغ بود. مغزش جوش آورده بود.

دیگر یک نقطه جای آرامش نداشت. می دانست دری کنار اتاقش است که رو به امالش باز می شود و از جهنم خود نجاتش می دهد.

فاصله بهشت و جهنمش همان اندازه بود.

پیراهن سیاهش را از تن بیرون کشید و آنرا به صورت شیطان کوید. لحظه به لحظه تارسیدن مقابل در، قلبش کوید.

صدای تپش قلبش سروصدای تمام جوارحش را درآورده بود.

دستهایش سرد بود و پاهایش می لرزید. لبهایش سفید شده بود. پیشانی‌اش جایگاه باران گشت. نمی دانست به

حجله عشق می رود یا قتلگاه نفسش.

حالت‌های متفاوت رها مقابلش می رقصید.

از دخترکی ساده با اونیفورم دبیرستان تا عروسکی دلفریب در لباس شب آن شب.

شبی آشوبگر و فتان در را به رویش گشوده بود. آشفته و بدحال تا مقابل تخت رها خود را کشید.

مدل خوابیدن او تنش را نوازش داد همیشه جای او را خالی می گذاشت. مثل هرشب!

بی هیچ گناهی پتو را از رویش کنار زد تا جای خالی عشقش را پر کند.

راهی که هزاران بار رها مقابلش گذاشته بود واز آنجا به بعد را نیز چنین تعریف کرده بود...

"بیا باهم بریم کنکور پزشکی بدیم سیاوش.. تو جوون میدی برای تخصص مغز و اعصاب من

کودکان

..اونوقت یه طبقه دو واحدی می گیریم تا همیشه کنارهم باشیم."

با تکرار آن افکار لبخند دلچسبی زد گفت:

-توبردی خانوم کوچولو. تنم می لرزید نکنه تو عشقت حل بشم. به خودم دلداری میدادم حاج آقا با اون کبکبه

وددبده نتونست پایبندم کنه. پس توام نمی تونی. اما....

همین که خواست زیر پتو بخزد خشکش زد. تمام ذرات آن اتاق فریاد زدند: "رهااااا، بیدار شو. عشق با پای

خودش به پیشوازت اومده ،،،،عکسشو چرا بغل کردی ؟"

تمام اشتیاق سیاوش سوخت وبه هوارفت. یخ کرد. عرق سردی روی صورتش نشست و دستش قاب شیشه ای

درون آغوش رها را لمس کرد.

نگاهش به جای خالی قاب عکس خود کنار تخت افتاد. لبخند تلخی کنار لبش نشست وبه صورت خفته رها

نگاه کرد.

398

دوست داشت صورتش را بی آرایش وساده ببیند. همان هم بود. انگار می دانست سیاوش عاشق معصومیت

اوست. فقط نباید آن قاب را بغل می گرفت. نمی دانست آن عکس آرامش شبهای تنهایی اش است.

قطره عرقی سرد روی صورتش چکید. فکر کرد گریه میکند. اما چه خیال باطلی.

عرق سردجای گریه را پر کرده بود مثل قاب جای او در آغوش رها.

دلش می خواست قاب را از سینه رها جدا کند و خودش جایگزین شود اما دیگر هیچ حسی قلبش را تکان نداد.

همانطور که به صورت در خواب رفته و ناز رها زل زده بود دردل گفت:

"خوش بحالت که اینقدر پاکی! صافی!شفافی!مثل آب!مثل آینه!مثل....

اهی کشید افزود:

-توحتی با یه قاب عکس سرد دلخوش می شی چون جای خالی تو زندگیت نداشتی تامل من احساس حقارت

کنی. یه غده بزرگ همیشه سردلت باشه و آزارت بده. توام دیگرانو.

ای کاش پدری مثل تو داشتم تا کمی به خواسته هام اهمیت بده. همیشه منو با ایده آل خودش مسخره نکنه

منم کم آزارش ندادم. اما هیچوقت کاری رو نمی کرد که پدر تو کرد. به خواسته ات احترام گذاشت و تو رو به آشغالی مثل من سپرد.

آدمی که اگه از جلوی بابای من رد می شد و دخترشو می خواست اتیشش می زد. خوش به حالت رها!

کمی دیگه نگاهش کرد. انگار عطر تنش به مشام رها رسید. دخترک تکانی خورد. تمام ذرات صدایش می کردند! بیدارشو رها،،،" اما طلسمی که به لبهای سیاوش چسبیده بود هنوز ادامه داشت. همنوای احساس او نشد. قبل از آنکه دخترک بیدار شود همه چیز را حتی اول خود بازگرداند

بالشتی پشت دیوار اتاق رها انداخت و روی پارکتهای لخت و سرد خوابید از اتاق که بیرون آمد با دیدن سیاوش جا خورد.

روی پارکتهای بدون هیچ پوششی خوابیده ود. بالای سرش نشست صدایش کند اما پشیمان شد. ترسید سرش داد و هوار کند که چرا بیخوابش کرده است.

پتوی نازکی آورد و رویش را پوشاند. هنوز از او فاصله نگرفته بود که صدایش را شنید ؛

399

-ساعت چنده ؟

احساس کرد صدایش خش گرفته و بیمار است. جای جواب دادن به سؤالش مقابل او نشست و گفت:

-سرما خوردی ؟

سیاوش بایی تفاوتی گفت:

-دیشب از بس گرم شد و عرق کردم سرما خوردم.

معنای جمله سیاوش را نگرفت. به احساس خود رنگ بیشتری زد و گفت-: برای همین لخت روی پارکتهای خوابیدی ؟

دلش میخواست از شدت حرص پای رها را گاز بگیرد. اما آن طفلک چه تقصیری داشت. او دیوانه بود.

"دیوانه خواستن ونخواستنش"

رویش را از رها برگرداند و گفت:

-پرسیدم ساعت چنده ؟ چرا طبابت می کنی ؟

-نه ونیم.

سیاوش با بی حالی سر جایش نشست.پشتش به رها بود .یادش رفت رها هنوز آنجا حضور دارد
انگار صدای

نرم او مغزش را مثل اولین صدای شماته ساعت از جا پراند:

-چرا بلند شدی ؟

دو دست خود را روی گوشش گذاشت و گفت:

-چرا داد می زنی ؟

رها جا خورد. خودش را مقابل سیاوش کشید. نگاهش کرد و گفت:

-خالت خوبه ؟

-با انزجار یا اکراه جواب داد:

-نه.

-پس چرا بلند شدی ؟

سیاوش سر پا ایستاد:

-تو چرا اینقدرو مخ منی بچه. درس وزندگی نداری ؟

-منتظر جواب کنکورم. فعلا مثل تو الاف وویکارم.

با غضب به رها نگاه کرد.شعله چشمانش رها را سوزاند. دومین باری بود که ناخواسته ناراحتش

می کرد. سربه

زیر انداخت و گفت:

400

-معذرت میخوام. منظوری نداشتم.

راهش را به طرف اتاق کج کرد. رها گمان کرد می خواهد بخوابد. دنبالش رفت و گفت:

-برو تو اتاق من بخواب. هم تاریکتره هم خنکتر.

سیاوش با در دست داشتن تن پوشش بیرون آمد. وقتی مقصودش رادفهمید به طرف آشپزخانه

رفت تاصبحانه

ای مفصل مهیا کند.اما با جمله سیاوش خشکش زد:

"همون دیشب اومدم بسه".

نگاهشان مثل آهنربایی قوی بهم جذب شد. اما نفسهایشان نه! رها راحت نفس می کشید. انگار راه نفسش باز شده بود. کاملاً برعکس سیاوش. اوفهمید چه خطایی مرتکب شده است. وقتی رها به طرفش آمد خواست فرار کند. اما زمین پاهایش را محکم در دست خود نگاه داشته بود.

رها نوک بینی اش زد و با سرخوشی گفت:

-پس حرارت اتاق من زیاد بوده که پشت دیوار اتاقم دمر افتادی؟ نه؟ سیاوش برو بر نگاهش می کرد. اصلاً به قد و بالای آن دختر نمی خورد اینقدر تیز باشد. فکر میکرد خودش دست همه را از پشت می بندد اما حال آن دخترک روزگارش را بهم ریخته بود. دختری که می پنداشت جز راه رفت و آمد به مدرسه چیزی بلد نیست.

از رو دستی که خورد احساس ضعف میکرد. اما کار کشته تر از آن بود که خودش را ببازد. دیر به خود آمد اما خطایش را جمع کرد.

بینی اش را بالا کشید و گفت:

-فک کنم سرما خوردم.

رها زیر چشمی نگاهش کرد و گفت؛

-برو تو اتاق من بخواب هم سرماخوردگیت خوب میشه هم کسالتت عزیزم.

صورت رها را برخلاف خود چرخاند و گفت و

-برو یه لیوان شیر گرم کن سرحال میشم.

دست سیاوش را قبل رفتن قاپید و گفت:

-قراره مثل زن و شوهرها زندگی کنیم که دستور دادی؟ بار اولت بود.

سیاوش دستش را با غیظ از دست رها بیرون آورد و گفت:

-چشمم کور خودم گرم میکنم.

401

لب ولوچه رها آویزان شد و با التماس گفت:

-سیاوش.

در حال رفتن به سوی حمام غریب:

-بمیره سیاوش. چرا دست از من نمی کشی مصیبت!

صدای محکم در حمام را که شنید فهمید حرصش را خالی کرده است. اینکه آنقدر در ذهنش
پررنگ شده بود

ذوق میکرد. دو دستش را بهم کوبید و چون شاپرکی سبکبال رو هوای پرید.

دوری در اتاقش زد و جلوی آینه ایستاد. با دست موهایش را به هزاران مدل در آورد اما
فرصت درست

کردنشان را نداشت.

تاپ ودامنی به رنگ نارنجی جایگزین لباس خوابش کرد و موهایش را روی شانه رها کرد.
وارد آشپزخانه شد و صبحانه مفصلی آماده کرد.

میز که آماده شد روی صندلی به انتظار سیاوش نشست.

سیاوش آمد اما مستقیم وارد اتاقش شد. لباس پوشیدنش کمی طول کشید. فهمید برای بیرون
رفتن آماده می

شود. بیرون که آمد پیراهن چهار خانه طوسی رنگی با شلوار جین پوشیده

بود. در حالیکه موهایش را با دست زیرورو میکرد تا آتش گرفته شود وارد آشپزخانه شد
بادیدن میز صبحانه

ابرویی بالا انداخت و صندلی کنار رها را عقب کشید.

خیلی کم با هم سر یک میز نشسته بودند اما به یاد نداشت هیچ گاه سیاوش صندلی مقابلش را
برای نشستن

انتخاب کرده باشد.

برایش سوال برانگیز و جالب بود. از اینرو پرسید:

-چرا هیچ وقت مقابلم نمی شینی؟

نگاه سیاوش بالا آمد. دلش از دیدن حال نگاه سیاوش که خمار آلود تر شده بود ضعف می زد
علی الخصوص

که موهای سیاه و پریشان او را فوق العاده جذابتر کرده بود.

همانطور که با اشتیاق نگاه میکرد، سؤالش را تکرار کرد و برای تاکید بیشتر افزود:

-چرا سیاوش؟

سیاوش بی تفاوت شانه بالا انداخت و گفت

:

-در نظر تو همه چی سوال برانگیزه البته سوالهای احمقانه و مسخره. والا من دلیل خاصی ندارم.

402

-چقد تو حال آدمو می گیری. خب بگو کنارت باشم احساس صمیمیت و وابستگی بیشتری میکنم.

سیاوشدبا صدا خندید. حتی صدای خنده تمسخر الودو گرفته اش را دوست داشت. لیوانی پر از

شیر کرد و مقابل

سیاوش گذاشت:

-از زبونت کم میاد ؟

سیاوش با برداشتن لیوان شیر از جا برخاست. رها معترضانه گفت:

-اینهمه زحمت کشیدم برات صبحانه آماده کردم. یه چیزی بخور. فقط نگاه کردی ؟

سیاوش یه طوری نگاهش کرد به نظرش آمد از چیزی چندشش می شود. پرسید:

-وابستگی زیاد فراریت داد ؟

سیاوش مقابل آینه ایستاد. در حال مرتب کردن موهایش گفت:

-یه روزم که خواستیم مثل آدم صبحونه بخوریم با اون رنگ مزخرفت حالمو بهم زد.

رها نگاهی به لباسش انداخت و پرسید:

-از نارنجی بدت میاد ؟

سیاوش نگاهی گذرا به رها انداخت. اخمی کرد و رویش را برگرداند. جرعه ای از شیرش را

نوشید. رها گفت:

-خب بگو برم عوضش کنم قربونت برم.

ته مانده شیرش را خورد وبا گذاشتن آن لبه کابینت گفت:

-قربون عمت برو با اون حالگیریت. واقعا روانشناسی درستی در مورد این رنگ کردن. حقا که

بهت میاد.

-مگه چه معنایی داره ؟

دیگر از خیره شدنهای رها بدش نمی آمد. برای طولانی نشدن نگاه دلچسبش سر او را برخلاف

نگاه خود

چرخاند و گفت:

-میگن زرد و نارنجی مال دیوونه هاست.

متعاقب جمله اش از در بیرون رفت. انگار رها خوابش برده بود. چون تا رسیدن مقابل در

صدایی از او نشنید

.یکهو با صدای بلند گفت:

-سیاوش.

لای در را باز کرد و به داخل سرک کشید. دخترک بوسه ای کف دستش گذاشت وبا پرت

کردن آن به طرف

سیاوش چشمکی برایش فرستاد و گفت:

-دیوونه توام.

دررابست و وارد آسانسور شد. نفس عمیقی ازریه بیرون فرستاد وبه بدنه آن تکیه داد.

403

حوادث آن روزها خصوصا شب گذشته چون صفحه سینما از مقابل چشمانش گذشت. لرزش

قلبش پایان آن

نمایشها نوید یک حس تازه بود. حسی که همچنان از آن وحشت داشت و به

بیراهه می زد.....

رها قطعه ای شیرینی از داخل ظرف برداشت ودرجواب مادرش گفت:

-مرسی مامان اما متاسفانه هیچ علاقه ای به رشته آزمایشگاهی ندارم. ترجیح میدم جامو به یه

مشتاق بدم.

رهام گفت:

-باین حساب همکار مامان میشی.

اخم های رها بیشتر شد:

-با کمال احترام به مامان "مامایی" رو که اصلا دوست ندارم.

-دستت درد نکنه گلم.

-نگاهی به مادر انداخت و گفت:

-من که معذرت خواهی کردم مامان جون.

پرهام با کنایه گفت:

-بالون معدلی که داشتی شانس آوردی در چنین رشته هایی پذیرفته شدی. حالا نازم میکنی ؟

-خوب علاقه ای به هیچ کدومشون ندارم.مگه اجباریه ؟

-خیر! شما در هر زمینه ای مختاری. اگر اعتراضهای ما نبود الانم سراز دانشکده هنر درآورده بودی.

-مگه چه ایرادی داشت. تو نداشتی رشته مورد علاقه امو انتخاب کنم.

-ادبیات نخونده عاشق پیشه از کار دراومدی. وای به روزی که ادبیاتم میخواندی.

-همه باید پزشک بشن تا بشه گفت موقعیت اجتماعی خوبی دارن ؟

-خیر. شمامتل ما قصاب نباش. برو کنار دست همون پسره وتکونم نخور. دروتخته خوب بهم جفت شدید.

رها معترضانه گفت:

-چرا هر حرفی رو فوراً وصل میکنی به سیاوش ؟

از اخمی که رها کرد لجش گرفت و با پرخاشگری گفت:

-برای اینکه ازش بدم میاد. اون یه لکه سیاهه که افتاده روی زندگی ما.

رها کوتاه نیامد و گفت:

404

-تو از اولم طاقت دیدن سیاوشو نداشتی. مثل آدمهای....

از جسارت وبی پروایی رها چشمانش گرد شد. درحالیکه با حالتی عصبی نگاهش میکرد پرسید:

-چرا حرفتو خوردی ؟ خوب جای پیشرفت علم زبونت تقویت شده. اینم اثر همنشینی با از

مابهترونه ؟

رها بی اختیار گفت :

-تو قشنگتر از خودت نمی تونی ببینی. بخاطر همین از سیاوش بدت میاد.

خودش قبول داشت حرف بدی زد اما جمع کردنش فایده ای نداشت. درست ما نند جوابی که از

پرهام شنید و

اصلاً توقع نداشت:

-پس بگو دل ودینتو به چی این لات فروختی بدبخت.

خانوم صدرا رو به پرهام کرد وبا لحنی عصبی گفت:

-درست صحبت کن پرهام. داری شورشو درمیاری.می دونی بدبخت چیه مدام میگی.

سوز اشک را در چشمش احساس کرد اما نمی خواست ضعف نشان دهد.

اصرارهای مادر ورهام برای نگه داشتنش بی فایده بود و منزل پدر را ترک کرد.

حاشیه خیابان را پیش گرفت و آرام آرام اشک ریخت. به هر طرف سرچرخاند نگاه معنادار بود و سرزنش!

در آن یکسال نه تنها سیاوش تغییری نکرده بود بلکه او راهم از اصالت خود دور ساخت و این برای خانواده

صدرا قابل فهم و ساده نبود.

اما برای رها هیچ چیز مهم نبود جز داشتن دیوانه وار سیاوش.....

احساس میکرد سیاوش بیش از حد بی حوصله شده. حتی مثل قبل حوصله آرایش موهایش را نداشت و بیشتر با آنها ور میرفت.

بی تفاوتی سیاوش هردویشان را کلافه کرده بود. از کم حرفی او عذاب می کشید. باز مانند یک تکه سنگ

شده بود...

-این وقت شب کجا میری؟

سردویروح پاسخ داد؛

-قبرستون.

-تو به زنده ها سر نمی زنی چه برسه به مرده ها. اونم ساعت ده شب.

از داخل آئینه نگاهی به رها انداخت. دخترک از ترس تکانی به خود داد و گفت: "چه ترسناک" دردل خندید وبا ظاهری سرد گفت:

405

-آدم ترسو واینهمه پرو؟

-چه ربطی به دارن؟ فقط میخوام بدونم کجا میری؟ جوابش اینقدر سخته که متلک میگی؟ رو به رها کرد و گفت؛

-دارم می رم استخر. می آیی؟

-آگه ببری آره.

وقتی دید سیاوش بربرنگاهش میکند ادامه داد:

-خب داری می پیچونی دیگه.

چشمان سیاوش درشتر شد. فهمید اثر تکیه کلامهای لات منشانه رهاست. خندید و گفت:

-اقلایه چیز بگو باور کنم. چشماتم درست نکن قربونت برم. حد کافی خوشگل و درشت هست.

- واقعا چه رویی داری تو. آدم میمونه سفیر و سرگردون.
 - خب یه کلام از اول راستشو بگو تا سفیر و سرگردون نشی.
 - دوس ندارم سوال جواب پس بدم.
 - ها... پس داری میری پارتی. اگه میخواستی بری استخر اینهمه به خودت زحمت نمی دادی موهاتو درست کنی.
 سیاوش با قیافه ای درهم گفت:
 - با اون گندی که تو بالا آوردی دیگه جام اونجا نیست. باید بگردم یه جای دیگه پیدا کنم.
 رها کیف میکرد اما حال دلش را لو نداد. به ظاهر گفت:
 - اتفاقا اون خانومه خیلی کشته مردت بود. اگه خونه اشم خراب میکردی میگفت فدای یه تار موت.
 برای آزار دادن رها گفت:
 - تاچشم تو در بیاد.
 رها حرصش گرفت اما استاد لحظه به لحظه زندگیش سیاوش بود. مانند خودش در کمال خونسردی گفت:
 - هیچم درنمیاد. دنبالت میام و کلی بوی فرند پیدا میکنم تا بترکی.
 سیاوش چنان نگاهش کرد که واقعا ترسید. وقتی با شتاب به طرفش خیز برداشت پا به فرار گذاشت و وارد اتاقش شدو از داخل در را قفل کرد.
 سیاوش ضربه ای به در زد و غرید:
 - پس چرا فرار کردی جوجه ترسو. مرد باش بیا بیرون جواتو بگیر.
 هیچ جوابی نشنید. راهش را کشید و رفت.
 406
 رها صدای در را که شنید حاضر واماده از اتاق بیرون دوید. دستش که سمت جا کلیدی رفت تا کلید بردارد
 توسط دستی پر قدرت کشیده و به سینه دیوار چسبید.
 چنان جیغی زد که تمام خانه لرزید. چشمان ترس خورده اش سیاوش را دید که پشت دیوار منتهی به راهرو

ایستاده و تظاهر به رفتن کرده بود.
 کارهایش درست شبیه تام و جری شده بود.
 از رفتار سیاوش هم وحشت زده شد هم احساس رضایت داشت.
 اثر ترسی که هنوز درجانش بود بریده با کلماتی منقطع گفت:
 - مگه... ت...و...نرفتی ؟
 چانه رها را در دست فشرد و پرسید:
 - تو کجا تشریف می بردی ؟
 - میخواستم مطمئن بشم تو رفتی یا نه ؟
 - حالا مطمئن شدی ؟
 - آره.
 دلش برای رها سوخت. بیشتر از آن آزارش نداد. دستش را پس کشید و او را تهدید کرد.....
 - دنبال من را بیفتی ایندفعه چشمامو می بندم رها. حالت شد ؟
 - آره.
 نگاه تند و تیزی به او انداخت و محکم گفت:
 - زهر مار و آره.
 هنوز در را باز نکرده بود که رها گفت:
 - بگو کجا میری دنبالت نیام.
 گاهی اوقات دلش میخواست او را خفه کند. کنترلش را از دست داد و فریاد کشید:
 - دارم میرم باشگاه. والا بلا تو رو را نمیدن. حالا ول میکنی مصیبت؟
 - اوه... مگه گرفتم... چرا داد می زنی. اینو از اول بگو...
 - حالا خیالت راحت شد ؟ برم گم شم ؟
 - خدا نکنه. کمتر داد بزنی فقط... دیگه همسایه ها استشهاد جمع میکنن بیرونمون بخدا.
 - از دست تو... کم صدای نحس منو دربیار.
 - چشم... زودم بیا... حوصلم سرمیره.
 407
 سیاوش فقط نگاه تندی به او انداخت و بیرون رفت. از رفتنش که مطمئن شد بیرون دوید و
 سایه به سایه اش
 رفت.

با متوقف شدن سیاوش نگاهی به اطراف انداخت و بادیدن تابلوی با شگاه به راننده فرمان دور زدن داد....

□□□

حین پایین آمدن از موتور متوجه رها شد ثانیه ای به او رفتار های اخیرش فکر کرد. دخترک مثل سایه شده بود

و همه جا دنبالش می رفت. دیگر هیچ روشی از تهدید و توهین بر رویش تاثیر گذار نبود و او کار خودش را میکرد. از سماجت او خوشش آمد و اگر دست و دلش گیر رفتن نبود

شاید مقابله را فراموش میکرد تا آن اندک تردید هم مبدل به عشق شود اما باید دست و پایش را جمع میکرد والا با سماجت او بیچاره میشد... مشغول بستن بند کفشش بود. مثل همیشه جای آنگه آنها را محکم کند فقط در هم می پیچید. دودست ظریف پیش آمد و باعث شد دستهایش کنار رود. به رها نگاه کرد. موهایش مثل ابشاری زیبا دورش ریخته بود و در حال بستن بندهای کفشش با صدایی خواب

آلود گفت:

-اول یه گره بزن بعد دوسر بندو بهم وصل کن تا مثل یه پاپیون بشه... سپس بندها را محکم کرد و افزود: "اینجوری"

مقابل سیاوش ایستاد. از حال نگاه رها و چشمان خمار الودش غرق آرامش شد. کم مانده بود بغلش کند و جای

بیرون رفتن داخل اتاق برگردد...

-داری میری کوه؟

سیاوش سرتکان داد؛

-جدیدا ساعت زنگیتو رو رفت و آمد من کوک می کنی؟
رها جواب داد:

-صدای پای تو آشناترین ناقوس برای منه.

سیاوش نگاهی به او انداخت و به طرف در چرخید. اما رها اجازه رفتن به او نداد. دستش را گرفت و گفت:

-منم ببر سیاوش. بدجوری حوصلم سررفته.

سیاوش نگاهی به چشمان معصومش انداخت و گفت:

408

-بینمون دختر نیست والا می بردمت.

-بیا خودمون بریم خب.

-باشه واسه یه وقت دیگه. امروز با بچه ها قرار گذاشتیم.

-منم امروز حوصلم سررفته.

از لحن رهاولجاجتش که مثل دختر بچه ای شیرین بود خوشش آمد. نگاهی متفاوت و محبت

آمیز به او انداخت

و گفت:

-باش وقتی برگشتم با هم میریم.

رها با خشنودی پرسید:

-کجا؟

-هرجا خواستی. فقط یادت باشه دنبال منو نگیری. والا بدجور تلافی میکنم. حرفمو جدی بگیر.

رها در سکوت نگاهش کرد و سیاوش رفت. درحالیکه مطمئن بود آرامش رها یعنی یک طوفان

تازه.

از خانه که بیرون آمد چشمش دنبال اتومبیلی بود که آرم آژانس همیشگی را داشته باشد اما

چیزی توجهش

را جلب نکرد.

خیالش آسوده شد و حرکت کرد. بی خبر از آنکه رها با گرفتن اتومبیل از آژانسی دیگر

در تعقیبش است.

با خیال راحت سرفرار رسید و همراه بچه ها دامنه کوه را پیش گرفتند.

مقدار زیادی را رفتند و سیاوش متوجه رها نشد.

با رسیدن به محوطه ای باز و خوش منظره بچه ها بساط کردند.

سیاوش هنوز کاملا مستقر نشده بود که علیرضا سرشانه اش زد و با حرکت چشم و ابرو به

مجاورش اشاره کرد

.تا سرچرخاند رها را دید. برگشت وزیر لب نالید:

-خدایا! این چجوری اومده؟ چرا مثل آتیش افتاده به جونم؟

بچه ها با اشاره شهاب بلند شدند تا اندکی بالاتر بروند. درواقع جا را برای سیاوش باز، میکرد تا راحتتر بارها برخورد کند.

سیاوش تصمیم گرفت رها را نادیده بگیرد و همراه دوستانش برود. قبل از آنکه دورتر شود رها صدایش کرد واو را مجبور به توقف کرد.

سیاوش قبل از جواب دادن به رها رو به دوستانش کرد و گفت:
 -چند لحظه صبر کنید منم میام.

بچه ها با آنکه می دانستند دخترک ول کن نیست اما به خاست سیاوش کمی دورتر ایستادند.

409

به رها که لب پرتگاه ایستاده بود رسید اما نگاهش نکرد تا حرصش بالا بیاید...

-مگه بهت نگفتم دنبال منو نگیر. تو حرف آدمیزاد نمی فهمی ؟
 رها به آرامی گفت:
 -بهت گفتم حوصلم سررفته.

-منم بهت گفتم صبر کن برگشتم میریم بیرون. اما تو با خودت عهد کردی نذاری آب خوش از گلوم بره پایین. میخواهی مدام منو جلوی دوستانم خرد کنی.

-نه بخدا سیاوش... من....
 میان کلام رها آمد و گفت:
 -دلایلت مال خودت قابل توجیهه. تا عصبانی ترم نکردی برگرد برو خونه. نخواستی بری دور من نچرخ. والا خودمو از این بالا پرت میکنم پایین تا از سرهم راحت بشیم.

-من دلم میخواد پیش تو باشم.
 سیاوش زبان به التماس گشود:
 بخدا نفهمیدم چکار کردم. تو و حرفاتو بازی گرفتم مثل زندگیم. اشتباه برداشت کردم که باوجود تو میتونم از دست بابام خلاص بشم. والا شنیدن متلکهای اون خیلی بهتر بود تا اینکه

روزی هزار بار شکنجه بشم. تورو خدا ولم کن برو. اقرار میکنم بهت باختم. غلط کردنو واسه
همچین موقعی
گذاشتن. غلط کردم... جان مادرت ولمون کن برو...
چشمهای رها با حرفهای سیاوش جان گرفت و می درخشید. زیر نور وروشنایی اول صبح عجیب
زیبا بود و
داشت سیاوش را دیوانه می کرد.
رها خواست دست او را بگیرد اما سیاوش دستانش را عقب کشید و گفت:
- مگه نمی گم برو... برو راحتم بذار... بذار نفس بکشم...
رها به نرمی گفت:
- می دونی که نمیرم. مگه اینکه باهام بیایی.
- من با تو بهشتم نمیام.
- پس من دنبالت میام. اینقدر میام تا این غرور لعنتی رو بشکنی.
- مگه واسم غروری گذاشتی تا بخواهی بشکنی ؟
رها به سیاوش خیره شد و با عجز گفت:
410
- بیا با باهم تا اخر این کوه بریم سیاوش. چرا از من فاصله می گیری ؟
- ازت خواهش میکنم این فاصله رو کمتر نکن. اگه می فهمی چی میگم برو.
رها منظورش را فهمید. او رها را برای رسیدن به آرزویش پس میزد. وقتی پشت کرد برود ،رها
دستش را گرفت
واو را عصبی تر کرد...
صبر کن سیاوش.
سیاوش باحرص ضربه ای به سینه رها زد و گفت:
- برو لعنتی! از دستت خسته شدم.
با ضربه سیاوش زیر پایش خالی شد. اگر سیاوش محکم او را نمی گرفت ته دره سقوط میکرد
.حرص و ترس
وخشمش بهم آمیخت و با مشت به سینه سیاوش کوبید...
- می داشتی برم ته دره... چرا منو گرفتی پس ؟
اینبار رها را به عقب راند و گفت:

-تاخودم این کارو نکردم برو.

رها با خشم بیشتری مانع رفتن او شد و گفت:

-تو فک کردی من از وضعی که دارم خیلی راضیم ؟

-نمی خواست صدایش بیشتر بالا برود. متوجه بود رهگذران نگاهشان می کنند. رها را درمسیر

بازگشت قرار

داد وگفت:

-برو خونه رها.

آرامش کلام سیاوش او را جری تر کرد. انگار هر کدام آرام می شدند دیگری گردن کشی

میکرد:

-نمیرم... مگه اینکه باهام بیایی.

یکدفعه ضربه ای سرشانه سیاوش خورد. برگشت و جوانی را در اونیفورم گشت دید. مرد جوان

پرسید:

-مشکلی پیش اومده ؟

سیاوش سری به طرفین تکان داد:

-نه... مشکلی نیست.

نگاه مرد جوان به سمت رها رفت و پرسید:

-برای شما مزاحمت ایجاد کرده ؟

-نه آقا... به هیچ وجه.

-میشه بپرسم چه نسبتی باهم دارید ؟

411

سیاوش گفت:

همسرمه.

-پس لطفا دعوی خانوادگیتونو ببرید منزل. اینجا مکان عمومیه. دقت کنید می بینید مردم محو

شما شدن.

سیاوش دیگر مقاومتی نکرد. دست رها را گرفت و برگشت.

تارسیدن به خانه کلامی نگفت. فقط او را مقابل خانه پیاده کرد و رفت.

دنبال سیاوش دوید. باز تعقیبش کرد.

با دیدن مسیری اشناکه انتهایش خانه پدرش بود دل اشوبه گرفت. باورش نمی شد سیاوش به تهدیدش عمل کند.

جرات رفتن به خانه پدرش را نداشت. از اینرو به راننده دستور بازگشت داد. تا رسیدن به خانه هزاران سوال در مغزش بالا و پایین شد. ساعتها پیاپی از هم گذشت و او مثل دیوانه ها خانه را بالا و پایی میکرد. صدای زنگ آیفون که برخاست مثل ناقوس مرگ تنش را لرزاند..... وقتی پدر و مادر را آن موقع صبح با ظاهری ناآرام دید باید شوکه می شد اما فهمید آنها برای چه آمده اند.

مادر که لب باز کرد دلواپسی از تمام کلماتش مشهود بود ؛
-تو میدونی ما برای چی اینجا هستیم که خونسرد نگاهمون میکنی رها؟
رها به آرامی گفت:

-آره مامان وبخاطر مزاحمتی که براتون ایجاد کردیم معذرت میخوام.
نگاهی بین دکتر و همسرش ردوبدل شد.مادر با تعجبی بیشتر گفت:

-بابت چی معذرت میخواهی ؟
-رفتار بچگانم وتحریک سیاوش.
-یعنی چی رها ؟ متوجه نمیشم!
رها گفت:

-من با یه رفتار کودکانه سیاوشو اذیت کردم. اونم تهدید کرد اگه به رفتارم ادامه بدم به شما شکایت میکنه

باور کنید نمی دونستم به حرفش عمل میکنه والا سربه سرش نمی داشتم.
خانوم صدرا باصدایی بلند که بیشتر شبیه فریاد بود گفت:

412

-سرصبح اومده خونه ما و کاملا جدی میگه از دست رها خسته شدم. اونوقت تو به این سادگی میگی شوخی بوده ؟

رها لبش رابه دندان گرفت. انگار تکه ای از جگرش را خراش دادند.

تمام تنش می سوخت. از دست دادن سیاوش تنها چیزی بود که حتی فکر کردن به آن ریشه کنش می کرد.

لرزی در صدایش نشست و گفت:

-تقصیر من بود مامان. اذیتش کردم. خواسته باین کارش منو سر جام بنشونه.

-آخه این چه مدل تلافی کردنه؟ مگه ما قلبمونو از سرراه آوردیم دختر؟ گذشته از این، تو پرهامو نمی شناسی

؟ داشت با سر می اومد تو رو بیاره خونه.

-من از همگی شما معذرت میخوام. قول میدم دیگه تکرار نشه.

دکتر که تا آن لحظه سکوت کرده بود گفت:

-جون بابا قسم میخوری مشکلی نداری؟

رها به پدرش زل زد و گفت:

-باور کنید من مشکلی ندارم بابا.

-یعنی _____ با خیال راحت برم و فکر کنم حرفهای سیاوش یه بازی بچگانه بوده؟ مطمئن باشید.

پدر و مادر به ظاهر قانع شدند اما رها از رنگ نگاهشان میخواند هر دو دلواپس و پریشانند.

نگاه مستقیمش را از آنها گرفت و سعی کرد به چشمهایشان خیره نشود.

وقتی خانه اش را ترک کردند مثل کسی که از نبردی طولانی بازگشته باشد روی مبلی ولو شد.

روح و جسمش خسته بود.

خسته ی خسته!

تا حوالی غروب همانطور مچاله شده درون مبلی که نشسته بود فرو رفت.

نای برخاستن نداشت.

گذر زمان و ثانیه به ثانیه لحظه ها بر شدت اندوهش می افزود.

عکس العمل صریح سیاوش مقابل خانواده اش او را کاملاً خلع سلاح کرد.

دیگر مقابله با کارهای او راه چاره اش نبود.

می ترسید اینبار او را روی کولش بگیرد و درون خانه پدرش پرت کند.

تصمیم گرفت حقیقت زندگیش را برای آقای شمس یا سروش بگوید و راهکار بخواهد.

در گذر یک هزارم ثانیه از آن فکر پشیمان شد. چون حتم داشت سیاوش واکنش بدتری نشان خواهد داد.

از نرسیدن به هیچ راه حلی سرش تیر کشید.

تصمیم گرفت خود را به قضا و قدر بسپارد و او را از خدا بخواهد.

فکر به خدا باعث آرامشش شد و قطره اشکی از مژه چکاند.

"سرش را روی زانوهایش گذاشت و در خلوت خود خلوت کرد... زمزمه کرد... آه سرداد و داد سخن با خدایش

از دلی گفت که هنوز اندر خم کوچه دلدادگی و تنهایی مانده بود...

شکایت پیش خدا برد که من او را پاک خواستم و از در درست وارد زندگیش شدم تا او را به خودم و خودش

برگردانم...

درست است که عشق سهم من از او اول برای خودم است چون تاب نداشتنش را ندارم اما از تو میخواهم به

پاکی دلم عشقم را به کوچه خرابه های شهر وانگذاری... به خانه های

متروک نسپاری واینده دلم را ویران نکنی...

صدای در دلش با معبود عاشقترش کرد و زارتر...

درودیوار خانه باز شاهد صداهای بلند گریه اش شد."

صدای چرخش کلید نگاه بیقرارش را بالا آورد.

خانه در فضایی نیمه تاریک فرو رفته بود. نای برخاستن و روشن کردن چراغهای سالن را نداشت."

دیگر روشنایی بهر چه ؟ امیدی نداشت... اما سیاوش همه امیدش بود... تا او بود امید بود..."

قدم های سیاوش به قدری سنگین برداشته می شد انگار او را به اخر دنیا می رساند.

فکر کرد مست است. در چهره اش که دقیق شد آرام بود. نوعی مهربانی یا دلواپسی در چهره اش پر پر میزد.

بی حال و رنگ پریده!

در فضای نیمه تاریک خانه متوجه رها نشد. حسش می گفت دنبالش می گردد و او دقیقا با چشمهایش دنبال

رها بود.

چرا که برخلاف همیشه مستقیماً به سمت اتاق خواب رها رفت.

در اتاق را تا انتها گشود و برای مدتی همانطور در سکوت به تماشای اتاق خالی ایستاد.

طولی نکشید که قدمهایش را به عقب برداشت. روی نزدیکترین مبل به اتاق رها نشست. اما

هنوز چشمش به

در اتاق رها بود.

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و با صدایی آرام و مرتعش زمزمه کرد:

414

"بالاخره رفتی مردم آزار دوست داشتنی"

قلب رها بنای تپیدن گذاشت. گوشهایش را تیز کرد جمله بعدی سیاوش را بشنود. اما او بی حال

وبی رمق سر

جایش نشسته بود.

تنها زمزمه ای دلگیر از او می شنید ؛

- "دیگه با گریه هم خالی نمی شم

نگاه کن با غرور من چه کردی

یه کاری با دلم کردی که حتی

به حال من خودت هم گریه کردی"

صدای سیاوش که قطع شد نفس او هم داشت بند می آمد. اینقدر صدایش دلنشین و سوزناک

بود که باورش

نشد سیاوش خودش است.

دیگر تاب نیورد و برخاست. شاید دلواپسی اش برای سیاوش بود. می خواست خیال او را آسوده

کند که تا ته

دنیا برایش می ماند حتی اگر زیر آوار دنیا لهش کنند.

کلید اصلی روشنایی را زد. سرسیاوش باشتاب آمد. درخشش نگاهش از نورافشانی چراغها

بیشتر بود.

آنقدر خیره به رها نگاه کرد که اینبار رها از خیرگی او به تنگ آمد.

مقابلش ایستاد و گفت ؛

-تو که میخواستی بیرونم کنی. پس چرا اومدی دنبالم می گشتی ؟

جای جواب دادن به سوال رها پرسید:

چرا نرفتی ؟

برای اینکه اینجا خونه امه و دوش دارم. دلیلی برای رفتن نداشتم.

سیاوش پوزخندی زد وساکت ماند. رها پرسید:

چرا باید می رفتی سیاوش ؟ بخاطر اینکه دوست داشتم به زندگیت بچسبی؟

بابی حالی به رها نگاه کرد و گفت:

بهم ثابت شد واسه پدرومادرت اهمیت نداری. والا با اون حرفهایی که من بهشون زدم به هر

قیمتی بود می

بردنت.

نمیتونی با تحریک کردن من عصبانیم کنی تا بهت ثابت کنم چقدر براشون مهمم.

سیاوش از کوره دررفت و خروشید:

معلومه تو همه فن حریفی. این حرفو عمدا گفتم تا با پای خودت بری.

415

مقابل سیاوش روی زانو نشست و ملتمس گونه پرسید:

واقعا دیگه طاقت منو نداری ؟

صدایش میان رگه هایی از بغض و حسرت به گوش رها خورد :

نه! باید قسم بخورم ؟

پس چرا داشتی دنبالم می گشتی ؟

تو اشتباه زیاد کردی خانوم کوچولو. چون منظورمو اشتباه فهمیدی. من اگه دنبالت می گشتم

فقط میخواستم

مطمئن شم رفتی.

حتما زمزمه تلختم بدرقه راه من بوده.

سیاوش فقط نگاهش کرد. رها فهمید ادامه بحث جایز نیست. گفت:

حالا خیالت راحت شد که نرفتم.

سیاوش از جا بلند شد و به اتاق رها رفت. چمدانی پیدا کرد وبا انداختن آن روی زمین گفت:

وسایل ضروریتو جم کن بعد بیا بقیه اشو ببر. اصلا بعد رفتن من این خونه برای خودت. من

سهمی اینجا ندارم

فقط برو.....

همین حالا.....

رها احساس بی وزنی کرد. قصه شیرین عشق یکطرفه اش در حال تمام شدن بود.

سکوت درد آورش برعذاب سیاوش افزود. صدایش را بالا برد و گفت:

-زود باش. چرا منو نگاه میکنی؟

رها به سختی گفت:

-مگه میخواهی از ایران بری؟

با کلافگی گفت:

-آره.

-به همین سرعت؟

-آره.

-دقیقا کی؟

دستی با استیصال توی موهایش کشید و گفت:

-دوسه ماه دیگه.

-پس چرا داری منو بیرون میکنی؟ میخواهی برای این دوسه ماه چه جوابی به اطرافیان بدی؟

416

-کسی منو پیدا نمی کنه تا بخواد باز خواستم کنه.

-میخواهی خودتو آواره کجا کنی سیاوش؟

سیاوش فریاد کشید:

-هرجا.....هرجا....هرجا فکرشو کنی بهتر از این خونه جهنمیه.

بغض رها شکست. سیاوش مقابل پاهای او افتاد وبا عجز گفت:

-دیگه نمیتونم تحملت کنم خانوم کوچولو. دیگه نمیخوام بینمت. تو که خوب همه چیزو می

فهمی.

دستانش را سمت سرسیاوش برد تا موهایش را نوازش کند و سرش را به سینه بچسباند. اما

سیاوش از مقابلش

بلند شد و باسرسختی گفت؛

-حالا جمع کن برو.

مثل سیاوش سخت شد وباصدایی لرزان گفت:

--من نمیرم. مگه به زور بیرونم کنی وکشون کشون تا خونه بابام ببری.

شانه های ظریف رها را در دستهایش فشرد درحالیکه او را تکان میداد گفت:
-بیا برو. بذار بریزن سرم تیکه تیکم کنن. من خونو تو چشمای پرهام دیدم. بذار همه به مراد
دلشون برسن. منم

از این زندگی جهنمی نجات پیدا میکنم.

خود را در آغوش سیاوش رها کرد وبا هق هقی بی امان گفت:

-چرا از من و احساسات فرار میکنی ؟ برام بمون. هرطور که دوست داری. هر طوری که ایده

آلته. بخدا دیگه

تو هیچ کارت دخالت نمی کنم.

تن گرم رها را از تنش جدا کرد. خیلی حرفهایشان را با نگاه بهم می زدند. چشمانشان مثل

آئینه راحت باهم

حرف می زد. اما باید ته مانده حرف دلش را می گفت:

-نذار بخاطر حسی که درگیرم کرده بمونم رها. اگه بری میفهمم چکاره ام. راحتتر تصمیم می

گیرم. می فهمم

برم بهتره یا بمونم. اما وقتی باشی سردر گم. شاید نرم اما مدام بهت

سرکوفت می زنم. اینبار تورو سد رویاهام می بینم. نذار بیشتر ازاین بخاطر من احمق سرزنش

بشی. اصالتتو

بردار و برو. برگرد به اون چیزی که باید باشی. من برای تو یه وصله ناجورم. اینا

دلیل کناره گیری من از توئه... می فهمی؟

سیاوش حرف می زد و رها فقط گریه میکرد.

417

گریه های طولانی و بی صدای رها جگرش را خراش میداد. طاقتش تمام شد و داد کشید:

-اگه سیاوشو دوس داری عشقتو ثابت کن. دیگه جلوی چشمم نباش رها. راهمو با بودنت سد

نکن. خواهش

میکنم. تو داری با بودنت تمام اعتماد به نفس منو ازم می گیری... بخدا

کم آوردم....

دستهایش را جلو دهانش گذاشت و عقب رفت. گریه را در نطفه خفه کرد. سیاوش تصمیمش را

گرفته بود. او را

به جان عزیزترینش قسم داد.

باید می رفت. اگر می ماند ثابت میکرد عشقباز است نه عاشق.
 اما نمی توانست او را بگذارد و برود. نمی توانست تحمل کند بخاطر گرفتن حق او مکافاتش کنند.
 اگر می رفت دیگر ابایی نداشت.
 دستاویزی پیدا کرد وبا گامهایی لرزان خود را به سیاوش رساند.
 جز جز صورت زیبایش را بخاطر سپرد. احساس کرد آخرین نگاه ها را به او می اندازد.
 قلبش را در مشتش گرفت و برای آنکه کمتر به آن لحظه های پرتنش فکر کند گفت:
 -اگه من برم از همین حالا می ریزن سرت سیاوش. میخوام بهت ثابت کنم چقدر دوستت دارم
 اما طاقت دیدن
 توهین کردن و تحقیر شدن تو ندارم.
 -تو هنوز داری می جنگی. برای رسیدن به اون حسی که پا به این خونه گذاشتی.
 -اما تو منو قسم دادی.
 -پس برو تا بهم ثابت بشه عشق دروغ نیست.
 -تو میخواهی منو ببینی. منم جلو چشمات نیام.
 سیاوش با حرص گفت:
 -حتما میخواهی خودتو تو این خونه زندانی کنی.
 -چه فرقی به حال تو داره. مگه نمی خواهی نباشم ؟ فک کن رفتم.
 دوست نداشت بیش از آن رها رایبازارد.
 اگر میماند درگیری تازه ای پیدا نمی کرد. هم او را داشت هم نداشت.
 سرش مثل کوه سنگین شده بود.
 می خواست خودش را به دیوار بکوبد.
 دنبال کسی بود تاجای تمام نفهمیها وعذابی که به آن دختر معصوم میداد مجازاتش کند.
 418
 انگار رها حالش را فهمید. سردر گمی و پریشانی اش را حس کرد.
 به رنگی دیگر از احساس عاشقانه اش زد و گفت:
 -جنگ میگن عقل واحساس خیلی دردناکه. با خودت درگیرشو تا ببینی کدوم حس قویتره.
 سیاوش نگاهش کرد و گفت:
 -دعا کن احساسم پیروز نشه رها. چون تو در شأن من نیستی.

رها تبسمی بر لب نشانندو گفت ؛

من برخلاف خواست تو دعا میکنم. میرم توسیاهی اتاقم تا به درخواستت عمل کنم. از همین حالا.

در اتاق رها که بسته شد تا دقایقی طولانی طول و عرض سالن را پیمود.

آن خانه بدون حضور رها چقدر عذاب آور و دردناک بود.

کمی دیگر می ماند دیوانه می شد.

خانه را ترک کرد بی آنکه مقصدی داشته باشد.

رها از پشت پنجره با نگاهی بارانی رفتنش را تماشا میکرد.

دیگر باید او را پنهانی نگاه میکرد.

قدم های بی هدف و کج و کوله سیاوش حکایت از دلی زار و شوریده بود.

نمی فهمید درچه باتلاقی اسیر گشته است.

آرزو کرد نقطه پایان دست و پا زدنهایش جایی باشد که میخواهد.

خانه عشقی که تنها ساخت و سیاوش از وارد شدن به آن می هراسید. اینقدر زیاد که از آنجا فراری شد.

در خیابان بی هدف می رفت. اینقدر راه رفت که خیابان کم آمد.

روی نیمکتی نشست. خیالش را به عقب پرواز داد.

هر چه خود را کنار رها قرار داد هیچ نقطه عطفی ندید جز دوست داشتن پاک او.

او آنرا هم نصفه نیمه داشت.

مثل نفهم ها حاضر نبود از عشق او برای خود معجزه بسازد. چون راحت مقابلش بود و برای به دست آوردنش

سدی نبود.

تنها چیزی که سیاوش درک نکرد همان بود.

اگر رها را پشت شکستن سدی تنومند به دست می آورد او را می فهمید.

آن نقطه برایش مبهم بود.

419

سربراسمان برداشت. دانه های ریز باران شروع به باریدن کرد. مردم را می دید که برای گریز

از باران می دوند

.این عادت بشر بود که آرزوی زیبایی میکرد و تحمل آنرا هم نداشت.

حال آن لحظه مردم مثال خودش به رها بود.

هر دو از زیبایی می گریختند.

لبخند تلخی روی لبش نشست و با باران زمزمه کرد:

"بار ای بارون عاشق

بار ای مثل من تنها

منم مثل تو دلتنگم

منم خسته ام از این دنیا"

نفهمید ساعتها چگونه گذشت. به خود که آمد از خیسی و سنگینی لباسهایش چندشش شد.

لرزی بر تنش نشست و باعث شد از جابرخیزد. راهی آشنا را پیش گرفت و به سختی قدم بر

میداشت و نجوا

میکرد.....

"کاش میشد از یادم بری

از تو خیال من بری

برداری خاطراتتو

از روز گار من بری"

فصل نهم

پست ۶۸

چشمانش را باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت. محیط در نظرش آشنا بود.

روی تخت نشست متوجه شد داخل اتاق رها خوابیده است.

با خود فکر می کرد کی و چطور وارد اتاق شده که صدای رها را شنید:

- عصر بخیر... بالاخره بیدار شدی ؟

سیاوش پرسید:

-کی اومدم اینجا ؟

-دیروز بعدازظهر. دراصل دما دم غروب. وقتی بارون می اومد. یادته ؟

-آره. از دیروز تا الان خوابیدم ؟

-شاید اثر داروها بوده. بابام گفت اکثر خواب آور هستن.

420

-مگه بابات اینجا بود ؟

-وقتی خیس آب اومدی حالت خیلی بد بود. مستقیم اومدی تو اتاق من و روی تخت افتادی
انگار تب و لرز
داشتی. هذیون می گفتم. منم ترسیدم زنگ زدم به بابام.
-اصلا چیزایی که میگی یادم نیست.
-ولی با پدرم احوالپرسی هم کردی. وقتی معاینه ات کرد و گفت برو زیر پتو ،بدون هیچ
مقاومتی حرفشو گوش
دادی.
نگاه از رها گرفت و باز دراز کشید. رها پرسید:
-هنوز خوابت میاد ؟
-اینجا اینقدر راحت که دلم میخواد خواب سراغم بیاد.
-فقط خواب ؟
چشم هایش را روی هم گذاشت و گفت:
-قسمت یادت نره رها. من حالم خوب نبوده اومدم اینجا.
رها که سکوت کرد و رفت دلش گرفت. ترجیح میداد اینقدر متعهد نباشد و جسارت خرج کند.
او با حرفهایش دست و پای خود رادبه زنجیر کشید. حالا او می گریخت و باید پنهانی نفسش می
کشید
دزدکی نگاهش می کرد و پلکهای بسته اش را می دید.
به نوعی روان پریشی دچار گشته بود. همه چیز را میخواست و از بهترین داشته هایش هم
فراری بود.
سرش را زیر پتو فرو کرد و زمزمه کرد:
"با من چکار کردی خانوم کوچولو ؟"
پتو که از روی صورتش کنار رفت گمان برد خودش آنرا پس زده اما رها با ظرفی بالای سرش
ایستاده بود:
-برات سوپ آوردم. میذارم رو عسلی کنار تخت. حتما بخور.
ان جملات را گفت و رفت. حالا حتی صدا و قدمهایش برای سیاوش خاص شده بود.
خواست بگوید بمان ،نرو،کجا... اما دیگر اثری از رها نبود....

ساکش را روی زمین گذاشت و نگاهی اجمالی به خانه انداخت.
سکوت یکدست ساختمان و فضای تاریک به او می گفت رها خانه نیست.
چقدر آن خانه بدون رها برایش دلگیر بود.

421

سرما نامتعادل فضا زیاد فکرش را درگیر نکرد. به سمت شوفاژ رفت تا آنرا زیاد کند اما سرد
سرد بود. کمی

که با آن ور رفت متوجه شد خاموش است.

شوفاژهای دیگر را نیز امتحان کرد. همه مشابه هم بودند.

آخرین اتاق، مال رها بود. بدو ورود متوجه برآمدگی گوشه تخت شد. پتو را کنار زد و رها را
مچاله شده درخود
دید.

حرکت دستش چندان تند نبود اما دخترک با هول پرید و میان تخت نشست.

سیاوش مقابلش نشست و پرسید :

-ترسیدی ؟

نگاهی به سیاوش انداخت و جای جواب دادن پرسید:

-کی اومدی ؟

-همین الان. فک کردم خونه نیستی.

-کی شده بیایی ونباشم ؟

از زیر جواب دادن فرار کرد. جای آن پرسید:

-چرا شوفاژ خاموشه ؟

فهمید سیاوش میلی به ادامه گفتگو ندارد. رابطه نسبتا سردی بینشان حکمفرما شده بود. رها می
پنداشت او

در حال خودسازیست درحالیکه سیاوش سکوت و افسردگی رها را به وجود خود
ربط میداد.

آن شب پس از مدتها سیاوش در چند قدمیش نشسته و با او حرف میزد.

رها برای جمع شدن آن بحث مختصر و مفید گفت:

-موتور خونه خرابه. سرایدار گفت درست کردنش تا فردا طول می کشه.

-پس چرا موندی خونه ؟ می رفتی خونه دکتر.

حوصله نداشتم.

چرا اینقدر زود خوابیدی ؟

خودت _____ گفתי جلوی چشم نباش. یادت رفته ؟

سیاوش لبخند نرمی زد که برای رها دلچسب بود....

چه حرف گوش کن شدی.

422

گفתי جون سیاوش. این تنها نقطه ضعفم بود که دست روش گذاشتی.

به معنای حرف رها فکر میکرد. او دلسرد نشده بود. داشت به عهدش وفا میکرد.

با صدای عطسه رها به خود آمد و گفت:

پاشو بریم رها. اینجا مریض میشی.

رها به نرمی پرسید:

کجا بریم ؟

خونه دکتر.

توأم می مونی ؟

نه ،،، تورو می دارم و برمی گردم.

رها روی تخت دراز کشید و گفت:

نمیام. حوصله جایی رو ندارم.

قبلا اینقدر بی حوصله نبودی خانوم کوچولو.

دلش برای لمس بدن سیاوش تنگ شده بود. قبلا به هر بهانه ای مثل گردنبد آویزانش می شد

هرچند کوتاه

اما همان هم پیرانرژی بود.

بی اختیار دستی روی دست سیاوش کشید و گفت:

توأم قبلا اینقدر مهربون نبودی پسر مغرور.

دست سیاوش را به صورت خود سایید و با لحنی خوشایند گفت:

چقد دستت گرمه سیاوش. چه حس خوبی.

سیاوش مزاح گونه گفت:

میخواهی همینجا بشینم تا حرارت دستم جای شوفاژ گرمت کنه ؟

رها با احساسی تب آلود گفت:

-تو زمهریر نگاه تو گرم میکنه.

دل سیاوش لرزید اما لبخند سردی روی لب نشاند وبا بی حسی گفت ؛

-پس تا صبح نگام کن.

-همیشه مسخره ام کردی سیاوش. با این رفتارت هر روز که می گذره احساس بدبختی بیشتری میکنم. چون

عشقمو به دست آوردم اما تو نمی ذاری حفظش کنم. چون منو مثل یه

423

نم بارون دیدی. مثل یه رهگذر ساده... یه سایه!

حال و حوصله هیچ حرفی نداشت. هرچه می گفت توجیه می شد والا باید پرده از دلش بر میداشت.

صدای زنگ تلفن میان گریه آرام رها مغزش را می سایید. هیچکدام حوصله جواب دادن نداشتند.

بیخیال تلفن به رها نگاه کرد و خواست جوابی به او دهد تا آرامش کند... تلفن که روی پیغام گیر رفت و

صدای علیرضا در خانه پیچید تمام ذهن سیاوش را از اطراف شست...

-کجایی سیا؟ چرا جواب گوشیتو نمیدی ؟ خونه ام که نیستی. پیغاممو گرفتی حتما باهام تماس بگیر... کار

واجب دارم. همون خبری که مدتهاست منتظر شنیدینشی....

قبل از آنکه علیرضا تماس را قطع کند گوشی را برداشت. صدای رها هم قطع شد. درواقع نفس دخترک قطع

شد تا بفهمد سیاوش چه می گوید....

-چه خبره علی ؟ چی شده ؟

-عه... خونه ای ؟

-حوصله ندارم. برو سر اصل مطلب.

علیرضا که می دانست مواقع بی حوصلگی نباید پا روی دم او بگذارد بی حاشیه پرسید:

-پولت ردیفه ؟

-آره... راه باز شده ؟

-مثل اینکه دعاهات داره مستجاب میشه.

سیاوش پرسید:

-مطمئنی؟

ترجیح میداد علیرضا جواب ناامید کننده ای دهد. نمی دانست چرا.. شاید هم خودش را به آن راه می زد. اما او گفت:

-آره... فقط به مقدار پول بیار که دهن این یارو فقط با پول بسته می مونه. بعلاوه عکس و مدارکی هم که بهت گفتم. مدارک هر چی زودتر جلوی چشمش باشه زودتر کارمونو را می اندازه.

سیاوش پرسید:

شناسنامه هم بیارم؟

-بیاری بد نیس. به موقع دیدی گیر داد. تا به ساعت دیگه بیا... باهش قرار گذاشتم. منتظرم.

424

همانطور که گوشی به دست حرفهای علیرضا را مرور میکرد، صدای رها را شنید؛
-واقعا میخواهی بری سیاوش؟

نگاهش روی صورت رنگ باخته دخترک قفل شد. دخترک پیش آمد و با لحنی غم گرفته ادامه داد:

-این رفتن یعنی تموم شدن زندگی من وتو! شب زنده داری من برای برگشتنت نیست. حس کرد اندکی بیشتر بماند مانند رها گریه میکند.

به بهانه برداشتن مدارکش از مقابل او کنار رفت و سعی کرد به حرفهای او اهمیت ندهد. نمی فهمید چه میخواهد و دنبال چه می گردد.

بالاخره آنچه را میخواست پیدا کرد و از خانه بیرون زد. وقتی روی موتور نشست دید سوئیچ ماشین در دستش است.

حال برگشتن به آپارتمان و دیدن رها را نداشت.

داخل اتومبیل نشست و مدارک را با انزجار روی صندلی پرت کرد.

شناسنامه اش از روی صندلی سر خورد و پایین افتاد.

با برداشتن شناسنامه و صفحه نیمه بازش، چشمش به عکس رها افتاد.

شناسنامه رها راجای شناسنامه خو اشتباهی برداشته بود.
 با خیره شدن روی تاریخ تولد رها متوجه شد کمتر از دو هفته دیگر تولد اوست.
 بی اختیار لبخندی روی لبش نشست و شناسنامه را درون داشبورت گذاشت.
 دوباره به ساختمان برگشت و بابرداشتن شناسنامه خود آغاز، گر راهی شد که پایانش را نمی دانست.

سوار اتومبیل که شد بارانی ریز شروع به باریدن کرد.
 سقف ماشین را زد و با بستن آن گرمایی مطبوع زیر پوستش نشست.
 به نقطه مقابل خیره بود. پلک هم نمی زد. نمی دانست آن راه مجهول خانه آخرش کجاست.
 آن احساس مبهم و حسی که قلبش را درگیر کرده بود به شدت او را می آزرده. نمی دانست کدام راه را برگزیند

به خود دلداری میداد با کنار کشیدن خود از زندگی رها او را به سوی آینده ای سبز رهنمون می کند.

خیال بیهوده.... چون او از، عشقش فرار می کرد. عشقی که در نهان خانه دلش بیتوته کرده بود و هنوز دنبال عشق کاذبی بود که از بچگی در سرش یک افسانه شد.

تصویر محو رها هرروز پرنگتر می شد و به خودش وعده میداد تا پایش از این خاک بیرون رود همه چیز تمام می شود.

425

اما خودش را گول می زد تا سرپوش بر ندای قلبش بگذارد.

آشفته حال پا بر سینه پدال فشرد و اتومبیل با صدایی عجیب روی آبهای شناور پیش رفت.....
 پست ۶۹

خانوم صدرا... ممکنه چند لحظه صبر کنید ؟

رها به سمت مدرس آموزشگاه برگشت:

- "فرمایشی داشتید؟"

مرد جوان پیش آمد. رها متوجه بود مدتی است طور خاصی براندازش میکند اما اصلا برایش مهم نبود. اینقدر

درگیری ذهنی داشت که حوصله اطرافیان در حد حوصله انروزهایش نبود.
 با بی تفاوتی منتظر توضیحات مرد جوان ایستاده بود.
 دست دست کردن او بی حوصله اش کرد و پرسید:
 "پشیمون شدید؟"

استاد جوان لبخند نصفه نیمه ای زد و گفت:

-جسارتا اگه قبول کنید تا مسیری همراهتون باشم عرض میکنم.

رها متعجب شد:

-منزل ما کمی با آموزشگاه فاصله داره. ترجیح میدم عرایضتونو همینجا بشنوم.

-مشکلی نیست. میتونم هر نقطه ای که امر کنید برسونمتون. فک نکنم این جا مکان مناسبی

برای عرض

ارادت بنده باشه.

رها ابروهایش را درهم کشید و پرسید:

-ارادت به من؟ برای چی؟

مرد جوان زیر عینکش زد و با بالا دادن آن بریده بریده گفت:

-باور کنید مقصودم اهانت یا مزاحمت نیست. فقط نمیتونم بیان کنم.

رها کاملا پی به مقصودش برد اما خود را به آن راه زد و گفت:

-شما بفرمائید منم قول میدم مثل تست ها همون بار اول تو مغزم ثبت کنم.

-این که شما خیلی عالی تست می زنید کاملا مشخصه. احتمالا خواستگار هم زیاد دارید که

اینطور براتون

پیش پا افتاده و معمولیم.

مرد جوان متوجه اشتباهش شد و تا بناگوش سرخ گشت. اصلا نمی خواست آن گونه منظورش

را بیان کند.

بچه هایی که تا ان لحظه با تعجب به رها و مدرسشان نگاه می کردند، به آرامی خندیدند.

426

مرد جوان با جابه جا کردن کیف درون دستش گفت:

-عرض نکردم اینجا مکان مناسبی نیست خانوم صدرا. من دیگه جایی تو این آموزشگاه ندارم.

رها لبخندی زد و گفت:

-زیاد سخت نگیرید. همه فراموش می کنند.

-البته! میدونم که برای صحبت کردن در این مورد خیلی پرت بودم. با اینکه یک ماهه دارم تمرین میکنم دست آخر خرابکاری کردم.

رها دنبال کلماتی می گشت تا جواب استادش را بدهد و از بندش رها شود.

در همین لحظه صدایی شنید که در نظرش آشنا بود.

سماجت مرد جوان اجازه نمی داد به آن صدا بیانیشد.

وقتی برای بار دو و سوم صدای بوق اتومبیل تکرار شد برگشت. چشمانش روی مسیری نشست که نگاه بچه های آموزشگاه بر رویش زوم شده بود.

چشمانش مانند رنگ آلبالویی اتومبیل سیاوش برق زد و به طرف آن پورشه زیبا و راننده اش راه کج کرد.

با اشتیاق دستی کوتاه برایش تکان داد. پیش از آنکه حرکت کند مرد جوان صدایش کرد:

-تشریف می برید خانوم صدرا؟

با دیدن سیاوش اصلا او را فراموش کرد. برگشت! تبسم نرمی روی لب نشانده و گفت:

-از ارادت و توجه شما مچکرم. اما نمیتونم به درخواستتون حتی فکر کنم....

نگاهش به طرف سیاوش رفت و با حرارت ادامه داد:

-چون حدود پانزده ماه پیش به یکی از خواستگارانم با عشق و علاقه زیاد جواب مثبت دادم. تا رسیدن به اتومبیل و نشستن کنار سیاوش، سنگینی نگاه مرد جوان و بچه ها را حس میکرد. وقتی حرکت کردند بی تفاوت آنها شد. تمام وجود چشم گشت و به سیاوش نگریست:

-کارهای عجیب الوقوع میکنی آقا سیاوش.

به حالت کج نشست و با زیر نظر گرفتن کامل سیاوش ادامه داد:

- "می آیی داخل اتاقم میخوابی، بهم سر میزنی، حلالم اومدی دنبالم. باین تفاسیر من قانون شکنی میکنم یا تو؟"

-ول کن این حرفای اتو کشیده رو. بخواهی طبق قانون پیش بری باید یه عصا بکنی تو حلقه و بشی "اهدنا الصراط المستقیم.... راه حاجی " مهم اینه حالا اینجام می کنی.

-واسه چی آقای "مغضوب علیهم"

427

-تیکه بینداز جوجو... عیب نداره... ما که جز مغضوبین هستیم.

-دیوونه نشو. مدل خودت جواب دادم.

-ناراحتی برم.

رها با لذت خندید. عینک روی چشمان سیاوش را برداشت و گفت:

-درسته خیلی جیگرتر شدی اما وقتی بامن حرف می زنی اینو بردار. نمی دونی دلم برای

چشمات ضعف میره.

-عه... بدو بگیرش.

رها با متعجب از لحن جدی سیاوش پرسید:

-چیو؟

-دلتو دیگه. مگه نگفتی داره میره ؟

لبخند روی لبهای سیاوش تبسمی ملیح روی لبهایش نشانده. عاشق آن لحظه های بی آرایش بود

بی هیچ

تنشی کنار هم بودند و باهم حرف می زدند:

-آفتاب از کدوم طرف دراومده از این ناپرهیزیا کردی ؟ از کجا می دونستی من این آموزشگاه

میام ؟

سیاوش با سوالی متفاوت از کنار سوال رها گذشت:

-طرف فدایی بود ؟

رها باحیرت پرسید:

-یعنی چی ؟

-همون پسره که دم آموزشگاه رو مخت بود.

باعینک درون دستش ضربه ای به سیاوش زدو گفت:

-چقدرم بهت برخورده.

-بهش می گفتی تا چند ماه آینده مشکلی سد راهش نیست. البته این یا همون دکترجونتون که

رفیق فاب اق

داداشته.

رها با عصبانیت عینک سیاوش را به سمت او پرت کرد و گفت:

-نگه دار میخوام پیاده شم.

سیاوش بی تفاوت گفت:

-کجا؟ داریم میریم دیگه.

-لازم نکرده زحمت بکشی. خودم راهو بلدم. حالا زود باش نگاه دار تا درو باز نکردم.

دستش را سمت دستگیره برد. سیاوش او را سمت خود کشید و گفت:

428

-چته بابا. مگه چی گفتم؟ خواستی میرم برات تحقیق ایندفعهتو چاه نیفتی.

رها ضرباتی با مشت روی دست سیاوش کوبید و داد کشید:

-ساکت شو سیاوش. کم عذابم میدی که حالام دست بر نمی داری؟

سیاوش خنده کنان گفت:

-خیلی خب... ببخشید خانوم کوچولو.

-باشه، بخشیدم. حالا نگاه دار پیاده شم.

-پیاده شی پشیمون میشی. دارم می برمت یه جایی که بهت خوش بگذره.

-تو خوشیهاتو با من تقسیم نمی کنی. معلوم نیست میخواهی منو کجا ببری تا بازم حرفهای

مزخرف وبی

سروته بزنی.

-مطمئنی؟

رها نگاهش کرد. حس خوشایندی از نگاه او گرفت. اما حرفی نزد. درمقابل سیاوش گفت:

-شاید این روزوشبها آخرین لحظه های باهم بودن ما باشه. نذار تلخ تموم بشه.

رها با حسرت به سیاوش نگاه کرد و بی اراده اشک روی گونه اش افتاد. سیاوش با صدایی

آکنده از محبت گفت

:

"-امشب گریه نکن. دلم می گیره رها."

-تودلم داری؟

همانطور که روبرو را نگاه میکرد حس کرد مقابل چشمش تار شده.

چشمهایش پر بود مثل دلش! امادخیای زود خالی شد. افسوس که دلش آنقدر صاف و بی

دغدغه نبود تا همراه

چشمانش شود.

در سکوت پیش رفت و پس از لحظاتی در مکان دنج و زیبایی متوقف شد.
نگاهش روی صورت رها نشست و گفت:

-هنوز می خواهی گریه کنی؟

رها با صدایی آرام نجوا کرد:

-بریم خونه.

-باشه، می ریم. اما قبلش یه جشن دو نفره بیاد موندنی داریم.

نگاه رها که روی چشمانش نشست، چشمک زیبایی برایش فرستاد و ادامه داد:

"تولدت مبارک کوچولوی دوست داشتنی".

429

تازه یادش آمد روز تولدش است. وای که گذر لحظه ها چه از دستش در رفته بود. حتی روز تولد خودش.

از اینکه سیاوش آنروز را بخاطر داشت غرق آرامش شد.

چه تفاوتی با سال قبل کرده بود. در گذر چند ثانیه دلش دوباره گرفت. چون او دم از سفر می زد.

با یاد آوری آن حرفهای تلخ اشک بی محابا از پس مزه هایش چکید.

سیاوش از اتومبیل پیاده شد و به طرف رها رفت.

با گشودن در سرش را به سمت رها خم کرد و گفت:

-قراره شمع باشی خودتو بذارم روی کیک.

لحن طنز گونه سیاوش او را خندانند. اشکهایش را زدود و کنار سیاوش براه افتاد.

از زیر درختهای بید مجنون رد شده و به طرف رستورانی خوش منظره رفتند. دوست داشت در محوطه باز بماند

اما سردی هوا بی میلش کرد.

سیاوش به سمت کافه دنجی مقابل رستوران راهش را کج کرد.

فضای داخل کافه سایه روشن بود. نورهای مات حال خاصی به انسان میداد. سیاوش مقابل

زیباترین قسمت

کافه متوقف شد و مانند مردی عاشق، پیشه صندلی را برای رها کنار کشید

برای اولین بار، مقابلش نشست.

با نگاهی به میز و چیدمانش متوجه شد از قبل آنجا را رزرو کرده است.

تنهاشمعهای روی کیک خاموش بود که سیاوش روشنشان کرد.
هنوز نمی دانست چرا سیاوش از چنین رنگهایی خوشش می آید. هرچه داشت ترکیبی از
رنگهای تیره بود.

آن روزها احساس میکرد بیشتر از رنگهای تیره استفاده میکند....

چرا این روزا اینقدر تیره می پوشی سیاوش ؟

سیاوش به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت:

من همیشه همینطور بودم.

اما ترکیبی استفاده می کردی. درحالیکه مدتی کلا زدی به مشک.

به قول شاعر رنگ عشقه.

تو از عشق چی می دونی ؟

اینقد که میگن "ع جاشو داده به" آ

مسخره بازی نکن.

430

والا خب... چی بگم... حداقل میدونم چیز قشنگ و باارزشیه که یکی مثل تو بخاطرش شماتت

همه رو به

جون خریدی و با روانی مثل من هم خونه شده.

دیوونه.

دید ی ،،، خودتم قبول داری من دیوونه هستم.

آره ،اما از نوعی که من عاشقشم... دوست دارم تا اخر عمرم کنار تو دیوونه بازی کنم.

دستهایش را زیر چانه زد و به رها خیره شد:

چرا این روزها اینقد دوست داشتنی شدی خانوم کوچولو ؟

از حرف سیاوش ذوق کرد. خندید و گفت:

قبلا اینطور نبودم ؟

نمی دونم. شاید ندیدم.

شاید تاحالا دقیق ندیدی ؟

آره... این روزا دقیقتر شد م.

چرا قبلا اینطوری نبودی ؟

بیست سوالیه؟

- تو نمی داری به دو سوال برسه. فوراً منو خفه میکنی. مثل عمرم که با نبودنت به بیست نمی
 رسه. می سوزه
 و تموم میشه.
 سرش را میان دستهایش گرفت:

- خیلی تلخ شدی رها. حرفات مثل یه گوله آتیش سردلم نشست و منو می سوزونه. قرار ما این
 نبود باهام
 اینطور تا کنی. قرار ما این بود هر کسی سوی خودش.

- تو درست میگی. اما من سوی همون قراری رفتم که بخاطرش پا تو زندگیت گذاشتم.
 اما به آخر رسیدیم. آخر تعهدی که باید راهمونو از هم جدا کنیم.
 چیزی در دل رها شکست و فرو ریخت. اندکی تامل کرد و گفت:

- چرا رویای پو شالیتو به عشقت ترجیح میدی سیاوش ؟ چرا اقرار نمی کنی باز نده این قرارداد
 خودتی ؟

بی آنکه جواب رها را دهد با گفتن مطلبی دیگر از زیر بار آن حقیقت فرار کرد ؛

- می دونستی متولد زیباترین فصل خدایی ؟
 رها بغض آلود گفت:

- زیباترین نه ،،،، غم انگیزترین.

431

- اما من پاییز و خیلی دوست دارم. برخلاف بهار.
 - پس چرا منو که متولد پاییزم دوست نداری ؟
 - از کجا می دونی دوست ندارم ؟
 ضربان قلب رها بی وقفه میزد. درچشمان سیاوش خیره شد و گفت:

- پس انگارم نکن سیاوش.
 - من هیچوقت وجود تو ، تو زندگیم انکار نمی کنم.
 - مثل برگهای خزون زده زیر پاهات لهم نکن و بگذر.
 - بین فصلها تو متولد خزونی ومن بهار. اما تو همیشه سبز بودی ومن خزون زده ترین مرد.
 - می خواهی بری اما بین دو احساس، گیر افتادی. بگو که اشتباه نمی کنم سیاوش.
 سیاوش به پشتی صندلی اش تکیه داد. به ذرات شمع که آهسته می سوخت زل زد. کمی که
 گذشت آرام گفت

:

- نمیخواهی فوتش کنی؟ داره تموم میشه.

رها به ذرات معلق شمع نگاه کرد...

- مثل من! آروم و بیصدا... فقط تهش جسم مچاله شده ای می شینه که به هیچ دردی نمیخوره.

هرکلام رهانفس سیاوش را تنگ تر میکرد. دلش می خواست هرچه زودتر آنجا را ترک کند تا

دیگر حرفهای

غصه دار او را نشنود.

سکوت سیاوش که طولانی شد شمعها رافوت کرد و گفت:

- این قشنگترین تولدی بود که داشتم. هیچ وقت فراموش نمیکنم. مثل خودت!

لبخندی کمرنگ به نگاه رها پاشید و بسته ای زیبا به رنگ رز صورتی مقابلش گذاشت....

- جای تو باشم ندیده پرتش میکنم تو سطل آشغال. اما نکردی خونه باز کن.

رها بسته را پیش کشید. بوسه ای روی پاکت فیروزه ایش زد و نگاهی داخلش انداخت.

سه بسته در اندازه های متفاوت چشمش را می زد. دلش میخواست آنها را باز کن اما برای

احترام به حرف

سیاوش سرش را باز نکرد و گفت:

- فرض گرفتم دو تاش به مناسبت امسال و سال گذشته که یادت رفت... اون یکی چی؟

- اونم اسکونتش.

هر دو باهم خندیدند و با برخاستن سیاوش براه افتادند.

داخل اتومبیل که نشستند بارانی ریز باریدن گرفت.

432

رها دستهایش را در آغوش جمع کرد و گفت:

- چه سرده. نه در داره نه پیکر... آدم احساس امنیت نمی کنه.

نگاهی به نیمرخ زیبای رها انداخت و سقف را زد.

نگاهی به سیاوش انداخت و گفت:

- شب عروسیمون گفت ببندهش گفتمی همینی که هست.

- خوب یه بار با سقف یه بار بدون سقف. برات تنوعه.

- من باید دوبار با تو سوار این ماشین بشم؟

- حالا بعدا اعتراض کن... برو پایین رسیدیم.

رها نگاهی به اطرافش انداخت. با دیدن فروشگاه بزرگ گفت:

-اینجا واسه چی ؟

-بیا پایین خانوم کوچولو.

-لباسذ بخریم ؟

-آره.

-واسه چی ؟ کجا می‌خواهیم بریم ؟

-بیا پایین بهت می‌گم.

-بگو تا پیام.

سیاوش از کنج‌کاوی رها کلافه شد. برای آنکه دست به سرش کند گفت:

-می‌خوام واسه دل خودم برات لباس بخرم. دوس دارم امشب برام تیپ بزنی. حالا میایی ؟

-پس توام باید به سلیقه من لباس بخری.

-باشه... حالا بیا پایین.

وارد فروشگاه که شدند رها با دیدن البسه مردانه به آن سو کشیده شد. بی توجه به اعتراض

سیاوش لباسی زیبا

که تن مانکن بود را از فروشنده طلب کرد. آن را به دست سیاوش داد و

گفت:

-اول تو بعد من.

سیاوش پیراهن و شلوار را ازدست رها گرفت و به سمت اتاق پرو رفت. در اتاق که باز شد

چشمان رها برقی زد

و گفت:

433

-خدای من... چه چیزی شدی.

سیاوش نگاهی به لباسش انداخت و گفت:

-سفید مال فرشته هاس نه من. بخاطر همین همیشه سیاه می پوشم مخصوصا این اواخر که

اهریمن شدم.

رها پایین لباس سیاوش را صاف کرد و گفت ؛

-اونی که از آدما فرشته می سازه قلبشونه.

-پس باید مشکی چروک تن کنم.

به لحن طنز گونه سیاوش خندید اما سیاوش گفت:

- هیتلر پسر استالین را گروگان گرفت و پیشنهاد معاوضه او با ژنرال اسیر آلمانی را داد.

استالین در جوابش گفت:

"من ژنرال نمیدهم که گروهبان بگیرم"

رها پلکهایش را چندین بار بهم زد و پرسید:

-خب... یعنی من دارم چیو عوض چی میگیرم ؟

-تو برعکس استالین داری عمل میکنی جوجو. اسب دادی یابو بگیری. من با پالون سیاه می تازم

اما سفید بشم

همون تاخت وتازه با ناز..... فهمیدی ؟

رها ضربه ای به گونه سیاوش زد و گفت:

-به خودت توهین نکن بدم میام.

-اسب چموش که لقبه اما من میگم چه یابوهایی هستن اونا که به هر میگن اسب.

رها خندید و گفت:

-قاپی کردی سیاوش ؟

سیاوش از رختکن بیرون آمد و درحالیکه رها را به سمت البسه زنانه می برد گفت:

-شیطون همیشه سیاه تنشه... سفید برازنده من نیست....اصل حرفم این بود.

رها برگشت و به سیاوش نگاه کرد. تواستدجوابی دهد که سیاوش پیراهنی نشان داد و گفت:

-اونو بپوش... باید بهت بیاد.

بی آنکه جواب منفی دهد یا لباسی دیگر انتخاب کند جواب مثبت داد.

وقتی پیراهن انتخابی سیاوش را تن کردو در را باز نمود ،برقی در چشم سیاوش افتاد.

چشمکی به نشان تایید برای رها فرستاد و ماتویش را دستش داد.

رها با تعجب پرسید:

434

-روی این بپوشم ؟

-آره فدات... زود باش.

از کلمه ای که سیاوش به کاربرد غرق لذت شد. به نرمی گفت:

-اونوقت با دامن بلندش چکار کنم فدات ؟

سیاوش خندید و گفت:

- ادای منو در نیار کوچولو... حالا من به چیزی ازت خواستم.

- مگه خونه رو ازمون گرفتن آخه ؟

- نه ،دلم میخواد همینجوری بیایی.

رها دیگر اعتراضی نکرد. به هر مصیبتی که بود با آن پیراهن بلند داخل اتومبیل نشست.

هیجان کارهای سیاوش باعث شعفش شده و فقط نگاهش میکرد.

وقتی از پارکینگ وارد آسانسور شدند ،برسی دست رهاداد و گفت:

-یه برس به موهات بکشی میشی به عروسک طبیعی.

رها در آینه قدی آسانسور به خودش نگاه کرد.

در آن لباس بلند و زیبا بسیار ملیح و طنز شده بود. فکرنمی کرد رنگ شکلاتی با رگه های طوسی آنقدر ملوسش کند.

به سیاوش نگاه کرد و گفت:

-اصلا همیشه تو رو شناخت. با اولین نگاه بهترین رو انتخاب میکنی. بعدم عقیده داری خرید کردن بلد نیستی.

سیاوش گفت:

-خب بگردم .بهترشو پیدا میکنم این دست گرمی بود. اما خب ست شدی.

رها با وسواس به چشمهایش نگاه کرد. رگه های طوسی نگاهش آنقدرها دیده نمی شد که سیاوش تشریحش می کرد....

-خیلی دقیقی سیاوش.

-سیاوش برس را روی موهای رها کشید و گفت:

-باشه ،تو بگو خودم موهاتو برس می کشم.

رها معترضانه گفت:

-لباسم رو که تو فروشگاه عوض کردی ،تو پارکینگ ارایشم کردی ،موهام اینجا برس میکشی

...که چی؟ آگه

در آسانسور باز شه و یکی بیاد داخل چکار کنم ؟

وقتی جوابی نگرفت و نگاهش را دنبال کرد متوجه شد روی صورت او زوم کرده است.

صدایش کرد و پرسید:

—حواست کجاست سیاوش؟

با لحنی که برای رها تازگی داشت گفت:

—پیش تو.

دل رها غنچ زد. گفت:

—هنوز موهام صاف نشده؟ آسانسور خیلی وقته ایستاده.

دلش میخواست رها را ببوسد. اما فقط نگاهش کرد.

پژواک صدای رها سمفونی عشق در گوشش انداخت:

—دیگه ایراد ندارم؟

دسته ای از موهای رها را روی شانه اش ریخت و گفت:

—از اولم نداشتم. فقط میخواستم یه عروسک واقعی با چشما شون ببینم.

رها پرسید:

—کیا؟

در آسانسور را باز کرد و گفت:

—میخوام با فرشته زیبام فخر فروشی کنم. آماده ای؟

—نگفتی منظورت چیه؟

بی آنکه جواب روشنی به رها دهد، دست او را گرفت و گفت:

برای یه ضیافت با شکوه آماده ای؟

به چشمان سیاوش خیره شد و بروبر تماشایش کرد.

وای که اگر آن مرد عاشق می شد.....

پست ۷۰

با باز شدن در آپارتمان غرق گل شد. صدای موسیقی اوج گرفت و مهمانان همناوا با خواننده

ترانه آشنای تولد

می خواندند.

پیش از آنکه قدمی بردارد، برگشت و نگاه پرسپاسش را به سیاوش دوخت.

باورش نمی شد آن شب به یاد ماندنی را سیاوش برایش رقم زده است.

436

از ته دل میخندید و مانند پرنسس ها از شاهزاده اش جدا نمی شد.
 انگار سیاوش هم از آن بهانه بدش نمی آمد.
 مانند معشوقه هایی بودند که دیو سیاه قصه بینشان فاصله انداخته و پس از مشقتی طولانی
 یکدیگر را یافته
 اند.

مهمانان با نوعی حسرت و برخی تمجید نگاهشان می کردند. حتی پرهام که هنوز سیاوش را
 باور نداشت.
 رفتار متفاوت سیاوش رفته رفته خط بطلان روی سو ظنهایش می کشید.
 سیاوش در طول آن یکسال و اندی تنها همان یکبار به منزل دکتر رفت و هیچ گاه نتوانست باور
 کند او اهل
 مهمانی سالم نیست.

حالا آن سیاوش عاشق پیشه را می دید و با شخصیت ساخته شده ذهن خود مقایسه میکرد.
 شیطان را از خود دور ساخت و برای خوشبختی خواهرش خدا را شکر کرد....
 سیاوش اشاره ای به گروه ارکستر کرد که از دید رها دور نماند.
 صدای موسیقی مورد علاقه اش که بلند شد نگاهش در چشمان سیاوش قفل شد.
 مرد جوان پیش از او انتظار نگاهش را می کشید.
 چشمانش که حالت می گرفت خمارتر می شد و جان از بر رها می برد.
 دو دستش را دور بدن رها حلقه کرد و با چسباندن او به سینه خود گفت:
 -یادته درخواستتو برای این رقص رد کردم؟
 به نرمی گفت:
 -آره. میخواهی تلافی کنی ؟
 اولین دور را بارها زد . اینبار به چشمانش نگاه کرد و بدون پلک زدن گفت:
 -دیره ؟
 رها دستهایش را دور گردن سیاوش حلقه کرد و گفت:
 -هیچ وقت غزال قشنگ من.
 سرش را به سینه سیاوش سایید و گفت:
 -دلم چقدر الان تنها می خواستت.

سرش را کنار گوش رها گذاشت و پرسید:

چرا؟؟؟؟؟

برای اینکه چشمتو می بوسیدم.

437

چشمان سیاوش در فضای نیمه تاریک سالن که برای رقص به آن حال درآمده بود می درخشید.

رقص نورها به کمک چشمانش آمده و دل رها را بیش از پیش به سودا می کشید.

سودای خیال با او بودن....

هیچکدام دنبال کلمه ای برای شکستن سکوتشان نمی گشتند.

نیازشان با نگاه کردن رفع می شد. حرف آنقدر دور ریخته بودند تا به این لحظه برسند.

تنها نیازشان تنهایی بود.

تنهایی

سکوت

آرامش شب

خلوت

دو دل بیقرار

چشمهای تب دار

تن های داغ

لبهای سوزان

عرق سرد

اتاقی که ساحل ساحل خالی بود و موج می طپید

عشقی که مسیر یکطرفه اش مکافاتي نداشت جز دلدادگی.....

حس وحالشان را با نگاه حالی هم می کردند. رها در حال خفه شدن بود. زیر نگاهش تاب

مقاومت نداشت. وای

که اگر آغوش عشقش به رویش باز می شد.

برای نفس گرفتن لبش را به تیغ تیز دندان سپرد.

سیاوش انگشت روی لبهای او گذاشت و با لحن خاصی گفت:

حیفه ،،، گازش نکیر ،،، خیلی نازه ،،،

رها به نرمی گفت:

- چرا شب عروسیمون نخواستی این مدلی باشی ؟ عواقبشو می دونستی ؟
 - واسه من خواست خودم مهم بود... اون شب رهای حالا نبودى برام.
 نگاه و حرفهای سیاوش دلش را زیرورو میکرد.
 حالتهایش نفس گیر تر از نگاه و حرفهایش.

438

با فشار انگشتانش لابه لای موهای سیاوش او را از حال مسخ شده اش بیرون کشید:
 - تو رو دربايستی نمون عزیزم. بگو منم یه عروسک مصنوعی بودم که لبهات تاحالا پوستمو
 لمس نکرده.
 صدای زمزمه مهمانان و حرف رها از خواب بیدارش کرد.
 گرمی دستهای سیاوش به دور بدنش تنگ تر شد و قلب او بیقرارتر.
 منتظر بود سیاوش او را در آغوشش نگاه دارد چون می دانست از بوسیدن متنفر است.
 اما سرسیاوش کنار گوشش ثابت ماند و صدای زمزمه اش در جان رها طنین انداخت:
 - تو دیگه اون رهای گذشته نیستی...
 رها توضیح بیشتری میخواست. اما سیاوش فرصت را از او گرفت. روشنایی اصلی سالن را زد و
 رو به مهمانان
 کرد:

- درخواست شما تو تاریکی لطفی نداره. شاید من تقلب کردم. کی می فهمه؟
 تبسم چشمک ظریفی برای رها فرستاد و با لحن شیطنت آمیزی گفت:
 - چون همه به حساسیت شما اگاهند چنین درخواستی دارند. والا تاریکی و روشنایی فرقی به
 حالت نداره
 سیاوش جان. اینطوری شاید دیده نشی و خجالت نکشی.
 نگاه سیاوش اول روی تبسم سپس مهمانان چرخید و گفت:
 - تاریکی برای آدمهای آب زیرکاهه. لطفا اونایی که خجالت میکشن منو نگاه نکنن...
 سپس به سمت رها چرخید. بانگاهی به چهره مات او، صورتش را بین دستهایش گرفت.
 سرش را مقابل او خم کرد و لبهایش را بوسید.
 "حسی که از آن نزدیکی شیرین گرفت آنقدر دلچسب بود که دلش نمی خواست رهایش کند
 افسوس که عمر
 بوسه کوتاه بود...،،،،،"

وقتی سرش را کنار کشید ، حس کرد روح از تن دخترک به در شده.
برای کشتن بهت او ومهمانانش ،پلاکی حک شده به لاتین از اسم خوداز جیش بیرون کشید و
مقابل رها
گرفت.

سیاوشی در نگاهش و اسم طلایی اش مقابل چشمانش تاب میخورد.
لبخندی بر لب رها نشست و پلاک رابوسید.

آنها دور گردنش آویخت و بابوسیدن پیشانی اش گفت:
-تولدت مبارک فرشته کوچولو.

برهم خوردن دستش شوری بین مهمانان
439

انداخت و تا دقایقی طولانی آن اشتیاق فرو کش نکرد.

اشک شوق از نگاه رها چکید و چشمهایش که دریک آن به نگاه پدرومادرش افتاد برقی از آن
ساطع دید که
برایش تازگی داشت.

سیاوش با عشق داشت در دلهایشان نفوذ می کرد. آنچه عاشقش بود و باورش برای دیگران
غیر قابل فهم....

کنار رها نشست و پرسید:

-چرا شامتو نخوردی ؟

نگاهی مستانه به سیاوش انداخت و گفت ؛

-منتظر تو بودم.

سیاوش چنگالی برداشت وبافرو بردن درتکه ای گوشت ،گفت:

-یه تلافی دیگه مونده....

چنگال رابه سمت رها برد و گفت:

-یادته ؟

رها لبخندی زد و گفت:

-تمام کارهای نیمه تموم گذشته داره یادت میاد ؟

بافرو بردن گوشت در دهان رهاچنگال را درون بشقاب گذاشت. پاهای _____ بلندش
را روی هم انداخت وبا تکیه زدن

به پشت صندلی گفت:

-به اضافه دو اشتباه خیلی بزرگ.

رها گفت:

-حتما یکیش منم.

سیاوش نگاهش کرد. رها ادامه داد:

-یادته گفتم حکم به شکلات تلخ و بدمزه رو داری برام؟ حالا من همون شکلات تلخ شدم برات؟ واسه

همین میخوای از زندگیت پاکم کنی؟

-من میخوام خودمو حذف کنم رها. از صفحه ای که حتی نقطه ای خالی برام جا نداره.

-تو صورت مساله شدی سیاوش. اگه پاک بشی من.....

"منو به دردرس انداختی پسر. ظرف چند ماه آینده باید چنین بساطی بپا کنم والا تبسم طلاقم میده."

صدای سرخوش سروش و خنده تبسم نگاه رها و سیاوش را از هم جدا کرد و مقابل آنها ایستادند.....

440

-از اینکه مانع گفتگوی عاشقانه اتون شدیم معذرت میخوام. باید با عرض شرمندگی زودتر از دیگران ترکتون کنیم.

رها پرسید:

-چرا به این زودی؟

تبسم صورت رها را بوسید وبا تبریک مجدد سالگرد تولدش گفت:

-آقا مهربد کوچولوی ما دیگه طاقت شلوغ بازیهای عموشو نداره. میخواد بره خونه استراحت کنه.

سیاوش پرسید:

-پس کو این پسر نق نقوت؟

-مامانم داره ارومش میکنه.

سپس ادامه داد....

-واقعا شب قشنگی بود. عشقتون موندگار.

رها و سیاوش همزمان تشکر کردند و متقابلاً در آغوش مهمانانشان فرو رفتند. رها در آغوش تبسم و سروش در

آغوش برادر...

خدا حافظیشان که به پایان رسید، مادر تبسم کنار مهندس برای عرض تشکر و خدا حافظی نزدیک آمدند.

سیاوش با نگاهی به مهبد که نق نق میکرد گفت ؛

-کم غر بزن رشد کنی فسقلی. تمام انرژی مثبتت اینجوری می سوزه.

سروش گفت:

-هیجان امشب بچمو بی تاب کرده سیاوش جان. فک کنم مثل همه مهمونات تا صبح خوابهای رنگی ببینه.

-حتما اونم سوار کشتی تایتانیک ؟

-بعیدم نیست.

-خوبه. من بشم جک رها رز...

تبسم گفت:

-فقط ته قصه کشتیو لطفا غرق نکنید مهونا اسیر میشن.

سیاوش گفت:

-خوبه که... همه از شر جک " به سینه خود زد " راحت میشن اونوقت رز " اشاره به رها " تا ابد

قصه دلدادگیشو

برای همه تعریف میکنه.

رها اخم ظریفی کرد و گفت:

441

-خدا نکنه... لوس... من دلم میخواد همین رها بمونم... رز بمونه تو قصه خودش.

سیاوش گفت:

-خوبه که پرنسس رزا... دوروبرت اونوقت پر از جک میشه. نمونه پروفیسور عینکی امروز جلو

آموزشگاه.

رها با آرنج ضربه ای به سیاوش زد و گفت:

-ساکت... لطفا...

سیاوش گفت:

-من ساکت شم پسر سروش شروع میکنه ها ... گفته باشم.
 -سروش پسرش را به طرف سیاوش گرفت و گفت:
 -بیا یخرده بچمو بغل کن شاید آروم بگیره.براتم_____خوبه.
 سیاوش خودش را کنار کشید و گفت:
 -ببرش کنار.بااین تکونی که به دست وپاش میده فورا از بغل من پرت میشه پایین.
 متوجه نشدند که خانواده دکتر هم برای خداحافظی پیش آمدند.
 خانوم صدرا که وارد بحثشان شد متوجه حضور آنها شده و دایره ایجاد شده بزرگتر شد.....
 -مشکل شما هنوز با بچه حل نشده سیاوش جان ؟
 سیاوش در حالیکه با قیافه ای درهم به مهبد نگاه میکرد گفت:
 -فک نکنم هیچ وقت حل بشه. همچنین که می بینم خودشو تکون میده حال بد میشه.
 دکتر دستی روی شانه سیاوش زد و گفت:
 -بهتره تو روحیه ات تجدید نظر کنی پسر. چون ماهم دلمون نوه میخواد.
 -لطفا یقه آقا زاده هاتونو بگیرید.....
 با نگاهی به پرهام که زیر چشمی او را می پایید دنبال جمله ای بود تا حرصش را درآورد. از
 این رو افزود:
 -البته اگه کسی بهشون دختر بده از بس خوش اخلاقن.
 پرهام پیش آمد و گفت:
 -جنابعالی اینهمه به خودت تکون میدی حالت دگرگون نمیشه. اونوقت بادیدن بچه سرگیجه می
 گیری ؟
 سیاوش خودش را به آن راه زد که مثلا پرهام را تازه دیده است....
 -چه عجب بالاخره از روی مبل بلند شدی جناب. فکر کردم اونجا چسب دوقلو ریختم.
 سروش از پشت ضربه ای به سیاوش زد تا ساکتش کند. اما او چشم غره ای به سروش رفت.
 پرهام گفت:
 442
 -جنابعالی جای ما هم فعال بودی. دیگه نیازی به امثال ما نبود. به قول خودت من تو حرفه خودم
 متبحر میشم
 به موقع چشم مردمو درنیارم شما هم در زمینه خودتون تخصص می
 گیرید که ماشالله پیشرفت چشمگیری داشتید.

-عه، میگم چرا پسر سروش رشد نمی کنه. نگو سهم رشدشومن خوردم.
 پرهام از اینکه به وضوح مسخره اش میکرد لجش گرفت.
 سروش اینبار مستیقا دخالت کرد تا آن بحث جمع شود،،
 -توقع داشتی بچم در عرض همین چند ماه قد تو بشه سیاوش جان ؟
 سیاوش گفت:

-همچین رشد طبیعی هم نداشته. شما که وسط اطبا ایستادی بگو فکری به حال پسرت بکنه.
 خانوم صدرا گفت:

-مهد منتظره تا رها تخصصشو بگیره اونوقت مشکلتشو با ایشون مطرح کن پسر.
 سیاوش نگاهی به رها انداخت و گفت:
 -پس تصمیمتو گرفتی....
 سری تکان داد و افزود:

-خوبه آدم باید امیدوار باشه.

هیچ کس جز رها متوجه منظور سیاوش نشد. چون فقط او بود که می دانست سیاوش خیال سفر دارد و رها را تشویق میکرد تا خودش رابه زندگی و گذشته اش پیوند دهد.
 اما رها نمی خواست برای سیاوش جا بیفتد که برای فراموشی او به آینده می چسبد. از اینرو گفت:

-سیاوشم تصمیم گرفته بامن کنکور پزشکی شرکت کنه. قراره بهترین متخصص مغز و اعصاب کشور که هیچ کل دنیا بشه.

لبخند تمسخرآمیزی بر لب سیاوش نشست. رها تمام خیالات و رویاهایش را بلند بلند گفت و اطرافیان با اشتیاق کف زدند.

مهمانان که خانه را ترک گفتند پدرومادر رها با محبتی صادقانه تر بابت زحمات و جشن عالی آن شب از

سیاوش قدردانی کردند.مقابل محبت دکتر و همسرش هیچ پاسخی نداشت.
 احساس بی وزنی و پوچی میکرد.

خانه که خالی شد فکرش دوروبر آدمهایی رفت که همه تحصیلکرده و عالی بودند با موقعیتهای اجتماعی درخشان.

خودش را آن بین مثل علف هرزی دید که فقط قد کشیده و اتفاقی بینشان ورق خورده است. مطمئن بود کنارشان باشد کم نمی آورد و زندگیش زیرو رو می شود. کافی بود اراده کند. زیر چشمی به رها نگاه کرد. هنوز مشغول جمع آوری ریخت و پاشها بود. نگاهش به ساعت افتاد. دو نیمه شب بود. خوابش می آمد اما وی دانست چرا دلشوره دارد. بیقرار بود. آشفته

حالی کلافه اش کرده بود.

تنها پلکهایش را روی هم نهاد که صدای رها راشنید:

"مچکرم سیاوش. واقعا عالی بود."

بی آنکه به اظهار لطف رها جواب دهد گفت؛

-بقیه اشو بذار برای فردا. برو بخواب.

-کاری نمونده. خودت همه رو انجام داده بودی داشتم خرده ریزاشو جم میکردم.

-پس با خیال راحت برو بخواب خانوم کوچولو.

-تو چرا نمیری بخوابی؟

سیاوش روی مبل جابه جا شد و گفت:

-خواهیدم دیگه.

-تو تاحالا دیدی من مثل آدم به جاخوایده باشم؟

-فک میکردم امشب به بعد دیگه جات ثابت شده باشه.

نگاهی متفاوت به رها انداخت و پلکهایش را بست.

-سیاوش....

دستش را روی چشمهایش گذاشت تاباز نشود و به چشمان آن عروسک بیفتد.

-سیاوش....

دلش می خواست برای گوشش هم حفاظی بگذارد تا صدایش را هم نشنود....

-سیاوش....

اینبار بلند شد و نشست. حس اعتراض، فریاد زدن، لج کردن، مقابله کردن و..... در او تمام شده بود. حالا فقط پر از حرف نگفته بود.

دستهایش را درهم گره کرد و گفت:

444

-من همه چیزو بازی فرض کرده بودم. بزرگترین و قشنگترین اشتباهی که مرتکب شدم، وارد کردن تو به این

بازی احمقانه بود. آگه تونستی منو ببخش رها. به خاطر همه چیز.

مخصوصا احساسی که وسط گذاشتی و پاک کردنش کار آسونی نیست.

رها با بی تابی گفت:

-بیخود نبود دلم شور میزد. تو لحظه به لحظه خنده های امشب حس کردم غمی هست.....

نفسی گرفت و باجان کردن ادامه داد:

-تو داری با من خداحافظی میکنی سیاوش، آره؟

به رها نگاه کرد و گفت:

-دعا کن معجزه بشه رها. بدجوری بین موندم و رفتن گیرم. اما آگه رفتم.....

سرش را روی پای سیاوش گذاشت و با صدایی لرزان گفت:

-تو بیرحمی بلد نیستی.... سیاوش منو ازم نمی گیری. میدونی نباشی دیگه رها بی نمیه مونه

حداقل حالا منو

می فهمی.

با اینکه رها حقیقت را می گفت اما باز دنبال ریسمانی برای فرار از حقیقت بود.....

-به محض اینکه از پیش چشمات رد بشم فراموش میکنی. دیگه سایه ای از سیاوش نمی

مونه. اینقدرها بد

بوده که هیچ خاطره خوشی بهش وصلت نمی کنه.

صدای تلخ گریه رها حالش را به طرز عجیبی دگرگون کرد.

به او وعده آخر ماه را داده بودند.

روز شمار تقویم هنوز به او فرصت میداد فکر کند. برای رفتن یا ماندن. دقیقا شانزده روز دیگر

....

ضربان قلبش با رها یکی شده و دعای او را زیر لب میخواند بلکه به دلش اثر کند.

ای کاش آن شانزده روز حقیقت پیدامیکرد.
 کاش قبل از آن رها می رفت تا بفهمد بی او نفس کشیدن برایش محال می شود.
 بود، ماند، جنگید، به هر سازش رقصید و با الطاف عاشقانه خود او را با سربه قعرنیستی سوق داد.
 از سرابی که سالها برای خود بهشت ساخته بود.
 صدای بی موقع زنگ تلفن بند دل هردو را پاره کرد. هیچکدام جرات برداشتن گوشی را
 نداشتند.

ای کاش آن لعنتی خفه می شد و روی پیغام گیر نمی رفت....

445

-لو... سیا... برنامه یه جورایی بهم ریخته... اگه شنیدی فوراً باهام تماس بگیر. نباید فرصتو از
 دست بدیم

....تا قبل شش صبح باهام تماس بگیر.

رها با گامهایی خشمگین سمت تلفن رفت و گوشی را روی زمین انداخت.

گوشی تلفن شکست و هر تکه اش به سوئی پرتاب شد.

صدای فریاد رها چهار ستون تن سیاوش را لرزاند..

-چی از جون من میخواهی لعنتی؟ خفه شو مزاحم.

از واکنش رها بیشتر ضعف کرد اما عادت کرده بود برخلاف تمایلات دیگران رفتار کند.

لعنت به آن طرز فکر احمقانه. نفرین به قدم هایی که برداشت....

سراغ تلفن اتاق خواب رفت. شماره علیرضا را گرفت اما قبل از برقراری ارتباط رها دوشاخه را

کشید و با عجز

گفت:

-ولشون کن سیاوش... نذار باعث آوارگی هرتامون بشن.

اصلاً رها را نگاه نمی کرد. دیو سیاه تمام پیکرش را گرفت. از آن اتاق بیرون آمد و موبایلش را

برداشت. به

محض برقراری ارتباط پرسید:

-چه خبر شده؟ مگه قرار به آخر ماه نبود؟

-تو چته؟ چرا تماسو قطع کردی؟ چرا شماره گرفتی و دوباره قطع شد؟ فک کردم پشیمون

شدی؟

-مهم نیست... حرفتو بزن.

-یه گروه به جمع ما اضافه شده که حد نصاب رو برای رفتن تکمیل کردن.
 -یعنی با این همه سرعت پول و پاسشون آماده بوده ؟
 -برو خدا رو شکر کن که ما قاتل و قاچاقچی نیستیم تا پول و پاسمون آماده باشه.
 با سکوت سیاوش پرسید:
 -چته سیا؟ تصمیمت عوض شده ؟
 سیاوش به رها نگاه کرد. احساس کرد روح درتن دختر نمانده است. لبهایش سفید سفید بود.
 نگاه از چهره اش گرفت تا راحتتر صحبت کند:
 -کی میایی؟
 دیگر رها را ندید. فقط صدای آرام گریه اش را می شنید. انگار سه شاخه ای تیز در قلبش فرو می کردند.
 اصلا به ساعت نگاه نمی کرد. از رسیدن دقایق آخر و رفتن وحشت داشت. نمی دانست چگونه آن خانه و
 خاطراتش را پشت سر بگذارد و برود.
 446
 تصمیم گرفت بدون دیدن رها از خانه خارج شود.
 ثانیه ها به تیک تاک رفتن که رسید برخلاف خواست قلبش برخاست.
 مدارکی که نیاز داشت با مقدار پولی که فراهم کرده بود و چند تکه لباس در ساکی کوچک
 جای داد و به سمت
 سالن رفت.
 پشت در خروجی به انتظار شنیدن صدای زنگ ایستاد.
 چندین بار تصمیم گرفت به اتاق رها برود. اما جراتش را پیدا نکرد. می دانست شجاعتش برای
 رویا رویی با او
 تمام شده.
 با بلند شدن صدای زنگ بلافاصله گوشی را برداشت و گفت:
 "-دارم میام"
 ساک کوچکش را برداشت و با آخرین نگاه به زوایای خانه در را گشود....
 "اینقدر بد بودم که با درودیوارم وداع کردی اما با من نه ؟"
 جرات سرچرخاندن نداشت. همانطور که پشت به رها داشت گفت:

-تب کردم رها. "تب سرد" هنوز دچار عطش تو نشدم که دارم می رم والا باید می مردم. خواص میکنم با

التماس و اشک پاهامو شل نکن. اونوقت شاید بمونم اما برای فرار از عشقت به یکی دیگه پناهنده میشم.

رها برخلاف خواست سیاوش جلو آمد. باصدایی که از شدت گریه خش دار شده بود گفت:

-گفتی هرهدیه ای امشب بخوام بهم میدی.

سیاوش سرش را به طرفین تاب داد و فریاد کشید:

-قرار نبود از آب گل آلود ماهی بگیری؟

رها به سینه اش کوبید و با فریاد گفت:

-من سیاوشمو میخوام.

دستهای رها را مشت کرد و به قلبش کوبید....

-من بوی لجن میدم. بذار برم سمت سرابی که ازش قصر ساختم تا جواب تموم ندونم کاریهامو

ازم بگیره.

رها لباس سیاوش را در دستش مچاله کرد و با گریه گفت:

-هرچی هستی میخوامت.... مغرورتر و سرکش تر.... همه سردستگی به جون میخرم اما برام

بمون. ترکم نکن

.....

447

صدای تلخ هق هق رها در دیوار خانه را هم می سوزاند.

دلش آشوب بود. قدمهایش خشکید. زانوهایش می لرزید. ساک از دستش افتاد. نور امید به

قلب رها تابید...

-داری قلبمو قفل میکنی خانوم کوچولو؟

سرش را به طرفین تاب داد و گفت؛

-اینقد به من نگو خانوم کوچولو. اینطوری فک میکنم هیچی حالیم نیست. نمی دونم باید چطور

اطرافیانو

مجاب کنم که برمی گردی.

ای کاش رها آن جمله را نمی گفت. تمام عشق سیاوش سوخت و قلبش به حال عادی برگشت

.....

- پس تو منو می خواهی تا با نگه داشتنم دهن مردمو ببندی.
رها میان گریه گفت:

- اشتباه نکن سیاوش. من نمیخوام مانع رسیدن تو به خوشبختی
بشم که سالهاست آرزوشو داری. حتی اگه پوشالی باشه. چون میدونم تو سینه ات بمونه تا
اخر عمر یه عقده
سرباز نکرده میشه. می خواستم ازت خواهش کنم هر وقت دیدی رویاهات یه
سرابه برگردی.
که تو برگردی یافراموشم کنی همیشه یک جفت چشم منتظر به درخیره است. امانی دونم برای
پیدا کردن
دوباره ات چطور باید اطرافیانو قانع کنم.
مغز سیاوش در حال از هم گسستن بود.
به رها وان همه عاشقی اش حسرت خورد.
احساس شکست می کرد. شکست در برابر عشق او.
در نگاه پرتب وتاب او دنبال جمله ای بودنت هردویشان را آرام کند.
رها سکوت سرد را شکست و گفت:
- قول بده یه روزی برگردی سیاوش. همین برای انتظار کشیدنم کافیه.
دست دراز کرد تا از سیاوش تعهد بگیرد. دستهای سیاوش بی حس شد و کنار پای رها افتاد.
درهای خوشبختی باتمام وسعت باز شد. به مرد آرزوهایش چشم دوخت و به اعترافاتش گوش
جان سپرد:

- کاش زودتر تو این روزگار بی سروسامون پیدات می کردم رها. حالا که تو منو پیدا کردی
دستامو بگیر تا
معنی زندگی رو با تو بفهمم.
تمام درها رو به روم ببند تا در قفس تو اسیر بشم.
448
قفسی طلایی که به تمام دنیای پوشالی من می ارزه.
طنین عشق چه زیبا در آن خانه پیچید. اما هنوز جای پای ابلیس قوی تر از آن فرشته سپیدپوش
جولان میداد.
صدای زنگ چون ناقوسی وحشتناک بر تنشانش نهیب زد.

سیاوش از جا پرید.

صدای آرش از پشت آیفون قلبش را آرام کرد و پلکهایش را با آرامش از تصمیمی که گرفته بود روی هم گذاشت...

-اگه تصمیمت عوض شده و پشیمونی بمون سیاوش. داری بهترین کارو میکنی. مطمئن باش. علیرضا ابلیس شرشد و به جانش افتاد. ضربان قلبش بالا رفت و مانند مرغی سربریده پروبال می زد:

-این دیوونه داره چرند میگه سیا. موندن ما به صلاح خودمونم نیست چه برسه به دیگران. این بار صدای وجدان خودش بود که در سرش پیچید:
- "میخواهی بمونی که چی احمق؟ تا دوسال از زندگیتو بیخود وبی جهت بله قربان گوی دیگران باشی. بعدش

میخواهی سرگردون کجا بشی؟ برو حداقل بال و پر بگیری. شاید بتونی عشق نوظهوری که توی قلبت پا گرفته با خودت همراه کنی. اما حالا چی؟ هجوم افکار گوناگون داشت مغزش را می ترکاند. بدنش چون کوهی از آتش گر گرفته بود. یکدفعه سرمای دستان لطیف رها تن داغش را نجات داد.

تکانی خورد و به چشمان منتظر و معصوم رهاخیره شد.
از زمین و زمان حرصش گرفت و گوشی درون دستش را محکم به دیوار کوبید و فریاد کشید:
- "چکار کنم؟ خدایا نجاتم بده !!! آخه تاکی میخواهی صدای التماسو بشنوی؟"
دستهای لرزان رها دورش حلقه شد و سرش را به به پشت او تکیه داد:

- "مگه نگفتی نگهم دار ورهام نکن؟ چرا داری می زنی زیرش؟ بخدا با رفتن اسیر میشی بمون تا باور کنی اینجا قفس نیست."

صدای هق هقی که تا پشت گلوی سیاوش رسید حس کرد.
میخواست با نوای آرام بغض آلود رها درهم آمیزد و به آغوشش پناه ببرد.
اما صداهایی بیگانه در گوشش پیچید و همزمان با ان صدای زنگ تلفن مغزش را متلاشی کرد.... ساکش را برداشت و دستهای رها را پس زد.

به طرف در که می رفت رها دسته ساکش را گرفت.

449

سیاوش برگشت و او را همراه بند ساکش به سوی خود کشید.

سیر تماشایش کرد و با صدایی بغض آلود و گرفته گفت:

-یه فرصت بهم بده رها. شاید همه چیز افسانه نبود. قول بده اگه موندم و پا گرفتم بیایی... قول بده.

رها به شدت گریست و گفت:

-چطوری؟ من فرصت‌امو از همه گرفتم سیاوش. دیگه بهم فرصت نمیدن. یخرده بمون... کم

کاریهاتو جبران

کن باهم بریم. خواهش میکنم.

سیاوش پیشانیش را محکم به چهارچوب در کوبید. رها وقتی پیشانی خون الودش را دید دست

بر دهان گذاشت

و خفه شد.

سیاوش آخرین جمله اش را در خاطر رها ثبت کرد و مانند پرنده از مقابل چشمش پر کشید و

رفت...

-من اون نادونی هستم که دوست ندارم از تجربیات دیگران عبرت بگیرم. میخوام خودم تجربه

کنم. بهم نگو

بمون رها. بگو منتظر میمونی تا پیغامی از طرفت بیاد...

رها قادر به حرف زدن نبود. فقط با تکان سر به نشان تایید خیالش را آسوده کرد.

خم شد و دستش را بوسید.

از سرمای دستش یخ کرد. به خود بانگ زد:

"مردباش و بمان".

اما دستی او را به سمت در کشید و گفت:

"برو... برو..."

آن دست پلید قویتر بود و او را به سمت خود کشید. رفت... شب سرد رها را بدتر از بهمنی

عظیم در کوهستان

مبدل کرد.

از شدت ترس و سرما روی زانو افتاد.

در باز بود و تا آخرین لحظه رفتن او را دید. دخترکی مچاله شده در جان خود..... سرش را به بدنه آسانسور کوبید و با پرسیدن به اتومبیل قبل از آرش درون آن جای گرفت و باعجز نالید:

-بریم... از اینجا بریم.....

فصل دهم

پست ۷۱

450

آقای شمس بالای سر دخترک ایستاد. نگاهی به صورت رنگ پریده و چشمان پف آلودش انداخت. لرزی

محسوس نشان میداد دختر خواب نیست اما پلکهایش را روی هم گذاشته بود

پیرمرد سرش را کنار گوش رها برد و به نرمی گفت:

-آگه بیداری چشماتو باز کن دخترم. میخوام کمکت کنم.

رها در همان حال نالید:

-من نمیدونم سیاوش کجاست. تو رو خدا دست از سرم بردارید.

-مگه ممکنه تو ندونی عزیزم؟ شما باهم زندگی می کردید. چطوری رفته که تو باخبر نشدی؟
-صبح وقتی از خواب بلند شدم نبود. مثل خیلی از روزای دیگه. فک کردم شب میاد اما سه چهار شب گذشت و

نیومد. اول فک کردم رفته سفر اما وقتی شد یکهفته و ،،،،،،

رها بقیه حرفش را رها کرد و جای آن به گریه پناه برد. پرهام با لحنی عصبی گفت:

-اینطور که معلومه بار اولش نبوده بیخبر گذاشته رفته. پنهن کاری رها تاحالا دستشو رو نکرده

سپس رو به پدرش کرد و ادامه داد:

-بیخود مزاحم آقای شمس شدید بابا. فکر نکنم ایشونم بدونن آقازاده اشون کجا تشریف دارن.

دکتر سری با تاسف تکان داد. حرفی نداشت. فقط با تاسف گفت:

-پیداش کردید بابت امانت داریش تشکر کنید آقای شمس.

سروش نگاهی به صورت سرخ پدرش انداخت و گفت:

-خودم پیداش میکنم عمو جون. سیاوش اخلاقیه یدغه بیخبر بره قول میدم برگرده.

پرهام جای پدرش باعصبانیت گفت:

-ایشون عاداتهای مزخرف زیاد داره. مهمترینش اینه زن جوونشو توی تب رها کنه و بره پی خوشگذرونی. خدا

میدونه اگه مامان نمی فهمید چه بلائی سرش می اومد. تا کی تو تب می سوخت. پس بهتره اصلا پیداش نشه. چون اینقدر آثار رنگارنگ از هوسبازیهایش یادگار گذاشته که من به سهم خودم تشنه خونشم.

صدای گریه رها که بلند شد طاقت خانوم صدرا تمام شد و به طرفش رفت. هنوز به او دست نزده بود که رها

سرش را زیر پتو فرو برد و گفت ؛

451

-خواهش میکنم تنهام بذارید.... خواهش میکنم.

آقای شمس و سروش اولین کسانی بودند که اتاق رها را ترک کردند.

حرفهای کینه توزانه پرهام، نگاههای معنادار دکتر، اشکهای بیصدای خانوم صدرا و بی تابی رها قلب آقای

شمس را سوراخ میکرد.

باید هر طور که بود سیاوش را پیدا میکرد تا آن هیاهو بخوابد. اما نمی دانست کجا باید دنبالش بگردد.

به پیشنهاد سروش بهترین منبع کسب اطلاع از دوستانش بود و سروش مطمئن ترینشان را شهاب می دانست.

با شهاب تماس گرفت و نزدیک منزلشان قرار گذاشت.

شهاب که اظهار بی اطلاعی کرد سروش از او کمک خواست تا به کمک هم سراغ دیگر دوستانشان رفته بلکه

راهی باز شود. شهاب با رغبت کامل پذیرفت و اتومبیل سروش جای گرفت

.
موتق ترین جایی که حدس میزد خبری بگیرد منزل علیرضا بود. چون شهاب هرچه شماره اش را گرفت جواب

نداد.

دل توی دلش نبود و مدام باخود تکرار میکرد:

"خدا کنه اشتباه حدس زده باشم"

سروش که کاملا او را زیر نظر داشت طاقتش تمام شود. همانطور که از داخل آئینه نگاهش می کرد پرسید:

- شما چه حدسی می زنید شهاب جان ؟ اگه چیزی به فکر رسیده بگو شاید سرنخی باشه.

شهاب بعد کمی دل دل کردن گفت:

- اینکه هر چهار نفرشون جواب تلفنمو ندادن شک بر انگیزه.

- منظورت کیا هستن ؟

- سیاوش که نیست. منظورم آرش و هومن و علیرضاست. همون چهار نفری که به هم قرار گذاشتن برن.

سروش روی ترمز کویید و همزمان با پدرش به سمت شهاب برگشتند ؛

- کجا ؟!!!

شهاب نگاهی به چشمان مضطرب هردو مرد انداخت و به هر جان کنونی بود گفت:

- خارج از کشور.

رنگ آقای شمس پرید و محکم به پیشانی خود کویید. سروش که نگران قلب پدر بود دست او را گرفت و

پرسید:

452

- سیاوش اینقدرام بی فکر و بی مسؤولیت نیست. این فقط یه حدسه. خودتو عذاب نده پدر من.

آقای شمس با صورتی برافروخته به سروش نگاه کرد و گفت:

- اگه راست باشه چی ؟ این پسره به هرچی پیله کنه باید بهش برسه. تو نمی شناسیش ؟

- چرا... اما نه با بودن رها.

- پس کجا ولش کرده رفته ؟ ندیدی وضع اون طفل معصومو ؟

- اونم مثل ما نگرانه بابا.

- تو به حرفهایی که می زنی ایمان نداری سروش. دست و دلت داره می لزره. بخاطر من داری

مهمل بهم می

بافی.

سروش با استیصال سری به طرفین تکان داد:

- شما مطمئنی چنین قراری داشتن شهاب جان ؟ میشه خبری موثق پیدا کرد ؟

- آره سروش خان. پدر علیرضا قرار بود به کمک یه واسطه ردشون کنه. من همین قدر میدونم از وقتی رفتم

پادگان فقط می اومدم مرخصی می دیدمشون.

- ممکنه الان بریم خونه علیرضا ؟

- آره... همین قصدو داشتیم. بریم نمایشگاه.

آقای شمس گفت:

- همون آقای بیات که نمایشگاه ماشین داره ؟

- بله حاج آقا.

سروش دیگه تعلل نکرد و پایش را روی پدال گاز فشرد.

مقابل هم که قرار گرفته بودند نمی دانستند چگونه رشته کلام را به دست گیرند.

دلواپسی امانشان را بریده بود.

پدر علیرضا که سرقصیه پس دادن پولها با آقای شمس آشنا شده بود بسیار محترمانه باب گفتگو را باز کرد....

- والا حاج آقا قرار شد به محض اینکه رسیدن اون ور مرز خبر بدن. تاحالا که خبری نشده.

پیشانی آقای شمس باز شد. چیزی ته دلش شکست و فرو ریخت. رنگ و رویش را از دست داد و با لحنی کم

جان گفت:

- پس رفتنش حقیقت داره ؟ پسره ناخلف! آخر کار خودشو کرد....

سروش پدر را روی صندلی نشاند. اطرافیان متوجه شدند پیرمرد حال مساعدی ندارد.

سروش به آقای بیات نگاه کرد و پرسید:

453

-هیچی.... یعنی تو این مدت هیچ خبری ازشون نشده ؟

-نه والا.... دیگه ماهم داریم قبض روح میشیم.

آقای شمس روی پای خود کوبید و گفت:

-سزای ما همینه. با داشتن چنین بچه هایی مدام باید تنمون بلرزه.

-چاره ای برام نذاشته بود حاج آقا. نه درس خوند نه رفت خدمت. عاطل و باطل می چرخید تازه

غرغرم می کرد

چند دفه خواستم تحویلش بدم پادگان اما مادرش نداشت. دست آخرم
مجبورم کرد بفرستمش بره. حالام باید دلم بلرزه که کجاست و چه بلایی سرش اومده. تو خونه
هم که دل
غشه گرفتم ازبس مادرش ضجه زد.
آقای شمس ضربه دیگری روی پای خود کوبید و گفت:
- کاش تحویلش میدادم تا چنین مصیبتی بار نیاد.
آقای بیات برای آرام کردن پیرمرد گفت:
- انشالله بزودی خبر سلامتی‌شون می رسه حاج آقا. فقط دعا کنید بی خطر از مرز بگذرن.
آقای شمس با عصبانیتی وافر گفت:
- امیدوارم خبر مرگش برسه تا این رسوایی که به بار اومده جمع بشه.
سپس برخاست و به طرف در خروجی براه افتاد.
آقای بیات متوجه نشد پیرمرد دلواپس چیست. سروش با تذکر شهاب خودش را جمع کرد:
- بهتره بریم سروش خان. حال پدرتون مساعد نیست.
سروش قبل رفتن نگاهی ملتمس آمیز به آقای بیات انداخت و گفت:
- آگه خبری بهتون رسید، هر ساعت شبانه روز منو بی خبر نذارید لطفا. دلم بدجور شور میزنه.
از آقای بیات که مطمئن شد پدر رابه خانه رساند و تصمیم گرفت دوباره به دیدن رها برود.
دلش می خواست درتنهایی با او حرف بزند.
از تبسم خواست آماده باشد تا اینبار به بهانه او دیدن رها برود.
خوشبختانه کسی جز خانوم صدرا منزل دکتر نبود.
تبسم که به بهانه تعویض مهبذ از اتاق رها خارج شد سروش نگاهی به رها انداخت و به آرامی
شروع به گفتن
کرد.....
454
- "با اینکه تقریبا مطمئن بودم زندگی مشترک شما به کجا ختم میشه، هیچ تلاشی برای
جلوگیری از این فاجعه
نکردم. چون تو خودت راغب بودی..... منو ببخش رها. واقعا متاسفم."
رها به آرامی گفت:

-کاش جای این تاسفهای تکراری یه خبر ازش برام می آوردی. همه فقط مقابلم میشینن و دلداریم میدن

.انگار عزیزمو از دست دادم.

سروش از حرفهای رها ماتش زد. او حتی از بردن اسم سیاوش آرامش می گرفت. با شک و تردید پرسید:

-تو می دونستی سیاوش میخواد بره خارج از کشور ؟

نگاه رها روی چشمان سروش زوم شد:

-آره ،،،،همیشه می گفت یه روزی می رم. از روزی که دیدمش حتی قبل ازدواج هم گفت. فقط من امیدوار

بودم بتونم جذبش کنم تا منصرف شه.... .. حتی تا لحظه آخر....

چشمان متحیر سروش اشکش را سرازیر کرد و ادامه داد:

-پشیمون شده بود. میخواست بمونه. خودشو شکست.دست وپاش می لرزید.وقتی مقابل پاهام افتاد من

سیاوشی دیدم که تازه متولد شده بود. اما یه دفعه مثل پرنده پر کشید

ورفت....لحظه رفتن ازم قول گرفت منتظر بمونم. لحن اینبارش با روزی که قرار گذاشتیم فرق داشت

....لحنش....نگاهش....

سروش چشمانش را جمع کرد و پرسید:

منظورت از قرار چیه ؟ مگه چه قول و قرار ی گذاشته بودید؟

رها درحال بازی با انگشتانش گفت:

-من دوشش داشتم اما هیچوقت به زور نخواستمش.

دلم می خواست خودش جذبم بشه. چون هیچ تعهدی بین ما نبود. قرارمون این بود هر وقت خواست بره مانعش

نباشم. نباید عهدشکنی می کردم. اینطوری ازم بیزار می شد. اما حالا

شاید برگرده.... شاید یه روزی بیاد....

سروش با صدایی که به زور از حنجره اش بیرون میآمد پرسید:

-یعنی تمام زندگی شما بازی بود ؟

رها نگاه از سروش گرفت وبا صدایی خفه گفت:

455

-فک میکردم قدرت عشق خیلی زیاده اما سیاوش از عشق یکطرفه من سختتر بود. بالاخره هم

اون بازی رو

برد....

سروش کمی تعادل خود را ازدست داد وبراوبانگ زد:

-فقط یه مدت کوتاه میخواستی عاشقی کنی ؟ برای بقیه عمرتم بخاطر از دست رفتن عشقت

سوگ ماتم

بذاری ؟ می دونی این وسط چه آبروهایی ریخت و چه حرمتهایی شکسته شد

؟

رها به سروش زل زد وبالحنی محکم گفت:

-من کار خطایی نکردم. اما به تو حق میدم تا برای محفوظ موندن آبروی خانوادت از حماقتهای

من برای

خانوادم بگی.

سروش سری به طرفین جنباند. درحالیکه تن صدایش را پایین کشیده بود گفت:

-منو ببخش ! اما از خودت پرسیدی کدوم آدم عاقلی چوب حراج به زندگیش می زنه که تو

زدی ؟

رها جوابی نداد. بجای پاسخ دادن دوباره گریه کرد. سروش سر به زیر انداخت و گفت:

-باور کردن حرفات یه کمی سخته رها. باور کردن اینکه سیاوش بهت بی اعتنا بوده باشه از اونم

سختتر. چون

اون خیلی فرق کرده بود. خیلی بیقرار و آشفته بود. دیگه بی خیالی هاشو

نمی دیدم.

گریه بی صدای رها مبدل به سوزی جگر خراش شد که قلب سروش را می لرزاند. اما ادامه داد:

-شب تولدت عشق از نگاهش می بارید. حتی خود من بهش حسادت کردم. سیاوش چی بود و تو

ازش چی

ساختی. وقتی گفתי تصمیم داره پزشکی بخونه تو دلم جشن گرفتم. اونوقت

چطور باور کنم اون همه عشقو جا گذاشت و رفت ؟

دل رها پرتراز سروش بود اما بی تابی اجازه نمیداد حرف بزند. انگار _____ سروش
 قصه گویی بود که داستانی غصه
 دار برایش تعریف میکرد.
 دیگر او هم قادر به گفتن نبود. درحالیکه هنوز علامت سوالهای زیادی در مغزش بود.
 برخاست تا اتاق را ترک کند. در آخرین قدم صدای خفه رها را شنید:
 سروش!!!

456

به طرف رها برگشت وبا عطوفتی وصف ناپذیر گفت:
 -جانم؟

از مهربانی سروش خجالت کشید. سر به زیر انداخت و گفت:
 -آگه ممکنه حرفامونو پیش خودت نگه دار. من به سیاوش قول دادم منتظرش بمونم. شاید
 خانوادم مانع بشن

می ترسم این حرفا رو بشنون بدتر کنن. آخه... آخه...

سروش پرسید:

-آخه چی؟

-آخه شاید دیگه نتونه بیاد. با اون وضعی که داشت و رفت دیگه نمی تونه بیاد. آگه نیاد و پیغام
 بفرسته من می

رم.....

سروش براق نگاهش کرد و گفت:

-متوجه ای چی میگي رها؟ خانوادت با این ور ماجرا هنوز درگیرن اونوقت چطور میخواهی
 قانعشون کنی

بری اون ور؟

-بذار یه خبری ازش بیاد... مطمئنم کنه... فقط تو قول بده...

-بابت راز داری خیالت راحت باشه. اما واسه بعدها منو قاطی نکن.

راهابه آرامی گفت:

-مچکرم... فقط یه خواهش؟

بگو.

-آگه خبری از سیاوش گرفتی منو بی خبر نذار. دلم خیلی شور می زنه.

سروش پلکهایش را به نشان مثبت روی هم زد و اتاق رها را ترک کرد.
گامهایش هنگام رفتن و برگشتن از اتاق یک دنیا تفاوت داشت... قدم هایی که تا آخر دنیا هم
می کشید او را
به مقصد نمی رساند....

برای عاشقی کردن رها... مانده بود او عاشق است یا مجنون ؟
زندگی که وسط گذاشته بود ... فکر میکرد زندگیش درد دارد یا قلب او ؟
ورفتن سیاوش ؟ نمی فهمید... اینرا هرگز نمی توانست هضم کند....

پست ۷۲

از زور فکر وخیال کم مانده بود دیوانه شود.

457

گاه دلش به حال رها می سوخت و از سیاوش متنفر می شد اما فوراً برخورد خشم می گرفت
و جای خالی

سیاوش دلش هزار چاک می کرد.

بی اختیار میشد و می گریست درست برعکس پدر که انتظار مرگش را می کشید.

هرصدای زنگی او را از جا می پراند . قلبش به حدی تند می کوبید هرآن انتظار داشت از سینه
اش بیرون بپرد.

بالاخره صدای زنگ دار وبم شهاب او را از کابوس نجات داد... چه نجاتی... شنیدن آن صدای
گرفته ته دلش

راخالی کرد. قلبش سوخت و زانوانش سست شد... سر تا پا خود را

سیاهپوش دید و روی زمین افتاد...

تبسم با آنکه دست کمی از او نداشت مقداری آب قند داخل دهانش ریخت و درحال ماساژ
دادن شانه هایش

کنار گوشش به نرمی گفت:

— روی اتفاق نیفتاده مهر تایید نکوب عزیز دلم. تو فقط مضطربی. کو امیدت همه امید من ؟

سرش را به سینه تبسم فشرد و گفت:

— حادثه _____ به خود ادم به خودش که میرسه مغزش تهی میشه. دعا کن... حس

خوبی از صدای شهاب نگرفتم

-نامردا سیا رو کشتن... باباتون له و لوردش کردن... بعدم بردنش....

سروش کاملا رنگش را از دست داد و لبهایش کبود شد. هومن با دیدن قیافه سروش اخمی کرد و به علیرضا

تشر زد:

-خجالت بکش... خودتو جمع کن... الان هزار تا فکر از سر، سروش خان می گذره... روانی... سروش با حرف هومن پر وبال گرفت.

شهاب که دید مرد جوان نای نفس کشیدن ندارد دلواپسی او را فریاد کشید:

-یکیتون درست بگه چی شده؟ چرا مثل آدم حرف نمی زنید؟

هومن گفت:

-ما خیلی بهش اصرار کردیم با ما برگرده. اما مثل همیشه کله شقیش گل کرد. زده بود به سیم آخر. می گفت

حالا که پلهای پشت سرمو خراب کردم محاله برگردم.

سروش نفسی گرفت و گفت:

-مگه باهم نبودید؟ مگه شماهام نمی خواستید برید؟ چطور پشیمون شدید؟

هومن گفت:

چرااا... اما تا در اون شرایط نباشید متوجه نمی شید چقدر خطرناکه وما چی میگیریم. حتی فرار کردنمون خدایی

شد که گیر نیفتادیم.

شانس ما اون شب به کسایی که پاس اصل هم دستشون بود گیر می دادن. ما خیلی ترسیدیم.

459

وقتی دیدیم از هر سه نفر دو نفر می فرستن بازداشت باعلیرضا تصمیم گرفتیم به بهانه دستشویی از صف

خارج بشیم.

قبل رفتن زیر گوش سیاوش که بین ما ایستاده بود گفتیم خطرناکه. اما اون گوشش بدهکار نبود. علی

الخصوص وقتی که دید آرش با اونهمه استرس رد شد بدتر کرد واز ما فاصله گرفت.

باور کنید در آخرین قدمهاش هنوز کتش تو دست من بود... دلم خیلی شور میزد... انگار به دلم افتاده بود قراره
اتفاقی بیفته....

سکوت هومن داشت سروش را خفه میکرد.

نمی توانست در مخیله بگنجاند یک خال به بدن سیاوش افتاده باشد چه رسد خبری بدتر از آن
جرات سوال

کردن هم نداشت. انگار بیخبری بهتر از شنیدن خبرهای ناگوار بود.

نمی دانست هومن چه در نگاهش خواند که سربه زیر انداخت.

ناخودآگاه به سمت هومن رفت و با عجز نالید:

-بقیه اش چی؟ چه بلایی سر سیا اومد؟

علیرضا جای همون گفت:

-همون که من گفتم... کشتنش بعدشم کشیدن بردنش....

هومن به او تشرزد؛

-خجالت بکش علی. تو از کجا مطمئنی که برادرشو نگران می کنی؟

سروش زبان به التماس گشود:

بخاطر خدا درست حرف بزنی بچه ها... قبض روح شدم....

هومن و شهاب طرفین سروش نشستند. هومن به نرمی گفت:

-ما فقط دیدیم با سیاوش درگیر شدن سروش خان. حالا چرا و واسه چی نفهمیدیم. بعدشم

ریختن سر سیاوش

و حسابی زدنش. دست آخرم با خودشون بردن...

سروش سرش را میان دستهایش گرفت. بدتر از روزهای قبل میان زمین و آسمان معلق شد...

مثال مرغی سربریده شد. به هومن نگاه کرد و پرسید:

-وقتی بردنش چه مدلی بود؟ یعنی خودش رفت؟ باپای خودش؟ دور از جانش....

سروش حتی نتوانست جمله اش را کامل بگوید چه رسد به نبودن سیاوش فکر، کند.

460

هومن منظورش را گرفت و گفت:

-سرپا نبود... دو سه نفری بردنش.... دیگه چیزی نمیدونم....

پست ۷۳

باید سراغ پدر می رفت تا با همفکری او راهی پیدا کند.
 پدر راکه دید جا خورد. گویا به تکه ای سنگ مبدل شده بود.
 از روزی که شنید سیاوش به چه بهانه ای رفته ساکت و سرد شده بود.
 انگار نه انگار که پدر است و باید عاقلانه رفتار کند. درست مقابل سیاوش ایستاده بود و یکه تازی می کرد.
 باینحال سروش آنچه را شنیده بود تعریف کرد و منتظر واکنش پدر ماند.
 آقای شمس انگار نه انگار چیزی شنیده. بالاخره آن سکوت خفقان آور را مادر شکست:
 - نمیخواهی کاری کنی عباس؟
 آقای شمس با لحنی خشک و سرد جواب داد. گویی برای همشان غریبه شده بود...
 - برای من سیاوش مرد... خبرشم که آوردن... خیالت هنوز راحت نشده؟
 خانوم شمس به آرامی گریست. تا صدایش برخاست آقای شمس فریاد کشید:
 - گریه هاتو نگه دار لازمت میشه. اونا زمین مفت ندارن تا بچه هرز تورو توش چال کنن. بزودی میرسه
 ... سرخاکش باید حسابی گریه کنی البته اگه روت شد و خاک پرتش نکرد بیرون
 .
 سروش از حال مادر که با صدایی خفه می گریست دل ضعفه گرفت. درمقابل از تکبر پدر آشفته شد. اعصابش بهم ریخت و با لحنی پرشکوه گفت:
 - این حرفا چیه بابا؟ یعنی نمی خواهین برین سراغش؟
 آقای شمس به سروش نگاه کرد و گفت:
 - نگران نباش... بالاخره میارنش تا با مادرت شبای جمعه بیکار نمونید.
 - سروش سرش را با تاسف تکان داد:
 - بچه ها فقط دیدن افتاده روی زمین... شاید بیهوش شده باشه.
 آقای شمس با عصبانیت گفت:
 - دعا کن مرده باشه والا خودم می کشمش. حتی اگه یه روز به آخر عمرم مونده باشه...
 سپس انگشت اشاره اش را به سوی سروش کشید و ادامه داد:
 461
 - توام از فکرش بیا بیرون سروش... بخواهی بری پیشو بگیری از دروازه شهر اویزونت میکنم.

سروش برای اولین بار مقابل پدر ایستاد و قاطعانه گفت:
 - شما حق داری از سیاوش عصبانی باشی مثل من اما متنفر نه.
 آقای شمس با دیدگانی مشتعل به سروش نگاه کرد. مرد جوان ترجیح داد خانه پدر را ترک کند. ماندن را جایز ندید. زیرا اعصابها اینقدر درگیر و داغون بود که تنها باعث ناراحتی بیشتری شد.
 هنوز قدمی برنداشته بود که از پشت کشیده شد و روی مبلی افتاد. قبل از آنکه از حیرت خارج شود، پدر مقابلش ایستاد و گفت:
 - آب از سر من گذشته سروش. بخواهی پا جاپای اون نانجیبو پاک کنی یا دنبالش بری اول سرتورو می برم.
 سروش تا این حد یکه تازی پدر را باور نکرده بود. چون هنوز موردی پیش نیامده بود تا مقابل پدر باشد.
 در آن لحظه متوجه شد سیاوش چه کشیده است. چون اصلا آن حرف پدر درکتش فرو نمی رفت ...
 - حالا می فهمم سیاوش اگه بیراهه رفته مقصرش شما بودید بابا...
 آقای شمس فریاد کشید:
 - پروبالشو قیچی میکردم این شد وای به روزی که بهش میدون می دادم.
 - اون میدونی که شما سالها میدون جنگش کردید تمام آرزوهای سیاوش بود. راه خلافی هم نبود که مدام سد راهش می شدید. فقط با عقیده اتون جور در نمی اومد.
 آقای شمس طاقت شنیدن واقعیت آنهم از زبان سروش را نداشت. از اینرو کفری تر شد و گفت:
 - من از ارزشهایی دفاع می کردم که برادرم بخاطرش تکه تکه شد. تو از چی برادرت دفاع میکنی؟
 - همون چیزی که سیاوش داشت و بخاطر دفاعیات افراطی شما انداختش دور...
 - می بندی اون دهننتو یا خودم برات ببندمش.
 سپس در حالت خشمگین دستش را بالا برد و روی صورت سروش فرود آورد.

آنقدر عصبانی بود که متوجه نشد همسرش برای میانه داری پیش آمده و بین آنها ایستاده است

وقتی زن بر اثر ضربه دست همسرش در آغوش سروش افتاد، مرد سر پا خشکش زد. سکوتی تلخ بر فضا حاکم شد. هر سه نگاه از هم می‌زدیدند و در سکوتی درد آور نفس می‌کشیدند.

سروش تاب ماندن نداشت. برخاست و در حالیکه به سمت در خروجی می‌رفت، با صدایی گرفته گفت:

462

-متاسفم بابا... همین برخوردو ازتون ندیده بودم. نمیدونم برادری که به قول سیاوش عکسش رو نزدیک

آسمون نصب کردید و نقاشیش بالاترین دیوار شهر و اشغال کرده و بخاطرش تعصبی می‌شید، رفتارو شما رو داشت یا نه؟ اما اگه به قول خودتون اخلاق منو داشته، الان می‌گفت "فقط

باید نگاه شرمنده رو برداشت و رفت"...

پای سروش به درگاه نرسیده بود که صدای ضجه مادرش بلند شد:

-سروش.....بابا.....

گردن سروش با ضرب به عقب برگشت. صورت پدر را یکپارچه کبود دید.

به سمت تلفن دوید و پس از کمک خواستن از امداد قرصی زیر زبان پدر گذاشت و شروع با ماساژ دادن قلبش

کرد.

تا رسیدن امداد کمی از سیاهی صورت مرد کمتر شد اما همچنان بد نفس میکشید و سینه اش

خس خس

میکرد.

پزشک اورژانس که تشخیص سکت قلبی داد پیرمرد را روی برانگارد خوابانده و بردند.

اشک به راحتی گونه سروش را می‌شست.

تا به بیمارستان برسد چندین دفعه نزدیک بود تصادف کند.

نگاهش تار تار بود و آنچه در آسمان ذهنش جولان میداد فقط و فقط سیاوش بود...

پدر تقریباً دوران بحران را پشت سر گذاشت اما کماکان باید تحت مراقبتهای ویژه می‌ماند.

دل سروش مانند کبوتر بچه ای بیقرار در سینه بال بال می زد.

حال بد پدر، روحیه خراب رها، طعنه های خانواده دکتر خصوصا پرهام واز همه بدتر بیخبری از سیاوش قلبش

را سوراخ میکرد.

حال پدر که کمی مساعد گشت و به بخش منتقل شد، خیالش کمی آسوده شد و تصمیم گرفت دنبال ردی از سیاوش برود.

پدر که گفتگوی آرام سروش و همسرش راشنید، قبل از رفتن سروش ماسکش را تا زیر گلو پایین کشید و با صدایی بریده بریده گفت:

- برای توام پدر بدی بودم که دلت اینقدر پر بود سروش ؟

نگاه سروش و مادر به سمت آقای شمس برگشت.

سروش بالای سر پدر رفت و با برگرداندن ماسک اکسیژن روی دهان ایشان گفت:

463

- الان وقت این حرفها نیست بابا. شما باید استراحت کنید.

آقای شمس دست سروش را گرفت و گفت:

- اما میخوام حرف بزنی. شاید قلبت آرام بگیره.

سروش روی صندلی نشست و با طمانینه گفت:

- شما همیشه بهترین الگوی من بودید بابا. بعضی حرفهای ما همه از سر کلافگی و پریشونیه شما باید منو بیخشید.

- اما تو گفتم من عامل بیراهه رفتن سیاوشم. چرا این فکر کردی سروش ؟

سروش باحالتی تاسف بار گفت:

- شاید راه شما منطقی بوده اما واسه خودتون و برای من که هدفی غیر از این زندگی نداشتم و دنبال رو شما شدم

.

اما سیاوش مثل من و شما فکر نمی کرد. از ما الگو بر نمی داشت. ایده الش یه چیز دیگه بود متفاوت با من و

شما.

و شما اونو همیشه بخاطر عقایدش سرزنش می کردید.

آقای شمس به سختی گفت:

-اینکه ازش خواستم راه درستی پیش بگیره اشتباه بود؟ ارزش و اعتباری که تو داشتی و میخواستم اونم به

دست بیاره فکر غلطی بود؟ قبول نداری درحال حاضر اعتبار تو بین مردم بیشتر ازمنه.

-فکر شما غلط نبود پدر من. راهی که برای گفتارتون انتخاب می کردید اشتباه بود. چون می خواستید سیاوشو

طبق ایده خودتون تربیت کنید. مدام سرزنشش می کردید فقط بخاطر

اینکه عقایدش کسرشان شما بود. اونم به ظاهر خونسرد وبی تفاوت می گذشت اما باور کنید تمام رفتارهاش

حتی خنده هاش نوعی انتقام جویی بود.

-انتقام گرفتن از کی؟ من یاخودش؟ فکر کردی دود کارش به چشم کی میره؟
-به چشم همه. اما بیشتر از ما خودشو باخته!

زندگیشو،،،، عشقشو،،،، آینده اشو،،،،

464

-مگه اون بچه عشقم حالیش بود؟ اون که میخواست بره سوی همون جهنم دره ای که آرزوشو داشت چرا

پای اون دختر معصومو به زندگیش باز کرد؟

سروش با افسوس سری تکان داد گفت:

-شماهنوزم دارید طبق عقایدخودتون حکم صادر می کنید. نمی خواهید قبول کنید همه چیز تو دل مهربونش

مثل یه غده سرباز نکرده موند. اینقدر سرکوفت شد که همه چیو آتیش زد و رفت.

سر پدر را که درحال خوردن دید به نرمی افزود:

-به خدا هیچ آدمی رو بخاطر فکرش اینهمه سرزنش نمی کنن. اگه جای جنگیدن پشتش بودید وحمایتش می

کردید الان بهترین موقیعت اجتماعی رو داشت. نه اینکه بخاطر کشتن خود آزاریهاش هم خودشو آواره کنه هم ما رو آماج حرفهای پرسرزنش مردم. بالاخره هم از سر غدبازی راهی رو رفت که معلوم نیست به کجا کشیدتش. دیگه میتونه جبران کنه یه نه ؟

اصلا سیاوشی مونده یا....

صدای آرام گریه محزون مادر بغض روی بغضش گذاشت. زن درمانده اینقدر تلخ می گریست که دل را ریش میکرد.

به سختی مانع ریزش اشکهایش شد اما وقتی حرف میزد صدایش کاملا می لرزید: -من پیداش میکنم بابا. حتی اگه نفسی تو سینه اش نمونده باشه. چون من به جنازشم برای تکیه زدن و گریه کردن نیاز دارم.

مگه غیر اینه که هنوز بالای سر قبر خالی برادرتون اشک حسرت می ریزید و می گید ای کاش جسدش بود....

دیگر هرسه به راحتی گریه می کردند. دلشان میخواست سر در آغوش هم بسایند و بلند بلند زار بزنند اما

هرکدام سویی صورت خود را مخفی کرده و تنها گونه هایشان تر می شد.

برای آنکه حال پدر برهم نریزد به سختی خود را کنترل کرد. دستش را بوسید و گفت:

-واسه من سیاوش همیشه مثل یه باز شکاری مغرور و بلند پرواز بوده و هست.

طبیعتش اوج گرفته اما وقتی ببینه اون بالاها چیزی نصیبش نمیشه براحتی فرود میاد. لحظه فرود اومدنم از

اون بالا با دقت نگاه میبینه راه درست برای شکار کدومه.

طعمه خوبی گیرش نیاد فقط بال می زنه....

465

واسه باز شکاری مغرورت متفاوت دعا کن بابا... من که میدونم زیر اینهمه تلخی مهربونی خوابیده. از

مهربونیات براش خرج کن.

مثل رها....

-بخور آرام شی...

سروش جرعه آبی سرکشید. اندگی که خود را پیدا کرد با صدایی گرفته پرسید:

-در چه حالیه ؟

وکیل مقابل سروش، روی مبل نشست و گفت:

-خوشبختانه خطر رفع شده اما هنوز بستریه.

-واسه چی باهاس در گیر شدن ؟

-هیچی... کله شقی ؟

-یعنی چی ؟

-توضیحش مفصله آقای شمس... نگفته بودید سرباز فراری هم بوده... ..

-بله متاسفانه... اونم به جرمش اضافه میشه ؟

-البته ! به احتساب چند ماه اضافه خدمت. اما می مونه برای بعد از حکم دادگاه و احتمالا حبس و

جریمه ای

که براش صادر میشه.

-همه اینا به کنار... کی میتونم بینمش ؟

-اول باید تحویلش بدن پلیس ایران. بعد از اونم تا قرار دادگاه صادر نشه و تحویل ندامتگاه

نشه امکان

ملاقات نداره.

سروش سرش را با دودست فشرد و با خود زمزمه کرد:

-با خودت چکار کردی سیاوش ؟ دیدی بالاخره بالهای بلندتو شکستن. آخه رفتی به کجا بررسی

باز مغرور ؟

لحظه ها با هر جان کنندی مثل روزهای قبل می گذشت.

آقای شمس با مراقبتهای ویژه دکتر صدرا و توجه باورنکردنی اش، نقش موثری در بهبودی

چشم گیر ایشان

داشت.

بالاخره پیرمرد مرخص شد و خانه ایشان دمی از محبت بستگان خالی نبود....

دلواپسی همه حال و احوال سیاوش بود و هیچ یک جرات نداشتند مستقیماً در موردش صحبت کنند.

همه مانند خانوم شمس درخفا اشک حسرت ریخته و روزها رابه خوردن می دادند تا شب شود به امید

طلوعی دوباره.

467

سروش هنوز خبری قطعی از حرفهایی که شنیده بود به کسی نداد تا سیاوش را به چشم ببیند... انگار هنوز

خیالش راحت نبود.

نمی دانست چرا منتظر بود با آدمی متفاوت روبرو شود.

امان از آن روزها... انتظار... انتظار...

بالاخره روزی که انتظارش را می کشید فرار رسید.

نمی فهمید چرا انقدر مضطرب است... اضطراب و اشتیاق راه گلویش را بست.

او را دید! چه دیدنی! از پشت دیواری شیشه ای.

تا رسیدن به کابین ملاقاتشان همراه قدم های سیاوش پیش رفت.

هنوز همانطور قدم بر می داشت. محکم و سرد. اما کوتاه و آرام.

زخم عمیق کنار ابرویش او را با جاذبه تر کرده بود. دلش آتش گرفت. مقابلش، که نشست

از دیدن چشم هایش

بدحال شد. انگاری فروغی در آن چلچراغ سیاه نبود.

اشکش براحتی جاری شد و دستی روی شیشه سرد کشید.

آن دیوار را جای صورت سیاوش بوسید و گوشی را برداشت.

اما سیاوش دست به آن نزد. فقط سروش را نگاه کرد. خیره خیره بدون پلک زدن!

یکدفعه برخاست و مسیر آمده را برگشت.

سروش به دنبالش کشیده شد و از بالای هر کابین به شیشه ها زد تا بیاستد.

سیاوش بی آنکه نگاهش کند رفت...

-این بچه چرا اینجوری شده پروا؟ مگه نبردیش آز مایشگاه؟

خانوم صدرا دست از کار کشید و گفت:

-ازمایشگاه ،سونوگرافی ،،،هرچی فکرشو بکنی بردمش و ازش تست گرفتم. اما هیچ مشکلی نداشت.

-میخواهی بگی این حالت تهوع ها و سرگیجه ها بخاطر استرسه ؟

خانوم صدرا با تکان سر پاسخ مثبت داد.دکتر پرسید:

-مگه نگفتی حواسم بهش هست. داره بهتر میشه.

-چرا ،،،همینطوره... از وقتی اسم طلاقو شنید دوباره به این روز افتاده.

-ما که حرفی جلوش نزدیم. از کجا متوجه شده ؟

468

-دیشب رفتم تو اتاقش بهش سر بزنم. درحالیکه قاب عکس سیاوشو توی بغلش داشت خوابیده بود. داشتم

نگاهش میکردم که پرهام اومد داخل اتاق. تا چشمش به این صحنه

افتادبدون درنظر گرفتن شرایط رها حتی اینکه خوابه ،قاب رو از آغوشش کشیدبیرون و کوبید روی زمین.

رها از خواب پرید و مات به ما نگاه کرد.بعد به پرهام زل زد. نمی دونم پرهام چه برداشتی از نگاه رها کردکه

عکس را از داخل قاب بیرون کشید و تا اونجا که می تونست ریز ریزش کرد. بعد به رها زل زد و گفت:

-وقتی طلاقتو گرفتی اسمشم از ذهنت پاک میشه.

همون موقع حس کردم رنگ و روی رها برگشت. معده اشو تو دست گرفت و حالت تهوع هاش برگشت.

دکتر سری به طرفین تکان داد:

-گاهی وقتا پرهام از رها بچه تر میشه. اصلا شرایط روحی رها رو در نظر نمی گیره.

-منم همین حرفو بهش گفتم پدرام اما اون فک میکنه از رها طرفداری میکنم. دیگه نمی دونم چه کار باید

بکنم. هردوشون غد ولجبارن.

-چرا رها رو نمی فرستی آموزشگاه ؟

-میگه نمیرم. دلم نمیخواد درس بخونم. درس بخونم که چی بشه. یکی بشم مثل پرهام که فک میکنه کسی

شده و به همه فخر می فروشه.

دکتر باحیرت پرسید:

-واقعا اینا رو رها گفته ؟

-کجاشو دیدی ؟ هرچی پرهام میگه فوراً جوابشو شسته رفته میده. نمی دونی چقدر جسور و حاضر جواب شده

.واقعا متحیر میمونم. از خودم می پرسم پس اون دختر مظلوم و باادب کجا

رفته ؟ به طوری حرف میزنه که انتظار دارم هر آن پرهام بزنه تو صورتش.

دکتر سری به طرفین تکان داد و به سکوت پناه برد.....

پست ۷۵

لبخندی صمیمی و مهربان چون همیشه روی لب سروش نشسته بود اما سیاوش فقط نگاهش می کرد.

سروش فکر می کرد به یک ماکت بی جان نگاه میکند.

469

به سوبش قدم برداشت و فاصله را شکست.

در حال نزدیک شدن به سیاوش ، دستهایش را برای درآغوش کشیدن از هم گشودولی دریغ از یک حرکت

کوچک از او!

چند قدم باقی مانده را نیز طی کرد.

سیاوش را درآغوش خود فشرد و کتفهای پهنش را همراه با اشک بوسید.

سراز آغوش سیاوش که برداشت صورتش خیس بود.

بی آنکه نگاهش را برگرداند به سیاوش

خیره شد و گفت:

-این سکوت و نگاه خیره داره منو می کشه سیاوش. نمی خواهی حرف بزنی ؟

سکوت سیاوش که به درازا کشید ، سروش دست روی قلب خود کشید و گفت:

-کاش می فهمیدی تو قلبم چی می گذره سیا. اونوقت یه ثانیه هم سکوت نمی کردی.

برخلاف انتظارش که سیاوش را سختتر شناخته بود ، او پیشنهادش را روی شانه سروش گذاشت.

عکس العملش باعث شد سروش دستهایش را دور گردن سیاوش حلقه کند.

یکدفعه سیاوش او را به خود فشرد و با تنگ شدن فاصله صدای گریه سروش دردناک تر شد.

وقتی سیاوش شروع به حرف زدن کرد، پنداشت گریه میکند. اما فقط تن صدایش زیر افتاده بود... آرام
جگرسوز...

-میدونی راه برگشتی نذاشتم اینطور به حال اشک می ریزی ؟
سروش او را به خود فشرد و گفت:
-مزخرف نگو.

-باشه... دیگه اون ورا پیدام نمی کنی... چون اینقدر میرم تا رد شم یا بمیرم.
-مگه من مرده باشم.

-آواز قو رو دیدی سروش ؟

سروش منتظر ادامه حرفهای سیاوش ماند:

-مثل اون پسر به قدم گیر دادن... گفتن با پاس همخونی نداره... پاسپورتمو کشیدم از دستش... دنبال شربوادم
منو بکشن... حیف که نشد...

سیاوش را مقابل خود نگاه داشت و گفت:

-زده به سرت سیا؟

470

مقابل حیرت سروش و علامت سوال درون چشمهایش گفت:

-می دونی چرا طاقت آوردم ونمردم ؟ می دونی چرا واکنش بیشتری نشون ندادم تا به گلوله
نبندم ؟ چشمان سروش گردتر شد. سیاوش سردر گوش سروش گذاشت وبا لحنی آرام و
مرموز ادامه داد:

:صدای گریه رها پیچید تو گوشم... همه تنش می لرزید... دستاش به سمتم بود... می خواست
برگردم... بین

اون صحرا روی پاهاش افتاده بود و زار می زد... موندم تا دفعه بعد با خودم
بیارمش... بدون اون بهشتم برام جهنمه.

سروش آرام آرام اشک ریخت و دست روی زخم کنار پیشانی سیاوش کشید.

دلش از توصیفاتى که کرد پاره شد. او تمام حالات رها را موقع تنهایی در خانه در رویا دیده بود
...بی آنکه

کلامی بگوید بحث دیگری پیش کشید:

-ازدفعه پیش که دیدمت بهتری... اینطور، نیست؟ سیاوش خود را عقب کشید. به سروش نگاه کرد و گفت:

-اما تو لاغرتر شدی. معلومه جای حاجی هم تو غصه منو می خوری.

-بابا حالش خوب نیس دادا... نمی تونه بیاد.

سیاوش سرش را چندین بار تکان داد. سپس با هدایت دست سیاوش روی صندلی مقابل هم نشستند....

-چشم هم بزنی این چند وقت تموم میشه.

نگاه از سروش گرفت و در غالب همان سیاوش افتاده فرو رفت نه سیاوشی که کنار گوشش از رویایی حقیقی

گفت و دلش را لرزاند:

-می دونه من کجام؟ بهش گفتم؟

منظور سیاوش را گرفت. اما خود را به نادانی زد:

-کی؟

نگاه سیاوش روی چشمانش ثابت ماند. حالا که نگاهشان درهم قفل بود احساس کرد با بردن آن نام آرامش

گرفت و درخشش چشمهایش لحظه ای برگشت:

-رها.

مانده بود چه جوابی دهد... از تبسم شنیده بود خانواده دکتر دنبال مقدمات متارکه هستند

وسیاوش تازه نام او را با

عشق می برد...

باخود گفت: "آه... چه زود دیر می شود گاهی..."

471

سیاوش سکوت را شکست:

-میدونم هیچی نداشتم... متنفر شده...

سروش میان کلام سیاوش آمد و گفت:

-خودت می دونی کارت اشتباه بوده. با اینحال تنها کسیکه هنوز عاشقانه چشم به راهته رهاست
...اما بهتره

فراموشش کنی. برای همیشه!

پیشانی‌ش را روی میز گذاشت و گفت:

-تو دیگه منو از حقم محروم نکن سروش. رها مال منه.

سروش کنار گوشش گفت-: بود اما نه با کاری که تو کردی. می دونی بعد چند روز تو چه

حالی پیداش کردن؟ می دونی اگه مادرش

زنگ نمی زد و متوجه نمی شد تب چه به روزش می آورد؟ می دونی این چیزا

رو...،،،،

نگاه سرخ سیاوش که به سمتش بالا امداز گفته خود پشیمان شد.

پنداشت جای اشک دیده اش خون آلود است.

پشیمانی و حسرت از رگه های چشمش پیدا بود.

دلش به حال سیاوش کباب شد. اما چه سود!

برای آرام کردن سیاوش دستهایش را گرفت و گفت:

-باید خانواده رها رو شناخته باشی سیا... اونا دیگه نگاهشم ازت دریغ می کنن.

-واسه من خودش و عقیده اش مهمه.

-وقتی سدرهت بشن دیگه چه فرقی داره رها چی فک کنه؟

-فرقش اینه اگه اینبارم مانع رسیدن به عشقم بشن خودمو دفن میکنم...

-از خر شیطون بیا پایین و برای یکبار حرف گوش کن پسر.

سیاوش دستهای سروش را قاپید و عاجزانه گفت:

-باشه... گوش میدم... هرچی بگن انجام میدم... میرم سرمو مثل آدم میاندازم پایین خدمتو تموم

میکنم. به

جون مامان دست از پا خطا نمیکنم... فقط بهم قول بده برام نگهش داری

....

472

رها سهم منه... اگه ازم جداش کنن خودمو می کشم،، جرات این کارم نداشته باشم میشم لجنی

که بوی

گندش دنیا رو برداره. اونوقت مثل بابا روزی هزار بار آرزوی مرگمو کنی.

دل سروش از کلام پردرد سیاوش پروبال می زد.

دستهایش را فشرد و چندین بار بوسید.

سیاوش با لحن تلخی گفت:

-یادته بابا سنتورمو شکست پنهونی تعمیرش کردی وبهم دادی ؟
 سروش لبخند قشنگی زد و گفت:
 -یادته بخاطرش چه کتکی از بابا خوردم ؟
 -توهمیشه سپر من بودی سروش. اینبار میخوام عشقمو برام نگه داری....
 -قلب رها مال توئه سیاوش اما اختیارش دست من نیست.
 سیاوش خندید. آرام و دلچسب ! دیگر نشانی از آن تمسخرهای معنادار نبود. متعجب شد و پرسید- : به چی می خندی سیا ؟ چی شد ؟
 سیاوش پلکی زد وبا نگاهی به سروش گفت:
 -همینو می خواستم بشنوم. دیگه غمی ندارم تا ازاینجا خلاص بشم. اونوقت میشم همون چیزی که اون پری کوچولو می خواست.
 سروش سرش را به طرفین تاب داد:
 -بس کن سیاوش... من تو چه فکری هستم و تو....
 میان کلام سروش آمد ؛
 -می دونستم دارم اشتباه میکنم. اسم رها تایبخ گلومو گرفته بود چه برسه به عشقش.
 اما بازم مثل احمقها فکر میکردم وقتی برسم اون ور رفتم... واسه همیشه رفتم.
 اون عشق کاذبی که از بچگی تو دلم ریشه داد قوی تر بود.
 اماپاکه از در خونه بیرون گذاشتم نفسم تو خونه جاموند. داشتم خفه می شدم. وقتی ماشین تو پمپ بنزین ایستاد واسه سوختگیری زدم بیرون.
 می خواستم تمام مسیر رو بدوام و اشکهای رها رو پاک کنم. بگیرمش تو بغلم و دیگه رهاس نکنم.
 بچه ها فک کردن اومدم پایین هوا بخورم.
 وقتی علیرضا هولم داد تو ماشین بازم مثل احمق ها لال مونی گرفتم و نگفتم میخوام برگردم.
 473
 انگار هومن و آرش حالمو فهمیدن. بازم تو گوشم خوندن میخواهی برگردی دیر نیست. اما علی مسخره اشون کرد و منو سرجام نشوند.

سیاوش نفسی گرفت و ادامه داد- : دیگه نمیخوام به اون غرور احمقانه ادامه بدم سرورش. حالا نوبت عاشقی کردن منه. چون رها خیلی راحت وارد زندگیم شد قدرشو ندونستم... حالا اینقدر دنبالش میدوام تا به دستش بیارم حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه....

دیگری وقتی برای جواب دادن نبود. ماموری بالای سر سیاوش ایستاد که باید بدرقه اش میکرد. بلند شدندونگاهی طولانی به یکدیگر انداختند. به قدمهای سیاوش که نگاه کرد مانند قبل نبود. راحت می رفت... پاهایش روی زمین کشیده نمی شد... انگار سیاوش را رها شده از هر بندی می دید.

مثل کبوتر آزاد و سبکبال می رفت.....

لبخند زیبایی کنار لب داشت و زمزمه کرد:

"وقتی تک دلی همیشه برنده ای
فرقی نداره حکم چی باشه
تو همیشه لازمی..."

پست ۷۶

روی مبلی نشسته بود و ظاهرا تلویزیون تماشا می کرد. حواسش همه جا می رفت الا تصاویری که مشغول تماشایش بود.

مهمترین چیزی که ذهنش را درگیر کرد برگشتن به آپارتمانش بود... امری تقریبا محال.... فضای آن روزهای خانه بسیار اذیتش میکرد علی الخصوص وقتی دید پدروبرادرهایش خصوصا پرهام، ضرب العجل دنبال کارهایش برای جدایی هستند.

درحال و هوای خود بود که صدای پرهام او را به زمان حال کشید. متوجه نشد کی به خانه آمده اما وقتی برای بار دوم سؤالش را تکرار کرد متوجه شد با اوست چون نامش را به زبان آورد ؛

-نشیدی چی گفتم رها ؟ پرسیدم شناسنامه هاتون کجاست. خونه اتونو زیرورو کردم نبود.

رها نگاه نصفه نیمه ای به پرهام انداخت. اصلا دلش نمی خواست جواب او را بدهد. اما حوصله بد اخمی و اخلاق سمجش را نداشت.

با بی حوصله گی گفت:

-تا اون جا که یادمه تو عسلی کنار تختم بود.

-نبود.... نه اونجا نه تو اتاق سیاوش.

فهمید از قصد نام سیاوش را می برد. کمتر مواقعی پیش می آمد که او را بنام بخواند. همیشه او را با عناوینی میخواند تا حرص رها را در بیاورد.

نمی دانست پرهام چه منظوری از بردن نام سیاوش دارد تا او را تحریک مرده و دست آخر طعنه بزند این چه مدل خانه ایست که داشتید!

با بی تفاوتی گفت:

-یادم نیاد جای خاصی گذاشته باشم..اصلا برای چی میخواهی ؟

-همین ؟

-پس توقع داری چی بگم؟ اصلا میخواهی چکار؟ طلاقمو بگیری یا شوهرم بدی ؟

پرهام چشمانش را فراخ کرد و با غیظ گفت:

-مراقب حرف زدنت باش. خیلی بیشعور و گستاخ شدی.

رها متوجه شد حرف بدی زده اما بابتی تفاوتی گفت:

-همینی که هست....

پرهام با عصبانیت روی میز کوبید و فریاد زد:

-تکیه کلام اون عوضی رو با خودت یدک می کشی از من کم نیاری ؟ اما بهتره....

عصبی شد و میان کلام پرهام آمد:

-چرا دست از سرم بر نمی داری ؟ چی از جونم میخواهی ؟ چرا اینقدر آزارم میدی ؟

همین حین خانوم صدرا وارد شد. سوئیچ و کیفش را روی مبلی پرت کرد وبا نگاهی اخم گرفته گفت:

-چه خبر تونه ؟ صداتون تا وسط حیاط میاد.

بغض رها شکست و میان گریه گفت:

— به این بگو دست از سر من برداره مامان. بخواد اینطوری کنه فرار میکنم میرم. از دستش خسته شدم.

پرهام به تندی گفت:

— حرفای گنده تر از دهنش نزن، دختره موزی! حالا تهدید به فرارمون میکنی تا منو خفه کنی؟
475

وقتی رها تلختر گریست خانوم صدرا به پرهام اشاره کرد کوتاه بیاید اما او بالحنی جدی تر ادامه داد:

— وقتی ازت سوال می پرسم درست جواب بده ،،،، فهمیدی؟
رها به اوزل زد و گفت:

— دوست ندارم به تو جواب بدم. مگه زوره؟

دست پرهام بی اختیار بالا رفت اما قبل از آنکه روی صورت رها بنشیند مادر فریاد کشید:
— اندازه حد و حدودت دخالت کن پرهام.

پرهام با خشم گفت:

— اینقدر جانبداری بیخود ازش کنید تا مثل داماد محترمتون روسفیدتون کنه. من جای شما بودم بخاطر این

زندگی احمقانه بهش مدال میدادم خانوم روشنفکر.

خانوم صدرا بی آنکه جوابی به پرهام دهد، با نگاهی سرزنش بار به رها چشم دوخت. دخترک که راه اتاقش را

پیش گرفت، پرهام با لحنی کوبنده گفت:

— بهتره یادت بیاد شناسنامه اتو کجا گذاشتی والا ازیه راه قانونی دیگه اسم اون نانجیبو از صفحه زندگیت پاک

میکنم.

فکر نمی کرد رها آنطور جوابش را دهد اما دخترک برگشت و با جسارت گفت:

— تونستی از تو قلبم پاکش کن.

خانوم صدرا هم از حرف رها شوکه شد. پرهام با گامهایی عصبی به سمت رها رفت. شک نداشت اینبار پرهام

کوتاه نمی آید. اما دلش نمی خواست حرمت بین فرزندانیش بیشتر از آن

شکسته شود.

قبل از آنکه پرهام آخرین قدم را بردارد، رها پای او و مادرش را با کاری که کرد به زمین چسباند.

گلدان سنگی را از روی میز برداشت و با کوبیدنش روی میز شیشه ای فریاد کشید:
- فک کردی نمی دونم چرا دنبال شناسنامه می گردی ؟ فک کردی نمی فهمم تعجیلت برای طلاق گرفتن

من چیه ؟ اما من عروسک تو نیستم تا دست خریدار دلخواهت بدی. اینو به اون دوست احمقت هم بگو تا دیگه اینجا کادو نفرسته.

476

سپس گریه کنان سمت اتاقش رفت. صدای کوبیدن در اتاقش که برخاست، چشم پرهام به گلهایی افتاد که

خانواده نادری دوشب قبل به رسم دیدار رها ارمغان آورده بودند و توسط نریمان مقابل رها گذاشته شد.

سرپرهام تیر کشید. آنقدرها خودخواه نبود تا در آن شرایط بد روحی رها به فکر دوستش باشد اما عملکرد نریمان

برایش معنایی که رها استباط کرده بود نداشت.

درگیر افکارش بود که خانوم صدرا گفت:

- دست از سرش بردار پرهام. بذار شرایط کمی عادی تر بشه والا دیوونه میشه.

پرهام متوجه اشکهای مادر شد. دلش بهم پیچید. تمام عصبانیتش فروکش کرد. با قدم هایی آرام جلو رفت و

مقابل مادر ایستاد:

- شما هم فکر رها رو میکنی ماما ؟ یعنی من اینقدر بی منطقم ؟

- من اونطور فکر نمی کنم. میدونم دلت می سوزه اما روشت مناسب نیست. تو مدام داری بارها لجبازی

میکنی. همین باعث شده تا رها فکر کنه تو دنبال جمع کردن آبروی خانواده مقابل دوست و اشنا هستی و عقیده اون اصلا برات مهم نیست.

- به نظر شما فکر رها برای زندگی درست بود؟

آدمی که انتخاب کرد مال رها بود ؟

اصلا متوجه شدید چه طوری زندگی کردن؟

هیچ تو زندگیشون دقیق شدید طی همین مدت کوتاه چه رابطه ای باهم داشتند؟

خانوم صدرا اصلا مفهوم جملات کنایه آمیز پرهام را درک نمی کرد.

اشکهایش را خشک کرد و پرسید:

-متوجه منظورت نمیشم.

پرهام با افسوس سرتکان داد؛

-منم به زعم اینکه از سیاوش خوشم نمی اومد اصلا خونه اشون نمی رفتم. وقتی هم معترض می

شدیم این

چه مدل رفت وامدیه که فقط رها میاد اینجا شما و بابا معتقد بودیدبه

477

خودشون ربط داره. اما کدوم عروس و داماد جوونی که ظاهرا هم ادعای خوشبختی می کردن

،اینطوری رفتار

میکنن؟ که آقا داماد سوی خودش و عروس خانومم برای خودش؟

خانوم صدرا سردرگم شد وبااستیصال گفت:

-اخلاق سیاوش مثل آدمهای معمولی نبود تا ما ازش بپرسیم چرا این مدلی رفت و آمد میکنن. از

رها هم که

پرسیدم گفت داداشام از سیاوش خوششون نمیاد و اونم متوجه شده. برای

همین اینجا نمیاد.

پرهام با حرص گفت:

-شما چرا بهش سر نمی بدید؟

-بالاخره میگی منظورت چیه یا نه؟

پرهام نگاه متفاوتی به مادرش انداخت و گفت:

-هرچی فک میکنم اصلا با عقل جور درنمیاد که اونا فقط باهم یه جا زندگی کرده باشن. چون

دلیلی نداشت

.هم رها خونه پدرش راحت و بی دغدغه زندگی میکرد هم....

سرش را به طرفین تاب دادوافزود:

-سیاوشو نمی دونم. اصلا نتونستم بشناسمش. اما به نظر من اونا فقط باهم همخونه بودن نه زن

وشوهر.

سرخانوم صدرا داغ شد. چشمانش را ریز جمع کرد و بابرآق شدن در نگاه پرهام گفت:

-چرا مزخرف میگی پرهام؟ مگه...

بقیه حرفش را خورد. برای پرهام هم صحبت کردن در آن مورد زیاد راحت نبود.

بی آنکه به مادر نگاه کند گفت:

-من برای پیدا کردن شناسنامه هاشون رفتم خونه رها مامان نه برای کنجکاوی. اما بهتره شمام

یه سری به

اونجا بزنی و یه کم فکر کنی. از خودتون پرسید چرا باید یه زن وشوهر

جوون تو دوتا اتاق مجزا زندگی کنن؟

مادر نمی خواست حرفهای پرهام را باور کند. سری به نشانه نفی تکان داد؛

-تو خیالاتی شدی. شاید باهم قهر بودن،،، بهم لج کردن،،،خواستن مدتی از هم جدا باشن،،،،،

478

یکدفعه یاد تخت تک نفره اتاق سیاوش افتاد و حرفهایی که بین خودش و رها رد و بدل شده

بود... نگاه

متفاوت آنروز رها و چشمانی که مدام پنهان میکرد... این عادت دخترش بود...

آنروز نمی فهمید چرا رها نگاه می دزد...اما دیگر ان تخت را داخل اتاق ندید...

حالا حرفهای پرهام مثل خوره به جانش افتاد.

اه غلیظی گفت....

-تو زندگی زن و شوهرها هزار رقم نازواطواره اونم اول زندگی. هزار بار قهر داشتی دارن.

پرهام با اطمینان گفت؛

-اینقدر این قهر و آشتی ها ریشه داره که بخاطرش کمد لباساشون از هم جدا بشه؟

کتاباشون...وسایل شخصی

اشون... هزار دلیل تو اون خونه هست که نشون میده اونا مثل دو تا

دانشجو باهم زندگی می کردن نه زن و شوهر.

قلب خانوم صدرا لرزید و با ترش و لرز پرسید:

-یعنی چی پرهام؟

-من نمیخوام دردی به دلت اضافه کنم مامان. اما اونا به احتمال نودونه درصد شرایطی ازدواج

کردن. والا

هیچ دلیلی نداره رها اینقدر مقابل ما گارد بگیره و ازش حمایت کنه. چون

خودش باید بخاطر این رفتار سیاوش متنفرتر از ما باشه.
 اگه منطقی فک کنید می فهمید متنفر که نیست ازش حمایت میکنه ،،،خب چرا ؟ چون قبلا می
 دونسته تو کله
 اش چه خبره و برای همین از رفتار ما خوشش نیامد. از طلاق فراریه...
 تورو خدا چشمتونو باز کنید مامان... به گریه هاش نگاه نکنید...
 شاید قرار بعد از اینشم گذاشته... که بعد مدتی بره... اگه جلوشو نگیرید یه وقت دیدید پنهون
 از ما تا اون سر
 دنیا هم رفت.....
 خانوم صدرا با عجز گفت:
 -بسه پرهام.... رها اینقدر کودن نیست که ما رو به این ذلت بکشه.
 پرهام مقابل مادرش روی زانو نشست و گفت:
 479
 -من تجربه نکردم مامان اما میگن عشق کوره... مگه شما باورتون می شد که بخاطر سیاوش
 خودشو تو اتاق
 حبس کنه ؟ یادتون نیست اسمشو شنیدید چه حالی بودید ؟ مگه با اون
 تفاسیر عاقبت باهاش ازدواج نکرد.... بخدا شل بگیرید فرارم میکنه... این جسارتی که رها پیدا
 کرده منو می
 ترسونه....
 زانوهای خانوم صدرا می لرزید. پرهام از حقیقتی می گفت که او و همسرش مدام خود را گول
 زده و فرار می
 کردند.
 اشک از نگاهش چکید و با دودست سرش را گرفت.
 باور نمی کرد دخترش چنین خطایی مرتکب شده باشد و به راههایی بدتر فکر کند تا سیاوش را
 حفظ کند.
 مردی که در نظر آنها به هیچ حساب می شد....
 وقتی پرهام کنارش نشست با صدایی لرزان گفت:
 -این حرفا رو به پدرت نزن. گرچه من هنوز باور نمی کنم چنین حرفهایی درست باشه اما ته
 وتوشو درمیارم.

اگه یک درصد از حدسباتمون درست باشه خودم نمی دارم لحظه ای تامل کنه. همه چیزو برمی گردونم سر

جای اولش.... فقط تو کمتر بهش پیله کن تا اینقدر لجبازی نکنه....
 پرهام به آرامی سرتکان داد و مادر را با دنیایی آشفتهگی تنها گذاشت....
 پست ۷۷

خانه را که خالی دید سراغ رها رفت. حال بدی داشت. شرایط و اوضاع نابسامان رها را نیز به طور کامل فراموش کرد. در را به سینه دیوار کوبید و باعث شد رها صاف روی صندلی بنشیند.

جلو رفت و لب تاپ را به سمت خود برگرداند.
 چشمهای سیاوش از پشت صفحه شیشه ای هم چشم را میزد.
 به رها حق داد عاشقش باشد. دریک لحظه نگاه کردن به آنهمه جذابیت و چشم برداشتن راحت نبود.

چند ثانیه ای به تصویر زل زد و از آنجا به جملاتی که رها درحال تایپش بود رسید....
 "باید جای من باشید..."

تا بفهمید "چشمهایش"،
 برای یک عمر دیوانگی کافیت!"

480

خانوم صدرا لب تاپ را خاموش کرد و به رها زل زد. نگاهشان چند لحظه ای درگیر هم بود.
 دخترک کمی

ترسید. نگاه _____ مادر

حال عادی نداشت. جرات پرسیدن نداشت. بالاخره زن لب گشود:
 -پاشو یه سر بریم خونت.

-بالاخره پرهام راضیتون کرد؟

-اگه حرفهای پرهام بهم ثابت بشه ازت نمی گذرم رها.

-من کار بدی نکردم که دارید نفرینم می کنید.

خانوم صدرا با لحنی عصبی، گفت:

-بازی با آبروی خانواده ات کار بدی نیست؟

- چون نمی خواستم این حرفا رو بزنید باسیاوش ازدواج کردم.
- متوجه منظورت نمی شم.

قطره اشکی از گوشه چشم رها پایین افتاد:

- بذارید زندگیمو کنم مامان... اینقدر بهم سخت نگیرید.
خانوم صدرا اینبار فریاد کشید:

- به ما میرسه میشه سختگیری اما مال خودتون که اینقدر ول شده آزادی فکره ؟
رها با لحنی محکم گفت:

- من نمیخوام طلاق بگیرم. سیاوشو دوس دارم... اون برمی گرده.
خانوم صدرا خروشانتر از قبل گفت:

- که باز بری پیش پاش و محبت گدایی کنی ؟
رها گریست و گفت:

- اینطوری با من حرف نزن مامان.

مادر گول اشکها و صدای مرتعشش را نخورد. با همان عصبانیت ادامه داد:

- پس چکار کنم ؟ ازت تشکر کنم بخاطر عشق یکطرفه و خاکی که تو سر من ریختی ؟
رها بی اختیار گفت:

- بخدا اونم منو دوس داشت مامان. داشت تغییر میکرد. فقط یه کم دیگه زمان لازم داشت که
نداشتن بمونه...

انگار متوجه خطایش شد. جمله هایی که نباید می گفت. وقتی دست مقابل دهان گذاشت مادر با
چشمانی فراح

شده دست او را از مقابل دهانش برداشت:

481

- تو خجالت نکشیدی رها ؟ فکر آبروی پدرتو نکردی ؟ اصلا می فهمی حیثیت چیه ؟

رها از جمله مادر عصبانی شد. فکر نکرد منظور مادر چه کنایه هایی دربر دارد. فقط نسبتهای
بدی که ظاهرا

برداشت کرد را فریاد زد:

- سیاوش شوهر من بود. چرا اینطوری حرف می زنی مامان ؟ چه بی آبرویی کردم ؟

خانوم صدرا مانند رها را از کمد بیرون کشید و داخل صورتش پرت کرد:

- پاشوبریم مطب..... وای به حالت نتونی ثابت کنی بخاطر "شوهرت" سر من داد می کشی....

تن رها از کلام و نگاه فراخ مادر یخ زد. تازه پی به منظورش برد. رنگش پرید. نمی دانست مادر از کجا پی به

راز مگویش برده. آنقدر بی حس شد که نایی برای نفس زدن نداشت.

مادر که حرفهایش را با فریادی بلندتر تکرار کرد گریه اش گرفت.

شکل آن گریه با قبل تفاوت داشت. خانوم صدرا دو دستی بر سر خود کوبید و با فغان گفت:

—توچی کار کردی رها؟ کو اون دختری که من می شناختم و بزرگش کردم.

رها باحالتی چون آدمهایی که در حال خفه شدن هستند گفت:

—من اون کاری رو کردم که فکر کردم درسته. نمی خواستم اشتیاقمو با دوستی سیاوش نگه

دارم. فک _____ می کردم

رابطمون رسمی باشه پاییندم میشه.

اولین ضربه ای که روی صورت ظریف رها نشست برق از سرش پراند.

جای سیلی مادر را نوازش کرد و ادامه داد:

—من اشتباهمو دوس داشتم. اون اشتباه همه اشتیاق من برای زندگی بود.

کشیده دوم مادر سنگینتر بود. دلش بیشتر سوخت اما گریه نمی کرد. ایستاده بود و بغضش را

فریاد می کشید:

—اگه جای ازدواج کردن باهاش دوست می شدم بازم باهام اینطوری رفتار می کردید؟

خانوم صدرا مثل ماده پلنگی خشمگین چنگ میان موهای رها انداخت و خروشید:

—این مدل شوهر کردن تو عذربدتر از گناهه دختره احمق. میدونی اگه بابات بفهمه سخته میکنه.

سرش از شدت دست مادر درد گرفته بود اما هیچ دردی برایش عذاب آورتر از دوری سیاوش

نبود. بین آتش

هم اسم او را فریاد میکرد:

—من فقط به داشتن سیاوش فکر می کردم. هیچ وقت باور نمی کردم منو بذاره وبره... ازبس همه

گفتن چه

عروسک زیبایی فک کردم اونم همینو میگه... نمی دونستم اون باهمه فرق

داره...

482

خانوم صدرا رها را روی تخت پرت کرد. با حرص چندین بار روی میز زد و گفت:

—حالا که رفت دیگه رفت... ان شالله به درک...

رها جیغ کشید...

-مامان...

خانوم صدرا مقابلش لبه تخت نشست. چهار انگشتش را روی لبهای رها گذاشت و فشار داد. با غیظ گفت:

-بهش دیگه فک نمیکنی رها. زندگی تو پس بگیر و بچسب به درس و آینده ات. والا خفه ات میکنم. متوجه

شدی؟

رها ساکت شد. اما نفس هایش با یاغی گری داشت قلبش را سوراخ میکرد.

مادردستش را کنار کشید و با لحنی قاطع ادامه داد:

-بهم قول بده بی سروصدا تمومش کنی رها... خب!

صدای گریه تلخ رها قلب زن آتش زد. دخترک مثل کسی زار میزد انگار عزیزش را از آغوشش جدا کرده اندیا

خبرش را آورده اند... باور نداشت بعد آن سختگیری چه به روز عزیز دلش می آورد.

حس مادری را در آن لحظه در خود کشت و تکرار کرد؛

باشه رها... من گریه نخواستم... جوابم این نبود.

رها سربه زیر انداخت و این بار بیصدا اشک ریخت. زن ادامه داد:

-خودت به پدرت میگی میخواهی جدا شی تا بیفته دنبال کارات. چون بابات هنوز دو دله و داره به تو فکر

میکنه... اختیارو گذاشته با خودت اما خودت بگی همه چیو تموم میکنه... و تو

همین امشب باهش حرف میزنی... متوجه شدی؟

با چنان التماسی به مادر نگاه کرد که قلب زن لرزید اما داد کشید:

-به من اینطوری نگاه نکن... بگو چشم... بگو رها...

رها سرش را به سینه بالشت فشرد و گفت:

-شما بخواهی اینگارو میکنم اما تمام خودمو با سیاوش می ذارم کنار مامان.

زن با صلابت گفت:

-همه چی یادت میره... همه چی...

وقتی اتاق رها را ترک کرد دخترک برخاست و دوباره لب تاپش را باز کرد. ادامه جمله ای که نوشته بود تاپ

کرد ؛

"هیچکس جای من نبود با چشمت دیوونه بشه... من اما مرد دیوونه شدن نبودم ولی برایت شیدایی میکنم...."

پست ۷۸

چشمش به تابلوی دفتر خانه که افتاد دلش ریخت.

خانوم صدرا از حالات نگاه رها متوجه شد چه عذابی می کشد.

ان دخترک حاضر جواب و بلبل زبان مبدل به عروسکی بیصدا شده بود.

از لحظه ای که با او تمام حجت کرد، با هیچکس جز پدرش حرف نمی زد. ان هم در اتاقش ،،، با حمایت مادر از پله ها بالا رفت. اما درپاگرد دفتر خانه متوقف شد... برگشت و نگاه دردمندی

به پدر انداخت

.دکتر پرسید:

-چرا ایستادی رها ؟ برو بالا.

چنان معصومانه به پدر زل زد که دل دکتر هزار پاره شد. بی تاب شد و با استیصال گفت:

-اینطوری منو نگاه نکن دختر. هفت ،هشت ماه اسیری نکشیدم تا با این نگاه دوباره اشتباه کنم.

رها لب گشود. فقط بخاطر سیاوش ! فکر به او و اسمش باعث شد حرف بزند. صدایش اینقدر

آرام و گرفته بود

که درنظر مادر و برادرها صوتی تازه بود.

مثل آنکه دستی برگلویش نشسته و از ته حنجره حرف می زد. خفه خفه!طوری که مادر براحتی

اشک ریخت

....

-بذارید یه خبری از سیاوش برسه بابا. اونوقت هرکاری گفتم میکنم.

مقابل رها سرخم کرد و گفت:

-مگه بود و نبودش دیگه برات فرقی داره رها ؟ مگه خودت ازم نخواستی بیفتم دنبال کارات ؟

خواست فریاد بزند " نه "اما خفقان گرفت. جای آن اشک روی گونه اش نشست و خطی دیگر

بردل پدر و مادر

کشید.

دل پرهام برای نگاه بارانی مادر، اشک خفته پدر و دلواپسی خود و برادرش ریش شد. به تنها کسی که در آن لحظه نیندیشید رها بود.

فکر میکرد با حذف نام سیاوش از سندی کاغذی، صفحه دل رها پاک می شود. دوباره نفس آسوده می کشند

و پروبال خوشبختی شان باز می شود.

پیش از آنکه پدر عکس العملی در برابر رها نشان دهد، شانه های او را گرفت و به سمت پله ها هدایت کرد؛

484

- برو بالا رها.

به اجبار مابقی پله ها را بالا رفت. آنقدر کند وسخت مانند مجرمی که او را سمت چوبه دار می کشند.

پاهایش مدام به نوک پله ها گیر میکرد و کشیده میشد.

دکتر چندین بار دست پیش برد او را برگرداند اما پرهام مثل دیوار پشت رها ایستاده بود و او را سمت دار

مکافات بالا می کشید.

دخترک آرزو میکرد ان پله های سیاه پایانی نداشته باشد یا سیاوش انتهای آن راه به انتظارش ایستاده باشد.

با لبخند تمسخر الودش به همه دهن کجی کرده، دست او را بگیرد و به خانه ای که تمام امالش شده بود

برگرداند.

وقتی پله ها تمام شد کاخ رویاهایش ویران گشت.

با دیدن آقای شمس و سروش آخرین پروازش شکست.

جواب گرم احوالپرسی آنها را تنها با تکان سردادوکنار مادرش نشست.

نمی دانست چرا از سروش دلگیر شد. اصلا از او توقع نداشت واسطه جدایی آنها باشد.

بی تفاوت به او شد و تنها مردمک نگاهش دور میزد.

با تکان دست مادر متوجه شد کاغذ بازیها تمام شده و باید پای آنها را سیاه کند تا به ظاهر روی عشقش خط

بطلان بکشد.

نگاهش که به چشمان مادر افتاد او را پریشان دید اما هنوز از مادر دلگیر بود.

از او توقع نداشت اولین کسی باشد که خانه خوشبختیش را ویران می کند....

حالت خوبه رها جان ؟

رها سرش را به طرفین تکان داد و معده اش را در دست فشرد. دکتر کنار گوش رها گفت:

الان میریم بابا. چند ثانیه دیگه تامل کنی تموم میشه.

خواست فریاد بکشد " مگه میخواهید منو از دست دیو پلید نجات بدید ؟"

حرف دیگری رد و بدل نشده بود که مرد محضردار به حرف آمد...

لطفا شهود تشریف بیارن.

با کنار رفتن پی در پی شاهدان نوبت به رها رسید.

پاهایش او را نمی کشید. نمی فهمید او را از که جدا میکنند؟ کسی که دیوانه واردر انتظارش می

سوخت....

نه! آنها نمی توانستند قلبش را از هیجان نام سیاوش پاک کنند چه رسد به وجودش!

با حمایت پدر پیش رفت و مردی بیگانه قلمی سمتش گرفت.

485

قلم را به زحمت لابه لای انگشتش جای دادند و به اجبار روی کاغذ کشید.

رنگی از جوهر بردل صفحه سفید ننشست.

به ناگه لبهای زیبا و نازش چون غنچه شکفت.

همه از حالش متحیر ماندند. دکتر پرسید:

چی شده رها ؟ چرا ایستادی ؟ امضا کن بریم.

نمی نویسه بابا... خودکار نمی نویسه.

پرهام که سمت دیگر رها ایستاده بود با خشمی فرو خورده گفت:

چطور تا به الان نوشته. نوبت به تو که رسید جوهرش خشکید ؟

از حرف پرهام دلگیر شد و خودکار را چند بار روی دفتر کشید.

هیچ اثری از جوهر روی دفتر نشست و باعث تعجب بقیه شد.

رها خودکار را روی میز پرت کرد و نالید:

نمی نویسه لعنتی.

مرد محضردار خودکار دیگری مقابل رها گذاشت و گفت:

-بگیر دخترم. این قلم های جدید معلوم نیست از چه مرکبی ساخته شدن که مدام جوهرشون قطع ووصل میشه.

رها به مرد محضر دار نگاه کرد. پرهام خودکار را از دست مرد گرفت. آنرا مقابل رها نگاه داشت و گفت:

-تمومش کن بریم رها. حالم داره بهم میخوره.

رها بی توجه به حرف پرهام رو به پدرش کرد و گفت:

-این خودکارم دلش به حال من سوخت بابا. چرا منو نمی فهمید؟- این تخیلاتو بریز دور دخترم. تو الان حال خوبی نداری. چند روز بگذره فراموش میکنی. گذشته از اینا تو خودت خواستار جدایی شدی.

این دومین باری بود که پدر آن جمله را تکرار میکرد.

رها برگشت و به مادرش نگاه کرد تا او را از پای آن میز برگرداند. حواس مادر را که جایی دیگر دید پلکهایش را بهم فشرد و خطی از اشک روی گونه اش راه گرفت.

آن تیزاب داغ تا زیر گلویش خط کشید و به قلبش رسید. بعد از آن قلم روی کاغذ کشید و قلب پر دردش را برداشت و رفت.

486

از محضر که بیرون می آمدند دو نگاه شدیداً زجرش میداد. چهره پر حسرت و شرمنده آقای شمس که با محاسن سفید نگاه می دزدید. از آن بدتر سررررووووش، صورت مرد جوان به قدری سرخ بود که داد میزد به زحمت خودش را کنترل میکند گریه اش را پنهان کند.

لحظه وداع آقای شمس پیشانی دخترک را بوسید و برایش آرزوی خوشبختی کرد.

سروش قادر به ردوبدل کردن همان کلمات ساده هم نبود.

با تمام خویشتن داری عاقبت قطره اشکی روی صورتش نشست و در پی خدا حافظی دست و پا شکسته ای رو چرخاند.

قدمی دور نشده بود که سر جایش متوقف شد.
 گوشه کتش در دست رها گیر بود و با التماس نگاهش میکرد.
 همه با بهت نگاهشان میکردند. اما آن دو با نگاهشان با هم حرف می زدند. عاقبت رها ته مانده
 صدای گرفته

اش را بیرون فرستاد... صدایی غریب که هیچکس قادر به درکش نبود

.....

-قرار بود بهم بگی کجاست. رفته یا نه؟ مگه ممکنه طی این همه مدت خبری ازش پیدا نکرده
 باشی؟ اونم

تو که عاشقشی... عاشق وازاد نه در بند.

همه منظور رها را گرفتند. دل دکتر از بندبندش پاره شد... چه کرد با نازدانه اش که خانه اش
 بند او شده بود؟

سروش به سختی گفت:

-خبر خوبی ازش ندارم رها جان که نگفتم.

رها مانند تشنه ای که به آب رسیده با عطش پرسید:

-همونو بگو... سیاوشم کجاست؟

سروش دلش میخواست دودستی بر سر خود بکوبد... بر سر زمین و زمان... سیاوش رها را از او
 میخواست رها

سیاوش را از او ،،،،

میان چه منجری معلق مانده بود نمی دانست اما بد احساس عطش داشت... خفگی... اضطراب

،،، بیقراری،،، بیتابی،،، استیصال،،، دلشوره،،، دلشوره،،، دلشوره،،،

و بدتر از همه عشقی که تازه سیاوش یاد گرفته بود و معشوقش را از او گرفتند...،،،

رها به سکوت او چنگ زد تا با خط کشیدن بر احساسش زبان گفتنش را باز کند:

487

-سیاوش همیشه هر وقت از همه جا که ناامید می شد میگفت میرم سراغ سروش. اون فقط

برادر نیست. الانم

میدونی کجاست. محاله خبر نداشته باشی. میدونی قرار ما جدایی نبود...،،،

سروش لب باز کرد تا حقیقت را بگوید اما پرهام دخترک را به سمت خود کشید و باخشم گفت:

-سیاوش مرد... برای همیشه... رفت به درک.

انگار مشتی خون به صورت سروش پاشیدند. نگاهی گذرا اما پرخشم به پرهام انداخت که تن همه را لرزاند. فوراً برگشت تا همراه پدرش آنجا را ترک کند. متوجه نشد رها چه موقع خودش را مقابل او قرار داد. با لحنی معصومانه پرسید؛

- فقط بگو حالش خوبه. همین برام کافیه. خواهش میکنم سروش.

التماس رها و تب داغ نگاهش داشت مغز سروش را منفجر میکرد. انگار بمب ساعتی درون قلبش جای داده بودند. هر آن انتظار منفجر شدن خودش را می کشید.

این حس با نگاه خشمگین پرهام اوج می گرفت. از مهری که روی مهر دخترک کوبیدند و دیداری که محال ممکن می دانست چه رسد به قرار گرفتن دوباره آنها کنار یکدیگر.

ناخودآگاه سنگ در دلش گذاشت و همدل پرهام شد. شاید بخاطر آنکه رها راحتتر سیاوش را فراموش کند و دنبال آینده اش برود که اگر می دانست با گفتن آن جمله چه آینده ای برای دخترک رقم می زند هیچگاه چنین مهملی بهم نمی بافت....

به رها نگاه کرد. سرد و ثابت! با کلامی خشک و دور از هرگونه عاطفه گفت:

"سیاپش هیچوقت به مراد دلش نرسید. نه اینطرف نه اونطرف"

همه از لحن جدی سروش بهتشان زد. به راحتی باور کردند بلائی سر سیاوش آمده چه رسد رها که تمام وجودش را خرج او کرد.

درواقع سروش غرور سیاوش را خرید تا چوب پرهام هر لحظه خردترش نکند.

انگار برای لحظه ای رها هم از یادش رفت....

دلش
خواستنش
مهرش
قلبش
488
انتظارش

تبش

عشقش

روح وروانش

همان دم سروش متوجه تغییر رنگ و لرزی دو وجود دخترک شد. انتظار داشت بیهوش وسط خیابان بیفتد. اما

رنگ و رویش بود که هر لحظه مهتابی تر میشد. لبهایش سفید سفید شد.

انگار تمام خون تنش را کشیدند. مات نقطه ای بود که برای هیچکدام امتدادی نداشت.

ضربان قلبش برخلاف همیشه که سربه فلک داشت زیر صفر رفت. خودشم هم انتظار داشت روح از کالبدش

بدر رود اما امید به نقطه ای هنوز سرپایش نگاه داشت... او جسدی از

سیاوش میخواست تا باور کند... عبادتش کند...

دل گفتن ان جمله را نداشت... مگر خاکی بود تا او را دراغوش خود کشد.؟؟ او هنوز هرمان

تنش را حس میکرد

حتی یکبار برای آخرین بار که در آغوشش گرفت و بوسید...

سرش با همه بی نفسی سوی پدر چرخید. دکتر با دیدنش وحشت کرد. انگار او را از گور بیرون کشیده بودند

لبش بهم دوخته شد. لبهای بیرنگ رها به زحمت روی هم خورد. مثل

ماهی بیرون افتاده از آب... پر از عطش... عطش به آن معنا که اگر آب هم میخورد زنده نمی ماند...

"میخوام برم خونه ام بابا... همین یک بار..."

دکتر تاب مخالفت نداشت. پلکهایش را بهم زد و او را درون اتومبیل جای داد.

خواستند همراه پدر تنها باشد...

تنها

سیاوش بود تنها بود

سیاوش نبود باز هم تنها بود

ان خانه شاهد شب و روز گریه های تنهایی او بود

به چه چیزش دلخوش بود

نبودنت هنوز هست، جایی پ □ شت ذهن خسته ای که مینویسد از رنگ زنده ی جای خالیت "...
490

نگاهش به سقف خیره ماند. درآسمان آن تکه زمین هم سیاوش نشسته بود. به رویش لبخند زد.
دستانش را به

سمت او بالا برد. منتظر بود هیپنوتیزم زمان برایش آغوش بگشاید و زیر
انرژی عشق به سویش کشیده شود.

آنقدر درگیر آن حس شد که احساس کرد روح از تنش به در شد.
بالاخره قلبش کم آورد و زیر فشار صفر درجه تن مثل گنجشکی بی پناه در جسم خود مچاله
شد.

به هوش آمد... عاقبت پلک گشود اما دیگر هیچ احدی صدای رها را نشنید... حتی صدای گریه
هایش....

پست ۷۹

-به حرف من فکر کردی بابا؟

دکتر بدون آنکه به پرهام نگاه کند گفت:

-آره، اما موافق نیستم.

پرهام که انتظار آن جواب رانداشت پرسید؛

-چرا؟

-برای اینکه دلم نمیخواد دیگه به اجبار وادارش کنم. مقصر اصلی برای جداییشم تو بودی. والا
به این حال

وروز نمی افتاد.دیگه اصرار نکن.

-یعنی شما می خواستید بدارید تا آخر عمرش بلا تکلیف بمونه؟

-آگه وادارش نکرده بودیم بالاخره خودش خسته می شد و به میل خودش جدا می شد.

پرهام با لحن بدی گفت:

-نکنه شما هم مثل دخترتون چشم به دردوختید تا داماد احمقون برگرده.

دکتر نگاه اخم گرفته اش را سمت پرهام دوخت و با لحنی آمرانه گفت:

-مواظب حرف زدنت باش پرهام. تو داری به شعور و شخصیت منم توهین میکنی. رها حق

داشت از دستت

کلافه بشه.

پرهام با لحنی نادم گفت ؛

-منو ببخشید بابا... یه مقدار کم حوصله و عصبی شدم.

-منم مثل تو... پس لطفاً با این بحثهای بیهوده اعصاب همو تحریک نکنیم.

پرهام کوتاه نیامد:

-نریمان یه روانپزشک با تجربه شده بابا. خودش پیشنهاد داد رها رو معالجه کنه تا...

491

دکتر میان کلام پرهام آمد وبا بی حوصله گی گفت:

-تا به مراد دل خودشم برسه. اونم تو این شرایط بحرانی رها.

-کم کم دارم بهتون شک میکنم بابا. موندم شما چطور اون پسره مزخرفو فی الفور پذیرفتید

اونوقت روی یه

دکتر آینده دار که میتونه دخترتونو خوشبخت کنه اینقدر حساسیت نشون

میدید.

-اینقدر آدمها رو با مدرک و وضع واوضاعشون محک نزن پرهام. آخه این چه منطقیه که تو

داری ؟

-باشه... حرف شما درست. اما مگه به نریمان یا خانواده اش شک دارید ؟

-نه ، به هیچ وجه.

-پس چرا مخالفید ؟

-واسه اینکه اسم نریمان بیاد وسط رها می افته تو تب مرگ. ازت خواهش میکنم دیگه این

موضوعو مطرح

نکن.

-شما دارید اشتباه میکنید بابا.

دکتر با صدایی رسا و دردمند گفت؛

-بذار به همینی که هست دلم خوش باشه. دیگه نفساشو ازم نگیرید.

صدای بلند دکتر پرهام را ساکت کرد. خانوم صدرا میان گریه گفت:

-این حرفا چیه پدرام ؟ مگه قراره بچم از این بدتر بشه که.....

دکتر به چشمان خیس همسرش زل زد و گفت:

-کنترل اعصابمو از دست دادم... ببخش پروا جان.

رهام مداخله کرد ؛

- اما دست روی دستم نباید گذاشت بابا. بالاخره باید رها از این بحران بیاد بیرون. حالا از طریق هر روانکاوی

چه بهتر که آشنا باشه تا کاملا رها رو درک کنه.

دکتر متوجه منظور رهام شد. او مانند پرهام سراصل مطلب نمی رفت. اخلاق خودش را داشت. کم کم قضیه

را می شکافت. از اینکه منطقی تر برخورد کرد آرامش گرفت و به نرمی

گفت:

492

- رها به اسم نریمان حساسیت داره. اینو همه می دونیم. در این شرایط اگه ببریمش پیش ایشون فک میکنه

میخواهیم اونو از سر خودمون بازکنیم. باین تفاسیر چه اصراریه ؟ خودم بهترین روانکاوها رو دارم.

پرهام از شرایط به وجود آمده استفاده کرد و گفت:

- در این شرایط برای رها فرقی نمی کنه باکی ازدواج کنه. تنها نکته مثبتی که وجود دارد و باعث شده من اصرار

کنم، علاقه نریمان به رهاست که به قوت خودش باقی مونده. من مطمئنم نریمان بخاطر خودشم که شده، رها رو معالجه میکنه.

- اگه اطمینان شما نتیجه عکس داد چی ؟

پرهام گفت:

- قراره رها رو تحت عنوان بیمار ببریم مطب نریمان. لازم نیست قبلش رها بدونه.

به دکتر برخورد و گفت:

- پس حرفاتونو زدید و تصمیماتونو گرفتید. ما هم اینجا...

پرهام میان کلام پدرآمدوبا گلایه گفت:

- خوبه سالهاست نون و نمک دکتر نادری رو خوردید. رفیق گرمابه و گلستان بوده وهستید. والا فکر می کردم

به حسن نیت نریمان شک دارید.

دکتر گفت:

- من در حال حاضر فقط فقط به رها فکر میکنم.

-پس بخاطر رها به نریمان اطمینان کنید. چون متعهد شد اگه نتونست کاری ازپیش ببره ،رها رو برای مداوا

به بهترین کالج های دنیا ببره.

دکتر عصبی شد و گفت:

-مگه خودم مردم که یه غریبه واسه دخترم دل می سوزونه ؟

پرهام به پیشانی خود کوبید. نمی فهمید چرا پدر کاملا خود را به آن راه زده و هرچه میگوید

یک بهانه ای می

تراشد تا پای نریمان را به ماجرا باز نکند.

دکتر که استیصال را در نگاه خانواده اش دید گفت:

493

-من منظور شما رو می فهمم. به شرطی موافقم که رها قبول کنه و به میل خودش بره مطب

نریمان. اگه بعد

اولین ملاقات عکس العمل خوبی نشون نده دیگه اسمشم نمیارید...

پرهام گفت:

-تو یه جلسه که....

دکتر میان کلام پرهام آمد و گفت:

-دنیا جای خطرناکیه پسر. نه بخاطر آدمهایی که کار غیر معقول می کنن بلکه بخاطر آدمهایی

که می بینن و

کاری نمی کنن.

پرهام چندین بار جمله پدر را مزه مزه کرد. چیزی دستگیرش نشد. پرسید:

-این چه ربطی به قصه رها داره ؟- ربطش اینه نخواه عشق یه طرفه دوباره تکرار بشه. رها یکی

دیگه رو میخواست و رفت حالا نریمان رها رو

میخواه بیاد جلو... فک کردی باز روح و روان رها دستخوش چه احساسی

میشه ؟

-اما من معتقدم اگه عشق اینقدر پر قدرته که رها رو تا اینجا وبه این حال کشونده

پس نریمانم میتونه اونو از نو بسازه.

دکتر گفت:

-بعید نیست. آدم بالاخره مقابل محبت خم میشه. اما من با همون شرطی که گفتم موافق رفت
وآمد رها هستم

.درحال حاضر هم فقط برای معالجه. اینو به نریمان تفهیم کن.

پرهام سری تکان داد و ساکت شد. او مطمئن بود نریمان راه نجات رها را میداند و او را به
زندگی برمی گرداند

...

پست ۸۰

تبسم دستهای کوچک پسرش را روی صورت رها کشید و از زبان کودکانه او گفت:

-من که خاله ندارم. توام خالم نمیشی ؟

رها تکانی به خود نداد. تبسم "مهبد" را به کمک دستهایش مقابل صورت رها گرفت و ادامه داد:

-ببین چقددارم شکل عموم میشم. حالا بلند شو بغلم کن بداخلاق.

کودک را از آغوش تبسم گرفت و به سینه فشرد. صورت خیس رها باعث شد کودک لبهای

کوچکش را جمع

کرده و به او خیره شود.

494

اشکهای رها که شدت گرفت بغض مهبد سرباز کرد. صدای گریه کودک رها را به هق هق

انداخت و با او

همنوا شد.

صورت کودک را به خود می سایید و بیصدا می گریست. گه گاهی تنها چند هق هق برای نفس

گرفتن از سینه

اش بیرون می زد.

دل تبسم داشت سوراخ می شد. این رهای مغموم و رنگ پریده کجا ان رهای شاداب و حاضر

جواب کجا! تحت تاثیر جو موجود اشکش جاری شد و برای آرام کردن آنها مهبد را از آغوش

رها جدا کرد.

با این عملش رها به او پشت کرد و خودش را سرگرم کاغذهای مقابل نشان داد.

تبسم هرچه حرف زد هیچ واکنشی ندید. تسلیم شد و بعد از بوسیدن گونه سرد دخترک از

اتاقش بیرون آمد.

درحال پایین رفتن از پله ها به آرامی اشک می ریخت.

اینکه رها را به چنین روزی ببیند برایش درد آور بود.
 آندو فقط هم را داشتند و همیشه مثل دو خواهر برای هم عزیز بودند.
 تبسم که از اتاق خارج شد ازین کاغذهایش، سیاقلمی از سیاوش بیرون آورد. تا دقایقی طولانی
 به آن خیره شد
 عادت کرده بود تا بی حس نشود نگاه برنگیرد. حرف زدن با کاغذ بی
 جان را به تمام نگاههای عالم ترجیح می داد.
 به قلبش مشت می کوبید واز خود می پرسید؛ چرا..... چرا
 دلیلی برای چرا بی دوست داشتنش پیدا نمی کرد فقط او را تا سرحد مرگ می پرستید.
 چشمهایش با تمام سرکشی آنقدر قابل اطمینان بود که احساس میکرد ازدرون آن کاغذ بیجان
 هم حمایتش
 میکند.
 قلمی برداشت و کنار تصویر خط کشید... خط خالی... افقی و عمودی... انگار سواد را هم فراموش
 کرده بود.
 به چشمان سیاوش خیره شد و به یاد گذشته صدای ذهنی در سرش پیچید. وقتی برای سیاوش
 دلبری میکرد و
 او با دهن کجیهایش رد می شد.
 خنده هایش یادش آمد و تنهایی روزهایی که سیاوش به سفر رفت.
 کاش آن سفر هم برایش بازگشت داشت.
 سرروی عکس گذاشت و برای قلبش زمزمه کرد ؛
 "من تو را نمی سرایم...
 تو ،
 495
 خودت در افکارم می رقصی ؛
 خودت مرا وسوسه می کنی و شعر را پیدا ؛
 خودت هوای دلم را ابری کردی ؛
 خودت مرا بارانی کردی...
 بخوان و ببین و لمس کن...
 بخوان دوستت دارم هایی را

که بر روی کاغذ می چکد...

بین چشمانم را

که خیسِ نمادنت است...

لمس کن احساساتِ عریانم را

که لمس ناشدنیست...

لمس کن لحظه هایم را...

لمس کن این با تو نبودن ها را...

لمس کن این همه تنهایی را...

لمس کن ،

دنیای بارانی ام را...

من تو را نمی سرایم...

تو ،

خودت با خون دلم ،

شعرم را بارانی کردی..."

درحالیکه از پله ها پایین می آمد به آرامی اشک می ریخت.

او و رها مثل دو خواهر بودند که جز هم کسی را نداشتند.

یاد شیطنتها و خنده هایشان حالا غباری غم بود که هر کس را به طریقی می سوزاند. در آن بین

رها مانند

شمعی لرزان در آغوش باد می رقصید.

سروش از همان فاصله متوجه تبسم شد. کنارش که جای گرفت پرسید:

-اتفاقی افتاده ؟

496

سوال سروش نگاه دیگران را متوجه شان کرد. زن جوان سری به طرفین تاب داد تا ذهن او را

منحرف کند. اما

سروش نگران رها بود. دلش می خواست همراه تبسم شده و از رها

دیدن کند اما از او و دروغی که گفته بود خجالت می کشید. از دکتر و خانواده اش. از اینرو

دوباره پرسید:

-حالت خوب بود که... رها چطور بود ؟

قبل از آنکه تبسم پاسخی دهد پرهام کنایه وار گفت:

- هر کی بره اون بالا و جنازه رها رو ببینه اینطوری میشه. نفرین به اون که روز گارمونو ریخت بهم.

رنگ سروش به وضوح پرید. دستهایش را درهم قلاب کرد تا لرزشش را پنهان کند.

دکتر با غضب به پرهام نگاه کرد و با زبان بی زبانی خواستار سکوت شد اما او ادامه داد :

- دوس داشتم تمام دنیا رو بگردم و پیداش کنم. اونوقت معنی خیلی چیزا رو بهش می فهموندم.

دکتر اینبار مستقیماً دخالت کرد تا پرهام زبان به دهان بگیرد....

- جای افکار بیهوده به خواهرت کمک کن سلامتیشو به دست بیاره.

مهندس صدرا برای تغییر دادن جو موجود گفت:

- رها رو ببر سفر پدرام. اگه حوصله نداری یا وقتت پره بسپارش به من. با ترانه و تبسم می برمش هر جا که دوس داشت.

باز پرهام گفت :

- الان بهترین تفریح برای رها سفر دورنیاس تا بگرده اون شارلاتانو پیدا کنه...

اینبار مهندس صدرا به وضوح اخم به چهره نشاند. پرهام در ادامه گفت:

- شما محبت دارید عمو. قراره از شنبه معالجتشو شروع کنه. اگه دکترش عقیده داشت سفر براش خوبه همه باهم میریم. فک کنم مامان و بابا بیشتر از رها به سفر نیاز داشته باشن.

- حتماً با خانواده دکتر نادری ؟

- شاید بهتر باشه دکترش همراهش باشه.

سروش دیگر تاب ماندن نداشت. به بهانه آرام کردن مهبد ، او را از آغوش تبسم جدا کرد و همراه با عذرخواهی کوتاهی سمت حیاط رفت.

تبسم پشت سرش گفت:

- هوا سرد شده سروش. بچه رو اینطوری نبر بیرون.

اما سروش بی توجه به حرف تبسم در را باز کرد و بیرون رفت. انگار اصلاً صدای تبسم را نشنید.

بلافاصله پس از رفتن سروش دکتر رو به پرهام کرد و به او توپید:

—خجالت نمی کشی پرهام؟ حرمت مهمون یادت رفته؟

پرهام حق به جانب ایستاد و گفت:

—من چکار به سروش دارم.

تبسم بلافاصله گفت:

—درسته که سیاوش مقصره اما درست نیست اونچه تو دلته مقابل سروش بگی. هرچی باشه برادرشه.

—خب بذارو سرش حلوا حلواش کنه.

تبسم اخمی کرد و گفت:

—اینقدر به خودت غره نباش. از کجا می دونی سیاوش الان کجا و در چه وضعیتیته؟

پرهام با همان تلخ زبانی گفت:

—کاش اصلا زنده نباشه. همون طور که داداشش گفت. چون من قسم خوردم جنازشم بینم بسوزونمش.

تبسم لبخند کجی کنار لب نشاند و گفت:

—اونوقت این همه عقده ای که سردلت مونده محبت کردن به خواهرته یا خالی کردن عقده دلت؟

پرهام که از حرف تبسم خوشش نیامده بود با لحنی عصبی گفت:

—هم عقده دلمو خالی میکنم هم تقاص تمام لحظاتی رو ازش پس می گیرم که رها رو سوزوند.

—خودتو گول نزن پرهام. اگه خیلی به فکر رها هستی و واقعا دوشش داری اونو جلوی چشم نریمان نبر. حالشو

بهتر که نمیکنه بدترم میشه.

—شما بهتره جای دلسوزی واسه رها همراه شوهرت بری هواخوری.

تبسم به سرعت از روی مبل برخاست و وسایلش را برداشت.

همه از حرف پرهام شوکه شدند. انگار خودش هم متوجه شد چقدر بد حرف زده اما زبان به

عذر خواهی نگشود

دکتر راه تبسم را سد کرد و گفت:

- پرهامو به من ببخش عزیز دلم. نمی دونم چرا این روزا هیچ کنترلی روی حرفا ش نداره.
تبسم گفت:

- خوبم داره عمو. ایشون عادت داره هرچی و هرکس مطابق میلش نبود با خوار کردن و منم منم زدن تحقیرش

کنه. فکر میکنه عقل کله و خیلی می فهمه. خیلی ببخشید که اینو میگم
498

اما بهتره به طور کل روی تربیتش تجدید نظر کنید چون خیلی نفهمه.
تبسم که رفت، دکتر نگاهی به صورت سرخ پرهام انداخت و گفت:
- همینو می خواستی؟

منتظر جوابی از پرهام نماند و از ساختمان بیرون رفت.

خانوم صدرا قطره اشکی از مژه چکاند و گفت:

- می بینید زندگی به چه روزی افتاده پرویز خان؟ اون از دخترم که داره مثل شمع جلوی چشمم آب میشه

اینم از پسرم که مدام برای کشتن سیاوش نقشه می کشه.

کجا هستن اونهایی که حسرت زندگیمو میخورن؟ بیان حال و روزمو تماشا کنن.

مهندس صدرا به نرمی شروع به صحبت کرد. با حرفهایش آنها را به صبوری فرامی خواند.
پرهام متوجه شد روی سخن عمو بیشتر با اوست.

روی رفتار خود که دقیق شد فهمید با خودخواهی اش همه را آزار داده است. اما فوراً خود را توجیه می کرد

رفتارش دلسوزی برای خواهرش است.

از اینرو درصدد بود تا هرطور شده رها را راضی به رفتن نزد پزشک کند.

پدرمواد گرچه رضایت داده بودند اما این ظاهر امر بود چون هیچکدام حاضر نشدند رها را برای رفتن نزد

پزشک همراهی کنند و هر کدام به بهانه ای منزل را ترک کردند.....

پست ۸۱

وارد اتاق که شد رها لب تاپ را خاموش کرد.

متوجه شد عمدا اینکار را کرد اما به رویش نیاورد تا لج لجبازی نکنند.

مقابل رها نشست و بانرمخویی گفت:

-امروز کار ندارم. تصمیم گرفتم ببرمت بیرون یه کم هوا بخوری. بلند شو.
رها به نقطه ای خلاف نشستن پرهام زل زد. پرهام سر او را به سمت خود برگرداند و گفت:
-رو برگردوندنت یعنی دوس نداری بیایی، نه؟
رها واکنشی نشان نداد. نگاهش را پایین انداخت تا چشمان پرهام را نبیند.
پرهام به لحنی مهربان زد تا دخترک به میل خود آماده شود:
-به مامان و بابا گفتم امروز می برمت بیرون. تو که دلت نمیاد بیان بینن نیومدی وحالشون گرفته بشه؟
به پرهام نگاه کرد. مرد جوان فهمید دست روی حساسیتش گذاشته است. از اینرو ادامه داد:
499
-نذار مامان و بابا افسرده بشن رها... یه تکونی به خودت بده. نمیگم یهو اما با ترک این اتاق بذار خیالشون کمی آسوده بشه.
روی صورت پرهام خشک شد. چه خودخواه شده بود که پدر و مادر را بطور کل کنار گذاشته بود. دیگر احساسی در دلش نمانده بود تا خرج آنها کند. اما چرا... همین که با فکر به نامشان قلبش صدا کرد یعنی هنوز ته مانده ای در دلش بود.
وقتی برخاست و به سمت کمدش رفت لبخند را مهمان لبهای پرهام کرد.
ای کاش پرهام هم او را می فهمید و واقعا به آنچه گفت عمل میکرد.
گردشی ساده همان حوالی.
به هواخوری ساده ای رفتند که خیلی به تنش چسبید. مدتها از اتاقش بیرون نیامده بود و با آن پیاده روی ساده انگار وارد بهشت شده است.
طولی نکشید که پرهام او را به اتومبیل باز گرداند و درمسیری تازه افتاد. راهی که برای رها ناآشنا بود.
حوصله نگاه کردن به اطراف را نداشت تا بفهمد وارد چه مکانی می شود.
انتظار هرجایی را داشت جز مکانی که وارد شد.
"جایی شبیه کلینیک"

دوست نداشت وارد آنجا شود. با حمایت پرهام جلو می رفت. درسالنی بلند که نمی دانست او را به کجا می کشاند.

پرهام مقابل دری متوقف شد و او را روی صندلی نشانده خودش از او فاصله گرفت و به سمت میزی رفت که دخترکی جوان پشت آن نشسته بود.

نگاهش که بالا آمد و دوری در فضا زد فهمید اشتباه نکرده است.

مجاورهر اتاقی تابلویی نصب بود که نام و تخصص هر پزشکی را دربر داشت.

علائمی از بیماری در خود نمی دید که پرهام او را بخاطرش آنجا آورده باشد. هیچگاه فکر نمی کرد از نظر خانواده او بیماری روانی گرفته باشد.

او فقط خودش را در خود کشته بود و نمی خواست با کسی مراوده داشته باشد. ترجیح میداد در خود و دنیايش غرق باشد. دنیایی که هیچ یک از عزیزانش قادر به هضم آن نبودند.

500

به ناگه مردمک چشمانش روی مسیری خشکید. تمام تنش منجمد شد. نیم خیز شد تا از آنجا بگریزد. همان دم پرهام مقابلش سد شد. دستش را گرفت و او را همراه خود داخل آن اتاق کشید. اتاقی که نوشته هایش مانند چکش روی مغزش می کوبید....

"نریمان نادری ،،،،،روانپزشک"

بی آنکه نگاهی به اطاق بیندازد یا سربلند کند کنار پرهام نشست.

از درون مانند بید می لرزید. حال غریبی بر قلبش چنگ می کشید. درحال تهی شدن بود. تنها چیزی که می دید سنگفرش سیاه کف اتاق بود.

متوجه برخاستن پرهام شد. بلافاصله کنار او ایستاد. اما پرهام مقابلش ایستاد و با گرفتن شانه های ظریفش به نرمی گفت:

-یه کمی به خودت کمک کن تا این بحرانو پشت سر بذاری رها. اگه بخواهی میشه خواهر گلم... باشه ؟

دلش از محبت پرهام بهم میخورد. میخواست سرش فریاد کشد:

- "اینهمه دکتر. چرا منو آوردی اینجا؟"

اما صدایش در سینه ماند تا قسمش نشکند.

سوگندی که بین خود و تصویر سیاوش بسته بود.

وقتی پرهام با اشاره نریمان بیرون رفت در قفسی بی روزن گرفتار شد. مخصوصا که نریمان

صندلی کنار

دستش را اشغال کرد.

برای آنکه او را نبیند نگاهش را سمت پنجره چرخاند. اما هنوز بوی عطر او آزارش میداد.

پلکهایش را بهم فشرد تا آن فضا را زیر زیر بغضی که داشته خفه اش میکرد چال کند. جای آن

شیشه های

رنگارنگ عطر سیاوش را در ذهن ردیف کرد.

شیشه ها در حافظه اش می چرخید و به یاد سربه سر گذاشتن هایش افتاد.

عادت داشت هر کدام از آنها را برمیداشت و به لباسش می پاشید تا بوی سیاوش هرکجا میروید

همراهش باشد.

چه لذتی از آن بوها می برد. تلخ و سرد عطرهاى محبوب سیاوش بود.

صدای نریمان که زیر گوشش پیچید فضای ذهنیش را خراب کرد.

اه غلیظی به خود گفت و دوست داشت محکم توی صورت نریمان بکوبد.

حتی رویای سیاوش را به حضور او ترجیح میداد.....

501

- "بالاخره این سکوت خسته ات میکنه و حرف میزنی. تو اینقدر مقاوم و شکست ناپذیری که

اجازه نمیدی یه

رهگذر ساده عمرتو تباه کنه."

حرف نریمان باعث شد نگاهش به ضرب روی صورت او بنشیند. خشمگین نگاهش کرد.

نگاه رها به نریمان ثابت کرد اثر عشق است که دخترک را به آن حال انداخته نه نفرت. کلمه

ای که پرهام

میخواست در مغز او فروکند.

عمدا آن جمله را گفت تا واکنش رها را ببیند و مطمئن شود.

آسوده خاطر که شد روشش را تغییر داد. باید از در مدارا و محافظه کاری وارد می شد. مقابلش قرار می گرفت

هم می باخت هم حال او را بدتر می کرد.

صندلی اش را مقابل رها کشید و طوری نشست تا رها به هر طرف سر می چرخاند او را ببیند.....

-این سکوت بخاطر انتقام جویی از اطرافیانه. مگه نه رها؟

رها که گذرا نگاهش کرد با عطوفت ادامه داد:

-خوشبختانه احساسات پاک و خالص باقی مونده والا با جمله ابتدایی من عصبی نمی شدی.

جمله نریمان به دلش نشست. با آن حرف ثابت کرد عمدا آن جمله را گفته تا روحیه اش را بسنجد.

دوست نداشت مقابل او ضعف نشان دهد اما خویشتن داری از او گریزان گشته بود. اشک روی گونه اش

نشست. دل نریمان از دیدن گریه بیصدایش گرفت و به آرامی گفت:

-چقدر اشکتو صرف آدمی کردی که نشناختت و بی رحمانه رها کرد و رفت؟

نریمان با گفتن آن جمله خودش را از نظر رها انداخت. دیگر حس چند ثانیه قبل را نداشت.

او داشت وارد راهی می شد تا سنگ خود را به سینه بزند.

حسش به او دروغ نگفت. چون نریمان ادامه داد:

--به دنبال چی سرگردونی رها؟ به انتظار کی داری خودتو و اطرافیانتو می سوزونی؟ زنده شدن

یه مرده؟

نگاه اشک آلوده اش خصمانه به سمت نریمان بالا آمد اما جز شفافی و روشنی عشق چیزی در نگاه او ندید.

خواست برخیزد که نریمان با گرفتن دستهای صندلی او، کمی به سمتش خم شد و به آرامی گفت:

-تو حقتو از زندگی گرفتی. عشقتو پای آدمی ریختی که مال من بود اما با بی تفاوتی زیر پا گذاشتی ورد شدی

حالا که بهت ثابت شد عشق به چشم و ابروی قشنگ نیست به جوونیت

-شب بخیر آقای دکتر. نادری هستم"... نریمان"

دکتر سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند اما نریمان به خوبی متوجه سردی کلام ایشان شد:

-شب عالی هم بخیر... پدر و خانواده خوبن ؟

-به لطف شما. غرض از مزاحمت این بود تا عرض کنم شاید دختر خانمتون رفتاری به مراتب بدتر از گذشته

پیش بگیره. البته احتمال دادم تا باعث نگرانیتون نشه.

دکتر بدون پرده پوشی و کنایه وار گفت:

503

-به لطف شما وطبابتتون همین طور شده.

کلام معنادار دکتر باعث شد محکمتر ادامه دهد والا از همانجا می باخت و مطمئن بود دکتر دیگر موافق دیدار آنها نخواهدبود ؛

-خیلی مونده تا به تجربیات شما برسم اما من با زبون خودتون باهاتون صحبت میکنم آقای دکتر. همون

روشی که برای بیمارانتون تشخیص میدید وبا تجویز داروهایی باعث می شید

تامدتی علی الظاهر بهبودیشون به تعویق بیفته.اما پس از گذر زمان بخوبی متوجه تغییر حالشون می شید. غیر

از اینه ؟

دکتر روی مبلی نشست. گوشی را در دستش جابه جا کردوپرسید:

-منظورتون اینه رها درحال گذراندن دوران نقاهته؟

-دقیقا والتفات داشته باشید معالجه روح خیلی پیچیده تر وزمانبرتره. فقط ازتون تمنا دارم به من اطمینان کنید و

اجازه بدید تا اخر پیش برم.

-اگه رها دیگه نخواد پزشکش شما باشی چی ؟

-من به پس زدن شما ودخترتون عادت دارم جناب صدرا. اما تحمل میکنم.

حس عجیبی از کلام نریمان در سینه اش پیچید وبرای رفع سوتفاهم ها گفت:

-دلیلش بی تفاوتی من یا مشکلی از جانب شما نبوده. من فقط خواست رها رو اجرا کردم. چرا از من به دل

گرفتی در صورتیکه می دونی مثل پرهام برام عزیزی پسرم.

نریمان از حرفهای دکتر جرات گرفت و گفت:

- پس به من اعتماد کنید و اجازه بدید رها رو برگردونم.

جمله ی پایانش را با حسی دیگر بیان کرد:

- "هم به شما هم به خودم" نریمان خواست دلش را در کوتاهترین جمله بیان کرد. دکتر در

جوابش گفت:

- در اعتماد به شما شکی نیست. اما اگه تونستی بعد بهبودی رها مهر تو به دلش راه بدی مطمئن

باش کسی

شایسته تر از شما برای دخترم وجود نداره.

لبخندی گرم روی لبهای نریمان نشست که از دید دکتر دور ماند. اما صدایش به گرمی در گوش

او طنین

انداخت:

- امیدوارم لایق این اعتماد باشم متشکرم.

504

تماس قطع شده بود اما گوشی هنوز در دست نریمان بود و به حرفهای ردوبدل شده فکر میکرد.

صدای مادر اجازه نداد بیشتر در رویای خود غرق باشد....

-بالاخره کار خودتو کردی نریمان؟ نصیحت های ماهم یاسین بود.

مهربان در ادامه حرفهای مادرش گفت:

-رها مریضه برادر من. چرا فکر نمی کنی شرایطش با دوسه سال پیش زمین تا آسمون فرق

کرده؟ چرا داری

خودتو گرفتار می کنی؟

نگاه نریمان دوری روی چهره مادر و خواهرش زد-: حالا که دکتر داره روی خوش نشون میده

شماها لطفا تو ذوقم نزنید. بیماری رها اونقدرها حاد نیست که

مشکل ساز باشه. اون فقط به اطرافیانش لج کرده.

مهربان با دلواپسی گفت:

-اگه بهت روی خوش نشون نده چطور میخوایی یه عمر زندگی کنی؟

-محبت دل آدمو نرم میکنه. تنها حربه ایه که هیچ کس نمی تونه نسبت بهش بی تفاوت باشه

.اونم رها که پر

از حس و عاطفه اس.

-اگه همه احساسشو تماما خرج کرده باشه چی؟ چه توقعی ازش داری؟
نریمان کمی رنگ به رنگ شد. خواهرش حرفی کاملا منطقی زد. با منطق میخواست جواب دهد
دست و پای

دلش بسته می شد. باید عقب می نشست. اما او برای خندق کردن دلش
پا پیش نگذاشته بود. باید کوه صبر می شد تا بتواند دل او را فتح کند.

لبخندی کنار لب نشان داد و گفت:

-یه سال زندگی با آدمی که هیچ ربطی به رها نداشته اینقدرها در گیرش نکرده تا تمام حسش
سوخته باشه.

-پس سکوت و لجبازیش چیه؟

-اون با خانوادش لج کرده مهربان. این سکوتش فقط انتقام جوییه.
مادر مداخله کرد و گفت:

-باین تفاسیر چطور می خواهی پایبند تو بشه نریمان جان؟
نریمان مقابل مادر نشست و گفت:

-شما حمایتتونو ازم دریغ نکنید و مثل گذشته بارها و خانواده اش رفتار کنید مادر. اجازه بدید
منم کار خودمو

بکنم. بهتون قول میدم رها رو مبدل به همون دختر با نشاط و پرانرژی.

505

مادر که آشفتگی های نریمان را طی دو سال گذشته دیده بود، روی مخالفت کردن نداشت.
با آنکه نگران او و آینده اش بود اما لبخندی زد و همه چیز را به تقدیر سپرد....

پست ۸۲

با تکان دستهایی، سراسیمه از خواب پرید و به مرد جوان نگریست:
-بلند شو سیاوش.

نفس زنان میان تخت نشست. و به هم سلولی اش نگاه کرد...

-باز خواب می دیدی؟

به مانند همیشه جوابی نداد. هیچکس از دل او و کابوسهای شبانه اش نشنید.

از طناب داری که بر گردنش می انداختند و دختری که با چشمان گریان فریاد می کشید تا
نجاتش دهد.

اوهم به نوعی دیگر زبان به کامش چسبیده بود.
 با هیچکس حرف نمیزد و تنها کلامش در آن مدت حرفهای ضروری بود.
 گه گاه که نفسش از بغض پر میشد و راهی برای فرار از او نداشت، برای خود زمزمه میکرد.
 زمزمه هایش آنقدر داغ و سوزناک بود که تمام بند ساکت می شد.
 پسری که مدام او را از کابوس شب هایش نجات می داد، تنها کسی بود که با وجود سکوتها ی
 او مدام هوایش
 را داشت و با هر زمزمه سیاوش براحتی می گریست.
 تمام بند دلشان میخواست سراز کار او دریاورند.
 سیاوش آنقدر مظلوم و بیصدا بود که کنجکاوی امان آدمیان را برید تا بفهمند چرا چنین جوانی
 آنجاست.
 تنها اطلاعاتی که نصیبشان شد همان فرار پنهانی بود و بس.....
 -نمیگی هرشب چه خوابی میبینی ؟
 مانند همیشه نگاه کم جانی به هم بندی اش انداخت.
 با بی حالی روی تخت افتاد و آرنجش را روی صورتش گذاشت بلکه خوابش ببرد.
 اما چه خوابی ؟ دنبال همان کابوس سراغش می آمد و هستی اش را به تاراج می برد.....
 -یخزده حرف بزنی پسر. چقدر تو کم حرفی. آخر دلت می ترکه از اینهمه سکوت.
 سیاوش بلند شد و لب تخت نشست...
 -درد که گفتن نداره. حرف گفتن اضافه بر سازمان طرف مقابلتو فقط کسل و دلزده میکنه.
 پسر جوان کنارش نشست و گفت:
 -از مدل حرف زدنت، شخصیتت، نگاه کردنت، راه رفتنت، از همه مهمتر نگاه کردنت خیلی خوشم
 میاد.
 506
 باورکن دختر بودم عاشقت می شدم.
 ته دل سیاوش ریش شد. دلش نمی خواست هیچ بنی بشری جز رها عاشق چشمانش باشد.
 پوزخندی زد و پرسید:
 -واسه چی ؟
 -بخدا جدی میگم... حال خوبی با چشمت بهم دست میده. آدمو میگیره. اگه جایی غیر از اینجا
 می دیدمت فک

میکردم نظامی باشی از بس جدی هستی.

-حالا که اسیر نظامم.

-واسه چی میخواستی بری اون ور ؟

-واسه آزادی.

-همین ؟

شانه بالا انداخت و گفت:

-شاید...

-هدفت چی بود؟

سیاوش کمی به پسرک نگاه کرد. از جا بلند شد و به سمت میله های آهنی رفت. دستهایش را

لابه لای میله

ها انداخت و آرام آرام توگویی با خود نجوا میکند گفت:

-راستی آزادی کجاست ؟ این طرف یا اون طرف میله ها ؟ برای رسیدن بهش از چی دل بریدم

؟ به کی دل

دادم ؟

جواب سؤالش فقط حسرت بود. آشفتگی و بیقراری. سکوت و سکوت و سکوت.

مات شدن به دوردستهای خالی!

هرجای ذهنش را ورق زد دست آویزی پیدا نکرد تا خود را بالا بکشد بالا رها.

فکر به اسم او تمام ارامشهای دنیا را به قلب بیقرارش هدیه میداد.

او تنها امتیاز زندگی‌اش بود که به آن پشت پا زد.

کتفش در دستی فشرده شد. همان جوانک کنارش ایستاده بود...

-به نظر من آزادی نه اینوره نه اونور.

سیاوش گفت:

-حرف منو شنیدی ؟

-من اینقدر روی رفتارت دقیقم که باورش برای خودمم سخته.

507

-حالا بگو ببینم آزادی کدوم وره ؟

-خودت بگو... چون جملت سوالی بود.

سیاوش گفت:

-الان فقط فهمیدم آزادی تو دل ادمه. اونجایی آزادی که دلت گیر نباشه. والا همه جای دنیا قفسه. لالت میکنه.

-موافقم باهات. تو که اینقدر خوب وعاقلانه حرف می زنی چرا اینجایی سیاوش ؟ بهت میاد خیلی فهمیده عمل کنی.

سیاوش لبخند تلخی زد و گفت:

-می دونی رفیق ! همیشه بزرگترین اشتباهاتو عاقلترین ادما انجام میدن. مثل اینکه می دونی آتیش می سوزونت اما می پری وسطش. میدونی ارتفاع خطر داره اما خودتو میکشی بالا.

می دونی جدایی تلخه اما می زنی به جاده. تنها چیزی که نمی تونی بگی تجربه اش کردم مرگه. اما من مردم به کرات. اگه زندگی این بود که من دیدم مرگ باید خیلی شیرین باشه.

اگه زندگی شیرین بود با گریه دنیا نمی اومدم.

اینکه چرا واسه مرگ شیون می کنن عجیبه. مرگ اگه تلخ بود نمی گفتن طرف راحت شد... پسر جوان مات حرفهای سیاوش بود. او نفس بلندی کشید و ادامه داد:

-مرگ انگار آزادیه ! اینطرف واونطرف سلول نداره.

-تو.که به این حرفا معتقدی چرا این قدر مغمومی ؟ دنیا چه ارزش ناراحتی داره ؟ من یه هیچی اعتقاد ندارم مثل مانیتور صاف روی صفحه دیجیتال.

-اما اون یه مرده اس... تو زنده ای... نفس داری....

سیاوش با لحن عجیبی گفت:

- "یک ،دو،سه.... شوک!"

پسر جوان متوجه منظورش نشد. سیاوش ادامه داد:

-برای دوباره نفس کشیدن شوک میخوام.

صدای خشک کشیده شدن آهن روی ریلش نگاه آنها را از هم جدا کرد.

سربازی در سلول را باز کرد و گفت:

-وسایلتو جم کن سیاوش. مرخصی....

سیاوش پرسید:

-کجا؟

-حبست تمومه. باید بری پادگان.

نفسی از سینه سیاوش بالا آمد و درربع ثانیه ای خودش را جمع و جور کرد. خداحافظی سریعی با هم سلولی هایش کرد و دست پسر جوان را به عنوان آخرین نفر گشود. از در که بیرون زد آزاد بوداما هنوز دست و پایش اسیر زنجیرهایی بود که باید تحملش می کرد.

او روزهایی را تحمل کرد که از وجود خود دور می دانست. اگر در شرایط قبل بود و به آن روز می افتاد حتما

بلائی سر خودش می آورد اما فکر به رها و آزادی برای رسیدن به او تمام حس های بد را در او می کشت....

پست ۸۳

خانوم صدرا درحال مرتب کردن موهای رها به نرمی گفت:

-پاشو بریم پایین دخترم. خانواده دکتر نادری برای دیدن تو زحمت کشیدن اومدن. زشته از اتاقت بیرون نیایی.

سپس شال رها را روی سرش انداخت. درحال مرتب کردن آن بود که رها فوراً آنرا از روی سرش برداشت و با

تغییر به گوشه ای پرت کرد.

دستهای مادر را پس زد و مقابل لب تاپ نشست تا با سرگرم نشان دادن خود مادر را از سر باز کند.

همین که دگمه مانیتور را زد تصویری زیبا و نفس گیر از سیاوش مقابلش روشن شد.

آن تصویر را روی صفحه ثابت کرده بود اما هرگاه مانیتور روشن می شد نفسش از دیدن آن تصویر بند می آمد

هر دو لحظاتی مات بودند. خانوم صدرا زودتر به خود آمد. دست پیش برد تا مانیتور را خاموش کند اما رها آنرا به

سمت خود کشید و مانع شد.

با بغل گرفتن لب تاپ گوشه تختش چمباته زد و تا حد ممکن خودش را از دید مادر دور ساخت تا زن ترکش کند.

رها کم کم داشت به مشتی پوست واستخوان مبدل میشد که تمام تنش را پشت مانیتوری مچاله کرد.

قلبش تیر کشید و قطره اشکی از چشمانش افتاد.

خانوم صدرا که با چهره درهم برگشت دکتر نادری گفت:

-دختر گلت بازم برای ما طاقچه بالا گذاشت پدرام. اما ایرادی نیست. اذیتش نکنید.

509

خانوم صدرا لبخندی زورکی روی لب نشاند و جای همسرش گفت:

-شرمنده ام. حالش زیاد مساعد نیست منم اصرار نکردم.

دکتر نادری گفت:

-گرچه برای دیدار عروس گلمون خیلی مشتاقیم اما بازم صبر میکنیم تا دخترمون با آمادگی و طیب خاطر ما

رو پذیرن.

دکتر از لقبی که به رها دادند احساس خوبی نداشت. اجبارا گفت:

-امیدوارم رها بعد از پشت سر گذاشتن این دوران بتونه تصمیم درستی بگیره و منو شرمنده نکنه.

دکتر نادری و خانواده اش بخوبی متوجه کنایه دکتر صدرا شدند.

مرد بدون پرده پوشی آنها را همچنان معلق نگاه داشت.

آن حرف کمی برایشان سنگین آمد ولی نریمان خود را به نشنیدن زد و پیش از پاسخ دادن پدرش گفت:

-جسارتا به من اجازه میدید برای بار دوم بیمار رو ملاقات کنم.

دکتر متوجه شد نریمان عمدا نام بیمار را بکار برد تا مخالفتی نبیند. هنوز دودل بود که نریمان ادامه داد:

-اگه دیدم مزاحمشون هستم خیلی سریع رفع زحمت میکنم.

دکتر میان شک و تردید نگاهش به صورت دکتر نادری افتاد. در شرایط بدی گیر افتاده بود. عاقبت سری به نشان تایید تکان داد....

صدای در زندهای اینبار به ضرب دست مادر نمی خورد... همینطور خانواده اش اما حوصله کنکاش نداشت و به گمان اینکه یکی از اعضای خانواده پشت در هستند کاغذهایش را زیر تخت چپاند.

برای مرتبه دوم دق الباب در مخلوطی از صدای نریمان به گوشش خورد... -میتونم پیام داخل؟

از شنیدن صدای نریمان دلش میخواست هوار بکشد. به سرعت برخاست تا در را قفل کند. تعجیلش باعث شد اشتباهها دستش روی دستگیره پایین بیاید و در باز شود.

دست و پایش را گم کرد و بطور کل یادش رفت در را ببندد. وقتی دید نریمان طور خاصی نگاهش میکند و نگاه می دزدد یادش آمد پوششی ندارد. شالش را برداشت و آنرا مثل پارچه ای بی قواره روی سرش انداخت و در گوشه ای به حالت یه کنج ایستاد تا چشمش به او نیفتد.

510

نریمان با زدن تک ضربه ای دیگر وارد اتاق شد. به مدل ایستادن رها لبخندی زد و گفت: -هنوزم مثل دختر کوچولو های لوسی اما من قول میدم پدر مهربونی باشم. نگاه رها به سمتش کشیده شد تا مفهوم حرفش را بفهمد.

نریمان صندلی مقابل میز کامپیوتر را برگرداند و گفت: -بشین...

رها همانطور نگاه میکرد. نریمان ادامه داد: -نشینی خودم دستتو می گیرم می شویمت. زبون نداری که داد بزنی. رها متوجه شد یه دستی میزند تا دودستی بگیرد. او از این خصلتها نداشت. فقط می خواست سکوت او را بشکند.

از اینرو لبه تختش نشست.

نریمان لبخندی زد و روی صندلی نشست.

دستهایش را درهم قلاب کرد و به سمت رها خم شد و گفت: -فک نمی کردم روزی واسه ویزیت بیمارم خودم بهش مراجعه کنم.

رها متوجه شد در حال توجیه دیدار قبل است. یعنی تو بیمار منی...
نریمان ادامه داد ؛

-هم بیمار منی هم طیب... می فهمی ؟
رها با خود گفت:

- "جالب شد ،،اول باباته،بعد دکتر ،حالا بیمار ،،،روانی اینه نه من ،،،دیوانه چو دیوانه ببیند
خوشش آید."

البته منظورش را فهمیده و خودش رادبه نادانی می زد.
تا این حرف از ذهن رها گذشت نریمان گفت:

-شنیدی میگن دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید؟

نگاه رها کمی روی صورتش ثابت ماند. بخاطر جمله ای که همان لحظه از سرش رد شد. اما
برقی از نگاه رها

در چشمش افتاد. به خیال آنکه او را تحت تاثیر قرار داده است. افزود:

-ای کاش این جراتو دوسه سال پیش داشتم. وقتی که دلت سبزتر بود به پات می افتادم تا
عشقمو اعتراف کنم

نه امروز که به جنون رسیدم وتو جز مرداب چیزی از عشق نمی بینی.

نفس بلندی همراه با فریاد پشت لبهای رها آمد. اما فقط اهی از سینه اش بیرون آمد و فریادش
را بغض کرد.

بغض را به غمش سپرد و غم رگبار اشک شد و روی گونه اش خط کشید.

نریمانمی پنداشت احساس او رابه خروش انداخته اما او داشت با آن حرفها ذره ذره نفس رها را
می گرفت.

511

او عشقش را می خواست بدزد و از آن مردابی متعفن بسازد...

چه استادانه داشت پیش می رفت... اما برای باز کردن راهی به نفع خود ! از او طبابتی برای
آرامش قلبش ندید

....

سکوت و حرفهای نگفته در دلش غم می شد و مدام نریمان پا فراتر می گذاشت:

-می دونم حالمو خوب می فهمی محبوب بیرحم. چرا با من جفا میکنی ؟ تاکی باید دیوونه وار
درانتظار باشم و

تو این تب بسوزم ؟

قصه عشقش چون آینه داشت به سمت خودش ساطع می شد.

لحظه ای دلش برای نریمان سوخت. چه تقصیری داشت که نمی توانست او را بفهمد؟

یکدفعه ته دلش خالی شد. همین حسی که پای سیاوش ریخت و او درک نمی کرد.

پس تقصیر نداشت. در قلبش جایی نداشت. نمی توانست حسش کند. باورش سخت بود... ممکن نبود....

برخود بانگ زد : ی

"نه... سیاوش دیگه به من بی تفاوت نبود... ممکن شد... عاشق شد..."

سوی عکس هایش رفت و آنها را بیرون کشید.

تصاویر گوناگون از عکس و سیاه قلم را کف اتاق ریخت تا هم به خود هم به نریمان یاد آوری

کند آنگه هنوز

اندک نفس باقی مانده در سینه اش را بهانه شده کیست.

اینقدر به تصاویر نگاه کرد که زانوهایش شل شد و روی کاغذ پاره هایی از یک نام افتاد....

بغضش را به دست گریه داد و زیر آواریک جمله ماند...

- "مانده ام پای نبودن کسی که رفتن را خوب بلد نبود... تو چگونه رفته ای که رفتنت باورم

نیست؟؟؟

پست ۸۴

از گرمای تنش سیر نمی شد. آن باز مغرور هنوز همان بود با یک تفاوت فاحش!

"چشم هایش"

چشمهایش حال عجیبی پیدا کرده بود. حالی که دل سروش را غارت میکرد. ضعف می زد. آن

نگاه جسور کجا

و این نگاه کجا.

دنبال آرامش، نجابت، معصومیت ،،،،

نه

نه

512

نه

نگاهش تعریف آن حالات نبود.

"چشمهایش"

در چشمهایش نوعی آشفتگی موج می زد

بی تاب

تشویش

دلواپسی

بیقراری، بیقراری، بیقراری،،،،

مات که می شد انگار از پشت مهی غلیظ نگاه می کرد.

سرشانه سروش زد و پرسید:

-دختر بودم شک می کردم عاشقم شدی. چته؟ چرا زل زدی به من؟

سروش خندید و پس از بوسیدن کتف سیاوش گفت:

-ورزش میکنی یا خدمت به ارتش؟

سیاوش لبخند تلخی زد و گفت:

-به ورم روی بازو هام نگاه نکن. همه اش از غصه اس.

دل سروش گرفت. اما بروز نداد. لبخندی تصنعی روی لب نشانده:

-تو و غصه سیاوش؟ یه چیزی بگو بهت بیاد.

-سیاوش اینقد از آدم دور بوده که غصه هم حیف میدونی براش.

-تلخ نشو پسر. خواستم حال وهوات عوض بشه. چون هر وقت میام دیدنت مثل برج زهر ماری.

-از بس بی تفاوتی هامو دیدی به همون عادت داری...

خنده های الکی... بی خیالبافی ها... آشوبها،،،،

سروش به کلام سیاوش زد و گفت:

-تو توی بی خیالیاتم آدمو زجر کش می کردی. اون موقع از بی خیالیات دلشوره داشتم حالا از تلخیات.

سیاوش سنگریزه های مقابل پایش ربا نوک پوتین جابه جا کرد. به نرده های آهنی پشتش

تکیه داد و گفت:

-وقتی دیدم عقیده ام واسه همه مسخره اس خودمو زدم به بی عاری. میخواستم همون طور که

حاجی شکنجه

ام میده، منم با کارهایی مغایر خوی و خصلتش آزارش بدم. می خواستم

513

بفهمه چی می کشم تا باهام را بیاد اما تمام کارهای میشد بنزین وحاجی شعله میکشید.
 دیگر زدم به تهش،،،، گفتم حالا که همه میگن کارت، راهت، رفتارت حتی ظاهره مشکل داره
 بذار پس خلاف
 بچرخم تا ببخود جریمه نشم.
 هر دیواری دیدم با سررفتم توش ،هردری بسته اش دیدم در نزدم فقط طلبکار شدم.
 من بد شدم حاجی بدتر کرد. رفتارش باید همراه قد کشیدن من کمرنگ تر می شد اما من
 هرچی قدم بلندتر
 شد صدای حاج آقا بالاتر رفت.
 انگار نه انگار منم واسه خودم ادمم نه ادمک ،،، جوونم نه مجرم ،،،
 هیچکسم بهش اعتراض نمی کرد. فقط گه گذاری که خیلی اوضاع خیط می شد.
 دو سه هفته از خونه عمه و دایی و خاله گرفته میگذشت تا آتیش حاج آقا سرد بشه.
 کی جرات داشت به ایشون اعتراض کنه. کم شخصیتی نبود که!
 "حاج عباس شمس" دست راست یه بازار که حرف اولو تو امور خیریه داشت. نماز اول وقتش
 ترک نمی شد و
 نماز شبش قضا نمی شد...
 سروش شانه سیاوش را فشرد و گفت:
 -مرام بابا اونطوریه سیا... والا همه باهاش مدام سر تو بحث داشتن.
 سرش را به سمت بالا وپایین تکان داد و گفت:
 -منم عوض تمام کمبودهام جنگیدم.جنگی که همه سمتش واسه خودم باخت بود. اما تا تهش
 جنگیدم ،،، یا
 حاجی...مردم ،،، روزگار ،،،
 سکوتی دردناک میانشان نشست.سرش را به سمت آسمان گرفت. دو دستش را روی سر
 گذاشت وباحسرتی
 جانکاه ادامه داد....
 -یکی نبود بزنه تو سرم بگه احمق ،چرا دیگه با عشقت جنگیدی ؟
 سروش با عطوفت گفت:

-هنوز دیر نیست سیاوش. تازه اول راهی. همین که برگشتی به خودت یعنی شروع تازه. میتونی همه چیزو

جبران کنی. مرد یعنی کوه ... کوه پشتش خالیم باشه تکون نمیخوره.

سیاوش نگاهش را به چشمهای سروش دوخت...

-آگه تو نبودی من این مدت چکار می کردم سروش ؟ باین حال زار... کابوسهای وحشتناک ... این همه دلتنگی

...بغض خفه... تنهایی... تنهایی... تنهایی.....

نفس جانکاهی کشید و با لحن خاصی گفت:

514

-وای از تنهایی... تو تنهایی احساس میکنی بی کس ترین آدم دنیایی. اون وقته می فهمی خانواده چیه... پدر

مادر چین... برادر یعنی چی...

به سروش زل زد و افزود:

-عشق یعنی چی... اونم چه محبوبی... چه شیرینی ...

سروش بغضش گرفت. برای غلبه بر حالش دستی به شانه سیاوش زد. سیاوش ادامه داد:

-چرا آدما تو تنهایی عاشق میشن؟ چرا اصلا عاشق میشن وقتی می دونن آخرش تنها میشن ؟ سروش نگاهش کرد و گفت:

-چون تو تنهایی یکیو داشته باشی براش دیوونه شی.

سیاوش مات شد. لحظاتی که گذشت پرسید ؛

-رها از این مدل حرفا زیاد می زد. مثلا می گفت: آرزو میکنم هیچوقت تنها نشی

"تو تنهایی یعنی مردن ؛

روز بارانی و تنهایی یعنی مردن ؛

مدام از خودم پرسم میایی... نمیایی... تاته شب تنهایی یعنی مردن ؛؛؛

سروش برای بیرون کشیدن سیاوش از آن حال و هوا گفت:

-دیگه چیزی نمونده تموم بشه. تا بیست و یکم فقط یکماه مونده. خودم میام دنبالت.

-البته سه روز بهم بخشیدن.

سروش را که منتظر دید، چشمک زیبایی برایش فرستاد و ادامه داد:

-تو باورنکن من پسر خوبی بشم سروش. اما اینجا مثل بره رام شدم وعین اسب جفت پا نرفتم تو

شکمشون. واسه همین چند روز بهم تشویقی دادن تا مثلا پیش خانوادم باشم. سیاوش احساس کرد سروش با چشمان باز خوابیده. او را تکان داد و پرسید:
-خواست کجاست سروش ؟

سروش چند بار پلکش را بهم زد وبا صدایی که کاملا برگشته بود پرسید:

-منظورت اینه هجدهم می آیی تهران ؟

-آره ،مگه خبریه ؟

حالت نگاه سروش عجیب تر شد. سیاوش به شک افتاد و پرسید:

-چی شده سروش ؟ چته ؟ اتفاقی افتاده ؟

515

سروش سرش را تکان داد. معلوم بود همان اندک هم به زحمت است وبه سختی خودش را کنترل کرده

.سیاوش بهم ریخت و پرسید ؛

-واسه مامان اتفاقی افتاده ؟ حاجی....

سروش به حرف آمد اما صدایش برای سیاوش عجیب بود:

-همه خوبن. بد به دلت راه نده.

-پس چرا رنگ وروت پرید ؟

سروش خودش را کمی جم کرد. معلوم بود حفظ ظاهر میکند. سروش او را از بر بود ؛

-چیزی نیست. خبرت کمی هیجانزده ام کرد.

-منم الان رو سرم شاخ دارم دیگه... نه ؟

-نه قربون شکلت. تو رو.که همیشه گول زد.

-پس بگو چته والا تا این مدت بگذره من دق مرگ میشم.

-چیزی نیست داداش. خودم میام دنبالت. منتظر باش. احتمالا حوالی غروب می رسم. چون....

میان کلام سروش آمد و گفت:

-مرخصیم از پنج شنبه شروع میشه. اما میتونم چهارشنبه را بیفتم. میخوام همین کارو بکنم

زودتر برسم

.درضمن راه خونمو بلام. نمی خواد خودتو به زحمت بندازی.

-منظورت اینه میخواهی بری خونه خودت ؟
 -آره دیگه ،پس چی ؟ برم خونه حاجی تا سرمو جای گوسفند قربونی ببره بندازه کنار جدول.
 -بالا عصبانی هست اما...
 -اما واگه نداره. حاجی الان فقط با کشتن من راحت میشه. واسه همین برم خونه بهتره. وقتی بارها برم پیشش آتشش می خوابه.
 وقتی اسم رها را به همان آسانی برد قلبش سوخت. مغزش تا ته خالی شد.
 پرسید:
 -تو مگه کلید خونتو داری ؟
 -نه ،اما تو پیداش میکنی برام.
 -از کجا. مگه خونه من افتاده یا امانت دادی بهم.
 -ازرها بگیر.
 516
 باز لرز خفیفی برتن سروش نشست. سیاوش آنقدر راحت و وسواس گونه اسم رها را می برد انگار با دسته گل منتظرش ایستاده. خبر نداشت دارند کرور کرور گل به پایش می ریزند تا زیر پایش فرشی از رزهای عاشق پهن شود.
 دستش را بگیرند و از زیر طاق گل عبورش دهند تا وارد حجله دیگری شود.....
 به اینجا که رسید نزدیک بود مغزش بیاشد.... وای بحال سیاوش اگر می فهمید چه به روزش آمده....
 دوباره با ضرب دست سیاوش به خودش آمد....
 -تو یه چیزیت میشه امروز سروش.
 سروش با بدبختی خودش را کنترل کرد و گفت:
 -به رها فک می کردم. طفلی خیلی تو این مدت اذیت شده. واسه همین شرمنده ام. نمیتونم.
 -میدونم خاطر کارهای من خجالت می کشی بری خونه دکتر. اگه برات سخته از تبسم خواهش کن این کارو انجام بده.
 -برفرض که گرفتیم. میخواهی بری اونجا چکار ؟

سیاوش آرزوهایش را درهم کشید:

-اونجا خونمه سروش.

-حتما فک کردی رها هم با دسته گل منتظره برگردی.

-آگه به خودش باشه اینکارم میکنه.

-آگه به خودش باشه آره. اما تو به کاری کردی....

میان کلام سروش آمد و گفت:

-زخم زدن از همینجا شروع شد.... اونم توسط عزیزترین کست.

دل سروش مچاله شد. کاش علت بدخلقی اش را می دانست یا قادر بود برایش توضیح دهد.

از سر نرسیدن به راهی مدام چنگ میان موهایش می کشید. سیاوش بی تاب شد و با استیصال

پرسید:

-چرا اینقد کلافه ای سروش؟ چته لامصب؟

-هیچی برادر من...هیچی!

-پس چرا اینطوری باغیظ جواب میدی؟ چیو داری پنهون میکنی که گفتنش داره می کشتت؟

دل سروش دیگر مال خودش نبود. زیر دست و پای سیاوش داشت له میشد. هرآنچه مهر در

وجودش داشت

توی نگاهش ریخت و تقدیم سیاوش کرد.

517

چه میگفت از غوغای درونش. چه فایده از گفتنش وقتی دیگر کاری از دستشان ساخته نبود.

کافی بود به کلمه از دهانش خارج شود. سیاوش تا تهش را میخواند.

مطمئن بود با شنیدن آن وقایع تلخ به هر طریقی از پادگان بیرون میزند. اینکار را هم نکند بلایی

سر خودش

می آورد و نتیجه تمام آن مدت را به هدر میدهد.

بهتر دید سکوت کند تا آن مدت هم بگذرد و بیرون بیاید. والا در آن چهار دیواری جان میداد.

اینکه یادش آمد چه روزی برمیگردد عذاب قلبش بیشتر میشد.

سیاوش او را تکان داد و از افکارش بیرون کشید....

-میخواهی این دوسه هفته رو با جون کندن پشت سر بذارم سروش.

سروش دیگر قادر به زدن لبخند مصنوعی هم نبود. لبش داغ شده بود. از هرمان درون می

سوخت....

-نگران من بعدتم سیا. می فهمی منظورمو ؟

سیاوش سرتکان داد ؛

-من همه چیو جبران میکنم. کافیه تصمیم بگیرم. خودت منو می شناسی.

-من بهت ایمان دارم. اما بقیه چی ؟

-به فکری که تو سرمه همه رو غافلگیر میکنم ته بخاطر رها منو ببخشن.

سروش را که منتظر شنیدن دید ادامه داد:

-میدونستی جمعه ای که عدد سه روی تقویم بشینه سومین سالگرد ازدواج من و هاست ؟

سروش درحالیکه به سختی خودش را کنترل میکرد تا گریه اش نگیرد، پرسید:

چی توسرته ؟

بی تفاوت به حال سروش بود. گویی درعالمی غیر فرو رفت والا متوجه حال بد سروش می شد

.....

با اشتیاق و وسواس گفت:

-میخوام به جبران اون همه ناسپاسی که درحقیقت کردم سومین سالگرد عشقشو براش جشن

بگیرم.

لحظاتی کش دار برای هردو گذشت تا

هرکدام از دنیای متفاوت خود دست بکشند.

سیاوش به چشمان ملتهب سروش نگاه کرد و گفت:

-بازم پنهون کن و بگو چیزی نشده..... بالاخره که معلوم میشه. اونوقت....

سروش میان کلامش زد:

-آره ،اگه چیزی باشه معلوم میشه.

518

-پس کلید اپارتمانمو برام پیدا من. باشه.

سروش جوابی نداد. سیاوش به نرمی گفت:

-تو بخواهی واسه من همه کار میکنی. مثل همون وقتایی که پنهون از چشم حاجی قایم

میکردی تا پیدام

نکنه و خودت کتک میخوردی. حالام منو یواشکی برسون خونه ام سروش

باشه!

قطره اشکی سمج بالاخره از جان چشمان سروش بالا آمد و خودنمایی کرد.

سیاوش را در آغوش گرفت و چشمهایش را سرشانه پهن او فشرد.
از او که جدا شد روحش همان جا ماند.
مثل دیوانه ها شده بود.
چندین بار در مسیر ایستاد و از اتومبیل پیاده شد.
نمی دانست سرش را روی شانه چه کسی بگذارد و بلند زار بزند.
در آن شرایط فریاد رسی جز خدا نبود.
سرش را به طاق آسمان بلند کرد و از ته دل نام خدا را فریاد کشید.
حس کرد حنجره اش صد چاک خورد. اگر هزار پاره هم می شد هنوز جا داشت. بغض کنار
نمی رفت. اشک
چون سیلاب گونه اش را می شست. از مرد بودن خود بدش آمد که آنقدر
راحت می گریست اما اگر به حال سیاوش خون گریه میکرد کم بود.....
با وجود حال زاری که داشت به خانه نرفت. آنقدر خیابانها را بالا و پایین کرد تا با آرامش وارد
خانه شود. عادت
نداشت مشکلات و غصه اش را به خانه ببرد. سروش جلد دوم سجایای
اخلاقی عموی شهیدش بود.
وارد خانه که شد با تمام تزکیه ای که مرده بود باز نفسش کمی جولان میداد.
تبسم به محض دیدنش وا رفت و با دلواپسی گفت:
چرا این شکلی شدی سروش؟ جنگ بودی؟
نگاهش به مرمر چشمان تبسم چسبید و به تلخی گفت:
چه جنگی.
519
تبسم با حیرت پرسید:
چی شده؟ به سیاوش گفتی؟
سروش روی اولین مبل نشست. زانوانش دیگر نا داشت. حتی حوصله مهبد کوچکش را که به
پاهایش چسبید
را نداشت.
تنها دستی روی سر کودک کشید و گفت:
یه لیوان آب بهم میدی.

تبسم کودک را در آغوش کشید و رفت. وقتی برگشت سروش سر جایش نبود. نگاهش دور خانه به گردش افتاد. با فاصله او را درون اتاق خواب دید. مهبذ را درون تاپ کوچکش گذاشت و وارد اتاق شد. مرد جوان لب تخت نشسته و سرش را بین دستهایش استتار کرده بود. لیوان آب را مقابلش گرفت و گفت:

-آب سروش جان. مگه تشنه نبودی؟

سروش سر بلند کرد و نگاهش کرد. ماتم از نگاهش می بارید. کنارش نشست و پرسید:

-بهش گفتم جمعه چه خبره؟

سروش سرش را به طرفین تاب داد:

-چهارشنبه میاد.

سر تبسم سوت کشید....

-مگه قرار نبود شنبه بیاد؟

-تشویقی خورده بهش.

-هیچی نگفتمی بهش؟

-نه.

صدای خفه سروش روی اعصاب تبسم کشید و مضاف با ناراحتیهای آن روزها سرش تشر زد:

-توام مقصری سروش.

سروش پلکهایش را بهم فشرد. تبسم ادامه داد:

520

-به رها دروغ گفتمی. اجازه ندادی من پنهون از همه روشنش کنم تا به این روز نیفته. گفتمی یادش میره.... گفتم

من می شناسمش... محاله... گفتم بذار با عمو همفکری کنم. ایشون

خیلی منطقیه. گفتمی منطقیش تاجایی سر جاشه که اسم سیاوش وسط نیاد.

گفتم بذار کاری کنم جلوی رفت و آمد نریمان گرفته بشه گفتمی صبر کن.... گفتم....

سروش با تمنا نالید:

-بس کن تبسم... خواهش میکنم.

-باشه عزیز دلم... پس ماتم چيو گرفتی ؟ روزی که قرار بود بیاد ؟
 -میشه بی تفاوت بود ؟
 -نه ،اما بی تفاوت نبودن تو فقط غصه خوردن بود.
 -چکار میکردم وقتی اینقدر با سیاوش مشکل داشتند ؟- اگه به سیاوش تا حالا گفته بودی لااقل
 براش یه کم جا میافتاد. نه اینکه بیاد و ببینه چه خبره.
 -چی رو میگفتم تبسم. سیاوش تو زندان بود. خودش حال جنونو داشت. من دیمش که میگم. اگه
 بهش می
 گفتم یه بلائی سر خودش می آورد. اون نمی شینه ماتم بگیره. همیشه میزنه
 به سیم آخر. چه راه باشه چه چاه.
 ازاینطرفم به رها می گفتیم فکر کردی چی می شد ؟ اون دختری که من شناختم میخواست راه
 بیفته بره
 ملاقات سیاوش. اونوقت با وجود پرهام چه اتفاقی می افتاد؟ این وسط فقط با
 توام دشمن می شد.
 -خب به درک که می شد. بهتر از اینحال رها بود.
 -نبود تبسم. بخدا بهتر نمی شد. اونا بدتر می کردن.
 -حداقل عمو یه فکری میکرد. تا اینجا پیش نمی اومد اینقدر قضیه بغرنج نمی شد.
 -من امیدوار بودم تبسم. کجا فکر میکردم رها به این سرعت تسلیم یه ازدواج دیگه بشه.
 -چون تو از سیاوش براش مرده ساختی. رها مطمئن بود سیاوش کجاست ،اصلا هست به این
 روز نمی افتاد
 که هیچ ،الانم که برمی کشت جلو همه می ایستاد.
 سروش با پریشانی گفت:
 521
 -خب... خب... من حماقت کردم. از اون ور چی ؟ فک کردم سیاوش دو روز بعد ازدواج رها
 میاد. وقتی بفهمه
 چه خاکی تو سرش شده ول میکنه میره. اما اون درست روزی داره میاد
 که قراره رها ازدواج کنه.
 آخه آدم اینقدر بدبخت. تو میدونی چه رویاهایی بهم بافته تبسم ؟
 پریشانی سروش مغز تبسم را تهی کرد. اما خودش را حفظ کرد و به نرمی گفت:

- تو این یه سال همه داغون شدند سروش. حال و روز تو از همه بدتره چون مدام سیاوشم می دیدی. این همه

صبوری و دم نزدن ازت بعید بود. هر بار فک میکردم الان مقابل پرهام درمیایی و بحث میشه اما تو فقط دندون سردل گذاشتی و تحمل کردی. الانم به خودت مسلط باش عزیزم.

آخه تو که این قدر حالت خرابه چه توقعی از سیاوش داری ؟
سروش با صدای غمباری که بغضی از جنس گریه داشت گفت:
- توام غصه هاشو از تعاریف من باور کردی تبسم. اما کی جز ما باورش میکنه ؟ وقتی بابام هنوز نتونسته از

عقیده خودش پایین بیاد دیگران میان ؟
سیاوش پاش برسه تهران مصیبتنه.

از یه طرف بابام از طرف دیگه خبرایی که بشنوه ، زخمی که تو این مدت خورده....
سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- بخدا خیلی ستمه. خیلی بده آدم اینقدر بدبخت باشه. بیاد و بینه عشقش داره هم آغوش یکی دیگه میشه.

دیگه چیزی ارزش نمی مونه... هیچی...
ضربه ای به پیشانییش زد و ادامه داد:

- مقصره... خلیم مقصره اما حقش تاوان پس دادن به این تلخی نیست. اینقدر بیرحمانه و دردناک...

از تبسم خجالت می کشید دیگه مقابلش اشک بریزد.

سرش را لابه لای دستهایش فرو برد و به تلخی گفت:

- کاش بی برادر بشی سیاوش. چرا اینقدر بدبختی... آخه چراااا؟؟؟

پست ۸۵

نریمان دسته گل زیبایی مقابل صورت رها گرفت و همراه با لبخند گفت:

- هم سلام هم علیک سلام دختر خانوم مهربون.

522

رها دلش میخواست جای دختر بگوید کوچولوی مهربون اما به سرعت پشیمان شد.

آن لقب فقط با صدا و نگاه پرشیطنت سیاوش به تنش می چسبید. چه ربطی به آن جوان آرام داشت.

دلواپس تر از همیشه نگاهش را از نریمان گرفت و به سوئی دیگر نگاه کرد.

اما نریمان باز مقابل چشمانش بود.

گل را روی دستهای رها گذاشت و گفت:

- از اعتمادی که بهم کردی ممنونم رها. بهت قول میدم از این اطمینان پشیمون نمی شی.

برای فرار از دست نریمان بلند شد و پشت پنجره ایستاد.

هنوز باور نداشت نریمان را جانشین عشق سینه سوزش کرده است.

درواقع خودش را دست خانواده اش سپرد تا از دست رفت و آمدهای نریمان و حرفهای پرهام راحت شود.

تمام درخواستش را روی کاغذی نوشت و مقابل پدرش گذاشت. آنگاه نگاهی پرمعنا به پدر انداخت و به همان آرامی که آمده بود بازگشت.

برای خانواده اش نوشت نریمان را برای زندگی تازه اش می پذیرد تا کنار او به بهبودی برسد و تاریخ ازدواجشان

را مقارن با سومین سالگرد ازدواجش با سیاوش مکتوب کرد.

تمام اعضای خانواده از تصمیمی که رها گرفت متحیر ماندند.

در مخیله شان نمی گنجید رها به همان راحتی و در کوتاهترین زمان نریمان را بپذیرد. باین حال خوشحال

بودند که دخترک در حال شکافتن پیله های اطرافش است. تنها کسی که دلش شور افتاد و عمیقا رها را زیر نظر داشت دکتر صدرا بود.

مطمئن بود رها بدون دلیل اینکار را نکرده است.

به اتاقش که بازگشت کاغذی مقابلش گذاشت و قلم به دست گرفت.

از روزهای کودکیش نوشت تا وقتی

مبدل به نوجوانی هنرمند شد.

از حمایتهای خانواده و عشقی که به او و دستهای هنرمندش برای خلق یه اثر تازه می دادند.

عشق را نوشت تا آنرا برای خانواده اش بخش کند.

بیشترین روی سخنش با پدر بود.

چرا که پدر نیز خود را کاملا کنار کشیده و با درخواست رها هیچ مخالفتی نکرد.
دوست داشت پدر کمی رها را بسنجد تا علت کارش را پیدا کند.

523

از عشقی نوشت که به دلش زد و هر کدام به نحوی دلش را صخره گرفتند.
چه با نگاه چه با زبان آتشش زدند.

حال که عشقش رفته بود همدردی که با قلبش نکردند، بلکه دنبال راهی برای رها کردن او از دنیایش بودند.

دنیایی که عاشقش بود و دست روی همانم نهاده بودند.

خسته بود از همه چیز

نفسش بریده بود

از گریه بیزار شد

از نگاه افسرده مادر خجالت می کشید

از نگاه مغموم پدر شرم داشت

از یکه تازی پرهام که نامش را محبت گذاشته و بر تن او تازیانه می زد گریزان شد
از نگاههای ساکت رهام که حال دلسوزی داشت بدش می آمد.

کم آورد

دلش

تبش

تنش

گریه هایش

حتی دیگر اتاقش را خالی با خودش نمی گذاشتند

پای غریبه ها را به حریمش باز کردند تا عشق او را در قلبش مدفون کنند.

مانند مادری که تنها خود فرزند خطاکارش را دوست دارد دست عشقش را گرفت تا همراه ببرد

قلبش بنای تپیدن گذاشت.

مثال همان روزهایی که سیاوش را دید.

به دلش وعده رسیدن داد.

پروبال گرفت.

جای او برای رسیدن به آخرین آرامش جایی بود که سیاوش رفت.

باید اوج می گرفت تا به او برسد.

خاطره ای هنوز در تقویم ذهنی اش بود که جلوتر از زدن ضربان قلبش فریاد می کشید.

آن خاطره سومین سالگرد ازدواجش بود که می خواست بار دیگر با سیاوش پیوندش دهد.

524

اینبار جای لباس و تور سفید دنبال تن پوش آخرت می گشت.

شمعهای سیاهی جای آب و آینه و قند و نبات و ،،،،، بر مزار دید.

مزار... مزار... مزار...

جایی که نمی دانست کجای آن دنیا سیاوشش را در خود کشیده است.

چه ارزش داشت فکر کردن به آن قطعه زمین.

وقتی روح به بهانه او از تنش پر می کشید پیدایش می کرد.

دیگر به هیچ چیز فکر نمی کرد...

هیچ جز مرگ برای رسیدن.

رسیدن به آخرین منزل.

منزلی که جادوانه اش نمی کرد و باید عذاب پس میداد.

اما آن عذاب پس دادن را به جهنمی که برایش ساخته بودند ترجیح میداد.

به رحمانیت خدا امیدوار بود. به بخشایشش اما از خانواده اش قطع امید کرد.

نامه اش را زیر بالشت گذاشت و تصویری مات از سیاوش برداشت.

آنها نگاه کرد... بوسید و قلم به دست گرفت...

نیامدن هزار بهانه می خواست

و آمدن

یکی ،

دلتنگت بودم...

آغوش باز کن که سوی تو آمده ام

پست ۸۶

از پشت سر سیاوش را شناخت. بین میلیونها نفر هم یک سروگردن بالاتر بود.

تمام غمش را زیر پوست کشید و جلو رفت. دست بر شانه اش گذاشت و گفت- : خوش اومدی باز تیزپرواز
مغرور ! رسیدن بخیر.

سیاوش لبخند زنان به طرفش چرخید و در آغوش بازش فرو رفت.
چقدر آغوش آن روزهای سیاوش برای سروش متفاوت شده بود.
به تنش که می چسبید دوست نداشت از او جدا شود....
-خبر نداری.... پروبال باز شکاری ات بدجوری زخمی شده.

525

دل سروش بیش از پیش گرفت. او را مقابل خود کشید و گفت:
-غرور مثل مداد رنگی می مونه. هر جا یه رنگ می طلبه فدات. من دارم تو رو رنگارنگ می بینم
نه مثل

همیشه سیاه . اون غرور افسانه ای هنوز تو چشمت هست... حتی وقتی
زخمی باشی.

به نرمی گفت:

-دلم خیلی تنگ شده بود سروش. باور نمی کنی اگه بگم دلم برای صدای بوق ماشینا ودود ودم
تهرانم تنگ
شده بود.

-باین دل کوچیکت می خواستی بری غربت نشینی ؟

-اگه پای رها به زندگیم باز نمی شد بازم می رفتم. متاسفم که میخوام آدم بشم و باید برای
همیشه تحملم
کنی.

سروش خم شد تا به بهانه برداشتن ساک سیاوش او متوجه حال بدش نشود.
بلافاصله پس از برداشتن ساکش به سمت اتومبیلش رفت و حرف را عوض کرد تا حالش عادی
شود...

-راحت اومدی ؟ تو ترمینال معطل نشدی ؟

-نه ، خوب بود ، توام مثل همیشه به موقع رسیدی.

اتومبیل که به حرکت افتاد ترجیح داد خودش موضوعی را پیش بکشد تا سیاوش یک مرتبه
غافلگیرش نکند.

لبخندی تصنعی بر لب نشانند و گفت:

-لباس ارتش چقد بهت میاد انگار هرچی می پوشی ست تنته.

سیاوش لبخند ژوکوندی تحویل سرش داد و گفت:

-اکثرا مامانا از بچه هاشون تعریف میکنن. تو از مامان هم مهربون تر شدی بدبختانه.

-حالا چرا بدبختانه ؟

-چون نمیتونم مثل تو تلافی کنم. تو گلوم می مونی همیشه

-خب هرچی میگم گوش بده تا تلافی بشه.

-همین دیگه... مشکل اینه بچه حرف گوش کنی نیستم و بیشتر شرمنده میشم.

-اما این پسری که من دارم میبینم خیلی توفیر کرده.

-فرق، متغیر، متفاوت،،،،،

-خب حالا... اینا با توفیر فرقش میاد؟

526

-لاتی بگو سرش، مهندس به بالا، کتابی، اماکوچه بازاری نگو... خوشم نیاد.

-چشم برادر جان... امر ؟

-عرضی نیست... چاکریم.

-این الان لاتی بود یا کوچه بازاری ؟

- "وله" کن سرش.

- "وله" کجایی بود ؟

- "ندانم روله... "تکه کلامای بچه های پادگانه.

دوتایی خنده ای باهم سردادند. سرش گفت:

-تازه اولشه... وقتی مرخص شی واسه خودت یه دایره المعارفی.

-اوهوم... موافقم مامان جون.

-دردومامان جون... چی میخواهی داری با این لحن سرم شیره می مالی ؟

-هیچی. خواستم یاداوریت کنم قرارمون یادت نره. آخه داری به سراتوبان میرسی. پیش از همه

خونه منه.

سرش به مقابل زل زد. عینک آفتابی اش را برداشت. به بهانه نور زل غروب آنرا روی چشم

گذاشت تا

مستقیما سیاوش را نبیند...

-خونه منم بهت بد نمی گذره. بهت قول میدم.
 -مهم نیست کجا بیفتم. خونه خودم کار دارم.
 سروش می دانست مرغ او یک پا دارد و حرفش بیخود اما گفت:
 -باشه.... هرکاری بود باهم انجام میدیم. فعلا دوسه روزی استراحت کن تا.....
 سیاوش اجازه نداد جمله سروش تمام شود. با کلافه گی گفت:
 -من همین دوسه روزه نیاز دارم. یادت رفته یاداوریت کنم.
 سروش جدی شد و گفت:
 -نیازی به یاد آوری شما نیست. متاسفانه نتونستم کلید آپارتمان تو پیدا کنم دستش را به طرف
 سروش دراز کرد و گفت:
 -گوشیتو بده.
 -میخواهی چکار ؟
 -میخوام با رها تماس بگیرم.
 بند دل سروش پاره شد. گیر سیاوش درآمد. چشمهایش داد میزد تاب یک لحظه راهم ندارد....
 527
 -شروع نکن سیامن هنوز نمیدونم چطور باید سروته این قضیه رو بهم وصل کنم. دلشوره
 ملاقات تو و بابا رو
 دارم اونوقت تو نرسیده میخواهی به رها زنگ بزنی ؟
 سیاوش اخم پررنگی روی چهره نشانده و با سردی گفت:
 -نگه دار سروش.... میخوام پیاده شم.
 انگار در همان غالب سیاوش کله شق و لجباز فرو رفته بود. اخم کرد و گفت و
 -بذار پات برسه بعد دوباره سونامی به پا کن. آزادی دیدی ؟
 -بد طعنه میزنی پسر حاجی.
 -مگه دورغ میگم ؟
 -منظورم این بود منو پیاده کن برم رد کارم تا مجبور نباشی بخاطرم تحقیر بشی.
 -لطفا حرف اضافه نزن و دنبال برادر بزرگترت بیا. بعدا باهم صحبت میکنیم.
 -من جای تو بودم ولت می کردم به حال خودت.
 سروش روبروی ساختمانی که برای سیاوش نا آشنا بود توقف کرد....
 -حالا که جای من نیستی.استدعا دارم بفرمایید پایین.

سیاوش نگاهی به ساختمان انداخت و گفت:

—خونه اتو عوض کردی؟

درحالیکه سیاوش را همراه خود می کشید گفت:

—پیشنهاد بابا بود تا "مشغول وضمه" من نباشه.

سیاوش متوجه منظور سروش نشد. اخمی کرد و پرسید:

—یعنی چی؟

—هیچی داداش... بیا تو

سیاوش نگاهی به دور و برش انداخت و گفت:

—انگار کار وبارتون کشیده بالا که این خونه رو خریدی. کلاس ماشینتم بالاتر رفته. اینا نتیجه

نبودن منه؟

یعنی من اینقدر ریخت وپاش داشتم؟

لبخندی تلخ کنار لب سروش نشست که از دید سیاوش دور نماند. همان لحظه تبسم در را باز

کرد و فرصت

گفتگو را از سیاوش گرفت.

از احوالپرسی فارغ نشده بودند که متوجه مهبد شد.

528

کودک روی مبلی خوابیده بود. سیاوش به سمتش رفت و مقابلش نشست. نگاه خاصی به او

انداخت و بالحن

خوشایندی گفت:

—چه قیافه با نمکی بهم زده. باورم نمیشه اون فسقلی نق نقو باشه. حالا جون باهاش بازی کنی.

سروش گفت:

—پس مشکل تو به دوران نوزادی بچه ها برمی گرده. اینطور نیست؟

سیاوش که تبسم را درحال چیدن میز غذا دید پرسید:

—همیشه اینقدر زود میخوابه؟

—شاید بو برده عموش داره میاد ترجیح داده زود بخوابه. آخه در گذشته زیاد دوشش نداشتی.

سیاوش از بالای چشم به سروش نگاه کرد.

سروش عاشق آن مدل نگاهش بود. در نظرش مانند عقابی می شد که برای خیز برداشتن به

سوی طعمه اش

سر و ش که مداخله کرد سیاوش نگاهش را از روی تبسم جدا کرد و باعث شد زن جوان نفس راحتی کشد....

-چرا فک کردی من طفره میرم.

-چون جواب درستی به سوالم نمیدی. مدام رنگ به رنگ شدی و حرفو عوض کردی.

-حالا غذاتو بخور و به کم استراحت کن بعد حرف می زنیم.

سیاوش با لحن ملتمسی گفت:

-کی؟ می بینی دیگه نفسم بالا نیامد سر و ش. می خواستی به زبون بیارم تا خیالت راحت بشه و حرف بزنی.

سر و ش سرش را پایین انداخت. نگاه سیاوش باز سمت تبسم چرخید و پرسید:

-حالتش خوبه تبسم؟

تبسم سری به طرفین تکان داد. مانده بود چه جوابی دهد که سیاوش درمانده شد و ادامه داد:

-میدونم سوال احمقانه ای پرسیدم. معلومه که خوب نیست. همون موقع هم کلی با خانوادش

مخصوصا پرهام

درگیر بود. مطمئنا بعد از حماقت من شرایطش بدتر شده. حس میکنم تا

چه حد سرزنش شده.....

بقیه حرفش با صحبت سر و ش قطع شد:

-تا اولین ملاقات ازت خواستم رها رو فراموش کنی. الانم همینو میگم.

-چشم ،،،،، بهش بگم.

سر و ش فهمید مسخره اش میکند کمی عصبی شد و گفت:

-همه چیو مسخره بازی گرفتی که حالا این وضعت شده بچه جون. واسه یه بار بگو چشم بذار

منم عقده ای

نشم.

-واسم توضیح بده چرا باید همسرمو فراموش کنم تا بگم چشم. در غیر اینصورت ازم نخواه

خوبیها تو اینجا

تلافی کنم چون شرمنده میشم.

530

سر و ش خندید. خنده ای عصبی و دردناک که همه وجود سیاوش را لرزاند.

یکدفعه به سیاوش زل زد و با خشم زائد الوصفی که از او بعید بود گفت:

-خیلی خوش خیالی... خیلی.

به کرات برای خود تکرار کرد؛ "همسر، همسر، همسر، همسر،"

سیاوش متقابلا با لحنی عصبی خروشید:

-چته سروش؟

نگاه سروش مانند ببری وحشی به جانش حمله کرد و پرخروش گفت:

-فک کرده بودی رها کیه؟ به دختر بی کس و کار که اطرافیانش بی خیالش باشن؟ که واسه

خودت بری و

وقتی برگشتی دوباره خودشو بندازه تو بغلت.

تبسم لبش را به دندان گرفت و آرام گفت:

-سروش...

نگاهش روی صورت تبسم رفت. زن جوان نگاه خاصی به سروش انداخت که معنای ملاحظه

کاری میداد

.سروش اما دوباره با همان حالت به سمت سیاوش چرخید و ادامه داد:

-بذار آخر قصه ای که خودش شروع کرده رو بدونه.

سپس افزود:

-مابقیش رو کور خوندی سیاوش خان. دیگه رها اون ور گندو نمی تونست با چیزی جم کنه

بعد رفتنت دکتر و

پسراش انگار دنبال یه فرصت طلایی بودن تا کمتر از هفت، هشت ماه

طلاق رها رو بگیرن و این وصله ناجورو از زندگیشون جداکنن.

علیرغم مخالفت‌های دکتر و رها، بابا کارخونه رو فروخت و مهر رها رو داد تا کمی از عذابش کم

بشه. بقیه اشم

به اضافه خونه ای که توش نشسته داد به من تا مدیونم نباشه.

این خونه و ماشین جواب همون "مشغول و ضمه" ایست که نفهمیدی یعنی چی.

مثل خیلی از کارایی که خواسته یا ناخواسته انجام دادی.

مقصر بودی یا نبود. تحت فشار بودی یا نبود. اما هیچ وقت فکر آدمهای دور و اطرافتو نکردی.

حالام رهایی نمونده که مست نگاهت بشه و عاشقانه برات بمیره.

شانس یه بار در خونه آدمو می زنه. وقتی به اون راحتی پرش دادی راحتتر از اون افتاد تو دست کسی که

سالهاس ارزوشو داشته. الانم داره اشتباهشو جبران میکنه.

531

قراره با همون دکتر خوشنام ازدواج کنه و برای همیشه از ایران بره. تا هم سلامتی شو به دست بیاره هم جفای

عشقی رو که دیده باهات تلافی کنه.....

تبسم متحیر از شنیدن حرفهای سروش، دستش را روی دهانش گذاشته بود. اصلا باور نمی کرد پس آن همه

دلواپسی و دعا خود اوست که باسیاوش اینقدر بی رحمانه حرف می زند.

نمی فهمید سیاوش را آماده میکند تا تندیهایی بیش از آن را راحتر تحمل کند.

تکانی به سروش داد و گفت:

-معلومه چی داری میگی سروش؟

دل سروش برای سیاوش و چشمانی که هر لحظه سرخ تر می شد کباب بود. با اینحال دست

پیش برد وبا

گرفتن چانه او عصبی تر ادامه داد:

-دختره معصومو با یه ازدواج قراردادی بردی تو خونت وهرساز ناکوکی هم زدی برات رقصید.

باین دسته گل آخری که آب دادی وزدی به جاده ثابت کردی هر کاری دلت خواسته انجام

دادی و رها پنهون

می کرده چون تو آدمی نبودی که ملاحظه کسی رو بکنی.

رها عروسک دست تو بود اما تا وقتی که بودی.

بعد مدتی که دلتو زد پرتش کردی توخونه و رفتی سراغ آرزوهای پوچت. حالا که متوجه شدی

همه چی سراب

بوده برگشتی و دنبال زنت می گردی.

فک کردی همون طور که رهاتش کردی و رفتی هنوز همونجا به انتظارت نشسته.

دیگه به چه حقی اسمشو میاری؟ مردم دیگه جایی واسه تو نداشتن. همچین قشنگ عشقتو

ربودن که داغش

تا ابد بسوزونتت و حسرت به دل بمونی....

صدای بلند تبسم که میان گریه سروش را به سکوت فرا میخواند، او را ساکت کرد. همین که دستش را پس کشید سر سیاوش با صورت روی میز افتاد. سروش بلافاصله بلند شد و کنار او ایستاد. سرش را از روی میز برداشت. چشمانش روی هم بود. صورتش سرخ و تب دار چون آتش بود. حس کرد

صددرجه تب دارد. به آرامی صدایش زد. پلکهایش را که کنار زد دل سروش لرزید.

چشمان یکپارچه سرخش رده های خون داشت. صورتش را به سینه چسباند و با لحنی مرتعش گفت:

532

-منو ببخش. مجبورم کردی اینطوری باهات حرف بزنم. چون تو حرف حساب با زبون خوش تو گوشت

نمیره. اما باید اینا رو می فهمیدی.

سیاوش سرش را بالا گرفت. لبهایش را به زحمت تکانی داد و پرسید:

-داری باهام شوخی میکنی سروش. میخواهی منو محک بزنی. مگه نه داداش؟

برای اولین بار بود که سیاوش آنطور صمیمانه صدایش می زد.

آنقدر غریب و معصومانه.

بحدی دلش گرفت که نتوانست جوابش را بدهد.

سکوت سروش دلش را زیرورو کرد. مثل آواربراو نهیب زد:

-مگه نه سروش.

سروش قیل و قالش را کرده بود. زبانش به حال اول برگشت و به آرامی گفت:

-فکر رها رو برای همیشه از خیالت پاک کن سیاوش. اون از اولم مال تو نبود. اشتباهی وارد

زندگیت شد.

سیاوش داد کشید:

-آره... آره... اشتباهی سراز زندگی بی سروته من درآورد. من اشغال لایق اون عروسک بلبل

زبون و دوست

داشتنی نبودم. اما حالا قضیه فرق داره. چیزی که مال من شد تا اخرش مال

منه.

سروش با لحنی عصبی گفت:

-مالتو سفت می چسبیدی تا همسایه ندرده. توی گند زدنم نابغه ای تو. حالام سرتو بنداز پایین
و خدمتتو تموم

کن. بعد می فرستمت همون جایی که سالها ازش افسانه ساخته بودی.

-یدفه بگو برو بمیر. محترمانه تر ازاین نمی تونستی زیر خاکم کنی.

-نمی خوام از دستت بدم که راضی به دوریت شدم. آخه چرا حالت نیست اوضاع رو چقدر

خراب کردی کله

خراب.

سیاوش گفت:

-من تو رسوایی هم شاگرد اولم. تو که میخواستی منو زنده چال کنی همون دفع اول می گفتمی

چه بلائی سرم

اومده تا خودمو خلاص کنم. واسه چی منو کشوندی تا اینجا ؟

-الانم من بدهکارم ؟

سیاوش داد کشید:

533

-آره... چون ازت خواستم برام نگهش داری. مثل آدم می گفتمی نمی تونم.

-مگه نگفتم بهت.

-اینجوری نه...

-باشه... تو راس میگی... میخواستم همون بلا رو سر خودت نیاری.

سیاوش سرش را به طرفین تاب داد و گفت:

-اینقدر دور وبرم رو داشتی که بد عادت شدم. همیشه ازت طلبکار بودم و تو بدون هیچ اخمی

همیشه پابه پام

بودی... خرابکاریهامو جبران کردی. بیا واینبارم تا تهش باش...

-من تا ته دنیا باهاتم سیا...هرکاری هم کردم یا میکنم وظیفه امه چون تو خون منی... جونمی

...میفهمی.

سیاوش با عجز گفت:- آره... خوب می فهمم... حداقل الان... وقتی میگی تو جونم هستی پس

اونی که جوته و نفست میشه چیه

سروش ؟ اونو چی صدا می زنی ؟ تو که همیشه عاقلانه رفتار کردی و عشقو

خوب بلدی برام تعریفش کن. تو که میدونی ناموس چیه بهم بگو به چه حالی برم تا جز مردن راهی برای زندگی داشته باشه ؟

سروش کم آورد. زانوهایش شکست و روی صندلی افتاد.

به راحتی همراه تبس م گریه می کردند.

سیاوش چشمهای سرخش را روی هم زد. لبهای خشکش را تکانی داد و پرسید:

چه بلائی سررها اومده که ترس تا این حد همراهته ؟

سروش با صدایی گرفته گفت:

بعد رفتن تو، بین تب وهذیون پیداش کردن. اونم بعد چند روز!

مادرش مدام تماس می گرفته و وقتی جواب ندادنها تکرار میشه میره خونه اش.

اینقدر حالش خراب بوده که قادر نبوده درو باز کنه و به کمک کلید یدک که دست سرایدار بوده وارد ساختمون شدند.

شانس آوردی که از شدت تب و گرسنگی بلائی سرش نیومده. اگه چند ساعت دیگه به اون وضع می موند به حال کما می رفت.

534

از اون جریان بیرون اومد و کم داشت حال طبیعی پیدا میکرد. اما وقتی مجبورش کردن جدا بشه رها دیگه تموم شد.

از اون لحظه به بعد دیگه با کسی حرف نزده. حتی یه کلام!

سیاوش از روی استیصال یا ناباوری پوزخندی زد و گفت:

یه دورغ بهتر بگو سروش. تو که دروغگو نبودی.

چرا باید بهت دروغ بگم ؟

واسه اینکه اون دختر عوض همه چی زبون داشت. در عرض چهارده، پونزده ماه مخ برای من نداشت. چطور

باور کنم از زبون افتاده ؟

-شاید خوش زبونیهاشو واسه تونگه داشته. چون درحال حاضر جز صدای گریه هاش کسی چیزی ازش نمی

شنوه.اونم نه صدا فقط هق هق....

دل سیاوش لرزید و با انزجار از حرفهایی

که شنید گفت:

-بس کن سروش... من این حرفا رو باور نمی کنم.

-مطمئن باش خودتم اونو ببینی نمی شناسی.

-اگه اینطوریه چطوری شوهرش دادن ؟ چجوری به عاقدش جواب داده ؟

-حتما فکری برای جواب دادن به عاقدش کردن.

صدای سیاوش رنگی دیگر گرفت. انگار جانی تازه به کالبدش افتاد....

-یعنی هنوز عقدش نکردن! پس مجبورش کردن!

سروش سرش را تکانی داد و گفت:

-نمی دونم... شاید بخاطر پدرومادرش که از اون افسرده تر شدن کوتاه اومده....

نگاهشان درهم آمیخت. سروش به آرامی در بیان جمله ای که شماتت از آن استشمام می شد

گفت:

-می دونی با حماقتت چی به روز این خانواده و مامان و بابا آوردی سیاوش ؟

سیاوش نگاه عمیقی به سروش انداخت و از جا برخاست.

کتش را برداشت و به سمت دررفت.

پیش از آنکه به درخروجی برسد ،سروش مقابلش سد شد و قاطعانه پرسید:

-کجا ؟

بی توجه به لحن جدی سروش دستش را به طرف دستگیره پیش برد.

535

سروش قبل از باز شدن در کلید را در قفل چرخاند و آنرا برداشت....

-بسه هرچی آتیش بپا کردی. برو بشین سرجات.

سیاوش گفت:

-حتما دستام بزمن به سینه. میخواهی چهار زانو هم بزمن.

سروش اخم آلود نگاهش کرد:

-نه... راحت باش.

سیاوش بادست به در زد و گفت:

- باز کن اینو سروش. والا از پنجره می زرم بیرون.

سروش گفت:

- شکر خدا پنجره هامون حفاظ داره. مارمولکم نیستی از لابه لای نرده ها رد بشی.

- تادرو نشکستم بازش کن برم. خودت میدونی من عقل درست و حسابی ندارم.

- اینقدر ترسیدم که دارم بیهوش میشم.

- کفر منو بالا نیار سروش. واسه ی یه بارم میخوام زندگی کنم تو نمی ذاری ؟

به مانند سیاوش صدایش را روی سرش کشید:

- کدوم زندگی ؟ میخواهی بری اونجا پرهام تیکه تیکه ات کنه ؟ یا بری خونه بابا سر تو بذاره

رو سینه ات ؟

دیگه نمی تونم بعد اینهمه بالا و پایین کردن پله های داد گستری تو پزشکی قانونی بدوام و فکر قبر باشم.

برائرسدای بلند آنها مهبد بیدار شد. صدای گریه کودک نگاه دو برادر را بدان سو کشید. تبسم برای آرام کردن

کودک بدان سو رفت. سیاوش صدایش را پایین آورد و گفت ؛

- بیا این درو باز کن سروش. نذار تن زن وبچت با سروصدای ما بلرزه.

- محاله بذارم پاتو ازاینجا بذاری بیرون.

- میخواهی منو تو خونه ات زندانی کنی ؟

- آره.

- تاکی ؟

- تا وقتی که مرخصیت تموم بشه وبرگردی پادگان.

- اونوقت به خیال خودت برام زندگی می سازی ؟

- از آشوبی که تو بیا کنی بهتره.

سیاوش عصبی شد و با زدن به پیشانی خود گفت:

536

بیا بازکن این لعنتی رو سروش. خسته شدم از بس تو قفس موندم. بذار برم رها رو پس بگیرم

مطمئن باش.

نمی ذارم حقمو دودستی پیشکش عزیزدل اون پرهام کله خر کنن. شده

دیوارو سوراخ کنم این کارو میکنم ومیرم.
 آشوب سیاوش دلش را زیرو رو می کرد. اما با عصبانیت جواب داد:
 -اون به قول تو پرهام کله خراب تر از توئه... بگیر بشین سرجات سیاوش.
 تبسم پیش امد و گفت:
 -بذار بره سروش.
 سروش به ضرب طرف تبسم چرخید و گفت:
 -دیوونه شدی توام.
 -نه... بذار بره... من مطمئنم رها سالم به خونه نریمان نمیرسه... اینو قبلا هم بهت گفتم. اون یه
 نقشه ای
 توسرشه...
 -اون مشکل ما نیست تبسم.
 -سروش تو راهو از نیمه اشتباه رفتی... اینو قبول کن.
 -باشه... حالا که ترک برداشته دیگه نزنید خردش کنید. بذارید با بند زدن نگهش داریم.
 -اما میشه کات کرد واز اینجا رو درست رفت.
 -ما تو صحنه تئاتر نیستیم تبسم.
 -تو از چی واهمه داری سروش ؟
 -بخدا سیاوش پاشو بذاره بیرون آشوب میشه.
 -خب بشه ... بذار کاری رو که خراب کرده درست کنه ... خربزه خورده پای لرزش هم بمونه.
 چشمان سیاوش برقی زد و دستش را برای گرفتن کلید به سمت سروش در
 از کرد.
 سروش پشتش را به او کرد و رفت.
 تبسم مقابل سروش سد شد وکلید را از مشتش بیرون کشید.
 مرد جوان هیچ تلاشی برای نگه داشتن آن نکرد.
 دلش برای رها ،،،سیاوش و تمام کسانی که درگیر آن روزهای پرتنش بودند چاک چاک بود.
 تبسم مقابل سیاوش ایستاد وگفت:
 537
 -من دارم یه سیاوش جدید مقابل خودم میبینم که میگم برو ... جای تو بودم حقمو با چنگ
 وددون می

گرفتم. چون رها مال توئه نه اونی که به اجبار میخوان وصلش کنن به دلش.
 سپس کلید را مقابل سیاوش بالا گرفت.
 قبل از آنکه دست سیاوش کلید را لمس کند، سروش میان آنها ایستاد و گفت:
 -چرا کاری کردی که به اینجا برسه سیاوش؟ که به التماس بیفتی؟ سیاوش با کلامی سوزناک
 گفت:
 -نمی دونم..... اما اگه رها رو از دست بدم خودمو می کشم سروش. به جون مامان اینکارو
 میکنم.
 سپس دستش را به علامت قسم خوردن روی سر سروش گذاشت که او خوب میدانست این
 آخرین حرف
 سیاوش برای ثابت کردن گفته هایش است.
 سوز کلامش چنان دل سروش را به درد آورد که اشک صورتش را مرطوب کرد:
 -نرو سیاوش... اونا سرسالم برات نمی دارن. من ازت برای رها یه مرده ساختم...
 سیاوش نگاهی براق به چشمان سروش انداخت و دستش را برای گرفتن کلید به سمت تبسم
 دراز کرد.
 تبسم دستش را جلو برد کلید را میان مشت باز سیاوش انداخت. چشمهایش را به علامت تایید
 روی هم زد و
 اشتیاق مرد جوان را برای رفتن بیشتر کرد.
 سیاوش در را گشود و مانند پرنده ای رها شده پایش را بیرون گذاشت.
 سروش گوشه لباسش را کشید و گفت:
 -نرو سیا... بخدا اون پرهام خونتو میخوره.
 سیاوش با شتاب به سمت پله ها رفت. در حال دوتا یکی کردن پله ها گفت:
 -هنوز زنده ام... لایق باشم برای اون می میرم...
 سروش تکیه اش را به در داد و سرش را به آن چسباند.
 تبسم با در دست داشتن کت او پیش آمد و به نرمی گفت:
 -برو سروش... اون درست رفت...
 سروش نگاهی به چشمان مصمم تبسم انداخت و کتش را از دست او گرفت.
 از پارکینگ بیرون زده بود که سیاوش داخل اتومبیلی نشست و دور شد.....

فصل یازده

سراولین چهارراه بدشانسی آورد و پشت چراغ قرمز گیر افتاد. چشمش دنبال اتومبیلی بود که سیاوش را روزه کشان دور کرد.

538

تا چراغ سبز شود هزاران فکر از سرش گذشت.

برخورد دکتر و خانواده اش!

اگر به خود دکتر بودصددرشد ماجرا منطقی ترجمع می شد اما با وجود پسرها خصوصاپرهام ،سرگشته مانده بود

بلند شدن بوق اتومبیل پشت سر ،سروش را متوجه کرد و براه افتاد.

با سرعتی بالا واز کوچه ها حرکت کرد تا زودتر از سیاوش برسد.

اصلا صلاح نمی دید او به تنهایی خانه دکتر برود.

طولی نکشید که به مقصد رسید. علی الظاهر خبری نبود.

حدود ربع ساعتی منتظر ماند. به نظرش باید تا آن موقع می رسید.زیرا او زمانی راهم پشت چراغ قرمز از دست

داد.

ربع ساعتی دیگر سپری شد. کم کم دلش به شور افتاد.

فکری مثل باد از ذهنش گذشت. فوراً اتومبیل را روشن کرد و مسیرش به سمت خانه پدر تغییر کرد.....

پشت در ایستاده بود اما دستش برای زنگ زدن بالا نمی رفت. مطمئن بود پدر رفتارمناسبی با او نمیکند اما

برای باز پس گرفتن رها به حمایتش نیاز داشت.

فکر به رها. تردیدش را کنار زد.دست روی زنگ گذاشته بود که متوجه درباز است.

متعجب والبته خوشحال شد.

داخل رفت واز از لابه لابه لای پنجره بزرگ رو به حیاط سالن را با نگاهش بررسی کرد.

با دیدن مادر قلبش درمشتی فشرده شد. انگار سالها شکسته شده بود.

قدم هایش را بلند کرد و داخل رفت.
 به قدری آرام حرف می زد فکر کرد صدایش به گوش مادر نرسیده است. اما حس شنوایی مادر
 مدتها پی
 شنیدن دوباره آن صدا بود....
 -سلام مامان.

صدای پرجذبه اش اینقدر برای زن دلچسب بود که برنگشته دلش ریخت.
 وقتی نگاهش میکرد هنوز وجودش را باور نداشت.

با اینکه سروش هر بار مطمئنش کرده بود به زودی باز می گردد اما باور نمی کرد.
 گمان میبرد سیاوش را برای همیشه از دست داده است و سروش دلداریش می دهد.
 539

درحالیکه به طرف سیاوش می رفت آرام آرام می گریست.
 قدرت قدمهای سیاوش به صفر رسیده بود. نمیتوانست گامی بردارد.
 شاید درحال دیدن قد و بالای مادر بود. قامتی که کمی شکسته بود و لرزان پیش می آمد.
 اشک مادر رابه جان کشید و بغض آلود گفت:
 -کاش جای دعا کردن واسه سلامتیم نفرینم میکردی تا این همه شکسته و شرمنده نباشی.
 صدای گریه زن اوج گرفت. انگار تازه باورش کرده بود.
 دستهایش برای درآغوش گرفتن سیاوش از هم باز شد اما هنوز او را به سینه نگرفته بود که
 صدایی سرد

وخشک لرزه بر اندامش انداخت....
 -من زیاد این دعا رو کردم... آمین گو نداشتم.
 به پشت سر برگشت. پدر در یک قدمی اش ایستاده بود. اگر او را نمی دید باور نمی کرد خودش
 باشد. صدایش از

هفت پشت آن طرفتر بیگانه تر بود.
 اما خودش بود. با محاسنی یکدست سپید!
 ثانیه هایی طولانی فقط بهم نگاه کردند. صورت خشک پیرمرد هیچ نشانی از عطوفت نداشت
 بایدجراتش را به

صفر می رساند اما ته چشمانش نوری لرزان از امید می دید.....
 -تو شدی کفاره گناهام باید اینقدر عذابم بدی تا پاک بمیرم.

-مگه همیشه خفه ام نکردی. واسه یه بار حرفمو گوش کن و به همون خدایی که بهش خیلی معتقدی پشتمو

خالی نکن.

جواب هر کلام سیاوش سیلی هایی پی در پی میشد که سرخی هرکدامش به صورت پیرمرد هم می نشست.

مادر بیقرار آن همه سکوت و معصومیت سیاوش شد.

طاقت از کف داد و بین آنها رفت. دست سیاوش را گرفت و عاجزانه نالید:

-برو بیرون سیاوش... برو مادر.

انگار پیرمرد از خدا میخواست او را از مقابلش دور کند.

نفسش بالا نیامده بود که دستش بین دست پر قدرت سیاوش محاصره شد. بی اختیار دنبال او کشیده شد.

سیاوش او را مقابل عمویش نگاه داشت. پیرمرد شوکه شد.

سیاوش یکی از دستهای پدر را به عکس عمویش چسباند و دست دیگر پیرمرد را روی قلب خود گذاشت.

حرکت سیاوش غافلگیرش کرد.

درهمان حال روی زانو مقابل پدر افتاد و با عجز نالید:

-کار من از غلط کردن گذشته. اما قسم به روح برادرت در حقم پدری کن بابا. نذار قلبم از تپش بیفته. نذار بابا

.....

541

صدای آشنای سیاوش زخمه بر دلش زد. سیاوش و صدایش دوباره به روزگارش برگشته بود. دلش میخواست

اویی که مقابل پایش روی زانو افتاده را بردارد و روی چشمش بکشد اما به

یاد سیاوش گذشته باز براو تازیانه زد....

سیلی جانانه ای به صورت سیاوش خواباند و گفت:

-اسم برادر من برای دهن تو خیلی زیاده.

سیاوش میان عجزی کشنده آشوب به دل پدر زد ؛

-آگه تو صدای التماسو نشنوی و منو نفهمی کجا برم ؟ به خاطر خدا یه بار منو جدی بگیر بابا
...کمکم کن

زندگی کنم والا خفه ام کن تا هر دومیون از این عذاب کشنده نجات پیدا کنیم. چون من دیگه این دنیا را نمی تونم تحمل کنم. فقط بخاطر رها...
دستهای پدر مانند قلبش می لرزید. سردش شده بود اما آنها را چون زنجیری محکم دور گردن
سیاوش حلقه

کرد. در حالیکه با گفتن هر جمله بر فشار دستش بیشتر می شد:
-پس چرا گذاشتیش و رفتی ؟ تو که رفتی چرا برگشتی ؟ فقط خواستی ما رو شهره عالم و ادم
کنی ... اون دختر

معصومو به ذلت بکشی. آبرو و پاکیشو حراج کنی... تو می فهمی آبرو
چییه ؟ ناموس سرت میشه ؟ غیرت می فهمی چییه ؟ حالا که اینقدر خودتو خار کردی بمیر...
فشار دست پیرمرد مدام بیشتر میشد و رنگ سیاوش سرخ تر.
بدون هیچ تقلایی روی زانو نشسته و تقلایی برای رهایی نداشت.
صدای گریه مادر زخمه بر قلبش می گذاشت. بغضی که روی سینه اش نشست نفسش را تنگ
تر کرد تا به

دستهای کم قوت پدر برای نقشهای آخر کمک کند.
هنوز تا تمام شدن راه زیاد داشت. رسیدن به رهایی و رفتن از دنیایی که هیچ کس باورش نمی
کرد.

یکبار اشتباه توانی بود برای همیشه... نمی مرد باید لابه لای علفهای هرز زندگی میکرد. ته دنیا
و زیر مرداب

میماند بوی تعفنش همه را مسموم می کرد. به خودش می گفت...
"بمیر لعنتی... چی از دنیا میخواهی که دست نمی کشی ؟ نفسهای تو به چه درد میخوره
اکسیژن هوا با نفس

تو مسموم میشه. تنتو بردار و برو... سوی همون ناکجا آبادی که هنوز
نفهمیدی کجاست... بمیر...

542

صدای پدر را در ذهنش مدام تکرار میکرد وان تکرار نفسش را تنگ تر...
یکدفعه راه نفسش باز شد. دستهای پدر، کنار رفت.

سروش که مقابلش روی زانو افتاد تاب نگاه سرخش را نیاورد. طاقت صدای گریه مادر را نداشت. هنوز نفسش جا نیامده بود. صدای سرفه و خس خس سینه اش بهم آمیخته بود. آن حالش دل مادر را آشوب کرد و تلختر می گریست.

درودیوار را گرفت و از گوشه خانه رد شد تا چشمش به کسی نیفتد و اشکی را نبیند... حتی پاسخ سروش را نداد و رفت...

به کوچه پس کوچه ها... خیابانهای شلوغ و شهری که کسی به کسی نبود. فقط مقابل را نگاه میکرد و می رفت. برای او پایانی نبود. دنیا نه آغازش را به او نشان داد نه تمامی داشت. غم

،،،، دلهره،،،، تلخی،،،، فکرهای جا نگاه،،،، حال خراب،،،، دربه دری،،،، عذابهای الیمی که هیچگاه رهايش نکرد.

رها... رها...

اسم رها که در ذهنش نشست نفس گرفت.

انرژی طلایی به بدنش برگشت. هنوز تا مردم یک خط فاصله بود. هنوز او را ندیده بود. باید میرفت... باید

خودش سراغ او می رفت... باید برای گرفتن حقش، سهمش، مالش، ناموسش، برگشتن به هویتش خودش می رفت.

پاهایش _____ نای ایستادن نداشت. مقابل پاساژ بزرگی یک صندلی خالی دید و برای دفع خستگی روی آن افتاد....

نریمان آخرین بسته خریده را داخل اتومبیل گذاشت. رو به خواهرش کرد و گفت:

-تا شما سوار ماشین بشید من برم داخل پاساژ سفارشمو بگیرم و برگردم.

مهربان دست رها را گرفت و به سمت اتومبیل برد...

-فک کنم خسته شدی. بشین تو ماشین تا نریمان بیاد بریم خونه استراحت کن.

حس کرد زن جوان طوری با او حرف می زند انگار مریضی لاعلاج دارد.

از مدل حرف زدن او اصلا خوشش نیامد. از حمایتش بدش آمد. نزدیک اتومبیل دستش را از دست مهربان

بیرون آورد تا به او بفهماند نیازی به دلسوزی اش ندارد.

543

در حال باز کردن در اتومبیل نگاهش از آئینه به آن طرف خیابان افتاد. دقیقا همان سمتی که نریمان رفت...

انعکاسی پرکشش از یک جفت چشم آشنا بدنش را مثل برق گرفت. برای ثانیه ای خشک شد.

زودتر از به خود آمد و گردنش به ضرب برگشت. چشمانش هر لحظه فراختر می شد. ضربان یخزده تنش رو به

هرمان رفت. پست و پای مرتعشش جان تازه گرفت. نیروی زانوهایش برگشت و با سرعتی چون نور میان خیابان دوید و نامی که تک تک سلولهای تنش داد می کشید را فریاد زد

....

"سیاوش!!"

صدای خفته در سینه اش آنقدر تنگ بیرون آمد انگار گلویش چاک خورد و شوری خون در دهانش نشست.

پیش از آنکه به محبوبش برسد او از روی صندلی برخاست و راهی خلاف جهت چشمان رها رفت.

صدای بوق اتومبیلهای وحشت زده از دیدن دختری که به یکباره وسط خیابان پرید و متعاقبا کشش دستی

پر قدرت که او را از وسط خیابان جمع کرد، دخترک را ترساند و مانند

گنجهکی ترس خورده سر جایش خشک شد....

-کجا دختر؟ مگه عقلتو از دست دادی؟

صدای عصبی نریمان دست و پایش را بست. سیاوش رفت. ضربان قلبش فرو نشست. دست و پایش دوباره

بی حس شد. اصلا نمی دانست او که دید سیاوش بود یا کسی شبیه او.

سرش را به طرفین تکان داد.

نه

نه

هیچکس شبیه اون همیشه... غیر ممکنه... هیچ نگاهی جز چشمان سیاوش نمی تونه قلب منو سمت خودش بکشه. هیچ مردی برای من قدرت جذب اونو نداره...

اما اگه سیاوش کنه پس کجاس؟ چرا بهم گفتن مرده؟

قطره اشکی بزرگ از نگاه نازش فرو چکید. نریمان به گمان آنکه از لحن او بیقرار شده زبان به عذر خواهی

شود اما او صدایش را نمی شنید.

544

مگر می توانست صدایی جز صدای سیاوش را بفهمد. تنها حرکت لبهای نریمان را می دید و پیش از آنکه حرفش تمام شود درون اتومبیل نشست.

مهربان نگاهی به رفتار رها سپس نریمان انداخت و گفت:

—خسته شده نریمان. رفتاراش دست خودش نیست. بهتره بریم خونه... بقیه کارا رو بهتره خودت تنها انجام بدی

رها باشه یا نباشه فرقی نداره. دیدی که درمورد هیچی نظر نداد.

رها دلش می خواست سر آن زن فریاد بکشد اما خودش را به نشنیدن زد و سرش را به هوای دیدن خیابان

سمت پنجره برگرداند.

تارسیدن به خانه مهربان مدام برای برادرش درمورد برنامه هایی که پیش رو داشتند حرف زد

نریمان اما تمام حواسش از داخل آئینه به رها بود.

آئینه را جای دیدن خیابان روی او تنظیم کرد.

تا رسیدن به خانه او فقط بیصدا اشک ریخت و نریمان لایه ای تلخ از آنروز بردل گذاشت.....

به خانه که رسید بدون توجه به کسی مستقیم راه اتاقش را درپیش گرفت.

دسته ای از عکسهای او را درآورد و وسط اتاق ریخت.

بینشان نشست و شروع به نجوا کرد؛

"مطمئنم دیدمت سیاوش...."

با همون نگاه جادویی که فقط مال توئه

اگه تو نبودی پس من کیو دیدم

چرا به من گفتن نیستی

اگه هستی کجایی

چرا منو از این تعلیق نجات نمیدی

یادته می گفتمی همیشه بین زمین و آسمون معلقم ؟

یادته می گفتمی نفسم همیشه تو سینه ام حبسه ؟

یادته می گفتمی از تنهایی همیشه حالم خرابه ؟

یادته می گفتمی زندگی اگه زندگی بود تهش جون نمی کندی ؟

یادته می گفتمی همه یه بار جون می کنن من روزی هزار بار جون میدم ؟

یادته می گفتمی به دنیا میگم یه بارم سنت شکنی کن سمت من برگرد ؟

یادته می گفتمی آغوشم همیشه محتاج یه قلب دست نخورده اس که منو بفهمه ؟

545

یادته می گفتمی خفه شدم بس که با بغض خوابیدم ؟

یادته می گفتمی دنیا سمت منم برگرد بذار نفس بکشم ؟

یادته می گفتمی منو اینقدر با این شرایط تنها نذار ؟

یادته می گفتمی کوچه ها سرده ،خونه ها خالیه ،تصویرم از آینده ماته،تم همیشه سرده ،حالمو

هیچکس نمی

فهمه،هرشب باشکی نریخته خوابم میبره"....

بغض دیگه امانش نداد. هق هقش برای آن کاغذهای سرد جان گرفت و صورتش را روی آنها

گذاشت....

"اگه هستی برگرد سیاوش...

خیلی محتاجتم...

حالمو هیچکس نمی فهمه...

دنیا بعد تو خیلی بیرحمه...

هرشب با گریه خوابیدم

توی خواب می بینم که برگشتی اگه هستی بیا عزیز دلم

بیا عمرم

برگرد

نذار با این شرایط بمونم که برات می میرم"....

با کشیده شدن تصویر از زیر دستش متوجه شد مادر بالای سرش نشسته است.

زن کمی اخم آلود نگاهش کرد. چشمش که به صورت خیس رها افتاد اخم فراموشش شد.

سررها را به سینه گرفت و بغض آلود گفت:

چقد به این کاغذ پاره ها می چسبی رها ؟ تاکی ؟ خودش چکار کرد برات که دست از عکسش نمی کشی ؟

رها فقط در آغوش مادر گریست. گریه اش آنقدر تلخ بود که جگر زن را خراش میداد.

دلش میخواست داد بکشد "تا همین دوشب.... برای همیشه.... میرم اونجایی که سیاوشم هست

".....

جای گفتن تمام آن حرفها گریست و زن به آرامی پشتش را نوازش میکرد و بیصدا می گریست.

پرهام وارد اتاق شد و گفت:

مثلا اومدی رها رویاری مامان. خودتم نشستی وردلش.

خانوم صدرا پیش از آنکه به سمت پرهام برگردد اشکش را زدود. اما وقتی به پسر جوان نگاه کرد او متوجه شد

گریه می کرده.

546

کمی عصبی شد و گفت:

بچه شدی مامان ؟ عوض اینکه دختر تو توجیه کنی دل به دلش دادی ؟ اون بنده خداها ترجیح دادن فرار

کنن.

زن از خودخواهی پرهام دلگیر شد. اخمی کرد و گفت:

به سلامت که رفتن. خوبه تاحالا باهم بودن. شرایط دها مثل همه دخترا نیست که توقع داری.

پرهام آمد به گلایه بزند که چشمش به تصاویر روی زمین افتاد.

لگدی زیر کاغذها زد و باعصابنت گفت:

حالا که یه آدم حسابی پیدا شده با این شرایط داره نازتم می کشه تو بزن همه چیو خراب کن.

رها سرش را خلاف بودن پرهام چرخاند. می دانست او تا چه حد از آن رفتار بیزار است.

پرهام برای فروکش کردن خشمش دسته ای از کاغذها را برداشت و مچاله کرد. رها با چشمانی تب دار نگاهش کرد و کاغذها را از سطل زباله بیرون کشید. خطوط آنها را مانند شیئی باارزش از هم باز کرد و نگاهش میکرد.

عکس العملش پرهام را عصبی تر کرد و تمام کاغذها را برداشت. درحالیکه به سمت پله ها می رفت رها نیز برای باز پس گرفتنشان به سمت او دوید.

پرهام باحال دو خود را به سالن رساند و بلند گفت:

- "بامن لجبازی میکنی؟ کالان یه چهارشنبه سوری برات را میاندازم تا ادب بشی دختره لوس از خود راضی".

حتی مادر قادر به نگه داشتنش نبود. می ترسید با آن حال از پله ها سقوط کند. اما پایش را روی اولین پله که گذاشت پرهام تمام کاغذها را دورن شومینه ریخت و آتشی روی آن انداخت.

زانوهای دخترک شکست و همانجا نشست.

آتشی در دل و نگاه رها افتاد. به سوختن عکسها زل زده بود و جای آن خودش خاکستر شد. آتش که فروکش کرد تن بی رمقش را برداشت و به اتاق برگشت.

تمام آن شب را آنقدر بی تاب بود که مادر در همه لحظاتهاش با او گریه کرد. دلش از زور بغض و استیصال درحال ترک خوردن بود. دکتر نیز فضای آن شب خانه را دلگیرتر از همیشه دید.

تا به همسرش نگاه کرد. زن قطره اشکی از مژه انداخت و گفت:

- نمی دونم چرا امشب آروم نمی گیره پدرام... می ترسم بچم از دستم بره.

547

پیش از آنکه دکتر متوجه خبرهای آن روزوشیرین کاری پرهام شود، او دخالت کرد و گفت؛

-بالاخره خسته میشه و دست برمی داره. همین منه به خشخاش گذاشتن شما لوسش کرده.

دکتر با عصبانیت گفت:

-فک نکنم من بیرحم باشم. نمی دونم تو به کی رفتی اینقدر سنگدلی پرهام. خدا به داد بچه های تو برسه. اما

الان میری بالا و رها رو آروم میکنی چون من نمی تونم مدل تو فکر کنم.

-این حرفا چیه می زنی بابا؟ چرا اینقد زود از کوره درمیری؟

-هنوز زوده؟ والا یه ساله خون این دختر و کردی تو شیشه. اصلا ملاحظه بیماری و شکستی رو که خورده

نداری. من که منم خسته شدم از دخالتها.

پرهام از کوره دررفت و گفت:

-نشسته بود داشت با عکسای اون عوضی ورق بازی میکرد. اون خیلی کار درستی میکنه که

ازش جانبداری

می کنید؟

دکتر دست از دهن برداشت و گفت:

-جلو چشم دوست جنابعالی که سیاوشو بغل نکرده بود. می داشتی دو روز دیگه با اون کاغذ

پاره ها دلخوش

باشه تا ببینیم من بعد آقای دکتر چه گلی به سرمون می زنه... البته اگه گل

نشه و بریزم به سرم.

خانوم صدرا گفت:

-خدا نکنه پدرام... این حرفا چیه؟

دکتر حرفی که در دلش بود را بروز نداد. همسرش را به حد کافی آشفته می دید. اما مطمئن

بود رها فکری در

سرش دارد چون از وقتی پای نریمان باز شد به او هم نگاه نمی کرد.

هنوز درصدد بود با یک اشاره رها آن خیمه شب بازی مسخره را بهم بزند.

پرهام خواست جوابی بدهد که مادرش گفت:

-ادامه نده پرهام... خواهش میکنم ادامه نده... سرم اندازه کوه شده. دیگه کسی درد از دل بر

نمیداره. همه

داریم فقط زخم می زنیم. ادب واحترام که کلا رفته. هرکی هرچی دلش

548

میخواه میگه.

بخدا آگه می دونستم رها بعد از طلاق میخواد چنین رویه ای رو پیش بگیره غلط می کردم
تهدیدش کنم و تو
منگه بذارمش.

دکتر نگاهی پرستفهام به همسرش انداخت و منتظر توضیحات او ماند.
وقتی زن به پرهام نگاه کرد متوجه شد اتفاقاتی افتاده که به قبل از متارکه رها مربوط می شود.
جو آن شب خانه اینقدر سنگین و بهم ریخته بود که اعصابی نمانده بود. اما دکتر طاقت نیاورد و
پرسید:

-قضیه چیه؟ من نامحرمم؟

جوابی دریافت نکرده بود که صدای زنگ آیفون برخاست.
رهام از جا بلند شد و به سمت آیفون رفت. هنگامیکه برگشت حال عجیبی داشت. نگاهش رنگی
خاص گرفته

بود. طوری که دکتر سؤالش را فراموش کرد و پرسید:

-چیه بابا؟ کی بود؟ چرا این شکلی شدی؟

رهام مستأصل ماند چه بگوید. اصلا چرا در را باز کرده است. هیچ کلمه ای روی زبانش نمی
نشست تا جمله

ای کوتاه کند و تحویل دیگران دهد.

بین..... بهت و گیجی او در ورودی متعاقب تک ضربه ای باز شد و مردی داخل
آمد.

نگاهها روی آن مسیر خشک شد. هیچ کدامشان باور نداشتند آنگه بدو ورودی ایستاده
، "سیاوش" است.....

تنها چیزی که صدایش در سالن بلند نفس می کشید، پانل ساعت بود.

تمام سرها یک طرف بود و امتدادش روی سیاوش.

"سلام" آرامی که سیاوش گفت باعث افتادن پلکها شد. اما هنوز مانند انسانهای گنگ به او نگاه
می کردند.

شاید علت آن سکوت نگاه و صدای سیاوش بود.

دکتر یک لحظه نتوانست او را با پسری که برای آخرین بار شب تولد رها دید مقایسه کند.
زمین تا آسمان متفاوت شده بود.

آدم حض میبرد نگاهش کند.
 با تمام خطاهایش قرص ایستاده بود و...
 افکار ذهنی دکتر با صدای پرهام شکست.
 مقابل سیاوش ایستاده بود و حرف می زد. اصلا متوجه نشد که او کی خودش را به سیاوش رساند....

-پارسال دوست امسال آشنا داماد نمونه.
 داداشت می گفت مردی! سفر به سرزمین ارواح خوش گذشت؟ گمونم با اونام تله پاتی داشتی که برگشتی...
 549
 سیاوش فقط نگاهش کرد. کلامی سخن نگفت.
 آن پسر مغرور که باهرنگاه و مژه هم زدن، او را به باد استهزا می گرفت اکنون فقط نگاهش می کرد.
 چه تفاوت فاحشی داشت نگاهش با سیاوش سال پیش. اما نخواست این تفاوت را احساس کند...
 -باد به گوشت نرسونداین طرفا آفتابی نشی؟
 سیاوش اصلا حوصله او را نداشت. از خودش هم خسته بود چه رسد به شنیدن حرفهای کنایه وار او.
 مقابل پرهام فقط سکوت کرد تا از او بگذرد وبا دکتر صحبت کند.
 راهش را که از، کنار پرهام کج کرد، پرهام محکم سرشانه اش زد و بالحنی طلبکارانه گفت؛
 -اون برادر محترم بهت سفارش نکرد بیایی اینجا خونت پای خودته؟
 سیاوش باز هم در سکوت به چشمان سرکش پرهام زل زد.
 نگاهشان که مستقیم درهم قفل شد مطمئن بود اگه پرهام خود را زیر پوست ادب و نزاکت پنهان نمی کرد لات خوبی میشد.
 شبهی از نیشخند روی لبش نشست که مضاف با آن نگاه ثابت، پرهام را از کنترل خارج کرد.
 هیچ گاه تاب دیدن نگاه سیاوش را نداشت. احساس میکرد در آرامش و سکوت نیز با حالت نگاهش به او حمله می کند.
 باحرص ضربه ای به چشمان سیاوش زد و گفت:

-مرده شور این چشمای هرزتو بیرن که ما رو خونه خراب کردی. پس چرا لال شدی ؟
 سیاوش با دودست چشمانش را ماساژ داد تا کمی از سوزشش کم شد.
 پرهام کاملا به تخم چشمانش کوبید.
 برای بار دوم که دست بلند کرد ،دکتر دست پرهام را روی هوا گرفت و گفت:
 -تا بیشتر از این آتیش به زندگیمون ننداختی برو بیرون.
 سیاوش نگاه سرخش را به دکتر دوخت و با لحنی متفاوت که او می شناخت گفت:
 -باشه ،میرم. رها رو بدید همین حالا میرم.
 پرهام با شنیدن آن جمله بی محابا به سمتش یورش برد اما محکم در دستان پدر محاصره شد.
 مشغول آرام کردن او بود که میان بختش رهام ازپشت سر ضربه ای به کمر سیاوش زد. پشت
 آن ضرباتی متد
 به سیاوش وارد کرد و با عصبانیت خروشید:
 -خجالت نمی کشی اسم رها رو میاری؟ مگه رهایی باقی گذاشتی تا با خودت ببری ؟ اومدی
 باقی مونده
 وجودشم بسوزونی ؟
 550
 دکتر اصلا انتظار چنین عکس العملی از رهام نداشت. او مانند آتشفشان خاموشی بود که به
 یکباره فوران کرد
 درون خود ریخت و ناگهان شعله کشید.
 با حالی نزار به او نگاه کرد و دستانش برای جدا کردن او از سیاوش از دور پرهام کنار رفت.
 هنوز به آنها نرسیده بود که پرهام زودتر خود را به سیاوش رساند.
 دو برادر مانند پلنگی زخمی به سمت سیاوش یورش برده و تلاش دکتر و همسرش برای جدا
 کردن آنها از
 یکدیگر فایده ای نداشت.
 دکتر احساس کرد سیاوش تعدا میان آنها ایستاده تا آن دو خشمشان را خالی کنند. چون هیچ
 واکنشی از خود
 نشان نمی داد.
 یکدفعه رهام و پرهام را با حرکتی غافلگیر کننده به سمتی پرتاب کرد و میان بهت آنها مقابل
 دکتر ایستاد.

نگاهش که در چشم دکتر قفل شد گوشه پلکش پرید. همیشه عاشق آن مرد نجیب و دانا بود.
در نگاهش

چیزی می دید که تا قبل از دیدار او در نگاه کسی یافت نکرده بود.
بی تفاوت به زخم لبش و خونی که داشت بویش حالش را دگرگون میکرد با لحنی تب دار گفت:
-اومدم زنمو ببرم آقای دکتر. جناب صدرا که ملت مثل یک ارتش بهتون احترام می دارن. شمام
منو نمی

فهمی ؟ اگه قرار باشه مثل مردم عامی باهام برخورد کنید یا مانند پدرم قصد
خفه کردنمو داشته باشید چه فرقی بینتون هست ؟

دکتر محو جذب و کلام پر قدرت او شد. اعتماد به نفس در جملاتش موج می زد.
با او پیش از ازدواجشان و در بیمارستان خصوصی حرف زده بود.
اما چه تفاوت فاحشی با آن روز کرده بود.

انگار آن موقع تمام حرفهایش از سردل بود که دلش شور میزد اما کلام کنونیش دل دکتر را
نمی لرزاند.

مانند آقای شمس عصبانیت بر حسش غلبه کرد و گفت:

-اشتباه تو اینقدر جبران ناپذیره که راهی نداشتی.

-یعنی باید به خاطر هر راه خطایی تا آخر عمر تاوان پس داد و عذاب کشید ؟ این دستور خدا و
پیغمبر تونه یا

منفعت خودتون ؟ بی حوصلگیتون که نمی خواهید فرصت بدید ؟

-توجیه نکن سیاوش. با هزار اما واگر یا دستکاری کردن احساس امثال من نخواه روی اشتباهت
سرپوش

بذاری.

-نه... من صددرصد مقصرم اما فرصت میخوام برای جبرانم.

551

اعتراف محکم سیاوش خلع سلاحش کرد اما در پاسخ گفت:

-مگه راحت دخترمو بهت ندادم ؟ وقتی از این در می بردیش مگه بهت نگفتم بهت اعتماد کردم
که رها رو

دستت سپردم ؟ توجواب اطمینانمو چطور دادی که الان فرصت می خواهی ؟

سیاوش با تمنا گفت:

-من همه چیزو جبران میکنم دکتر. بهم اعتماد کنید. این آدمی که الان مقابلتون ایستاده به عشق رها خودشو از نو ساخته.

دل دکتر تکان خورد و خواست دستش را به عنوان راهنما به سمت اتاق رها بکشد و بگوید: " برو...اون از تو مشتاقتره"

این کار را کرد. دستش به نشان راهنما سمت اتاق رها بلند شد اما گفت:

-آگه ببینیش خودتم نمی شناسیش.

تا رها متوجه حضورت نشده و بیشتر خونه خرابم نکردی برو. ازت تمنا میکنم از همین راه برگرد و فکر کن اصلا ما رو نمی شناسی.

-چرا هراس دارید رها منو ببینه ؟ چون مطمئنید این اتفاق بیفته یه لحظه هم اینجا نمی مونه و برنامه هاتون بهم میخوره دکتر... اینطور نیست ؟

سیاوش حقیقت محض را مانند سیلی به گوشش زد.

پلکش از کلام محکم و معنادار او بهم خورد. چه قدرتی در جمله اش داشت. گویا مثل عقابی تیزحتی از فاصله بعید پرهایش روی جفتش باز بود.

از سیاوش و مدل رفتارش حض می برد.

حرفی نگفته بود که خانوم صدرا میان گریه گفت:

-حال بچم خوب نیست. ازت خواهش میکنم برو. سیاوش عاجزانه نالید:

-چرا دارید بیرونم میکنید ؟ چرا ازمن براش یه مرده ساختید ؟ باور کنید من جبران میکنم. تمام خطاها مو فقط یه فرصت میخوام چون اینبار با پای خودم اومدم.

دکتر بند آخر جمله سیاوش را درک نکرد. اخم آلود پرسید:

-مگه دفعه اول کسی وادارت کرده بود بیایی ؟

نفس در سینه خانوم صدرا پیچید. می ترسید سیاوش پرده از تمام واقعیت بردارد و علاوه بر
استرسهای آن شب

، غمی دیگر بر دل همسرش بنشیند.

552

آنچه خودش کشید کافی بود. نمی خواست آن بدحالی تلخ را او نیز تجربه کند. خواست رشته
کلام را دست

گیرد و طوری رفع و رجوع کند که سیاوش پیش دستی کرد و گفت:

– واسه من همه چی بازی بود. به خودم تلقین کردم رها دوستم دارم. وقتی خیلی طنز آلود بهش
پیشنهاد ازدواج

دادم و اونم در کمال ناباوری من پذیرفت ، به سرم زد با توسل به این راه
از خونه پدرم خلاص بشم.

فکر میکردم خیلی زود ازم خسته میشه وبرمی گرده سمت شما. منم دیگه مجبور نیستم با اون
شرایط برگردم

خونه پدرم. اما رها عشقش واقعی بود. با سماجت روی محبتش اون بود که
منو فراری داد.

داشتم با وجودش جون تازه می گرفتم. میخواستم زندگیمو بسازم که نشد... اشتباه پشت اشتباه
و حماقت همه

چیو تو یه مسیر دیگه انداخت. اما به همون خدایی که می پرستید

پشیمونم. بهم ثابت شد بدون رها نمی تونم نفس بکشم. برگشتم تا بخاطرش با همه عالم
بجنگم همون طور

که اون تو ثانیه به ثانیه هاش بخاطر من جنگید....

سکوت که کرد خانوم صدرا دردل سپاسگذارش شد که موضوع را با مردانگی جمع کرد و
آبروی دخترش را

مقابل پدر و برادرانش خرید.

دلش به او گرم شد!

دکتر چون همسرش دلگرم شد و لب زد تا فرصتی تازه به او دهد. چون می دانست رها همچون
گذشته و شاید

بیشتر او را چون بت می پرستد.

سیاوش حرف دل دکتر و همسرش را از نگاهشان خواند. نیازی به گفتن نبود. چون زن و شوهر نگاه خاصی

به هم انداخته و به سمت سیاوش برگشتند.

سیاوش از آن نگاه جان گرفت و سمت پله ها رفت.

اولین گام را که برداشت نفسش طغیان کرد. گویا قرار است برای بار اول به دیدار معشوقش برود.

دومین قدم را که برداشت مغزش داغ کرد.

از خود پرسید چه بر سرش آمده که با وجود آن همه سرو صدا قدم از اتاق بیرون نگذاشته است. سومین قدمش بلندتر بود برای رسیدن زودتر و تسکین دل بیقرارش اما پرهام مقابل آن قدمش سد شد....

553

با کف دست به سینه سیاوش کوبید و بالحنی پر استهزا گفت:

«قصه قشنگی بود. اشکمونو در آورد. راه خروجی رو عوضی گرفتی.»

سیاوش اخمهایش را در هم کشید. ضربه دست پرهام را به خودش برگرداند و گفت:

«زور زیاد تو بازوهات قلمبه شده برو دروازه دولاب. اونجا لاتا رو ارزون نمی خرن.»

حرف سیاوش برایش خیلی گران تمام شد. علی الخصوص وقتی به راهش ادامه داد.

به حالت دو مقابلش ایستاد و با دو کف دست محکم به سینه سیاوش کوبید.

ضربه اش تعادل سیاوش را بهم زد و روی پله معلق شد اما خودش را به وسیله نرده ها حفظ کرد. تا برگشت

ضربه ای با مشت نثار صورت پرهام کرد و گفت:

«بخاطر همه حیوون بازیات... شنیدم خیلی رها رو تو منگنه گذاشتی.»

پرهام از عمل سیاوش و جمله اش شوکه شد.

سیاوش جمله بعدیش را سر او آوار کرد:

«اگه دوس داشتن به معنی زجر کشیدن، حبس کرنه، به معنی تعلق نداشتن به خودته و بخاطر

دیگران زندگی

کردنه، نمی خوام هیچ وقت دوس داشته باشم. لعنت به این محبت

پوشالی..... تو خواهرتو این مدلی دوس داشتی.»

دکتر لبخند نرمی روی لب نشانده. امیدوار بود پرهام کوتاه بیاید و عقب نشینی کند.

اما پرهام حرص شنیدن حرفهایی مشابه آن را نیز بر سر سیاوش خالی کرد.
ضربه محکمی به سیاوش کوبید و فریاد کشید:

خفه _____ شو لجن... تو چه میفهمی دوست داشتن چیه.

دکتر به سمت آنها دوید تا سیاوش از پشت سر به شومینه نخورد.

اما سیاوش محکمتر از ضربه های پرت و پلای پرهام بود.

ضربه اش را که به خودش برگرداند، رهام برای حمایت از پرهام دخالت کرد و بار دیگر سروصدا بپا شد.

اینبار هیاهو شد. چون سیاوش مانند قبل مقابلشان کوتاه نیامد و آندو حریفش نبودند.

سرو صداهای اینبار به حدی بلند بود که انعکاسش از داخل هندفری وارد سیستم شنوایی رها شد. گوشی را از

روی گوشه‌هایش برداشت تا بفهمد آنچه به مغزش می رسد واقعا صدای سیاوش است ؟

554

گوش که تیز کرد به یکباره از جا پرید و بیرون دوید.

از بالای پله ها نگاهی وسط سالن انداخت.

همانی را دید که مقابل پاساژ دیده بود.

دستش را روی قلبش گذاشت. نفسش بالاامد. اما نه تماما.

سیاوش مانند کیسه بوکسی بین دست برادرهایش در حال له شدن بود.
نفسش گرفت.

نمی دانست چرا چشمهایش را گرفته.

نمی دانست پرهام تمام حرصش را سر چشمهای او خالی کرده و همه جا را تار می بیند.

می دانست او عاشق آن سیاهی مطلق است.

با آن حال مدام سوی پله ها هجوم می آورد و برادرانش مانع می شدند. تلاش پدرش هم برای ممانعت از آنها

هیچ فایده ای نداشت.

دخترک با هراس مشت به سینه خود کوبید تا نفسش آزاد شود و سیاوش را بنام بخواند.

چندین بار هم او را بنام خواند اما میان آن سروصدا، صدای کم جانش به گوش کسی نمی رسید.

بی طاقت از پله ها پایین دوید. نزدیک بود میان راه سقوط کند.

برای یک لحظه که چشمش به صورت خون آلود و چشمان سرخش افتاد، دنیا مقابل نگاهش تار شد. سرش

گیج رفت و بقیه پله ها را ندید.

تنها کسی که متوجه رها روی پله ها شد سیاوش بود.

پشت پرده تار نگاهش او را حس کرد. دختری که از شدت ضعف و ناتوانی قدش بلندتر نشان میداد و لباس به

تنش می رقصید.

صدای ظریف جیغش در حال سقوط همه را متوجه کرد. اما سیاوش اجازه نداد نقطه ای از بدنش به زمین برسد

میان راه او را گرفت و به تمام سروصداها پایان داد.

ضربان قلبشان رو به افق گذاشت. هیچ یک دیگری وتن تب دارش را باور نداشت. دست

سیاوش برای عقب

راندن موهای پریشان دخترک روی صورتش نشست و دستهای رها همراه

گریه برای پاک کردن خونهای روی صورت سیاوش.

555

سیاوش صورت زار رها را به سینه فشرد تا نگاه بارانی اش قلبش را بیش از آن له نکند. برای ادامه حیات و

نفس دادن به معشوقش به ضربات نامنظم دلش نیاز داشت.

تف به ذات شیطان! لعنت به سیاهی حسرت! طوقی که بنی آدم از حسادت به قلب می کشید

ونامش را غرور

می گذاشت.

غرور آن جا قشنگ بود که شکست و شد عشق اما پرهام با غرور کاذبش زیر عشق سیاوش زد.

رها را از آغوش سیاوش بیرون کشید. او را به سوی مادرش پرت کرد و خروشید:

-اینو ببر خفه ش کن مامان.

سیاوش با ته ارنجش به پهلوی پرهام کوبید تا تلافی پرت کردن رها را کرده باشه.

دخترک میان دستهای مادر بیقرارتر شده بود و پرهام برای خفه کردن او سیاوش را به سوی در

خروجی هل

داد.

اما ممکن نبود او کوتاه بیاید.

هجوم پشت هجوم.

زخم پشت زخم.

صدای جیغ رها بدترین زخمه ای بود که به دلش میخورد.

همه توانش را به کار گرفت و از مرز بین دو برادر گذشت.

پرهام صندلی کنار این را برداشت و با آخرین قدرت پشت سیاوش فرو آورد.

ضربه مهلک و کاری بود.

پایش روی پارکتها سر خورد و با پیشانی لبه سنگ شومینه افتاد.

پرده ای مه روی مغزش کشیده شد و برای لحظه ای خود را چون نواری کشیده شده به سمت

آسمان دید که

بالا رفت.

صداهایی ممتد در گوشش پیچید.

رفت و برگشت تپش قلبش.

دستهایی که سینه اش را برای احیا حرکت میداد.

صدای گریه آرامی که جگرش را می خراشید.

"اکسیژن بیار... نفس نداره..."

ته مانده نفسش صدای خفه ای بود که خودش آنرا حس می کرد.

هیییی غلیظی از ته دلش بیرون زد.

556

پلکهای نیمه بازش دختری را دید که سرش را به آغوش گرفته بود.

همان برای نفس کشیدن و احیای دوباره اش کافی بود.

هجوم تکه های خون به حلقش را احساس کرد.

انگار قلبش برای صدای سوزناک رها کنده شد و بیرون پاشید.

صدای وحشت زده دکتر در گوشش پیچید و دیگر هیچ.....

خیالش تقریباً راحت شد. از اورژانس بیرون نیامده بود که تلفنش زنگ خورد...

- الو ،،،

خانوم صدرا اجازه نداد دکتر دومین کلمه را بگوید...

-بیا خونه پدرام...پرهام داره رها رو میکشه. من حریفش نمیشم.
 -رهام کجاست پس ؟
 -اونم مثل من. اصلا انگار این پسره دیوونه شده.
 -دکتر با اشاره سروش را سمت خود کشید و خطاب به همسرش گفت:
 -الان میام...
 -سیاوش چطوره ؟
 -بد نیس... یکی دو روزی باید بستری بشه...
 تماس که قطع شد سروش مقابلش ایستاده بود...
 -من باید برم سروش جان. حواست بهش باشه. نباید از تخت بیاد پایین تا فردا. یه کم طحالش
 آسیب دیده.
 سروش سرش را به نشانه تایید تکان داد:
 -ممنونم عمو... لطف کردید.
 دکتر نمی دانست چه کلماتی سرهم کند همینطور سروش. هردو نگاه از هم می دزدیدند.
 شرایط بدی بود. همه به نوعی سردر گریبان بودند.
 هنگام رفتن سرشانه سروش زد وگفت:
 با اجازه! خونه بهم نیاره والا میموندم بهوش بیاد.
 -تا همین جام زحمت کشیدید عمو. شرمنده کردید.
 دکتر حین رفتن گفت:
 557
 -خدا عاقبتمونو بخیر کنه...
 صدای آمین گفتن سروش جلوتر از دکتر رفت.
 سوار اتومبیلش شد و حرکت کرد.
 تمام صحنه های آن شب مثل نواری ضبط شده از حافظه اش گذشت.
 ته تمام جنجالها، سیاوش مثل ماه در آسمان نگاهش درخشید.
 حتی قدم برداشتنش نسبت به سال قبل متفاوت شده و در ذهن دکتر جولان میداد.
 اینقدر پر قدرت و باجذبه حرف میزد انگار سالها مدافع حقوق بشر بوده است.
 افسوس خورد چرا چنین جوانی خود را راکد گذاشته وبه بیراهه زده است.
 وارد خانه که شد اندک سروصدایی از طبقه فوقانی به گوشش می رسید.

باشتاب بالا رفت.

خانواده اش جز رها در راهرو ایستاده و باهم مشاجره می کردند.

صدای ضجه زدن رها نیز از داخل اتاق سوهان بر مغزش می کشید....

چه خبره؟ نمی خواهید تموم کنید این معرکه رو؟

پرهام رو به پدرش کرد و خروشید؛

-تا امروز صداش در نمی اومد اونوقت حالا ببینید چطور صدای گریه اش دراومده. پس از عمدا

با ماها حرف

نمی زنه... تمام این مدتو بهمون لج کرده.

دکتر گفت:

-من بهت نگفتم اینقدر تحت فشارش نذار.

-باشه، می داشتید آزاد باشه تا الان پاشه دنبال اون احمق بره.

-برو خدا رو شکر کن بدنش مقاوم بود و خطر جدی تهدیدش نمی کنه والا کارت زار بود

آقازاده. الان میتونه

راحت ازت شاکی بشه.

-خب شما یادش بدید بره شکایتم بکنه.

دکتر اخم کرد و عصبانیت گفت:

-چرامن هرچی میگم مدل دلخواه خودت برداشت میکنی؟

-چون شما دارید پشت اون شارلاتانو میکنید.

-من پشتیبانی نمی کنم پرهام. دارم تو رو توجیه میکنم.

558

-کدوم توجیه؟ اگه راست میگید تا اومد تو خونه پرتش می کردید بیرون.

-متاسفم که عقلت همین قدر میرسه پرهام.

-من از شما این توقعو نداشتم بیاستید اون بره بالا سراغ رها.

-آخه بچه جون وقتی یه گره رو میشه با دست باز کرد چرا به دندون گرفتگی؟

-کدوم گره بابا؟ پس فردا رها داره زن نریمان میشه اونوقت شما ایستادید نگاه کردید بره

اتاق رها.

دکتر جوابی نداده بود که صدای گریه رها اوج گرفت.

پرهام اشاره ای به در اتاق رها کرد و گفت:

-بفرمائید... تحویل بگیرید. رفت اون تو در قفل کرد و مدام داره آبغوره میگیره والا....

باقی جمله اش را با نگاه پدر خورد.

دکتر سمت اتاق رفت و ضربه ای به در زد....

-باز کن درو رها... میخوام صحبت کنم.

صدای گریه رها بلندتر و تلختر شد اما در را باز نکرد.

دکتر چندین مرتبه دیگر او را بنام خواند و درخواستش را تکرار کرد. اما بی فایده بود.

رو به همسرش کرد و گفت:

-برو کلید یدکو بیار.

خانوم صدرا پس از دقایقی برگشت و گفت:

-نیست پدرام. اون دفعه هم که درو قفل کرده بود رفتم سراغش نبود. گمونم خودش برداشته.

پرهام حرصش گرفت و پایین رفت. طولی نکشید با جعبه ابزار برگشت و به جان قفل در افتاد.

به محض باز شدن در، رها نگاه خشمگینی به او انداخت و پشتش را به پرهام کرد.

دکتر شانه پرهام را گرفت داخل نرود اما او از مرز دستهای پدر رد شد.

دخترک را سمت خود چرخاند و گفت:

-بخاطر اون نانجیب خودتو داری میکشی که چی؟ مگه نسبتی با تو داره؟

رها دستهای پرهام را پس زد و او محکمتر از قبل بازوهایش را گرفت. اینبار عصبی تر از قبل

گفت:

-این جنگولک بازیا رو تموم کن دختره موزی. تو یک ساله همه ما رو گذاشتی سرکار. اما پس

فردا دیگه همه

چی تمومه. وقتی رفتی سر زندگی اصلیت تمام این ادا اطوارا یادت میره.

رها با حالاتی عصبی خودش را از دستهای پرهام بیرون کشید. وقتی دید او رهایش نمیکند با

حالاتی عصبی

شروع به جیغ زدن کرد.

559

حالاتش طوری بود که پدر و مادر هم نتوانستند آرامش کنند.

دخترک اینقدر بی تاب بیقرار بود که هیچ صدایی آرامش نمی کرد.

دکتر نگاهی به همسرش انداخت و گفت:

-برو یه مسکن بیار.

پرهام جای مادر را گرفت و با مسکنی تزریقی برگشت.
 دکتر با نگاهی به محلول دست پرهام گفت:
 همه اشو نزنیا. دوزش بالاس.
 پرهام برخلاف خواست پدر تمام محتویات سرنگ را به رها تزریق کرد.
 دکتر با لحنی پر درد گفت:
 - مگه میخواهی فیلو از پا بندازی بی انصاف. نگفتم همشو تزریق نکن.
 پرهام در حال پرت کردن سرنگ داخل سطل زباله گفت:
 - میخواهید برید اون نانجیبو بیارید وردلش تا صداش بخوابه. اصلا چه نیازی به آرامبخش ؟
 صدای ناله رها و جو متشنج آن شب دست آخر رفتار پرهام و حرفهایش دکتر را از کنترل خارج کرد.
 ناخودآگاه دستش بالا رفت و سیلی محکمی روی صورت پرهام نشاند.
 خانوم صدرا به بهانه آرام کردن رها او را در آغوش گرفت و در خلاف نگاه بقیه نشست تا شاهد نگاههای درد
 آلود نباشد.
 دکتر و پسرها نیز نگاه از هم می زدیدند.
 پس از گذر دقایقی دردناک، دکتر به آرامی گفت:
 - بخاطر همه اهانتها خودمو کنترل کردم. اگه یه نگاهی به سالی که پشت سر گذاشتی بندازی
 می فهمی
 چی از دستت کشیدم.
 پرهام سر به زیر انداخت و به سمت در رفت. دکتر ادامه داد:
 - برای من عزیزتر از خانوادم وجود نداره. ازت خواهش میکنم درمورد خواهرت دیگه اینطوری
 صحبت نکن.
 به حد کافی جفا دیده و تو این یکسال کشیده. اینقدر بهت فشار آورده که خفه اش کردی ؟
 پرهام با سرعتی بیشتر از اتاق خارج شد.
 در آخرین نگاه به پدر بخوبی متوجه اشکهایش شد...
 دکتر بالای سر رها نشست. صدایش کاملا بند آمده و پلکهایش بهم میخورد.
 دارو کم کم اثرش را گذاشته. بود اما نه کاملا.

او را از آغوش همسرش جدا کرد و مانند ایام کودکی اش در تخت خواباند.
دلش برای آن ایام تنگ شد و گونه بی رنگ دخترک را بوسید.
آهی از ته دل کشید و در حال نوازش کردن موهایش به نرمی گفت:
چه زود گذشت کودکیها... کاش همیشه همون عروسک طنابز بابا میموندتا هیچ خریداری
پیدا نکنی
میموندم خودم و خودت و مامانت تنها... تو دنیای ما می شدی و باهات تا عرش
سیر می کردیم.
هیئات که نه تو عروسکی نه دلت همیشه برای ما دست نخورده میموند.
قطره اشکی از کنار چشم رها چکید که نشان داد حرفهای پدر را متوجه شده است.
وقتی دست پدر را با سر انگشتان لرزانش نوازش داد، دکتر خم شد و کنار گوشش گفت:
- آدم که عاشق شد گرما نمیفهمد، آدم که عاشق شد من من نمیفهمد، طوفان نمیفهمد، سرما
نمیفهمد،
چیزی نمیفهمد، اصلا نمیفهمد...
میان تخت نشست و سوزن سرمش را کشید. آنرا با حرص به کناری انداخت و پاهایش را ز روی
تخت آویزان
کرد.
همان لحظه پرستاری وارد شد. بادیدن سیاوش پرسید:
- چکار میکنی آقا؟ چرا سرمتو کشیدی؟ شما نباید حرکت کنید.
کجا میخواهید برید؟
سیاوش به تندی جواب داد:
- میخوام برم قبرستون. میخواهی با سرمت دنبالم بیایی؟
لحن تند و عصبی سیاوش پرستار را ترساند و بیرون رفت. طولی نکشید که همراه چند پرستار
دیگر به اتاق
ریختند.
زن جوانی در رأس ایستاده و به نرمی گفت؛
- طبق دستور پزشک معالجتون باید چند روز بستری باشید و امروز اصلا از تخت پایین نیایید.
سیاوش بالحنی جدی گفت:

-میخواهید چند سال بمونم. چگونه ؟

پرستار حالت جدی تری به چهره اش داد:

561

-همون گفته دکتر کفایت میکنه. حالا دراز بکشید سرمتونو وصل کنم.

سیاوش بی توجه به حرفهای پرستار کار خودش را کرد.

پایش را که زمین گذاشت تمام تنش تیر کشید. درقسمتی از جداره شکمش نیز احساس سوزش

کرد اما اهمیتی

نداد و به سمت کمد لباسهایش رفت.

سرپرستار که متوجه شد حریف او نیست به یکی از همراهانش گفت:

-به حراست اطلاع بدید. با دکتر صدرا هم تماس بگیرید بگید بیمار سفارشیشون با ما راه نیاد.

سروش با دردست داشتن نایلونی آرمیوه وارد شد. از تجمع پرستارها متوجه شد سیاوش قشقرق

راه انداخته. چون

سیاوش به محض دیدن او طلبکارانه گفت:

-یه دفعه کارخونه کمپوت سازی رو می آوردی. چن سال میخواهی منو اینجا نگه داری ؟

پیش از آنکه سروش پاسخی دهد، سرپرستار توضیحات اساسی از زبان دکتر معالج را گفت و

همراه پرستاران

خارج شد.

سروش سیاوش را سمت تخت برگرداند اما حریفش نشد او را بخواباند. ناچاراً روی مبلی مقابل

خود نشاند و

گفت:

-عمو دیشبم بهم گفت باید دوسه روزی بستری باشی سیاوش جان. حالت خوب نیست.

سیاوش دستهایش را به ضرب از دست سروش بیرون کشید و گفت:

-حال رها خیلی خرابتره. باور نمی کردم حرفهای شما درست باشه. باید برم بیمارمش. داره اونجا

می میره.

سروش به نرمی گفت:

-ندیدی چی به روزت آوردن سیا ؟ باز میخواهی بری اونجا ؟

-من باین چیزا نمی میرم. باید برم خانوم کوچولوی قشنگمو ازشون پس بگیرم. تو نبودی ببینی

چطور بیقراری

میکرد. تمام خونه با صداش می لرزید..

جمله اش را قطع کرد. سرش را به طرفین تاب داد و با سوز عجیبی ادامه داد:

-من باید روزی هزار بار بمیرم و هر تیکه از بدنم تو یه شهر بسوزونن. حقم مردن به همین آسونی نیست.

این را گفت و از جا برخاست. درد را زیر پوست تنش کشید و علی رغم حرفهای سروش آماده شد.

برگه رضایت نامه را امضا کرد و از بیمارستان بیرون رفت. سروش پرسید:

-حالا کجا داری میری؟

سیاوش گفت:

-همون جایی که باید.

562

مقصود سیاوش را فهمید. وگفت:

-دست بکش از این آشوب سیاوش. رفتن دوباره تو هیچ دردی رو دوا نمی کنه.

سیاوش بانزجار گفت:

-میخواهی فردا شب باهم بریم عروسیش. خوبه اینجوری؟

مقابل سیاوش ایستاد و گفت:

-بیا بریم خونه ما. مهندس رو می اندازیم وسط بره بابرادرش صحبت کنه. اونا جفتشون آدمهای

دنیا دیده و

منطقی هستن. تو الان بری اونجا باز شر به پا میشه.

سیاوش مصرانه گفت:

-نمی خوام خودمو پشت کسی قائم کنم. اشتباه کردم سراغ حاجی رفتم. هیچکس مسوول کارای

من نیست تا

تحقیر بشه. خودم باید تمومش کنم....

-چیو تموم کنی سیاوش؟ چرا گوش نمیدی به حرف؟

سیاوش باغضب گفت:

-من زمو از اون خونه میارم بیرون. حالا ببین. اونوقت میفهمن تحت هیچ شرایطی نمی تونن

مانع من باشن

.علی الخصوص اون پرهام عوضی.

-حالا لجت به پرهام گرفته ؟

-نه ،،، دارم میرم قدردانی.

از مقابل سروش رد شد. مرد جوان خود را کنارش کشید و در حال رفتن گفت:

-بیا بریم پایین با ماشین بریم.

سیاوش گفت:

-لازم نکرده دنبالم بیایی تا حرصمو بخوری. خودم بدمم چکار کنم.

از در اصلی بیمارستان خارج شد و بی توجه به سروش داخل اولین تاکسی نشست.

سروش با حالت دو سمت پارکینگ برگشت و پس از بیرون کشیدن اتومبیلش با بالاترین

سرعت سمت منزل

دکتر حرکت کرد....

پیش از آنکه سیاوش برای چندمین بار دست روی زنگ بگذارد، دستش را گرفت و سمت خود

کشید....

-بخدا این راه چاره نیست سیاوش. بیا بریم تا پلیسو نکشوند اینجا. همین مونده به جرم

مزاحمت باز داشتت

کنن.

سیاوش گفت:

563

-چه بهتر ،،، ازشون شکایت میکنم.

سروش گفت:

-که بدتر بشه ؟

-نخیر... بنده عارض میشم تو غیاب من زرمو ازما جدا کردن.

-اونوقت نمی پرسن علت غیبتت چی بوده ؟

سیاوش با حرص گفت:

-آب تو آسیاب اونا نریز سروش.

سروش به آرامی گفت:

-ممکنه به حرفت گوش بدن... ممکنه سیاوش اما بیشتر اختلاف می افته.

-به درک... من به هیچی جز داشتن رها فکر نمی کنم.

-خب بذار از راهش وارد بشیم برادر من.

-کدوم راه ؟

-بیا بریم پدر تبسمو بفرستم جلو... لجبازی نکن سیاوش... بخدا اینطوری به هیچ جا نمی رسی
اونو دو تا مرد

عاقلم. تو بری داخل باز پسرای دکتر مداخله میکنن و هیچی به هیچی.

سیاوش دیگه حرفی نزد. نگاهی به ساختمان انداخت و عقب عقب از آنجا فاصله گرفت.
سروش فاصله ایجاد شده را برداشت. درحالیکه کنار سروش قدم بر میداشت گفت :

-کجا میری ؟

بی حوصله و کلافه گفت:

-جهنم... می خواهی بیایی ؟

-جون داداش.

-چرا دست از سرم بر نمی داری سروش. چرا مثل کنه چسبیدی به من ؟

-واسه اینکه نگرانتم. دوست دارم از خودراضی. چرا نمی فهمی ؟ چرا حالیت نیست وقتی قلب
یکی برات می

تپه یعنی چی ؟

مقابل سروش ایستاد. نگاهی عمیق به چشمان شعله کشیده اش انداخت و با حسرت گفت:

-چرا... میفهمم... اما حالا که من متوجه شدم هیچکس منو نمی فهمه. چرا سروش ؟ چرا حالا که

این غده

لعنتی سرباز کرده کسی بهم گوش نمی کنه ؟ یعنی بخاطرش باید عشقمو

564

از دست بدم و حسرتشو بخورم ؟

سروش درحال بازی با سوئیچ درون دستش گفت:

-کم تحمل شدی سیا... همیشه عجول و کم طاقت بودی... یخرده صبر کن عزیز من... مهلت بده

...

-من فرصتی ندارم سروش. همه رو سوروندم. اگه با چنگ و دندان از خودم دفاع نکنم می

کشتم بالا... می

دونی کجا ؟ جایی که روزی هزار بار بمیرم... هزار بار... آخه معلق موندن

تاکی ؟ چرا هرکاری میکنم میشه بن بست ؟

حرفهای سیاوش آتشش زد اما گفت:

- چون مسیرو خلاف میری سیاوش.

همان جمله برایش کافی بود.

ضربه آرامی سرشانه سروش زد و رفت.

سروش که دنبالش کشیده شد برای از سر باز کردن او گفت:

-دیگه خلاف نمیرم. برو... برو با پدرزنت مشورت کن اگه قبول کرد وساطت کنه بهم خبر بدم.

-اونوقت تو داری کجا میری؟ بعدش کجا پیدات کنم که خبر بدم؟ گوشی داری تو؟

-میرم پیش بچه ها... به هر کدومشون زنگ بزنی بهم میگن.

کجا؟

باشگاه.

-الان باشگاه بازه آخه؟

-پيله نشو سروش... یخرده ول می زنم تا باز شه.

سوئیچ را سمت سیاوش گرفت و گفت:

-باماشین برو... تو نباید راه بری بچه... چرا حالت نیست.

سیاوش با حرص گفت:

-حالیم بود تا حالا باید صد تا کفن پاره می کردم.

رفت و سروش را با دردی جانگاہ رها کرد.

نمی دانست آخر آن قصه تلخ تا کجا پیش می رود.

چه به روزگار سیاوش می آید؟

صدای خسته و پرهایی شکسته اش بند جایی می شود یا نه؟

565

آهی کشید و درون اتومبیل نشست.

باید با هر روشی که بلد بود پیش می رفت... باید کاری می کرد...

دلش سخت گرفته بود. به سرش زد دوباره برگردد اما حق با سروش بود. با کشمکش راه به

جایی نمی برد

باید خودش را به دکتر ثابت میکرد. تنها راه نجات او بود.

آن لحظه اما هیچ چیز آرامش نمی کرد. فکر به رها، صدای ممتد جیغهایش، بدن رنجور و

چشمهای معصومش

نگاهش با عکس بالای مزار درگیر شد.
 انگار خودش در آن قاب نشسته بود و لبخند می زد.
 لبخندی محو، دست به سینه، نگاهی آرام و عمیق که حتی به مرده اش می شد تکیه کرد.
 بی اختیار آنچه رها برایش خوانده بود را برای عمو زمزمه کرد...
 "چشمان تو کبریت بود. از نوع باخطرش،

آمد

جرقه زد

آتش شد

شعله کشید

سوزاند

سوزاند

سوزاند

خاکستر کرد

دنبال نسیم می گردد

تا دست باد بدهد

پیش از آنکه خاکستر کند بیا

بیا"...

بدنش شل شد و روی زمین نشست.

زمزمه کرد...

تا خاکسترمو باد نبرده یه کاری کن سیاوش.

یادمه سروش می گفت ورق زندگی من از زمانی بر می گرده که به سن شهادت تو برسم.

اون زمان گفتم خرافات. الانم بهش اعتقادی ندارم. چون تقدیرو خود آدمها رقم می زنن. پرنده

چون تو قفس

بال پریدن نداره میگه تقدیر

567

تصمیم گرفتم تقدیرمو از حالا به بعدم خودم رقم بزنم.

با یه فال خوب... با دعای تو که شبیه منی نه مثل من...
 تو مثل خودتی... اما خون تو، تو رگهای منه...

تو ردی به دل دشمن من میخوام دلمو از دشمن بگیرم...
 شکست دادن نفس سخته سیا...
 نفسی گرفت و افزود :- الان بیست و شش سالمه. بدون اینکه بیست و شش کار مثبت تو
 کارنام داشته باشم.
 میخوام به همین عدد قسم بخورم بیست و شش نذر ادا نکرده تو و بابامو ادا کنم... فقط
 خاکسترم نکن....
 نفهمید چگونه آن کلمات در ذهنش نشست و روی زبانش جاری شد. به خود که آمد هوا کاملا
 تاریک شده و او
 همچنان به عکس سیاوش چشم داشت.
 وقتی عزم رفتن کرد احساسی متفاوت داشت.
 انگار کسی از پشت سر به او لبخند می زد....
 هومن از روی میله بارفیکس پایین پرید و گفت:
 - دیدی سرکاری بود شهاب. پس کو سیاوش ؟
 شهاب گفت:
 - سروش اهل این حرفا نیست. خیلی هم جدی حرف زد و سفارش کرد هواشو داشته باشیم. می
 گفت اوضاع
 احوال روحی اش داغونه
 - پس چرا نیومد ؟ حداقل دو ساعت از وقتی که گفتم سروش زنگ زده می گذره.
 شهاب به فکر فرورفت. علیرضالحنی جدی گفت ؛
 - نکنه اون باتونهایی که زدن توسرش کار دسش داده و راه باشگاهو گم کرده.
 هرکدام از بچه ها لیچاری برایش گفته ودستی برایش پرت کردند.
 هومن حین رد شدن از کنارش لگدی هم به پهلوی علیرضا زد و گفت :- مسخره... فک کردم
 چی میخواد بگه. آخه کی از تو آدم درمیاره که من فک کردم هستی.
 علیرضا قروقمزه ای برایش آمد. هومن ادامه داد:
 - میگن بدونه ها خل و چل میشن راسته.
 علیرضا خندید. هومن مقابل شهاب نشست و پرسید:
 568
 - به _____ چی فک میکنی پروفوسور ؟

شهاب پرسید:

-هر وقت سیا دلش می گرفت چکار میکرد بچه ها؟

آرش گفت:

-اگه تابستون بود می نشست روی یه تاپ و خیره می شد به آسمون...اگرم زمستون بود یه

آتیش بزرگ درست

میکرد و زل میزد به آتیش.

شهاب لبخند کمرنگی زد:

-درسته! الانم هوا روبه سردی گذاشته. پاشیدتا همه وجودش رو خاکستر نکرده بریم سراغش....

علیرضا پرسید:

-مگه می دونی کجاست؟

شهاب گفت:

-سیا عادت داره میره تو پارک همیشگی. شاید الانم اونجا باشه. درهرحال تیریه تو تاریکی. هر

کی میاد بسم

الله.

هومن گفت:

-اگه ما از اینور رفتیم اون ازاینور اومد باشگاه چی؟

شهاب گفت:

-به داریوش سفارش میکنم فی الفور زنگ بزنه.

بچه ها موافقت کرده ودرچشم برهم زدنی برای بیرون رفتن از باشگاه آماده شدند.

سابقه نداشت یکسال او را ندیده باشند. آنها جمع تحت هر شرایطی باهم بودند. چه شادی چه غصه.

ورودی پارک را که رد کرده و کمی جلو رفتند متوجه آتشی در پارک شدند.

همان جای همیشگی ،،،روبروی استخری بزرگ!

تصمیم گرفتند یواشکی نزدیک شوند و کمی سربه سرش بگذرانند تا حال وهوایش عوض شود.

ازتیزی شاخه ای که پشت گردنش کشیده شد نگاه از آتش گرفت و به پشت سر برگشت.

همه بچه ها با سروصدا روی سرش ریختند و هرکدام به نوعی ابراز احساسات کردند. فقط

علیرضا با فاصله از

آنها ایستاده و چشم از سیاوش بر نمی داشت.

بچه ها که دورش روی زمین نشستند رو به علیرضا کرد و گفت:

می ترسی بیایی جلو بوی سربازی بگیری علی؟ نترس وا گیر نداره.

569

علیرضا مقابلش روی زانو افتاد و با صدایی مرتعش گفت:

باورم همیشه دوباره دارم می بینمت سیا. با اون باتونی که تو خوردی...

جمله اش را که قطع کرد سیاوش لبخند کجی زد و ادامه جمله علیرضا را کامل کرد:

فاتحه امو خوندی... نه؟

جمله سیاوش بغضش را شکست:

خدا روشکر که برگشتی... واقعا همه چیز بازی نیست. ما زندگی رو خیلی سرسری گرفته بودیم.

سیاوش به دل سرخ آتش زل زد و گفت:

اما من خیلی بازی خوردم. بازنده ترین آدم!

خدا رو شکر که از خطر جستی. دیگه تموم سیا.

سیاوش با بی حالی نگاهش کرد و زمزمه کرد:

چی تموم شد؟ عمرم؟ بی خیالی هام؟ بلند پروازیهام؟!!

شهاب دستی روی پای سیاوش زد و پرسید:

چته سیا؟ چرا اینقدر تلخ شدی؟

کی شیرین بودم؟

خیلی فرق کردی. می دونستی؟

سیاوش نگاهش کرد. شهاب ادامه داد:

وقتی حرف می زنی انگار یکی دیگه اس. اون سیاوش قبلو نمی بینم.

سیاوش به دل آتش زد و گفت:

داستان سیمرغ رو بلدی که...

شهاب سری به طرفین تکان داد. منفی یل مثبت بودن پاسخش معلوم نبود. سیاوش ادامه داد:

مثنوی مولوی... سی تا مرغ خودشونو تو آتیش سوزوندن تا بشه سیمرغ... یه پرنده که فقط

افسانه موند ازش

.کاذبه اما جاذبه اش هنوز مونده مثل عشق... اونا عاشق بودن که دل به

آتیش دادن. سوختن تا اسمشون زنده بمونه...

سپس توگویی با خودش زمزمه میکند ادامه داد:

- برای موندن باید سوخت. برای ثابت کردن باید بود. برای زندگی کردن باید متولد شد....

570

من هنوز متولد نشدم... نسوختم... باید می سوختم تا بفهمم زندگی چیه... برای داشتنش باید

جنگید... باید

عاشق می شدم تا معنی سوختنو بفهمم...

شهاب پرسید:

-چی میگی سیاوش؟

سیاوش ناخودآگاه دستش را زیر آتش فرو کرد. انگار اصلا در آن دنیا نبود. بچه ها هاج وواج

نگاهش میکردند

.جای او داشتند می سوختند.

دانه عرق درشتی روی صورتش نشست و رنگش عوض شد.

شهاب دستش را از داخل آتش بیرون کشید و به او تشر زد:

-چکار میکنی؟ دیوونه شدی؟

بین با دستت چکار کردی؟

سیاوش نگاهی به دست ملتهبش انداخت. جز جز میکرد. مثل جگرش اما هنوز سوز دلش بیشتر

بود.

زبان در دهان بچه ها روی هیچ کلمه ای نمی چرخید.

دیونه بازیهای سیاوش همیشه برایشان تازگی داشت اما حال آن شبش با آن چهره خسته و

چشمان تب دار

واقعا دیدنی بود. نمی دانستند چه در دلش می گذرد.

شهاب روبه علیرضا کرد و گفت:

-همین روبرو داروخانه هست. برو وسایل ضدعفونی و باند بگیر بیار.

علیرضا با حالت دو رفت. شهاب رو به سیاوشکرد و پرسید:

-چیه سیا؟ خیلی پکری؟ این زخمای روی صورتت چیه؟

سیاوش نگاهی به شهاب انداخت و گفت:

-بیخیال...

-تو این کلمه خیلی حرفه.

سیاوش آهی کشید که تلخیش همه را گرفت. شهاب ادامه داد:
 -پاشو بریم دور دور... بعد میریم یه قهوه خونه باحال... بعد میریم پیش کامی اینا بیلارد
 ...بعدش...

سیاوش میان کلامش آمد و گفت:

-حوصله ندارم.

-میخواهی همینجا بشینی این دفعه خودتو بندازی تو آتیش؟

-به آتیش زدم. خیلی وقته... نمی بینی چه سوختم!

571

شهاب سر از حرفهای کنایه وار او درنیورد.

هیچکدام از بچه ها! دل همشان با حرفهای سیاوش گرفت. نگاهش، رفتارش، حرفهایش، حتی
 سرتکان

دادنهایش با سیاوشی که می شناختند زمین تا آسمان متفاوت شده بود.

علیرضا که برگشت شهاب مشغول تمیز کردن زخم دست سیاوش شد و او مثل بره ای رام فقط
 نگاهش میکرد

.....

-اوه اوه... ببین چیکارش کردی دستتو... به سرت بزنه زده دیگه.

سیاوش بی آنکه جوابی دهد روبه علیرضا کرد و گفت:

-میتونی کلید ویلاتونو بهم بدی علی. می خوام دو سه روزی بزنم اونور. دلم خیلی گرفته.

-آره دادا... با خانومت نمیری منم آویزون شم.

سیاوش فهمید هیچکدام از بطن زندگیش اطلاعی ندارند.

برای آنکه آنها را دست به سر کند تا دنبالش را نگیرند گفت:

-آره... سروشم میاد.

کار شهاب که تمام شد از جا برخاست. بچه ها نیز بلافاصله کنارش ایستادند.

شهاب داروها را دستش داد و گفت:

-مدام عوضش کن عفونت نکنه... دیدی بدتر شد برو دکتر.

سیاوش بی آنکه اهمیتی دهد رو به علیرضا کرد و گفت:

-میشه الان بریم کلیدو بهم بدی. جایی کار دارم باید برم. فک نکنم دیگه بتونم پیام سراغت

نمیخوام کله

صبح پیام دم خونه اتون.

-باشه... بریم.

آرش پرسید:

-چند روز مرخصی هستی؟ کجا افتادی؟

-هستم فعلا... افتادم تهران....

-عه... چه خوب... البته جون متاهلی معلوم بود می افتی تهران... اینم یه مزیتیه باز... هرشب خونه ای.

سیاوش روی آرش زوم کرد و پرسید:

-تو مگه رد نشدی آرش؟ چرا اینجاایی؟

حواس پرتی سیاوش کاملا واضح بود. بدتر از آن حال خرابش! برای همین در کارش ریز نمی شدند. چون می

دانستند درچنین شرایطی یهو از کوره در می رود.

572

آرش زیر لبخند پرمعنایی گفت:

-می داشتی سال دیگه می پرسیدی رفیق.

-حواسم پرت بود.

-پیداست.

-حالا چی شد؟ چرا برگشتی پس؟

-بدون تو و بچه ها خوش نگذشت.

سیاوش اخم آلود نگاهش کرد و گفت:

-مسخره.

آرش دستی روی شانه سیاوش زدوگفت:

-بیشتر از شش ماه نتونستم دووم بیارم. تنهایی، دربه دری، دوری از خانواده بدتر از همه تنهایی
،،،،،، خلاصه

داشتم داغون می شدم. تا نری نمی فهمی چی میگم سیا. شاید اولش جاذبه

داشته باشه اما اگه برنامه نداشته باشی و بخوای اونجا به کار بزنی تا خودتو پیدا کنی پوستت

کنده میشه. من

باتمام بی خیالی هام و دلاری که اور خرج میکردم کم آوردم. این بود که

عطای سرزمین رویایی رو به لقا ش برگشتم. ترجیح دادم برگردم و خدمت کنم به ارتش.
 - پس توام آش خور شدی.
 - آره... ده ماهش رفت.
 فقط این علی چلغوز هنوز ول می چرخه که امیدوارم به زودی بیان افسار بندازن گردنش ببرنش.
 - پس هومن دنباله رو تو شده.
 هومن سری تکان داد و گفت:
 - آره با... با آرش باهم افتادیم... لب مرزا!
 درحالیکه قدم زنان به خروجی پارک می رسیدند گفت:
 - اینبار از اون ور دربرید.
 - چرا دربریم دیگه... با مدرک میریم اگه باز هوایی شدیم.
 سیاوش سری تکان داد...
 - کی راه می افتید ؟
 573
 سیاوش با تعجب به شهاب نگاه کرد و پرسید:
 - کجا ؟
 - شمال دیگه.
 - آهان... احتمالا فردا اول صبح.
 شهاب مدام او را زیر نظر داشت اما سیاوش نگاهش را پس کشید تا مجبور به توضیح بیشتری نباشد.
 علیرغم میلش بچه ها او را کشان کشان تا رستورانی با خود بردند اما سیاوش بی آنکه لب به چیزی بزند خیلی زود بلند شد.
 بچه ها حال و حوصله ای به او ندیدند دیگر پایپش نشدند و با خداحافظی سریعی از هم جدا شدند.
 تنها همراهش علیرضا بود. از بابت ویلا که خیالش آسوده شد به سمت آپارتمانش تغییر مسیر داد.
 باید هرطور بود اتومبیلش را بیرون می کشید چون نمی خواست به سروش رو بیندازد تا مجبور شود برای او

توضیح بدهد قصد کجا را دارد....

روبروی ساختمان ایستاد و زنگ سرایدار را فشرد....

-بفرمائید.

سیاوش رسمی مودبانه گفت:

-شب بخیر. شمس هستم قربان. به جا آوردید ؟

منتظر جواب مرد ماند. به نظرش کمی طولانی شد. خواست مجدداً زنگ بزند که در ورودی باز شد.

پیرمرد با ظاهری بشاش بیرون آمد و گفت:

-سلام آقا... رسیدن بخیر... تشریف آوردید از سفر ؟ خانومتون کجا هستن ؟

از اینکه پیرمرد چیزی نمی دانست خوشحال شد چون برای بردن اتومبیل به دردرس نمی افتاد.

بی آنکه ظن او را تحریک کند به راحتی گفت:

-منزل پدرشه. اومدم ماشینو بردارم تا وسایلی که هست راحتتر همراه ایشون بیارم. حالا که

رسیدم متوجه شدم

کلید اپارتمانو فراموش کردم بیارم.

نگاهی معنادار به پیرمرد انداخت تا اثر جمله اش را ببیند...

-شما میتونی کمک کنی ؟

-والا کلید یدک رو پدرتون از بنده گرفت وبرد. من شرمنده ام. فقط کلید ماشینو پیش من

گذاشتن که اگه

احتمالا نیاز به جابه جایی بودکسی به دردرس نیفته.

574

البته طبق فرمایش پدرتون چون تا حالا موردی پیش نیومده.

سیاوش خوشحال شد و گفت:

-همون سوئیچ کار منو را می اندازه. چون فقط برای بردن ماشین اومدم. فعلا کاری تو ساختمون

ندارم.

پیرمرد نگاهی به سرتاپای سیاوش اندات و گفت:

فضولیه بابا... شرمنده. لباس سربازی نیست تنتون ؟

سیاوش دلش خواست نعره بکشد. آن مقدار ظاهر سازی را هم زورکی انجام داده بود. از اینرو

تند و سریع گفت:

چرا پدر من. بعد اتمام درسم رفتم خدمت. حالا میشه پیام ماشینو بردارم. عجله دارم. پیرمرد عذرخواهی کرد و خود را کنار کشید. طولی نکشید که اتومبیل را بیرون کشید و راهی را پیش گرفت که مدام در ذهنش بالا و پایین می شد.

““““““

چند خیابان پایین تر توقف کرد باقیمانده راه را پیاده رفت. مقابل ساختمان که رسید ایستاد و نگاهی به زوایای آن انداخت. اتاقی که مال رها بود ضلع غربی ساختمان قرار داشت. آنرا که چک کرد خوشحال شد که براحتی میتواند از پنجره وارد شود. با دیدن حفاظها پفی کرد و دنبال راه چاره ای دیگر گشت. همان لحظه رهام در را باز کرد و بیرون آمد. فوراً خود را از تیررس نگاه او کنار کشید. رهام برای انداختن کیسه زباله ای که دستش بود تا سر کوچه رفت. فکری مثل باد از سر سیاوش گذشت و پیش از برگشتن رهام به سمت دروردی رفت. دستش را از لابه لای در نرده ای داخل انداخت و باز کردن در داخل رفت. پشت یکی از ماشینها مخفی شد و منتظر ماند. باید آنقدر صبر میکرد تا خواب اهالی خانه سنگین شود. وقتی رهام برگشت و درها را قفل کرد ضربه ای به پیشانی خود زد و وا رفت. مدت کوتاهی نگذشته بود که خودش را جمع و جور کرد. شکست برای او معنایی نداشت.

پشت رهام حرکت کرد و با سنجیدن پارکینگ پنجره ای را دید که به آشپزخانه ختم می شد. از آنجا بخوبی رهام در زاویه نگاهش بود. منتظر ماند تا ببیند با کلید چه میکند.

575

رهام کلید را به جا کلیدی کنار در آویخت و راهی پله ها شد. مدت زمانی منتظر ماند تا تمام روشنایی خانه خاموش شود. انتظارش زیاد به درازا نکشید.

تا به داخل برود و کلید را بردارد و برگردد صد بار مرد و زنده شد.
 از ساختمان که بیرون زد خود را به اتومبیلش رساند و در آن نشست تا موقعیت مناسب شود.
 انتظار... انتظار... انتظار...
 صدای تیک تاک ساعت...
 قلب پر تپش و بیقرار...
 به دنبال عکسی از رها در و دیوار اتومبیل را زیرورو کرد اما هیچ
 از خودش بدش آمد. تا به حال یک عکس رها را نداشت. نه توی اتاقش نه توی گوشیش...
 آنوقت راه با عکسهای او نفس می کشید.
 اه غلیظی گفت و با حرص به داشبورت کوبید.
 دستش زیر قفل داشبورت خورد و درش باز شد.
 چشمش به شناسنامه رها افتاد.
 مثل تشنه ای که به آب رسیده آنرا برداشت و لبخندی زیبا کنار لب نشانده.
 از آخرین باری که آنرا اشتباها برای گرفتن پاسپورت برداشته بود همراه مدارک خودش هنوز
 آنجا مانده بود.
 صفحه اولش را که باز کرد چشمش به صورت معصومانه رها افتاد.
 بوسه ای نرم روی تصویر نشانده و تا دقایقی طولانی نگاهش کرد.
 صفحه دوم را که باز کرد فقط تاریخ عقدشان بود بدون مهر طلاق!
 فهمید برای متارکه آن شناسنامه ها را پیدا نکرده اند.
 از ته دل خندید و شناسنامه را روی قلبش گذاشت.
 انگار رها را در آغوش گرفته بود.
 دلش برای کاری که قصد انجامش را داشت محکمتر شد و گفت:
 "تو مال خودمی خانوم کوچولو...
 من برای داشتن تو حتی به دزدیدنت فکر کردم.
 فردا میشیم تیترا اول صبح روزنامه ها.
 بذار حالا جای شناسنامه دنبال خودت بگردن.
 576
 عاشق نبودم دیوونه بودم حالا که مجنون شدم و میخوام هر ثانیه کنارت دیوونه بازی کنم.
 بیچاره ای رها... بیچاره..."

اینقدر در خیال خوشش غرق بود که پلکهایش سنگین شد.
 در عالم رؤیا رها را هر دم تنفس میکرد. صدای خنده هایش، ناز و غمزه هایش، پلک زدنهای
 نفس گیرش
 ،سربه سر گذاشتن هایش ،بلبل زبانیهایش، جانی که از او میبرد و خبر نداشت
 تمام جانش شده....
 یکدفعه صدایش را شنید انگار با بغض حرف میزد. حال گلایه داشت ؛؛
 - "هر شب تمام ماه و هر صبح تمام خورشید نگاهم را دید.
 تمامم برایت تمام شد.
 تنم میلرزد از احساس تنهایی ، نمی آیی ؟"....
 قطره اشکی که کنار چشم رها چکید سیاهش را از خواب پراند.
 چشمش که به صفحه دیجیتال افتاد دقیقا چهار صبح را نمایش میداد.
 موقعیتی که دنبالش بود رسید.
 صاف روی صندلی نشست تا اتومبیل را روشن کند.
 شناسنامه رها از روی سینه اش سر خورد.
 پیش از افتادن آنرا گرفت. نگاهی دوباره به تصویر معصومانه رها انداخت و گفت:
 - "صدای دوست داشتتم را به گوش دنیا می رسونم. تو عاشقی رسوات میکنم.
 از تمام دنیا "تو" را میخوام
 در قبال آزادی ات...
 آزادت میکنم به شرطی که مال خودم شوی
 دیوونه شدم نه...؟
 میدونم تو دیوونه تر از منی... عاشق تر... بانصاف تر... صبورتر...
 دارم به صبر اسطوره ای تو تکیه میکنم ومیام رها... مواظبم باش قلبم"...
 استارت که زد ضربان قلبش بالا رفت.
 رنگ آلبالویی تند اتومبیل کلافه اش کرد. هزار فحش وفضیحت به خود داد که چرا روز خریدن
 اتومبیل حرفش
 را گوش ندادو مشکی اش را انتخاب نکرد.
 577
 در آن موقعیت رنگ مشکی آنقدر تابلو نمی شد.

دیگر چاره ای نبود. به دریا زده بود. یا گرفتار طوفان می شد و به قعر آب می رفت یا نسیم
 یارش می شد و
 شناکان بر می گشت.

از اتومبیل که پایین آمدیقه اورکتش را بالا داد و کلاهش را پائینتر از حد معمول کشید.
 ضربان قلبش جلوتر از خودش راه افتاد. با مشت به جان تنش کوبید و گفت:

- "هیس، سروصدا ممنوع،،، داری میری سراغ رها بیچاره،،، دیگه هرهرت برای چیه ،،، میخوام
 ارومت کنم ،،، آدم
 باش ،،، آبروداری کن ،،، صدات در بیاد رسواییم،،، پس آروم بگیرنذار دست
 و پام بلرزه ،،، من و تو کمتر از رها نیستیم که عشقشو گرفت تو قلبش و بین سیاهی شب اومد
 تو اون خونه
 ،،، بین هزار تا چشم ،،، تا مراقبمون باشه ،،، یادته!!!
 پارتی یادته!!!
 پس آروم باش. یارت منتظره ،،، ،،،"
 زانوهایش قوتی گرفت و به در رسید.
 ترجیح داد از پارکینگ وارد شود.
 در ورودی با صدایی آرام باز شد و نور سرخ رنگ تک هالوژنی انتهای سالن بیرون زد.
 نگاهش مثل بازی پر قدرت دور سالن چرخید.
 از نبود کسی که اطمینان پیدا کرد وارد شد.
 با گامهایی بلند اما آرام مسیر پله ها را پیمود.
 خوشبختانه در اتاق رها باز بود.
 تردید داشت کسی کنارش باشد یا نه!
 دزدکی نگاهی به داخل انداخت و تنها جسمی ظریف را روی تخت دید.
 سر دخترک به سمت در بود. معلوم بود شب خوبی نداشته که سرش را پایین تخت گذاشته است
 .
 وارد اتاق شد و در را بست.
 باید بیدارش میکرد تا راحتتر همراهیش کند.
 هر نفسش به یک ثانیه بند بود. اگر کسی می آمد کارش تمام بود. تمام.... تمام...

اجرام زمین واسمان دورش می چرخید:

- "عجله کن سیاوش... زود باش..."

578

صدای ذهنش را شنید. پاهایش باید

اطاعت امر میکرد و به سرعت می رفت اما اما به فرمان قلبش بود. مغز را چکار!

مقابل رها که رسید زانوهایش شکست و به زمین رسید.

حالا صورتش با فاصله ای اندک از او نفس می کشید.

نگاه کردن به او چقدر قرار بیقراریش بود. قلبش آرام گرفت. هنوز مثل گذشته گوشه تخت

خوابیده بود حتی

روی آن تخت یکنفره.

به سرش زد همانجا در آغوشش بگیرد. حال دلش عجیب خراب بود.

دستی لابه لای موهایش کشید و تا صورت گرد و نازش پایین آمد.

با دست لبهایش را لمس کرد و بوسید.

سرش را آرام به سینه اش تکیه داد و زمزمه کرد:

چه شبایی که تو با من این مدلی صبح کردی و نفهمیدمت.

خوش به حال آدم که جز خودش کسی نبود تا حواشو بخواد.

بعد یه ندوم کاری باید دزدکی پیام پیشت عشقم. اما تا هستم نمی دارم هیچ آدمی حوامو ازم

بگیره.

دیگه بی هوای تو نفس کشیدن معنا نداره. اصراف اکسیژنه....

نفسهای رها آرام آرام سینه اش را تکان میداد.

تنش گرم بود اما نگاهش بسته بود. سیاوش دنبال آن چشمان طنز و پرکشش بود که دنیایش

را برهم ریخت.

دستش با صورت رها بازی میکرد تا او را بیدار کند.

بازی کنار رفت و نوازش جایش را گرفت.

نفهمید چقدر در خود و حال وهوایش بود. اما رها هیچ تکانی نخورد.

انگار با نوازش آن دست به آرامشی بیشتر فرو رفته بود.

سرش را کنار گوش رها گذاشت و صدایش کرد. تمامش داد. اما فایده ای نداشت.

اگر حس نفس کشیدن را در او نمی دید به سرش می زد روحی در تن ندارد.

صدای پانل ساعت که پنج ضربه را به دل کوبید سیاوش را از جا پراند.
 باورش نمی شد یکساعت را از دست داده است.
 دیگر جای ثانیه ای تعلل نبود.
 باید می رفت.

پتوی دورش را کاملا به او پیچید و بغلش کرد.

579

مطمئن بود با آرامبخش خوابیده که تکان نمی خورد.
 هنگام بلند کردنش بالشت روی زمین افتاد و تکه کاغذی روی پای سیاوش.
 آنرا برداشت و همراه رها لب تخت نشست.
 همان نامه رها برای خانواده اش بود.
 هر کلمه آن جان سیاوش را بالا آورد تا به آخر رسید.
 آخر آن جمله ابتدای زندگی سیاوش بود.
 رها را به سینه فشرد و موهایش را بوسید.
 از جا کنده شد و به آرامی از مسیری که آمده بود باز گشت...
 حالا او بود... عطر نفسش... تنش... جاده ای خلوت... نم بارون... یک دنیا رهایی بیخیال گذشته
 ...فقط به

مقابل نگاه می کرد و چرخش برف پاکن... صدای آرام و دلنواز خواندن یک
 عاشقانه و سمفونی عجیبی که در گوش جانش فرو می نشست...
 دم به دم به عقب برمی گشت بیند بیدار شده یا نه...
 مدام برایش تکرار میکرد:

- "چشم های ابرِ عاشقِ خیسِ باران باشد و
 ما دو تا دیوانه ی بی چتر ، فکرش را بکن."

پاشو رها... پاشو... پاشو با تو و چشمات و اشوبگریهات خیلی کار دارم"
 دخترک در خواب لبخند میزد و هنوز یارای برخاستنش نبود.
 اتومبیل با سرعت سینه آباها را می شکافت و چون تندباد می رفت.
 شاید برای رسیدن به حجله گاه عروسش از راه دور هلله میکرد...
 دکتر با تکان شدید دستهای همسرش نیم خیز شدو گفت:
 -اینطوری آدمو بیدار میکنن پروا خانوم ؟ بخدا امروز فرداست سخته کنم از دستتون.

خانوم صدرا بی توجه به اعتراض همسرش ، با اضطراب گفت:
-بفهمی چمه اعتراض نمی کنی. پاشو بین چه خاکی باید تو سرم بریزم.
دکتر صاف سر جایش نشست و پرسید:

-چی شده ؟

580

زن محکم روی دست خود کوبید و گفت:

-رها نیست. آب شده رفته تو زمین.

رنگ دکتر پرید. آب دهانش را به سختی فرو داد و پرسید ؛

-یعنی چی که نیست. شاید رفته دستشویی ،،، تو حیاط،،،

خانوم صدرا میان کلام دکتر آمد و گفت:

-نیست پدرام، نیست. تمام خونه رو زیرورو کردم. حتی پارگینکو. از خونه رفته بیرون.

-محاله بتونه از خونه بره بیرون پروا... شلوغ نکن.

-واسه چی محال ؟ مگه بلد نیست ؟

-چرا بلده. اما با اون ارامبخشی که دیشب پرهام بهش زد تا فردا هم میتونه راحت بخوابه.

زن به فکر فرو رفت. حق را به همسرش داد اما طولی نکشید که دوباره با استرس گفت:

-حق با توه. اما نیست.

سپس روی پای خود کوبید و میان گریه ادامه داد:

-دیدى بالاخره بچم از دست ما خسته شد و فرار کرد. حالا چکار کنم ؟ کجا برم دنبالش ؟ چه

خاکی تو سرم

بریزم ؟ اگه بلائی سرش بیاد....

دکتر میان کلام همسرش آمد و با استیصال گفت ؛

-آروم باش پروا. خواهش میکنم به خودت مسلط باش. اون بچه محاله خودش توانسته باشه بره

بیرون.

زن میان گریه بی تاب شد و تقریبا داد کشید:

-پس بچم چی شده ؟

از سرو صدای ایجاد شده پسرها داخل اتاق پدر و مادر آمدند. رهام بهت زده پرسید:

-چی شده ؟

پیش از آنکه کسی جواب دهد تلفن زنگ خورد.

پرهام گوشی را برداشت. نفس در سینه دکتر و همسرش قفل شد. خدا خدا میکردند رها باشد یا کسی که از او خبری بدهد.

صدای سرخوش نریمان در گوشی پیچید:

-صبح بخیر برادرزن آینده. اون عروسک منو آماده کنید دارم میام دنبالش.

پرهام که متوجه اشارات پدر بود تا بفهمد چه کسی پشت خط است اسم مخاطبش را برد تا خیال ایشان آسوده شود...

581

-صبح بخیر... باشه! تابرسی مامان رها رو آماده میکنه نریمان.

دکتر ضربه ای به پیشانی زد.

خانوم صدرا دستش را جلوی دهانش گذاشت تا صدای گریه اش لو نرود.

پرهام که گوشی را روی دستگاه گذاشت، دکتر با حرص گفت:

-همینو تو این آشفته بازار کم داشتم. آخه اینو کجای قلبم بذارم.

پرهام که از حالت نامتعادل پدر و مادر شوکه شده بود پرسید:

-چی شده سرصبحی؟

دکتر جای جواب دادن به سوال پرهام به او تشر زد:

-سرصبح میخواد بیاد اینجا چکار؟

رهام و پرهام نگاه متعجبی بهم انداختند و دوباره به پدر خیره شدند.

دکتر سری تکان داد و گفت:

-چی... چرا اینطوری نگام می کنید؟ نکنه شاخم درآوردم.

خانوم صدرا گفت:

-امروز جمعه اس پدرام. حواست کجاست؟

دکتر به بی حواسیش ادامه داد و گفت:

-خوب باشه... مگه ،،،،،

رهام گفت:

-بابا... حواست کجاست؟ یادتون رفته قرار محضر با خانواده دکتر نادری دارید؟

دکتر با غیظ گفت:

-خیر...، یادم نرفته...، عصبانیتتم واسه همینه چرا همچین قرار مسخره ای گذاشتم تا بچم بخاطرش فرار کنه

چشمان پسرها درشت شد.

اینبار پرهام پرسید ؛

-یعنی چی بابا ؟ مگه ممکنه رها با تزریق اون مسکن بتونه به این زودی راه بیفته. الانم مامان باید به زور بیدارش کنه. دکتر گفت:

-من میدونستم رها یه چیزی تو سرشه. محال بودبه این آسونی تن به ازدواج با نریمان بده.
582
رهام پرسید:

-یعنی چی ؟ شماها چی میگیذ ؟ رها چی شده ؟
دکتر درحالیکه از جا برمیخواست گفت:

-هیچی... برید اگه پیداش کردید بدید دست نریمان خان بیره.
دکتر به سمت لباسهایش رفت. پرهام سمت مادرو رهام برای تفتیش مجدد خانه.
دکتر که آماده رفتن شد پرهام مقابلش ایستاد و پرسید:

-کجا می خواهی بری بابا ؟

دکتر به همسرش نگاه کرد و گفت:

-اعصابم نمی کشه مشخصات رها رو کامل بدم پروا. پاشو باهام بیا.

سپس رو به پرهام کرد و ادامه داد:

-نمی تونم تو خونه بشینم دست رو دست بذارم که... باید برم دنبالش... اولم کلانتری بعدم هر جا که لازم باشه

پرهام گفت ؛

-بهنتره مامان بمونه خونه... من باهاتون میام.

رهام نیز به سمت اتاقش رفت و در اندک زمانی دو برادر براه افتادند.

وقتی وارد پارکینگ شدند پدر درحال بستن در بود.

پرهام قبل از رهام جلو رفت. هنوز از پدر دلخور بود اما آنجا جای سکوت نبود.
 رو به پدر کرد وبا سرسنگینی گفت:
 -آدم فی الفور نمیره کلانتری آقای دکتر.
 -پس میگی چکار کنم شازده؟ بااون مسکنی که حضرتعالی بهش تزریق کردی نمی تونه با
 پاهای خودش
 رفته باشه. حالا فهمیدی چرا دارم میرم کلانتری؟
 پرهام سر بلند کرد وبا نگاه کردن به صورت سرخ پدر به نرمی گفت:
 -شما بشینید عقب. حالتون مساعد نیست.
 دکتر درحال برگشتن به سمت عقب گفت:
 -سریع برو فقط. قلبم داره میاد تو دهنم.
 در اتومبیل جاگیر نشده بودند که خانوم صدرا نیز دوان دوان نزدیک شد.
 پرهام پایش را از اتومبیل بیرون گذاشت و گفت:
 583
 -شما کجایی مامان؟ بمون خونه. شاید خبری شد.
 خانوم صدرا گفت:
 -نمی تونم تنها بمونم تو خونه. ضمنا نریمان پا میشه میاد حوصله توضیح دادن ندارم.
 -پس کی براش تو صبح بده مامان؟
 -خودت زنگ بشه بهش برنامه امروزو کنسل کن.
 پرهام درحال قانع کردن مادر بود که دکتر پایین آمد و گفت:
 -کوتاه بیا پرهام. بذار مادرتم بیاد. الان وقت جرومنجر نیس.
 کاملا در اتومبیل مستقر نشده بودند که همسایه روبرویی شان داخل کوچه شدند.
 آقا و خانوم کیانفر از قدیمی ترین و مسن ترین همسایگان آنها بودند.
 خانواده صدرا متفقا برای صبح بخیر گویی لبخندی تصنعی روی لب نشانده و مشغول احوالپرسی
 معمول شدند.
 اگر رسم ادب و سن و سالشان نبود همگی چشم بسته و می رفتند.
 دل اشوبه امان آنها را بریده بود.
 رهام که از نگاه پدر و مادر می فهمید چه حالی دارند میان خوش زبانی زن همسایه آمد و گفت:
 -من میرم بابا... دیر شده.

دکتر متوجه شد رهام یکدستی می زند تا کیانفرها زحمت را کم کنند.
دکتر پاسخی نداده بود که خانوم کیانفر به رهام نگاه کرد و گفت:
-میرید پیش رها جون؟

خانواده صدرا خشکشان زد. رهام مانده بود چه بگوید. خانوم صدرا مداخله کردویه دستی زد تا جواب زن

همسایه را بفهمد. چه می گفت جز آن تا سوال برانگیز نشود....
-چطور مگه؟ رها خونه اس.

بین خانوم و آقای کیانفر نگاهی رد و بدل شد. مرد لبخندی به نگاه همسرش زد و گفت:
-منم گفتم اشتباه دیدی خانوم. پیر چشمیه عزیز من.

دل تو دل خانواده صدرا نبود. پرهام که همیشه کم طاقتتر از همه بود. پرسید:
-مگه شما چی دیدید خانوم کیانفر؟

زن نگاهی به دو برادر انداخت. سپس روی صورت پرهام زوم کرد و گفت:
-والا نمی دونم کدومتون بودید مادر.

584

معما برای آنها پیچیده تر شد. رهام و پرهام نگاهی به یکدیگر انداختند. دوباره پرهام بود که با
سؤالش به

دلشوره خانواده پایان داد....

-چه فرقی داره. مگه اتفاقی افتاده؟

زن زیر عینکش زد و همراه با بالا دادن آن گفت:

-والا مادر صبح که برای نماز بیدار شدم دیدم خونه کمی سرد شده. یادم آمد پنجره آشپزخانه
از شب قبل باز

مونده. برای بستن پنجره رفتم که چشمش به در پارکینگ شما افتاد.

حالا مطمئن نیستم شما بودید یا برادرتون.... تشخیص از راه دور سخته مادر.... اونم برای من که
چشمم ضعیف

شده....

جان آنها داشت بالا می آمد. پرهام برای درز گرفتن حرفهای اضافه زن میان کلامش آمد و
گفت:

-من که اون وقت صبح پا نمیشم. احتمالا رهام بوده.

زن نگاهی به رهام انداخت و گفت:

-موندم با این همه مو چطور کلاه سرت گذاشته بودی مادر...

رهام تکرار کرد:

-کلاه؟

زن سری به نشان تایید تکان داد. رهام گفت:

-اشتباه میکنید خانوم کیانفر. من کلاه سرم نمی دارم.

آقای کیانفر مداخله کرد و گفت:

-والا همسر بنده صبح طرفای ساعت پنج یکی از شما برادرها رو دیده که رها خانومو در آغوش

داشتید و

بیرون می بردید.

بند دل پدر و مادر پاره شد. مطمئن شدند رها با پای خود بیرون نرفته. چشم به دهان مرد

داشتند تا ببینند

در ادامه چه می گوید.

حال آنکه آنها خودشان داشتند آنها را روشن می کردند جلوی خودشان را گرفتند تا حرفی در

نیاید.

طولی نکشید که آقای کیانفر ادامه داد:

البته منم صدا کرد اما بنده دیر رسیدم و درست ملتطفت نشدم. مطمئن نیستم اون اتومبیل از

خونه شما بیرون

رفت یا نه. اما مطمئنم یه کوچه آلبالویی رنگ از کوچه بیرون رفت.

رنگ رخسار همه شان پرید و نام سیاوش بی لحظه ای مکث از ذهنشان گذشت.

آقای کیانفر که متوجه سکوت معنادار خانواده صدرا شد، رو به دکتر کرد و پرسید:

585

-اتفاقی افتاده آقای دکتر؟ دکتر بالاجبار گفت:

-خیر قربان. ذهنم کمی درگیره.

-پس مزاحم نمی شیم....

سپس رو به همسرش کرد و افزود:

-بهتره زحمتو کم کنیم خانوم.

زن و مرد در پی خدا نگهداری محترمانه آنها را ترک کردند.

خانوم کیانفر هنگام رفتن رو به پسرها کرد و گفت:
-من هنوزم معتقدم یکی از شما خواهرتونو می برد.
لبخندی زد و ادامه داد:

-اما انگار واقعا پیرچشمی گرفتم چون اون موقع حس کردم قدتون کشیده تره و باوجود اینکه
مو نمی تونید

کلاه به سر داشته باشید اونم کلات نقاب دار سربازی.

زن و مرد همسایه که می رفتند همچنان درگیر معمای خودشان بودند.

زن همسایه انگار دلمشغولی دیگری جز آن کنجکاوی نداشت. صدایش هنوز به گوش خانواده
صدرا می رسید

....

-من هنوزم مطمئنم از خونه دکتر اومد بیرون کیانفر... همچنین هم رها جونو به خودش داشت
فکر کردم

مراقبه نسیم اول صبح اذیتش نکنه... تو دلم گفتم چه برادری .. چه مهربونه

....

صدای زن رفته رفته دور شد و نگاه خانواده صدرا از رنگ گنگ حالت قبل کمی بیرون آمد.

مشخصات ظاهری، رنگ و نام اتومبیل همه به سیاوش می خورد.

شکنده سکوت مانند همیشه پرهام بود...

-پس چرا ایستادی فکر میکنی بابا ؟

دکتر نگاهی به او انداخت و گفت-: دارم فک میکنم چجوری پیداش کنم. من که نمیدونم کجا

رفته. الحمدلله هیچ وقتم تلفن همراه نداره.

پرهام زهر خندی زد و گفت:

-دیگه نیازی نمی بینید برید کلانتری ؟

586

دکتر نگاهی به چشمان پرکینه پرهام انداخت و گفت-: وقتی مطمئن نشونیها به کی میخوره برم

کلانتری چکار ؟

پرهام عصبی شد و اینبار با لحنی کینه توزانه گفت:

-میخواهی بذاری اون شارلاتان همینجوری ول بچرخه بابا ؟ هم به حریم شخصی شما تعرض

کرده هم

دخترتونو دزدیده... اینا هیچ موردی برای شما نداره ؟

دکتر با لحنی محکم گفت:

-الان بخوام برم کلانتری باید آدرس کجا رو بدم پسر جون... چرا به حرفت فکر نمی کنی ؟
اون اگه رها رو

برده باشه که نمیره آپارتمان خودش تا ما صاف بریم بالای سرش.

-خب آدرس خونه باباشو بده... اصلا چرا اونجا... سروش صددرصد میدونه چی تو مخ اون
عوضی بوده.

-تو فک کردی زن سروش چه نسبتی باهاش داره ؟ گذشته از اون سروش تو چنین حماقتی با
سیاوش دست

به یکی نمی کنه.

-خب پس چون قومی قبیله ای شد قید دخترتونو بزیند.

دکتر حوصله اش سر رفت. رو به همسرش کرد و گفت:

-شما برو خونه... دیگه ضرورتی نداره بیایی. بهت خبر میدم.

خانوم صدرا پرسید: - کجا میری ؟

-میرم خونه سروش... اون بیشتر با سیاوش درارتباطه تا آقای شمس.

-خوب منم میام پدرام... تا تو بیایی...

دکتر میان کلام همسرش آمد و گفت:

-نگران نباش پروا جان. اون که رها رو نمی کنه. از روی کله شقی این کارو کرده.

خانوم _____ صدرا عقب گرد کرد و در حال رفتن گفت - : پس منو بیخبر نذار.

دکتر سری تکان داد و به سمت اتومبیل رفت. پیش از آنکه پشت رل بنشیند پرهام جایش را

اشغال کرد و پدر را

مجبور کرد تا کنارش جای گیرد.....

سروش سرش را از لای در بیرون آورد و پرسید:

-بله ؟ دارم میام دیگه... ببرش حالا تو دستشوی.

587

تبسم گفت:

-کیو ؟

-مهدو دیگه... مگه نمیخواهی تمیزش کنی.
 -نه بابا... زود بیا بیرون عمو اومده کارت داره.
 سروش یکه خورد و پرسید ؛
 -اینوقت صبح ؟ اینجا ؟ چکار داره ؟- نمی دونم والا .. منم تعجب کردم اما حال ووضعی زیاد
 روبراه نیستا. غلط نکنم سیاوش یه کاری کرده.
 سروش آب دهانش را به تلخی فرو داد و گفت:
 -خدا بخیر کنه... الان میام.
 تبسم " زود باش" تاکیدی گفت و رفت...
 هنگامیکه مقابل دکتر و پرهام نشست انگار روی میخ بود.
 طور خاصی نگاهش می کردند.
 مخصوصا پرهام!
 زیر نگاه او اصلا راحت نبود.
 نگاه پرمعنای آنها به تنگش آورد و پرسید:
 -خیر باشه عمو... اتفاقی افتاده ؟ آخه این وقت صبح...
 دکتر میان کلام سروش آمد و گفت:
 -بیخش بدموقع مزاحم شدیم. اما واجب بود.
 -اختیار دارید. خوشحال میشم کمکی ازم بر بیاد.
 پرهام جای پدرش گفت:
 -بهترین کمکت اینه جای اون آواره رو لو بدی.
 سروش تا بناگوش سرخ شد. منظور پرهام را کاملا فهمید.
 آنقدر آن روزها پر بود که به زحمت خودش را کنترل میکرد...
 -دعوا داریم آقا پرهام ؟
 پرهام کمی شرمنده شد اما به روی خودش نیاورد.
 دکتر سری تکان داد و گفت:
 -شما از سیاوش خبرداری سروش جان ؟ می دونی دیشب کجا بوده ؟ الان کجاست ؟
 588
 -دیشب قرار بود بیاد اینجا وبا مهندس صحبت کنه.
 دکتر پرسید:

-منظورتون داداشه ؟

-بله

-واسه چی ؟

-درمورد زندگیش... بیاد پیش شما وساطت کنه تا یه فرصتی بهش بدید.

-خب...

-آقای صدرا منت گذاشتن و تشریف آوردن اما از سیا خبری نشد... تا الانم ازش خبری ندارم.

-یعنی از دیشب تاحالا با اون وضعی که داشت ازش بیخبری ؟

-بخدا از دلشوره خواب به چشمم نیومد عمو. نمی دونستم کجاست. تا نه وده هرچی با

دوستانش تماس گرفتم

گفتن نیومده پیش ما. آخه قرار بود بره پیش دوست ورفقاش.... دیدم

فایده نداره دیگه به اونام زنگ نزدم...

پرهام گفت:

-لازم نیست محترمانه دروغ بگی سروش خان. چون ممکن نیست ندونی برادر شارلاتانت

کجاست.

سروش ابروهایش را درهم کشید وبا تمام خویشتن داری با لحن آرامی گفت:

-دراین بین چه منفعتی نصیبم میشه که بخوام دروغ بگم ؟ درحالیکه اصلا نمی دونم با سیاوش

چکار دارید ؟

پرهام با خشم گفت:

-منفعتش پنهنون کردن برادر دزدته که به حریم و ناموس مردم دست درازی کرده.

سروش داغ کرد. صورتش سرخ سرخ شد. دلش میخواست با مشت به دهان پرهام بکوبد.

تمام خشم آن مدت را یکجا بالا آورد و سر پرهام آوار کرد...

-سیاوش ممکنه خطا کنه... خودشو به آتیش بکشه... کله شقی کنه... اصلا هر غلطی بکنه اما این

وصله ها

بهش نمی چسبه.

تب نگاه سروش پرهام را گرفت. اما آنگه برادر او به دلش زد ناموشش بود.خشمگین تر از

سروش غرید:

-پس حتما روح سیاوس اومده خونه ما و رها رو با خودش برده. اونم یواشکی وتو خواب.

دود از کله سروش بلند شد. به سیاوش و کله شق بازپهانش عادت داشت اما نه آن مدل. سروش مانده بود چه دفاعی از خود برادرش بکند که تبسم گفت:

589

-سیاوش برای کاراش از کسی کسب تکلیف نمیکنه که اومدی یقه سروشو چسبیدی.

-پس بفرمائید کجا بریم سراغشو بگیریم ؟

-آگه مراقب رفتارت بودی الان خواهرت فرار نمی کرد تا بخواهیدوره بیفتی.

-مراقب حرف زدنت باش تبسم.

-اتفاقا این جمله رو باید تو مغز خودت فرو کنی. چون مردم زیر دست تو نیستن که باهاشون

طلبکارانه حرف

می زنی.

پرهام با تمسخر گفت:

-میخواهی به خاطر کار برادر شوهر عزیزت هورا بکشم ؟

-تو واسه همه بزرگتری میکنی.

سروش که دید اوضاع درحال وخیم شدن است گفت:

-کافیه تبسم... عموجان مهمان ما هستند.

حرف سروش تو ذهنی محکمی برای پرهام بود. یعنی تو هیچ ادیمیتی نداری.

تبسم با جمله اش حال او را خرابتر کرد....

-قدمشون روی چشمم... منتشونو دارم. اما این آقازاده باید متوجه بشه کاراش همه غلط بود والا

این حال وروز

عموم نمی شد... دختر عموم نمی شد... که یکسال روزه سکوت بگیره و

گوشه اون اتاق بیوسه.

پرهام خروشید:

-من باعث شدم یا اون پسرک عوضی ؟ تبسم گفت:

-بیشتر از سیاوش تو در حق رها جفا کردی. تو باعث شدی به زور طلاق بگیره. قبل طلاقش بعد

من گفت آگه

مجبورم کنن دور دنیا خط می کشم. اما تو بعدش چیکار کردی ؟ می

دونستی از نریمان بدش میاد بازم اونو آوردی جلوی چشمش. الانم کار خلافی نکرده... همراه

شوهرش رفته

...بخدا باشه اون طلاق اصلا درست نیست چون هیچ کدومشون به این جدایی راغب نبودن.

590

حرفهای تبسم تماما فریاد دل سروش بود. حتی دکتر!

پرهام که خون خونش را میخورد رو به

به پدرش کرد و گفت:

-از اولم گفتم بهترین راه شکایت از اون عوضیه. اما شما مثل همیشه خوشبینانه فکر کردی

سروش برادرشو

کت بسته تحویل شما میده.

قبل از آنکه دکتر حرفی بزند سروش گفت:

-هرطور صلاح می دونید عمل کنید عموجون. می تونید از من و پدرم شکایت کنید. در اون

صورتتم حرفی برای

گفتن نداریم. هیچ دلیلی هم برای پنهون کاری نداریم.

دکتر نگاه درمانده اش را به سروش دوخت و گفت:

-من بابت این حرفا معذرت میخوام عزیزم. پرهام مثل من کلافه اس. تمام حرفاش از روی

فشار عصبیه. ما

هیچکدوم شرایط خوبی نداریم.

سروش نگاه از دکتر برگرفت و گفت:

-میدونم عمو. اما باور کنید من از سیا خبر ندارم.

-مشخصاتی که همسایه ما داد همه به سیاوش میخورد. کسی جز اون نمیتونه اومده باشه سراغ

رها...

-می فرمائید در چنین شرایطی من چکار کنم؟ - نمی تونی به طریقی ازش خبری چیزی پیدا

کنی؟ اون بچه حالش خوب نبود.

تبسم گفت:

-اگه رها با سیاوش باشه حالش روبراه میشه عمو... شک نکنید.

پرهام منتظر بود پدرش واکنشی تند نشان بدهد. وقتی هیچ عکس العملی ندید مغزش سوت

کشید. علی

الخصوص که آن جمله را شنید:

خدا کنه همینطور بشه.

یکدفعه پرهام گفت:

متوجه شدید چی گفتیدبابا؟ دکتر به چهره برافروخته پرهام نگاه کرد و گفت:

قرار باشه به این لجاجت ادامه بدی باید راهتو از من جدا کنی پرهام.

پرهام خروشید:

میخواهید دل به دل دخترتون بدید تا این لکه سیاه برای همیشه رو پیشونیتون بمونه؟

591

دکتر قاطعانه گفت:

این لکه به قول تو سیاه شده همه هستی رها. هیچکس و هیچ چیز اندازه اون براش کشش

نداره. تمام دنیاشو

گذاشت پای یه تیکه کاغذ سیاه شده. حتی مرده اشو می پرستید. وقتی

منو مادرشو برادرشو حتی خودشو فراموش کرد بخاطر سیاوش چه توقعی ازش داشته باشم.

پرهام به آرامی گفت:

بابا... بابا... آدم مار گزیده...

دکتر میان کلام پرهام آمد و گفت:

منم مار گزیده ام پرهام. اگه اجبارش کنم و از دستم بره چه خاکی تو سرم بریزم؟ آدم عاشق

هیچی حالیش

نمیشه. هرچیم حذرش کنی بیشتر میکشه. حداقل فریادهایی که اون شب

می زد و سیاوشو به اسم صدا میکرد باید بهت فهمونده باشه تمام سکوتش نوعی انتقام از ما بوده

پرهام باز هم کوتاه نیامد...

بنده اون هنوز تابع احساساتشه. جز خودش و احساسش هیچی رو نمی بینه.

من مثل تو فکر نمیکنم. بفرض هم که اینطور باشه ،،،،،

به پرهام زل

زد و افزود:

من تو سیاوش یه آدم دیگه دیدم... میخوام بخاطر رها بهش یه فرصت دیگه بدم.

واقعا که بابا... فک نمی کردم اینقدر تابع احساسات یه دختر بچه باشید.

دکتر مقتدرانه گفت:

اگه قرار بود سیاوش بذاره کنار این روشو پیش نمی گرفت. رها خودشو از هستی ساقط کرد.
حتما یه چیزی تو

وجود سیاوش دیده که با پشت پایی که خورد بازم به پاش موند.
-آره ،،، به مردم همینو بگید.

-من اگه بخوام تمام دنیا رو از خودم راضی نگه دارم باید خودمو فراموش کنم.
بچمو پیدا نکردم تابخاطر خوش آیند مردم و شان اجتماعی ام اونو از دست بدم. توام واقعا
دوشش داری کنارش
بمون و برادریتو ثابت کن.

لحن قاطع دکتر و عشقی که چشمانش را موج کرده بوداز هیچ کدامشان پوشیده نماند.
592

اما لبخندی که بر لب سروش نشست از نگاهشان دور ماند.....
جمله آخر دکتر لوح شد سروش آنرا به دیوار دلش آویخت:

"میان آنچه انسان هست و آنچه میخواهد باشد عدم موازنه ی هولناکی وجود داره. این ناسازگاری
میشه ناآرومی

ما... چون مثل خردمندان حرف می زنیم و وقت عمل همانند دیوانگان
رفتار میکنیم".....

به پرهام خیره شد و افزود:
"عشق همون دانای احمقه..."

میان خواب و بیداری صدای برهم خوردن امواج را شنید.

چشمانش به سنگینی از هم باز شد.

بدنش سست و کرخت بود.

هنوز دلش میخواست بخوابد.

به پهلو شد تا بدنش نفسی بگیرد.

چشمش که پایین پایش افتاد نفس کشیدن یادش رفت.

باورش نمی شد سیاوش را با اندک فاصله ای در آن اتاق می بیند.

اتاقی که نمی دانست کجاست و چگونه وارد آن شده است.

بی خیال فضای اطرافش میان تخت نشست.

باید تندیشش را لمس میکرد تا باورش شود خواب نمی بیند.

دیگر به بیداری خود هم اعتماد نداشت.
خودش را کمی پایین کشید تا بهتر او را ببیند.
به نیمرخ در خواب رفته اش زل زد. دو دستش زیر صورتش بود و کنار ابرویش زخم عمیقی به چشم میخورد
که کاری بود. کهنه شده بود اما به صورتش جذابیت و ابهت بیشتری داده بود.

به خودش گفت: " همه چی بهت میاد الا نبودن..."

593

کاش می توانستم تمام قد رو به روی چشمت بیایم ، نگاهت کنم ، چشمانم را ریز کنم ،
نزدیکتر بیایم و آرام
بگویم من عاشق تو هستم ، می فهمی ؟"
بغض کرد.

از نگاه کردنش سیر نمی شد.

مگر می توانست از او دلزده شود ؟

مگر یاد دلش داده بود ؟

بخاطرش با همه جنگید. دست و پایش را که بستند زندگیش را فراموش کرد.

فقط نقش چشمان او بود که روزگارش را نفس می کشید.

چقدر دلش برای آن نگاه تنگ بود.

دلش میخواست آن سر را به سینه بگیرد و نوازش کند.

به چشمهایش زل بزند تا تلافی آنهمه نبودن دربیاید.

خودش را پائینتر کشید.

چندین زخم ریز و درشت دیگر روی صورتش به چشم میخورد که تازه بود.

یادش آمد چه به روزش آمده. بغض روی بغضش نشست.

هرچه بود او سیاوش سفر کرده اش بود.

دست پیش برد با لمس او به باورش اطمینان دهد روزهای سختش گذشته.

آمده بود که بماند.

تا انگشتانش پوست صورت سیاوش را لمس کرد چشمان مرد جوان باز شد.

گیر افتادن دو نگاه مست و شیدا ، بیحال از خواب و حالت گرفته ، ، ، ،

وای چه شوری داشت... چه اشتیاقی...
دلشان نمی خواست آن سکوت را بشکنند.
حرف زدن با نگاه چه لذت بخش بود.
نگاهی که می شد به راحتی خواند معناکردنش عشق می شد و به قلب گره میخورد.
اولین عشق از نگاه بود. کجا کلام تمام دوس داشتن بود.
روانشناسی عشق آنها جاذبه نگاهشان شده بود.
در آن شرایط حرفها لقلقه زبان بوددددد...
594
سیاوش اما باور نمی کرد آن دخترک دوست داشتنی و بلبل زبان که روزی صدایش حکم مته
برایش داشت
،حرف زدن را کنار گذاشته باشد.
باید می پرسید تا می شنید.
از جا که بلند شد خط نگاه دخترک شکست وبا قدمهای او حرکت کرد.
حالا کاملا مقابلش نشسته بود.به فاصله یک نفس!
از آن فاصله حسی که از نگاهش فراری اش میداد ندید.همان شده بود که آرزویش را داشت.
آرام و معصوم. پرخواهش و عاشق...
دلش میخواست چشمان سیاوش را بغل بگیرد. آنها حاجت دلش بود که هر دم استمداد میکرد.
هنوز وصف حال چشمان او را در ذهن انشا میکرد.
سیاوش به سکوتش زد و به نرمی گفت:
-میدونی چقدر منتظر بودم چشمتو باز کنی ؟
رها تک پلکی زد. سیاوش نرمتر ادامه داد:
-چقدر انتظار سخته... خیلی سخت...چی کشیدی خانوم کوچولوی من ؟
چقدر آوای صوتش خوش طنین به دل می نشست مثل راویانی که مخملی سخنشان نفوذ میکند.
دلش نمی خواست گریه کند. حتی یک ثانیه!
نمی خواست نگاهش پیش چشمانش موج دار شود.
تلاشش اما بی ثمر بود.
اشک برای بیرون ریختن هول میزد.
از اشکهایش بیزار شد. آنها نیز فاصله ای بین او ومحبوبش می کشیدند.

دستهای سیاوش برای زدودن اشکهای رها روی صورتش نشست.
 دو شصت خود را روی صورت رها کشید و سراو را میان دستهایش نگه داشت.
 سرش ره به صورت تب دار دخترک نزدیک کرد تا جایی که پیشانی اش به پوست رها رسید.
 لطافتی از پوست سرد رها را به جان خرید و به نرمی شروع به حرف زدن کرد:
 -باور نمیکنم هیچ وقت دیگه صداتو نشنوم. باور نمیکنم اینهمه مدت سکوت کرده باشی. باور
 نمیکنم...

حس کرد گریه رها بیشتر شد. از بغض پر شد. سینه اش سنگینی میکرد اما ادامه داد...
 -تو، من نیستی کارامو تلافی کنی. می شناسمت. اگرم فکر تلافی هستی تحمل میکنم. میخوام مثل
 خودت
 بشم. فقط تحمل کنم. تحمل...
 595

سرش را به گوش رها چسباند و با لحنی معنادار گفت:
 -چون _____ اوج ارزو هام شدی...

اشک دست از چشمان رها نمی کشید. می بارید و با بیقراری خود را به گونه می کشید.
 دلش میخواست سیاوش برایش حرف بزند.
 چقدر پر بود از حرفهایی که نمی نشنید.
 نگاهی که نمی دید.

حالا مانند راوی عاشقی برایش سمفونی عشق می خواند.
 دلش فقط قصه عشق از او میخواست نه اینکه غصه دارش کند.
 میخواست او بداند چرا سکوت کرده. دوست داشت در چشمانش زل بزند و حرف دلش را
 بگوید اما به همان
 حال باقی ماند.

خودش بیتاب شد تا آرام و قرار سیاوش شود...
 -تو جز دوست داشتن دیوونه وار تو وجود من، چیزی رو باور نکن. من حرکت لبهام فقط
 برای تو می
 خواستم.

شنیدن صدای آرام و خش گرفته رها بی حسش کرد.
 آن همه عشق را از سر خود زیاد میدید.

او عاشقانه از قبل، خودش را در خودش تنیده بود تا به عالم بفهماند زندگی فقط در او برایش تعریف میشود.

وجود سیاوش درهم شکست.

دیگر چیزی در گلویش نمانده بود تا غرورش را پشت آن حفظ کند.

سرش مقاومت خود را ازدست داد و روی شانه نحیف رها افتاد.

شروع به اعتراف کرد.

اقراری که هر کلمه اش جانی تازه میشد و به کالبد رها می دمید...

-ساعتهای زیادی عشقمو تا ته شب قدم زدم و پشت در اتاقت جا گذاشتم.

اما شب تولدت، داشتم تولد عشقمو جشن می گرفتم.

کافی بود مثل الان می شکستم تا راحت اعتراف کنم.

بهترین هدیه امو گذاشته بودم برای تنهایمون.

غرور لعنتی دست از سر احساس نوظهورم برنداشت.

وقتی همه ارزوتو همراه گریه می گفتمی دلم میخواست بغلت کنم تا آرام بشی.

596

گفتمی منو میخواهی برای بستن دهن مردم. اونوقت دلم خواست این مدلی برداشت کنم تا وقتی

میرم پیش

وجدانم حرفی داشته باشم.

تو حرفتو برام کالبد شکافی کردی اما من دنبال بهانه بودم.

بهانه ها باید پیدا میشد تا منو بکشه پای دار مکافات.

تو اینقدر پاک بودی که دنیا حیف می دونست به راحتی جای همخونه بودن هم آغوشم باشی.

من باید تاوان تمام ظلم هایی که در حقت کردم پس میدادم.

باید به جاده میزدم تا سیاهی اون کوره راه چشمامو روی نور باز، کنه.

باید میزان عشقمو می فهمیدم.

باید دیونه آخرین نگاه گریونت میموندم و به خودم می پیچیدم.

تو فکر تو بودم. پاسم از دستم افتاد و گلی شد.

بی اونکه پاکش کنم دادمش دست مامور لب مرز.

روی عددی که مال قدم درج شده بود سایه انداخت.

اونو بهونه کرد. میتونستم پاسمو پاک کنم، عذرخواهی کنم و گورمو گم کنم.

اما اشکای تو مثل دشنه تو قلبم بود. می سوختم. دلم می خواست یکی تلافی کارامو باهام در
بیاره بلکه حرصم
بخوابه.

یهو زد به سرم! میدونستم حسابم با مرام الکتابینه. عمدا پاسپورتمو زدم زمین و گردن گلغفتی
کردم.

اولین ضربه اون قلچماغ ترک که خورد بالای ابروم، خون مثل آب پاشید بیرون...
دل رها ضعف کرد. دستش دور گردن سیاوش نشست و انگشتانش روی پوست او راه گرفت
نوازش انگشتان

سرد دخترک ملتهبش کرد. هنوز پر بود از گفتن. اردل پردردی که هنوز
هیچ سینه ای غمش را نکشیده بود.

پیشانی اش را به پوست رها کشید و ادامه داد....

-از خدا می خواستم زیر بارون لگدهاشون له بشم. عموم تموم بشه تا همراه خاطراتم دفن بشم.
اما مردن برای من زیاد بود. باید می موندم.

باید اسیر قفس میشدم به جبران شبایی که تو رو اسیر تنهایی وسکوت کرده بودم.

باید شبهایی متمادی به اندازه عمری که از توپشت پنجره اتاقت گرفتم، پشت میله ها حسرتتو
رو می کشیدم.

روزهام با حسرت وشبهم با کابوس گذشت.

597

اونجا که من بودم هنوز برزخ بود.

پا که بیرون گذاشتم جهنمو دیدم.

یه صف آدم مقابلم قد کشید ومتل دیوار بالا رفت.

همونایی که دلشونو کباب کرده بودم.

اینقدر پر بودن که نتونستن باورم کنن.

حق داشتن. حاضر بودم همه چیزو تحمل کنم تا با ثابت کردن خودم اون سیاوشو از ذهنشون
پاک کنم. اما اینو

نتونستم تحمل کنم تا عشقمو بدن به یکی دیگه.

نفسی گرفت و به نرمی ادامه داد:

اگه تو می رفتی کارم تموم بود.

دیگه برزخ نبود... برای همیشه روزگارم جهنم میشد. جهنم... جهنم...
 نوبت رها بود تا ادامه آن قصه را روایت کند.
 دو دستش را دور گردن سیاوش انداخت و گفت:
 -وقتی اونطور رفتی مطمئن بودم برمی گردی.
 اون رفتن، اون نگاه، اون حال خراب، رفتن دائمی نبود اما ایندفعه مثل همیشه تایم برگشتت
 معلوم نبود تا
 خودمو تو خونه برات حبس کنم. والا نمی داشتم چشم هیچ ناکسی جز همه
 کسم بهم بخوره تا بخواد خیال داشتن منو تو ذهنش فرو کنه.
 قلب من فقط به عشق تو می زدددد...
 به اسمت
 به چشمت
 به صدات
 به شیطنتات
 به دیوونه بازیها...
 رها حق هق بلندی کرد و گفت:
 -میدونی خونه آخر یه مرد باید کجا باشه سیا ؟
 دیوونه خوونه.
 چون یه زن باید کاری با قلبش کرده باشه که دفعه اول واخرش باشه عاشق میشه.
 598
 من اون کارو کردم با قلبت. اما برای ثابت کردنش به حضورت نیاز داشتم.
 وقتی رفتی دیگه نتونستم مجابشون کنم.
 منو خفه کردن. وادارم کردن ازت جدا بشم.
 تمام توهینها رو به جون می خریدم. وقتی بهت حرف میزدن قلبم سوراخ میشد.
 تموم اینا رو میتونستم تحمل کنم. داشتم صبوری میکردم.
 اونا منو عشقمو یه هوا و هوس زود گذر بچگی می دیدند.
 تو رو با یه مرگ دروغین ازم گرفتن تا منو به آدم دلخواهشون پیوند بزنی.
 نمیخواستم ازارشون بدم مخصوصا پدرومادرمو اما وقتی دیگه نخواستن منو بفهمن منم با خود
 آزاری هم

خودمو سوزوندم هم اونا رو...
 بقیه عمرم به پای تو آتیش میزدم.
 میخواستم شب سالگرد ازدواجمون برای همیشه یادشون بمونه... با رفتنم... اون زندگی که برای
 من عشق بود
 و برای بقیه حسرت... من مرگو به اون زندگی ترجیح دادم حتی با مکافات
 بعدش...
 میخواستم شبی به آغوش خاک برم که برای تو لباس سفید پوشیدم.
 آخه نمی دونستی با تمام سردیت همه آرزوی من بودی...
 بغض سیاوش که شکست ادامه قصه دلتنگی دلتنگیش را رها کرد.
 شانه هایش از گریه سیاوش می لرزید.
 همیشه دلش از دیدن گریه مرد می گرفت اما آن شکستن سیاوش او را تا عرش بالا برد.
 آن اشکها آخرین تکه های سربی غرورش بود که جای خود را به جادوانه ماندن داد...
 روی شنها نقشی را ترسیم میکرد. سیاوش مشتکی صدف برداشت و روی چشم طراحی شده
 کشید.
 رها سربلند کرد تا اعتراض کند.
 نور مستقیم خورشید چشمش را زد و باعث شد نگاهش راجمع کند.
 سیاوش روی صورت اوخم شد تا نور اذیتش نکند. پیشانیاش را بوسید و گفت:
 -اعتراض به نگاه خطاکار ممنوع.
 رها لبهای گوشت آلود سیاوش را با دو انگشت فشرد و گفت:
 -حق نداری عاشق چیزی که هستم چپ نگاه کنی.
 599
 -تو غلط کردی عاشق چیزی جز من باشی.
 -من عاشق نگاهیم که روزگارمو بهم زد پسرک مغرور.
 -منم متنفرم از نگاهی که عشقتو ندید.
 -حالا سراین لج کن بهم باز بزن به جاده.
 سیاوش او را مثل پرکاهی از روی زمین بلند کرد.
 دخترک را پشتش گرفت و درحال قدم زدن گفت:
 -دیگه نه شراب خمیری مستم میکنه نه صدای دوبرس دوبرسی کرم.

رها دستهایش را دور گردن او محکم کرد و صورتش را بوسید.
کنار گوشش گفت:

-میدونی الان هیچ نسبتی باهام نداری سیاوش.

سیاوش سرتکان داد و گفت:

-آره.

-واسه همینه فهمیدی دوسم داری ؟

-نه ؟

-پس چی ؟

-تو این دنیا هرچی حرومش لذت بخش تره.

رها با صدا خندید و گفت:

-جای حاج آقا خالی.

سیاوش گفت:

-آره با... والا الان با ترکه انار دنبالم بود.

رها دلچسب تر خندید.

به الاچیق زیبایی وسط ویلا رسیدند.

رها را روی تختی گذاشت.

قفسه سینه اش تیر کوچکی کشید که چهره اش درهم شد و لب تخت نشست.

رها درو طرف صورتش را گرفت وبا نگرانی پرسید:

-چی شدی سیا ؟

درد را قورت داد و چشمان خمار الودش به سمت دخترک برگشت.

600

حال نگاهش قلب رها را مانند آهویی بیقرار کرد.

لبهای ناز دخترک را بوسید و گفت- : قلبم برات تیر کشید کوچولو. داره میگه از کجا شروع

کنم تا تلافی اینهمه بیقراری، بی تاب، بی هوایی، بی

خوابی و...،

دندانهایش را بهم فشرد و ادامه داد ؛- عطش باشه... عطش... عطش....

رها نوک انگشتش را روی سینه سیاوش کشید و گفت:

-اون شبی که خواستم تو خونه نگهت دارم یادته ؟ یادته برات آب انار آوردم جای شراب
یادته گفتی من جز

با "آبسنت" هیچی مست نمیشم.

سیاوش گفت:

-آره...

رها گفت:

-رفتم دنبال معنیش... شرابهایی متفاوتی دیدم. تو واقعا تعریف "آبسنت" بودی سیا... میدونستی ؟
سیاوش گفت:

-تو بگو...چیش به من میخورد ؟

رها گفت:

--بعضی مردا شبیه شرابن. مستی شون عمیق و طولانی و سنگینه. فقط به درد رمانهای عشقی
میخورن.

سیاوش گفت:

-هههه... خب... مثل اون سینا بدبخت... همچین رفت تو عشق همه چی شد کشک دیگه...

-سینا کیه ؟

-یکی از بچه ها. تو بگو...

رها ابرو بالا انداخت و گفت:

-بعضی مردا شبیه ودکا هستن.

سیاوش گفت:

-میدونم... لامصبا بدون یخ با یخ با نوشابه با سودا با آب پرتقال... خلاصه با هر کوفت

وزهرماری کلا میزونن

.مقاضی هم زیاد دارن مدل سروش پیشرف...

رها گفت:

601

-آره...

سپس ادامه داد:

-بعضی مردا شبیه آبجو هستن. معقول و متوسط ،،قابل اعتماد و کم خطر ،،

سیاوش گفت:

-مدل دکتر.

رها ادامه داد:

-بعضی مردا شبیه تکیلا هستن. با یه جام کله پا میشن. اونوقت اصلا یادشون نمیاد باهاشون چکار کردی.

سیاوش گفت:

-مدل داداش بزرگه تو..... هههههه.

رها گفت:

-با داداش من چکار داری؟

سیاوش گفت:

-اون یکیم عرق سگیه.

رها خندید. سیاوش گفت:

-جونشون درنیاد واسه چی بس و ماست. غیرت الکی دارن. فقط داد داد بیخود... حتی فوق دکتر

باشن بی

کلاس.

رها ضربه ای آرام به سیاوش زد و گفت:

-حالا اینقدر تو سرداداشم نزن.

-من روشو کم میکنم... صب کن حالا.

رها خندید و گفت:

-بعضی مردا هم شبیه بیلز هستن. لطیف و شیرین اما به درد مستی نمیخورن...

سیاوش گفت:

-اِه... اِه... بسه... دیگه داره بهم برمخوره کوچولووو... خیلی داری ریز میشی.

رها ابرو بالا انداخت و گفت:

-نتیجه تحقیقاتم بود تا به تو برسم فدات شم.

-خب اونوبگو... بقیه رو ول کن.

-خب شبیه مالشعیر و مشروب قلبی و شامپاین هم نبودى چون اونا شل وول و ظاهر ساز و

توخالی بودن.

602

-خب....

به چشمان سیاوش زل زد و گفت - : تو شبیه همون "آبسنث" هستی که اسمشو گفتم.
 سپس با وسواس ادامه داد:
 -گیرا اما تلخ... مرموز و ناشناخته مثل یه کشف. مثلا باید برای مزه کردنت قند رو بذاری روی
 آتیش و قطره
 قطره شیرینیشو مزه کنی. آدمو مالخولیایی و مجنون میکنی.
 حسست خوبه اما سخت نشون میدی ولی اگه نشون بدن...
 سیاوش بغلش کرد ومحکم فشارش داد.
 رها مستانه کنار گوشش گفت:
 -مدل تو یه بار تو زندگی آدم اتفاق می افته برای خیلی از آدمها اصلا اتفاق نمی افته...
 سیاوش پس از بوسه هایی پشت هم پرسید:
 -حالا که نخورده ما رو مست کردی بگو چکارت کنم؟
 رها پلکهایش را از حرارت لبهای او بهم زد و گفت:
 -اول بریم عقد کنیم تا بگم.
 -باشه کلاه شرعی هم سرت می ذارم جوجو... اما قبلش باید جورمو بکشی.
 رها داغ شد و گفت:
 -جور رو بعد ارتکاب جرم میکشن. الان جرم من چیه ؟
 -رها را روی تخت خواباند. روی سینه اش چمبره زد و گفت:
 -جرمت عاشقیه دلبرک. بکش جورشو...
 لبخند روی لبهای رها نشست اما حالت نگاه رنگ گرفته سیاوش رفته رفته لبخندش را پاک
 کرد.
 زیر نگاه حالت گرفته اش درحال خفه شدن بود.
 دست و پای دلش به ارتعاش افتاد.
 کاش شب بود ،،، اتاق تاریک ،،، بی نگاه به چشمهایش ،،، تنها باتب تند نبضش ،،، صدای جرنگ
 جرنگ قلبش
 ،،،عطش تند لبش ،،، بی تابی تنش ،،،وهوای نفسش درگیر بود...
 آن چشمها داشت نفسش را می کشت.
 صدای التماس قلب دخترک به گوشش رسید و چشمهایش را پنهان کرد...

در داغ ترین نقطه تن رها و قلبش را آرام کرد...

603

چشم که باز کرد و به حال عادی برگشت صدای فریاد دریا بلند بود.

موجها با بیقراری به تن سنگهای ساحل می کوبیدند.

انگار در بزم او هلهله می کردند.

بلند شد و سیاوش را نگاه کرد.

چشمهایش بسته بود.

نمی دانست خواب است یا بیدار! سرش را روی سینه پهنش گذاشت و زمزمه کرد:

-آغاز دوست داشتن زیباست. همین که کنارمی قلبم پابرجاست.

دست سیاوش دورتنش تنید و گفت:

-از تو آغاز شدم

تا که به پایان برسم...

حسی رها را نوازش میداد که بهترینهای عالم تعریفش نبود. سیاوش ادامه داد:

حالا بیا بازی را بندازیم...

-باشه... چی؟

-من چشم میدارم تو بیا تو بغلم قایم شو...

رها به شیرینی خندید.

زمزمه های سیاوش صدای خروش دلش را می خواباند.

پشت به دریا که کردند زمزمه های یک دنیا بعد قدمهایش برخواست.

نگاهش روی آن بانوی عشق زوم کرد و مغزش امپراطوری علم را بهم ریخت.

مثل گردبادی که زیر اجرام طبیعی میزد طوفان به پا کرد و تمام پلهای ویران را از نو ساخت....

آخرین قصه عشق و بی نظیر بار دیگر مال رها شد.

باردیگر او بود که شکست خورد تا با گوشت و خونش شهرزاد قصه اش را باور کند....

فصل آخر

پست ۹۶

ازپشت قاب سیاه، مردمک چشمانش میان آماج مردم می چرخید.

604

بعد ازدوسال دوری اجباری دلش برای دیدار او پر می کشید.

طعنه زندهای مسافران و تعجیلشان، سیاوش را به جلو هدایت کرد. دستش را برای برداشتن چمدانش از روی ریل متحرک پیش برد. قبل از اینکه آنرا لمس کند، دستی چمدان را برداشت و گفت:

– "بیمارستان خوش نام بنده به یه فوق تخصص عالی مغزواصاب نیاز داره. این افتخار و حضورو به بنده می دید پرفسور".

با شنیدن صدای دکتر به عقب برگشت. لبخند کم رنگ و پرمعنایشان تعریف حال همدیگر بود. دستهایش را برای درآغوش گرفتن سیاوش از هم باز کرد و مرد جوان را به خود فشرد:

– "رسیدن بخیر! کنفرانست تو مطبوعات خبری باعث مباهات یه ملت بود. بهت تبریک میگم پسر".

سیاوش فرصتی برای تشکر پیدا نکرد. رها را بین جمعیت دید. با شاخه گل همیشگی! دکتر که سکوتش را دید، خط نگاهش را دنبال کرد. با دیدن رها دیگر چیزی نگفت. چون نه آغوش گرمش دیگر او را نگه می داشت نه صدایش را می شنید.

برای بهتر دیدن فرشته زندگیش، عینک سیاه را از مقابل چشمان خمارش برداشت. نگاهش چون منشور در سالن پخش شدو در قلب او نشست. از آن فاصله لبخندی زد و دستی تگان داد. هر قدر سیاوش نزدیکتر می شد، لبخند رها زیباتر و محوتر می گردید. از همه گذشت تابه انتظارش پایان دهد. مقابلش که رسید رها میان لبخندی دلچسب، درحالیکه سعی داشت ارتعاش صدایش را پنهان کند گفت:

– خوش اومدی غزال قشنگ من! بهت افتخار میکنم عزیزم.... بیشتر از همیشه. سیاوش طالب آغوشش بود اما شاخه گلش یک قدم جلوتر بود.

دو دستش را پیش برد. دست او را همراه گلش گرفت و بوسید. نگاهش را به چشمان خندان رها
دوخت و گفت

:

چشمم برای دیدنت کم میاره. هیچ وقتم سیر نمیشه خانوم کوچولوی من.
صدای رها از هیجان می لرزید. به حرفهای سیاوش میان جمع عادت داشت اما آن لحظه و دیدن
دوباره اش بعد

از دوسال شوقی در وجودش انداخته بود...

605

بعد چند سال خانوم کوچولوی شما همون طور مونده ؟ نکنه به تخصص خودتون نگاه میکنید و
ریزه دکترا رو
قبول ندارید.

نگاه رها و شیطنت کلامش هیمه به دلش میزد. عاشقانه به او زل زد و گفت:

تحت هر شرایطی تو برای من همون دختر شیطون، هفده، هجده، ساله ای هستی که شب و
روزمو یکی کرده
بود.

رها خندید و باحالت خاصی براندازش کرد...

اینقدر به خوردت دادم بگو دوست دارم تا خودمو به زور تو نیمکره احساسی مغزت جا دادم.
مغز من خیلی کوچیکه. جات الان تو قلب تمام آدمهای با احساسه عشق کوچولوی من.
خودداری دیگر فایده نداشت. شلوغی سالن و نگاه مشتاق اطرافیان نیز نتوانست مانع
بروز حس عمیقشان شود.

در آغوش تب دار هم فرو رفتند و شاهد چشمان نمناک و عاشق دیگران نبودند.

صدای مرتعش سروش زمان و مکان را به یادشان آورد و بالاچار از هم دست کشیدند.....

از اروپا اومدی سیاوش جان. اما اینجا اروپا نیس قربون شکلت. وارد سکانس صحنه دار شدی.
سیاوش دستش را دور کمر رها انداخت و او را کنار خود نگه داشت.

با دست دیگرش سروش را چون جان به خود فشرد و گفت:

ماتحت آداب خاص هیچ سرزمینی قرار نمی گیریم فدات. طبق قانون دلمون پیش میریم که
هیچ ماده و

تبصره ای حالیش نیست.

آقای شمس با عطوفت گفت:

-این قانون یه تبصره داره بابا... میگه حفظ حریم زیباتره.

سیاوش به پدرش نگاه کرد. دستی به سرو صورت نقره ای پیرمرد کشید و گفت:

-این آقازاده تا همیشه فاز ونولش قاطیه حاجی... ما رو همین بس که ازبین جماعت نخبگان گذر کردیم تا به

عشقمون بخوریم.

پیرمرد خندید و او را سخت به سینه فشرد.

درحال نوازش پشتش بود که صدایی متفاوت به گوش سیاوش خورد.

با آنکه از بهترین همراهانش شده و رفاقتی دلچسب با او بهم زده بود اما هنوز نوع محبتشان بهم با دیگران فرق

داشت. مثل خود سیاوش...

606

-زیاد انرژی صرف شازده پسر تون نکنید آقای شمس. ایشون هر جای دنیا وبا هر برجسبی

بیاسته باز به جاده

خاکی می زنه.

سیاوش بی آنکه سمت پرهام برگردد به دکتر نگاه کرد و گفت:

-حاضرم پیشنهادتونو قبول کنم دکتر به یه شرط.

پرهام جای پدرش گفت:

-حتما مغز منو دریاری بندازی دور تا راحت بشی... اینطور نیست؟

به سمت پرهام چرخید. مثل او اخمی پررنگ میان ابروهایش انداخت و گفت:

-اینطوری خودت راحت میشی. چون دست از کژخیالی درمورد من بر می داری و مجبور نمی

شی مدام

شرطهاتو بازی.

پرهام دسته گل زیبای درون دستش را به سمت سیاوش گرفت.

دست سیاوش به گلها نرسیده بود که پرهام دسته گل را به سمت رها چرخاند.

چشمکی برای نگاه اخم گرفته سیاوش پرت کرد و گفت:

-به قول خودت، تو و رها ندارید.

سیاوش گفت:

-واسه تو که ذهنت تا اونطرف دنیا هم روی من موج منفی داره شاید داشته باشه. اما...
 جمله سیاوش را قطع کرد و درحالیکه به او نزدیک می شد گفت:
 -اعتراف سخته. اما مجبورم بگم آخرین شرطو به رها باختم.
 رها خندید.
 هیچکدام جز سیاوش و پرهام معنی خنده اش را متوجه نشدند.
 سیاوش _____ که خندهرها را معنی کرد، رها و پرهام شروع به خندیدن و کف زدن کردند:
 -بهتر بود جای رها با من شرط می بستی. اونوقت رها رو باخودم می بردم تا جای دوسالی که برای تکمیل تخصصم رفته بود، واسه همیشه می موندم.
 پرهام عمیق تر از دیگران خندید. سیاوش دیگر معنی قدمها و خنده های او را می فهمید.
 دو قدم پرهام یک قدم سیاوش ،،، بهم نزدیک شدند.
 دستهایشان را درحال بهم نزدیک شده باز کرده و با رسیدن به یکدیگر محکم روی هم کوبیدند
 و سردراغوش هم فرو بردند.
 پرهام او را محکم بخود فشرد و گفت:
 607
 - "می ستایم عشقی را که برای تو جنون شد
 منجی من برای رهایی از غرور
 بالاترین آرزو در اوج آرزو
 ماندنی تر فروغ در حوادث روزگار"....
 دکتر دستی روی کتف پرهام زد و گفت:
 بریم بچه ها... خونه منتظرن... بقیه اش باشه برای منزل.
 سروش چمدان سیاوش را برداشت و به اتفاق از محوطه اصلی فرودگاه خارج شدند.
 دکتر نگاهی به جمع انداخت و گفت:
 -من و آقای شمس باهم میریم شما جوونها هم باهم بیاید.
 با تقسیم بندی دکتر دردو اتومبیل مجزا مستقر شدند.

قسمتی از مسیر بین فرودگاه .تا منزل هیچ حرفی جز موفقیت سیاوش نبود و اغلب سوالها هم توسط پرهام پرسیده می شد.

رها حوصله اش سررفت و گفت:

-بخشید پرهام جان. میشه این بحث داغ پزشکی رو جمع کنی . حرفهای قشنگتری جز تشریح بدن انسان هم وجود داره.

سروش سرش را به نشان تایید تکان داد. از داخل آئینه نگاهی به سیاوش انداخت و گفت:

-حالا از دلتنگیها بگو قربونت.

پرهام قبل از سیاوش گفت:

-مگه این بشر دلم داره.

رها گفت:

-همون بحث پزشکی رو ادامه بدید.

سروش بلند خندید. رها گفت:

-والا خب... الان مثل جنابان تام و جری میافتن به جون هم.

سیاوش گفت:

-من فقط مثل یه آدم تشنه به جون تو می افتم جیگر. این تخم جن تلخ مگه خوردن داره آدم خناق میشه.

رها از خجالت سرخ شد. جای آن پرهام و سروش چنان با صدا خندیدند که ماشین لرزید.

سیاوش گفت:

608

-حالا ببند فکتو. چون آدم بودی تا حالا خونه بابات نمی موندی ترشیده بدبخت.

دوباره همه خندیدند. پرهام میان خنده گفت:

-دلم واسه اراجیف گفتنت تنگ شده بود سیا. باور میکنی ؟

-پس چی. من نباشم خونه دکتر سوت و کوره. تو عنق فقط بلدی چشم وچال دربیاری و غر بزنی.

-حالا اینقدر تو سر مال نزن بابا. منتظر داماد خوشنام بابام بودم بریم اینجانب ترشیده رو سروسامون بدیم

چون رها خانوم فرمودند سیا نباشه من بله برونم نیام.
سیاوش گفت:

–عه... کدوم بدبختی رو گول زدی ؟

–یکی مثل اونی که گول تورو خورد.

سیاوش خمیازه ای کشید و گفت:

–جوابت باشه واسه بعد. اینقدر خسته ام و خوابم میاد که الان حوصله ندارم. درهر حال خبر خوبی بود واسه ورود

...تبریک!

دستش را دور گردن رها انداخت و به دشت صندلی چسبید.

کنار گوش سیاوش چسبید و پرسید:

–خیلی خسته ای ؟

نگاه آشوبگرش را به رها انداخت و گفت:

–خسته ام خیلی... بدتر از اون تشنه ام به شدت.

–خوب الان آب میگیرم برات عزیزم.

سیاوش خندید و رها را به خود فشرد. رها تازه پی به منظورش برد. خندید و به سینه سیاوش زد...

سیاوش گفت:

–تا آخرین لحظه کار داشتم. وقت نکردم خرید کنم. این بود که تمام کارها... خرید کردن

...جمع و جور کردن

...همه موند واسه روز آخر. اصلا نتونستم بخوابم.

–خب بلیطتو واسه دوسه روز بعد اوکی میکردی... لااقل یه کم تفریحم میکردی.

سیاوش درحالیکه انگشتش را روی پوست رها می کشید گفت:

–بگو یه ثانیه دیگه... همه تفریح و عشق من هزاران مایل اونورتر بود. کجای دنیا دیگه جامه خانوم کوچولو.

رها تبسم محوی کرد. خودش پر از دلتنگی بود. سرش را به سیاوش تکیه داد و قطره اشکی

بازیگوش از سر

شوق لوندی کرد و روی گونه اش چکید.

سیاوش آنرا برداشت و بوسید و گفت:

- راستشو بگو... چقدر شبها باخودت و چشمای من خلوت کردی ؟

- اندازه دوسال که نبود... تمام لحظه هاش. جای دوسال اعترافو خالی گذاشتی... نبودى تا

سرموعدمقرر

ببرمت شمال وازت اعتراف بگیرم.

- می گفتى برمی گشتم عزیزم.

- ما اون دوسالو به آینده روشنت بخشیدیم و تحمل کردیم.

ابروهای سیاوش درهم گره خورد.

پرسید:

"-شما؟؟؟"

رها برای لحظاتی مات شد. سیاوش احساس کرد حرفی از دهانش دررفته که نباید. ازاین رو

مصرتر شد

و پرسید:

-منظورت از ما کی بود ؟

رها لبخندی زد و گفت:

-خودمونو گفتم عزیزم.

نگاه سیاوش همچنان پراز سوال بود. چون حرف رها را باور نکرد. در نگاهش چیزی دو دو

میزد که از، گفتنش

واهمه داشت. دیگر آن نگاه را از بر بود. چشمان بازیگوش آن دخترک

آرامبخش شبهایش بود تاخوابش کند....

-تو داری یه چیزی رو پنهون میکنی رها. چیزی که تردید داری من با شنیدنش خوشحال بشم

یا ناراحت.

لبخند کمرنگی روی لب رها نشست.

لبخندش برای سیاوش ممتنع معنی شد چون نه خوشحال بود نه ناراحت. حس حال خاصی

داشت.

تکیه اش را از صندلی برداشت. صورت رها را کاملاً به سمت خود برگرداند و پرسید:

-چی شده رها ؟

لبخند رها که کمی جان گرفت خیالش آسوده شد. اما پرسید:
- نمی خواهی بگی ؟

- رسیدیم خونه بهت میگم پسرک عجول.

- این پسرعجول هنوزم بعضی فازاش به قدیم بر می گرده. پس زودتر مطلبو لو بده.
610

- به جاده خاکی نزن قربونت برم. هولم نزن. چون تا نرسیم خونه چیزی نمیگم.
سیاوش دندانهایش را بهم فشرد و گفت:

-رها....

-چیه ؟ بازم حرصت دادم و دوست داری خفه ام کنی ؟
اخمی کرد و گفت:

-این خل بازیا واسه موقعی بود که تو دلم نفوذ کرده بودی و نمی گفتم. دلم می خواست روزی
صدبار رو هوا

بچرخونمت و ببوسمت اما اون غرور لعنتی نمی داشت تو آغوشم لهت....

رها متوجه شد سروش و پرهام ریز می خندند.

دستش را،وی دهان سیاوش گذاشت واهسته گفت:

-لطفا ابراز احساساتتو بذار واسه خلوتت. داری آبرومونو می بری عزیز دلم.
سیاوش دست رها را کنار زد و گفت:

-چرا داری میری خونه حاجی سروش. از بس حرفهای عاشقانه منو گوش دادی راهو گم کردی
داداش ؟

همه با صدا خندیدند. سروش نگاهی از داخل آئینه به سیاوش انداخت و گفت:

-من اشتباه نمیروم قربون شکلت.امشب خونه حاجی دعوتی.
-به چه مناسبت ؟

-بازگشت پرافتخارگل پسرش از فرنگ.

-حتما کلی هم مهمون دعوت کردید ؟

-به اتفاق دکتر و رها بله.

-حتما حاجی یه موسسه خیریه هم قراره بهم کادو بده.

دوباره همه خندیدند. رها میان خنده گفت:

-بیست و شش تا نذر اینا رم داره دیگه فدات.

سیاوش انگشتش را بین موهایش فرو کرد و گفت:

-باید برم سراغ سیاوش بگم تو پاشو من جات بخوابم... حاجی در هر شرایطی ما رو ول نمی کنه...

سروش و پرهام خندیدند. اما رها اخمی کرد و گفت:

۱-...خدا نکنه... واقعا ادای نذرت سخته ؟

سیاوش به رها نگاه کرد و گفت:

-بخاطر تو حاضرم شبانه روز زیر دست حاجی عملگی کنم. ادای نذر که چیزی نیست.

611

همه باهم کف زدند. رها بوسه ای کف دستش گذاشت و به صورت سیاوش چسباند.

سیاوش صورتش را جلو برد و گفت:

-اینجوری حال نمیده...

رها بوسه نرمی روی صورتش نشانند و گفت:

-داریم می رسیم. دیگه شیطونی بسه پرفسور.

سیاوش گفت:

-لااقل میگفتید شیک و پیک پیام دربه دره. کراواتم کو ؟

رها دستی به یقه کت سیاوش کشید و گفت:

-شما تو لباس راحتی هم بی نظیری. الان هیچ ایرادی نداری فدات شم...

-حالا نمی شد این بساطو بعدا به پا می کردید. من دارم می میرم از خستگی.

پرهام گفت:- اول یخرده از اون ادکلنی که زدی رد کن بیاد... منو کشت.

-باشه ،،، بهش بگم.

-ناکس هرچی میخره برنده... گوئیم تنش کنه بهش بیاد.

سیاوش خیلی جدی صدایش کرد:

-پرهام

-بله.

-بترک از حسودی.

-باشه... حالا بده اون ادکلنو.

-گفتم که... بذار بهش بگم.

-باشه... دارم برات.

-همینه که هست. حالا دومش چی بود... اونو بگو.

-دوم چی ؟

-دلیل دوم تعجیلتون واسه مهمونی آی کیو.

-آها... اگه می داشتیم یه شب دیگه خانوم کوچولو خودشو لو میداد.

سروش خندید اما رها برای پرهام پشت چشم آمد.

612

پرهام خندید و خودش را جم کرد. هرچه فکر کرد ذهنش به جایی نرسید. سر از حرف بچه ها

ولو دادن رها

درنیورد

به رها نگاه کرد و پرسید ؛

-ترسیدی حاجی از تصمیمش پشیمون بشه ؟

-اتفاقا پیشنهاد ایشون بود که مهمونی رو اونجا برگزار کنیم. والا من نمی خواستم مزاحمشون

بشم وبه اصرار

من امشب برگزار کردن.

-اصرار واسه چی ؟

-اینقدر سوال پیچم نکن دیگه سیاوش. خودت می فهمی چرا.

-به همون لو دادنی بستگی داره که از دهن پرهام دررفت و تو با چشم غره رفتنت جمش

کردی یا سوالی که

گفتی تو خونه جوابشو میدی ؟

رها به سیاوش نگاه کرد و گفت:

-میشه اینقدر دقیق حواست به همه چیز نباشه تا مجبور نباشم جز به جز توضیح بدم ؟

پرهام پیش از جواب دادن سیاوش گفت:

-به قول بابا اونوقت ره صد ساله رو ده ساله نمی رفت پرفسور نمی شد که.

رها با افتخار گفت ؛

-البته!

سیاوش پرسید:

-حالا میتونم یه سوالی بپرسم. البته اگه جواب میدی و مثل سوالی دیگه بی پاسخ نمی مونه.

رها گفت ؛- بفرمائید. من در خدمتم.

- آگه از چیزی که دیدم ناراحت شدم چه حالی میشی ؟
 رها با نگاهش بند بند صورت سیاوش را از نظر گذراند و گفت:
 - امیدوارم اینطور نباشه.
 هنوز مسخ هم بودند که پرهام گفت:
 - رسیدیم بچه ها....
 رها به او نگاه کرد. پرهام لبخندی زد و گفت:
 - سیاوشی که الان مقابله با سیاوش اون موقع فرق کرده خواهر من.
 613
 خودش ،، احساسش ،، منطقش ،، بهتره دلواپس نباشی.
 سروش در تایید حرفهای پرهام گفت:
 - کاملاً با پرهام موافقم. شما زیاد حساسی مبدا سیاوش عزیزت دلگیر بشه. اونم بخاطر اینکه
 ازش پنهون
 کردی والا....
 صدای ضربه ای که به شیشه خورد حرف سروش را قطع کرد....
 - نمی خواهید پیاده شید؟
 پرهام در را بار کرد و در حال پایین رفتن گفت:
 - سیا درگیر معمای رها شده. داره می میره از فضولی.
 چشمکی که پرهام برای دکتر فرستاد از دید تیزبین سیاوش مخفی نماند. همینطور نگاه خاص
 دکتر و پدرش و
 لبخند زیبای روی لبشان!
 سیاوش رو به رها کرد و با لحنی جدی مانند سخنرانیش گفت:
 "زن قادر است به راحتی مرد را دیوانه کند و عذاب وجدان هم نداشته باشد. چون هر وقت که
 به تو نگاه کند ،
 با خودش می گوید : من جان این مرد را به لبش می رسانم و دوباره با
 عشق زنده اش می کنم"....
 رها لبخندی زد و گفت:
 - امیدوارم اگر دلخورم شدی منو به این عشق ببخشی....
 سیاوش دستش را دور کمر رها انداخت و به سمت خانه پدری حرکت کرد....

پست ۹۷

پایش را که پایین گذاشت پنداشت پدر برایش عروسی گرفته.
 سرتاسر خیابان آذین بندی و پر از بنرهایی بود که می دانست همه کار رهاست.
 نفهمید تا رسیدن به خانه چند حیوان زیر پایش ذبح شد فقط با سماجت به آنها نگاه میکرد و نگاه
 پرسپاسش

روی صورت رها و پدر دور می زد.
 با ورود به سالن همه جا غرق هیاهو شد.
 اولین کسی که دوست داشت ببیند و آغوشش را لمس کند مادرش بود. خانوم شمس بیقرلرتر از
 او خود را به
 سیاوش رساند و در آغوش پهنش فرو رفت.
 خانوم صدرا و تبسم از دیگر کسانی بودند که صمیمانه دورش را گرفته و تبریک و خوش آمد
 گویی گفتند.

614

رهام و همسرش از قافله تمدن دور مانده و به جمعشان اضافه شدند.
 مهبد سروش که پسری یازده ساله و خوش سیما شده بود دست در دست برادر کوچکش مهرداد
 به گردن
 سیاوش آویختند و دقایقی از محبتش سیراب شدند.
 پسر کوچک رهام نیز برای جانماندن از قافله که همسن مهرداد بود به آنها ملحق شد.
 از جمع خانوادگی که جدا شد مهمانان درجه دوم و آشنایان واقوام دور و نزدیک و هرآنکه می
 شناخت آنجا
 حضور داشت.

متخصصان بنام واساتیدی که مستقیم و غیر مستقیم با آن جوان مستعد همکاری داشتند، به محض
 رسیدن

سیاوش سرمیزشان، به پایش برخاسته و با تعریف و تمجید اخذ تخصص و
 کنفرانس بین المللی اش را که حسابی سرو صدا به پا کرده بود تبریک گفته و می گفتند.
 کمی آن طرف تر جمع صمیمی دوستانش بود که با دیدن آنها چشمانش درخشید و از رها بخاطر
 فراموش
 نکردنش سپاسگذار شد.

پیش رفت و در حلقه آنها محاصره شد.

یاران قدیمی هر کدام کنار خانواده شان بزم سیاوش را کامل کردند.

تنها جای هومن خالی بود که با توضیح بچه ها متوجه شد در سفر است.

علیرضا که هنوز دست از لودگیهایش برنداشته بود خود را کنار سیاوش کشید و گفت:

-یخرده خودتو بمال به من شاید پست و مقامم بره بالا.

بچه ها خندیدند.

شهاب گفت:

-ازسیا یاد بگیر که بالاخره زد توگوش علم و پرفسور شد. اما تو با داشتن دو تابچه هنوز بزرگ

نشدی علی.

سیاوش گفت:

-فک کنم باید یه مهد کودک را بندازیم. هر کدوم یکی دوجین بچه تحویل جامعه دادید. خدا

عاقبتشونو بخیر

کنه.

آرش گفت:

-فقط تو خودتو کشیدی کنار سیاوش. درحالیکه بچه ات باید بزرگتر از بچه های ما باشه.

سیاوش ابرو درهم کشید و گفت:

-بچه چیه... فقط مزاحم شباته. چه کوچیکش که فقط ونگ ونگ داره چه بزرگش.

615

پوریا گفت:

-نه دیگه... یه کم از آب وگل در بیاد خوبه.

-هنوز کودنی دیگه... هرچی بزرگتر شه بدتره... مدام تو کشیکه. اونوقت نه می ذاره بخوابی نه

می خوابی که

بذاری.

بچه ها چندین مرتبه جمله سیاوش را مزه مزه کردند.

یکدفعه روی صورت سیاوش زوم کردند.

آنقدر آن جمله را جدی گفته بود که از نظر دوستان با مفهوم بود. تو گویی معنادار بود.

سیاوش از میمیک صورتشان متوجه شد همان لحظه صدای خنده شان سالن را خواهد ترکاند.

انگشت اشاره اش را روی بینی نهاد و گفت:

-آروم... آبروی منو نبریدا.

شهاب در حالیکه به سختی خود را کنترل میکرد گفت:

-بترکی سیا... آخه کی گفته تو آدم شدی ؟

-بابام بهم امید نداره هنوز. منتها اویزون دکتر و رها هستم.

پوریا خندان کنان گفت:

-جون سیا تو کی هستی بابا. از در که آمدی تو، واقعا هیبتت منو گرفت. اونوقت هنوز جفنگ میگی.

-همینه که هست. ناراحتید برم پس بدم جمع شیم بزیم اون ور.

همه خندیدند. می دانستند سیاوش جدی جدی آنها را سرکار گذاشته است.

سیاوش بین ریسه رفتن بچه ها تنها لبخندی محو روی لب نشانده و گفت:

-من به خودم تعهد دادم هیچوقت بچه دار نشم. چون از دو حالتش می ترسم.

شهاب پرسید:

چی ؟

-اگه پسر در بیاد بابای منو درمیاره اگه دختر بشه بابام درمیاد.

خب این که هر دوش یکی شد.

-نه جناب حقوقدان. پسر بشه تلافی کارایی که با حاجی کردم سرم درمیاره، دختر بشه معلوم

گیر کدوم

سیاوش جلبی بیفته.

من نه طاقت بابامو دارم نه دکتر.

آرش گفت:

616

-اونوقت خانوم دکترم باهات هم عقیده اس؟

سیاوش شانه بالا انداخت و گفت:

-تاحالا که اعتراضی نکرده. من بعدم نخواهد کرد. چون یه بار بگم نه کوتاه میاد.

-اوه... چه جنم و جذبه ای.

-حرف این چیزا نیست. به عقیده من احترام می ذاره.

شهاب گفت - : خب توام باید به خواست ایشون احترام بذاری.

سیاوش روی صورت شهاب زوم کرد. باز پرفسور حرفی زد که او را به فکر فروبرد.

شهاب از سکوت او استفاده کرد و گفت:

- بچه درست تربیت بشه داشتنش خوبه مثل خودت که الان شدی اسطوره برای پدرت.
اگه بهش دقت کنی مدام حواسش به توئه و داره ذوق میکنه.
سیاوش گفت:

- اگه همون آدم آواره می موندم چی ؟

- تو خودت نمی خواستی سیا. مدام در حال لج و لجبازی بودی.
حق باشهاب بود امانخواست بپذیرد. گفت - : به نظر من آدم چیزی رو میخوره که خودش کاشته.

شهاب چشمکی برایش زد و گفت:

- پسر این خوبی. از خدات _____ باشه نمونه اش متولد بشه.

پیش از آنکه سیاوش جوابی بدهد رها پیش امد و گفت:

- عذر میخوام آقایون. ممکنه آقای دکتر رو ازتون قرض بگیرم.

بچه ها باارادتی که نسبت به رها پیدا کرده بودند جملگی سرخم کرده و گفتند:

- اختیار دارید. اجازه ماهم دست شماست.

سیاوش نگاهی به رها انداخت و گفت:

- این جماعت با هیچی رام نمی شدند رها. تو چه کردی باهاشون که اینطور کرنش می کنند.

رها لب زیرینش را به دندان گرفت و گفت:

- آقایون و خانواده هاشون به من لطف دارن سیاوش جان.

حالا اگه ممکنه تشریف بیارید.

617

یه سری مهمون جدید همراه خانواده مژده اومدن. میخوان با جنابعالی دیدن کنن.

سیاوش پرسید:

- مژده کیه ؟

- خانومی که قراره زن برادر آینده ام باشه.

سیاوش ابرویی بالا انداخت و گفت:

- عه... پس برم زود توجیه اش کنم تا پرهام بیچاره اش نکرده.

از جمع دوستان که فاصله گرفت گفت:

- مثل ملکه ها دستتو بنداز دوری بازوی من وهمه جا همراهم باش.

- مگه تاحالا کنارت نبودم سرورم ؟
 - چرا. اما یکی دودفعه یهو غیبت زد. حالا کجا رفتی متوجه نشدم. اما دارمت.
 - با دوستانت که سرگرم شدی رفتم.
 - باشه خانوم کوچولو... حالا هی بیچون. بالاخره سر از کارت درمیارم.
 - اون که بله... به قول خودت تاحالا کسی نتونسته برات زیرو رو بکشه.
 - آفرین... خوبه که...

یکهو خط نگاهش روی مسیری ماند. بدون پلک زدن!
 رها مسیر نگاه سیاوش را دنبال کرد و به مژده رسید.
 به سیاوش نگاه کرد. همچنان روی او زوم کرده بود...
 - سیاوش.

برگشت و به رها نگاه کرد:
 - جونم.

- حواست کجاست ؟ چرا خشکت زدیهو ؟
 سیاوش نگاهی مجدد به دختر انداخت و پرسید:
 - اون دختره قراره زن پرهام بشه ؟
 - آره... مگه می شناسیش.

سیاوش لبخند کجی زد و سکوت کرد.
 رها او را بنام خواند و پرسید:

- چی شده سیاوش ؟ کیه مگه ؟ از کجا می شناسیش ؟
 618

سیاوش جای جواب دادن به سوال رها گفت:

- دوتا ترشیده خوردن بهم. هردو هم گنده دماغ و از خود متشکر. راسته میگن خدا دروتخته رو
 بهم جفت میکنه.

- وا... سیا...

به رها نگاه کرد و گفت:

- جون سیا... منتها هنوز تو کف توام چطور دری بودی من باهات جفت نشدم.
 رها معترضانه گفت:

- سیاوش... چرا مزخرف میگی ؟

-منظورم عصر جاهلیت بود خوشگله. الان که کاملا جفته. شک داری امتحان کن.
 -شد یه بار درست جواب آدمو بدی ؟
 -آدم که نه اما تو فرشته ای چشم. اونوقت فک میکنی من آدم شدم توقعت زیاد میشه.
 -وای سیا... از دست تو...
 -خوب بفرما.
 رها جدی شد و پرسید:
 -نگفتی مژده رو از کجا می شناسی ؟
 -من اونو نمی شناسم. اون منو می شناخت.
 -وا.
 -والا.
 -سیا.
 -جان.
 رها صدایش را یه پرده پایین کشید و پرسید:
 -نکنه از دخترایی بوده که تو پارتی می دیدی؟
 سیاوش گفت - : نه بابا... بچه های اونجا خیلی ادم تر از اینن.
 چشمهای رها گرد شد و گفت- : خیلی دختر مودب و باکلاسیه سیاوش. خانواده خیلی خوبی هم
 داره. تو چطور اینقدر نسبت بهش منفی فک
 میکنی؟
 -واسه من درون آدمها مهمه.
 619
 -بالاخره میگی از کجا می شناسیش ؟
 پیش از آنکه سیاوش پاسخ دهد ، مژده به سمت آنها برگشت و بادیدن سیاوش ماتش برد...
 سیاوش دست رها را گرفت و گفت:
 -نمیخواهی منو بهش معرفی کنی ؟
 رها دستش را دور بازوی سیاوش انداخت وگفت:
 -آخر نگفتیا.
 سیاوش پرسید- : پرهام اینو از کجا پیدا کرده ؟
 -بیمارش بوده... خیلی اتفاقی باهم آشنا میشن و ازهم خوششون میاد.

سیاوش لبخند نصفه نیمه ای زد - : به پرهام بگم هر وقت عصبانیش میکنه چیزی دم دسش نذاره. چون فوری پرت میکنه تو سرش.

-آدمو مجنون میکنی تا به کلمه حرف بزنی.

-اثرات اون آبسننه عزیزم.

رها لبخندی زد و گفت:

-تلخ دیگه نیستی اما هنوز ذره ذره جون می گیری تا جواب بدی.

به رها نگاه کرد و گفت:

-این همون انتر خانومیه که باعث شد قید دانشکده مهندسی رو بزnm.....

چشمان رها گرد شد.دیگر پایش نمی کشید سمت او برود. نظرش نسبت به او کاملا عوض شد .

چون سیاوش

هیچ وقت اهل دروغ گفتن نبود.حتی اگر به ضررش تمام می شد.

سیاوش که او را بی حرکت دید پرسید:

-حالا چرا خشکت زد ؟ بیابریم مراسم معارفه رو به جا بیار. میخوام ازش قدردانی کنم.

یخ رها شکست و گفت:

-قدردانی ؟

-آره... اگه اون باعث نمی شد مسیر زندگی من اینجوری ورق نمی خورد ومن الان همون جایی بودم که قبلا

آرزو داشتم باشم.

رها پاسخی نداده بود که پرهام پیش آمد و گفت:

-پس چرا نمیایی اون ور دکتر جون ؟

620

سیاوش گفت:

-آبجیت هووشو دیده قفل کرده.

چشمان پرهام گرد شد. سیاوش خندید و رها با زدن به بازوی او گفت:

-دارم برات سیاوش خان.

پرهام کنارشان قرار گرفت و گفت ؛

-میخوام به خانواده همسر آینده ام معرفیت کنم.

سیاوش گفت:

- معرفی شده قبلا.

پرهام به خیال آنکه رها توضیحاتی داده، ابرویی بالا انداخت و گفت؛

-بله... ما اینیم.

سیاوش لبخند ژکوندی تحویلش داد و گفت:

-بعد ازدواج اون نشی خوبه.

پرهام ابرو درهم کشید و پرسید:

-چی؟

سیاوش دستش را پشت پرهام گذاشت و باهل دادن او سمت نامزدش گفت؛

-هیچی...بفرما که نامزدتون چشمات خشک شد. فک کنم باید فکر معالجت باشی.

پرهام که سر از حرفهای او در نمی آورد پرسید؛

-چی میگی سیا؟

سیاوش جوابی نداد. مقابل خانواده شمسایی که ایستادند، رنگ پریدگی مژده زیر آنهمه رنگ و

لعاب کاملا

معلوم بود.

سیاوش برعکس او خیلی محترمانه و جدی خوش آمد گویی کرد و امر خیرشان را تبریک گفت

بلافاصله بعد از آن هم عذرخواهی کرد تا همراه رها نزد مهمانان تازه وارد رود.

درحالیکه رها کاملا متوجه بود مژده هنوز با حالت خاصی سیاوش را زیر نظر دارد...

سیاوش کاملا متوجه رها بود. دستش را دور کمر رها انداخت و درحال رفتن به سوئی دیگر از

سالن کنار

گوشش زمزمه کرد:

"تو تمنای من

یار من و جان منی؟

621

پس بمان تا که

نمانم به تمنای کسی..."

پست ۹۷

دو برادر طرفین سیاوش ورها را گرفتند. پرهام نگاهی به رها انداخت که برای سیاوش سوالی بود. اما با دیدن خانواده نادری حواسش لحظه ای پرت شد....

-باز که سروکله این رفیق تو پیدا شد. هنوز منتظر وقته ؟

هر سه لب گزیدند. دو برادر سیاوش را بین خود گرفته وسوی تازه واردین رفتند. سیاوش برگرداند رها را کنار خود بکشد اما او رانید.

متعجب بود ومدام حرکات او را در ذهن کندو کاش میکرد.

پرهام به افکار ذهنی او زد و گفت:

-خانواده دکتر نادری سالهاست با ما رفت وآمد دارن. از طرف پدر هم دعوت شدند.

-بله. مدام منو میپان تا به مراد دلشون برسن. تو به نوبه خودت امشب دو تا سوپرایز برام داشتی

.

-لطفا چرند نگو.

-باشه... اما دیدی به رها بد نگاه کرد و جفت پا رفتم تو شکمش.

رهام و پرهام درحالیکه به شدت خود را کنترل می کردند خنده شان را بروز ندهند.

رهام خودش را زودتر کنترل کرد و پرسید:

-قراره راجع به کنفرانست بین آقایون اطبا باین ادبیات صحبت کنی پروفیسور.

سیاوش گفت:

-ادبیات من همینه که هست مگه رها کنار دستم باشه.

پرهام گفت:

-هنوز باید مثل بچه کوچولوها آداب معاشرت یادت بده.

سیاوش با طعنه گفت ؛

-خودت میدونی با چه شخصیتی داری صحبت میکنی. همون که یه روز عارت می اومد بگی شوهر خواهرمه. حالا به راه رفتن کنارش مباحثات می کنی. مرد باش بگو درست میگی.

پرهام گفت:

-باشه بابا... درست میگی غزال خوشگل خواهر ندیدبیدما.

-باریکلا... حالا آدم شدی. یعنی آدمت کردم.

-ببندفکو سیا.
 -مثلا نبندم چکار میکنی ؟
 -این حرفا رو بریز دور سیاوش. بین جماعت چه گول وجنات آقا رو خوردن ! نمی دونن تو چه
 جونور هفت
 خطی هستی که.
 -سربه سرم نذار پرهام. یهو دیدی جای سخنرانی براشون بیریک زدم.
 پرهام ضربه ای با حرص به ساق پای سیاوش زد و گفت:
 -جون به جونت کنن رقاصی.
 سیاوش ضربه ای به کتف پرهام زد و گفت ؛
 -مجبور نیستی منو تحمل کنی که جفتک می اندازی. مگه من گفتم بغلم را بیفت که زیر لب
 غرولند میکنی ؟
 رهام مداخله کرد و گفت:
 -خجالت بکشید. بعدا دعوا کنید بزیند همو بکشید. مردم دارن نگاتون می کنن.
 فاصله کمی تا جمع پزشکان مانده بود. دکتر از جای خود برخاست. با افتخار همراه سیاوش قدم
 برداشت و
 سرمیز رفتند.
 حتی پیشکسوترین اساتید و بزرگترین پزشکان صاحب نام مقابل پای سیاوش برخاستند.
 سیاوش که رشته کلام را دست گرفت در باور دکتر نمی گنجید آنچنان رسمی ،محکم،مقتدرانه
 و جامع صحبت
 کند.
 خود کنفرانسهای خبری بیشماری شرکت کرده بود.سمینارهای زیادی را پشت سر گذاشته و
 مقاله های علمی
 بیشماری را قلم زده بود اما حس میکرد سیاوش با هرکلامش سواد
 دانسته های او را زیر سوال می برد.
 انگار او مردی هزار چهره بود که از هرلایه مغزش بهترین استفاده را میکرد.
 صدای کف زدن مردان وزنان عاقل ودنیادیده،دکتر را از تفکرات خود بیرون کشید و آنها
 راهمراهی کرد.

تا هنگام صرف شام سیاوش هرربع ساعتی با جمعی از بزرگان می نشست و گفتگو میکرد. به هنگام ترک هر کدام از آنها برقی درنگاهشان میدید که برایش کافی بود. موقع صرف شام نیز رها با غفلت کوچکی از او عیبش زد.

اینبار خواست دنبالش برود که پرهام همراه نامزدش برای کشیدن غذا سر میز آمدند. پرهام کمی جلوتر ایستاد تا طرف بردارد. مژده از آن فاصله کوتاه استفاده کرد و گفت:

623

-اجاره ندادید شخصا تبریک بگم آقای شمس. خیلی براتون خوشحال شدم. لیاقت شما بهترینها بود.

سیاوش از گوشه چشم نگاهی به او انداخت و گفت:

-وبابتش مدیون شما که نیستم. چون باعث شدی از دانشکده بزنم بیرون. مژده سرخ و سفید شد و گفت:

-من اون روزا رو خیلی سخت پشت سر گذاشتم تا بتونم کمی راحتتر زندگی کنم. چون همیشه با عذاب وجدان

زندگی کردم و نتونستم تا این زمان حتی به ازداج فکر کنم. خواهش میکنم حالا که دارم از او خاطره تلخ جدا میشم آبروداری کنید. سیاوش لبخند کجی زد و گفت:

-اون موقع که تظاهر فرمودید بنده مقصرم. مژده نگاهش را پایین انداخت و گفت:

-عشق آدمو احمق میکنه. گاهی نمی دونی چه رفتاری داشته باشی برای جذب طرف مقابل. آره... درست میگی. اما گاهی هم میتونی خودتو فدا کنی برای داشتن عشقت. کاری که همسر من کرد.

مژده به سیاوش زل زد. واقعا او آدمی نبود تا با تلنگرهای ساده رام شود. عاشق شود و به آن راحتی اعتراف کند

هنوز هم آن غرور افسانه ای را درچشمان سرکشش میدید. هنوزهم برآن باور بوددیگر کسی همانند او تکرار نخواهد شد. سیاوش با کلام آخرش او را از افکار خود بیرون کشید:

-من به زخم هیچوقت دروغ نمیگم. اونم هیچ وقت آبروی برادرش و ارزون حراج نمیکنه. او روزا رفته و من

بخاطرش شکرگذارم. چون اون اشتباه اون موقع اشتباه بود و منو تو یه مسیر تازه انداخت. بابتش ازت ممنونم.

سعی کن بلند نظر باشی نه از بالا به آدمها نگاه کنی.

به دنبال رها از آنجا فاصله گرفت. پرهام اما بازویش را گرفت و گفت:

-داره میاد مجنون. کجا؟

از فاصله ای اندک رها را درحال نزدیک شدن دید....

با فاصله از پرهام ایستاد. با رسیدن رها پرسید:

624

-بد فکرمو درگیر کردی. نمی خواهی خودتو به ما لو بدی؟

رها به میز غذا اشاره کرد و گفت:

-خودم که خیلی وقته برات لو رفتم عالیجناب... بفرما شام.

سیاوش غذای مورد علاقه شان را درون ظرف مشترکی ریخت و کنارش نشست.

به قول رها همیشه در مجاورتش نه روبرو!

غذا که با رد و بدل شدن حرفهای حاشیه ای صرف شد پرسید:

-مژده چی داشت بهت می گفت؟

سیاوش از بالای چشم نگاهش کرد. از آن مدل هایی که رها عاشقش بود...

-جالبه. من تو رو میپام تو منو.

-تو به جایی نمیرسی فدات شم. چون چیزی غیر خودمون تو چنتم نیست.

کمی به سیاوش برخورد. به حالت کج نشست. یکی از دستهایش را از صندلی آویزان

کرد و پرسید:

-مثلا من چی تو کلامه؟

-هیچی... از دهنم دررفت.

-د...نه دیگه. تیکه اتو می اندازی بعد میخواهی با قربونت برم فدات بشم جمش کنی.

-باشه... معذرت میخوام.

-معذرت نخواه. بگو...

-چیو؟

-همونی که هی پنهونش کردی.

اصلا باورم نمیشه سیاوش. اگه نمی شناختم فک میکردم در آن واحد چن تا آدم متفاوت کنارم می بینم.

-میخواهی واسه توام دکترا به بالا سخنرانی کنم ؟

-نه قربونت. من تورو مدل همون روزایی دوس دارم که دیدمت.

-همونطوری آواره ودر به در ؟

-توقدر خودتو نمی دونستی.

-به اون چراغ راهنما نیاز داشتم.

-منم نبودم تو خودتو پیدا میکردی.

-شاید... اما تو باتلاق... ته لجنزار... لابه لای علفهای هرز.

-بس کن سیاوش.

625

خودش را جمع و جور کرد. سرش را به رها نزدیک کرد. با نگاهش آتشی به جان او انداخت

وبا لحنی تاثیر گذار

گفت:

-میخواهی داد بزمن عشق تو نجاتم داد ؟

رها پلکی زدوبه آرامی گفت:

-از این عشق به خودم می بالم. همین که کنار گوشم میگی انگار همه عالم شنیدن.

-من بعد مرگم میتونم عاشقت بمونم رها.

رها اخمی کرد و گفت:

-از این حرفا نزن.

-پس راز تو نگاهتو بگو تا فک نکنم میخوام بمیرم که اینقدر، عزیز شدم.

-خستگی رو به تنم نذار سیاوش. مگه عزیز نبودى ؟

-چرا... اما ترتیب این مهمونی مفصل اونم بدو ورود برای چیه؟ اومدیم و پرواز تاخیر داشت یا

هزار دلیل دیگه

...

-خیال خام نباف.

پس بگو.

رها سکوت کرد. باز هم سکوت... سیاوش پرسید:

-میگی رها؟ بریم خونه میگی؟

رها به آرامی گفت:

-نه! همینجا...

لیوانی شربت دست سیاوش داد و گفت:

-اینو بخور تا بگم.

سیاوش لیوان را گرفت. آنرا روی میز گذاشت و به رها خیره شد.

زن جوان فهمید منتظر توضیح اوست.

از جا برخاست. قدمی برداشته بود که مچ دستش میان دست سیاوش قفل شد...

-کجا؟ آگه تا الان انتظار کشیدنو تحمل کردم دورم شلوغ بوده. درحالیکه تمام حواسم پیش تو بود.

رها لبخند نصفه نیمه ای زد و گفت:

-توضیح عملیه سیاوش جان. باید ببینی.

ابروهای سیاوش مثل کمانی کشیده شد و پرسید؛

626

-چی رو؟

رها رفت و در همانحال گفت:

-الان می فهمی.

نگاهش دنبال قدمهای سیاوش کشیده شد.

دور و برش جز مهمانان درجه یک کسی نمانده بود اما رها نگاهش را به پدر و مادرها دوخت

.انگار آنها نیز

منتظر فرصتی بودند.

بلافاصله کنار هم قرار گرفته و دور سیاوش را پر کردند.

دلش با رها رفت. قلبش او را صدا میزد. دور تا دورش نگاههای مهربانی بود که نیاز زندگیش

بودند اما هیچ

یک او نمی شد.

تابرگردد با قلب خود همسرایی کرد:

- "باید تو را ادامه دادآنقدر که دوباره عطر زنانه ات فضای خانه را پر کند ، باید تو را ادامه داد

رسیدن حتمی ترین پایان این قصه خواهد بود".....

پست آخر

خانوم صدرا همراه مادرش از جمله کسانی بودند که آخر از همه به جمع خانوادگی اضافه شدند. خوب که دقت کرد متوجه شد مادرش را طول مهمانی کمتر از دیگران در سالن دیده است. حال کنار خانوم صدرا با در دست داشتن کیک پیش می آمدند.

به سیاوش که رسیدند کیک را مقابل سیاوش گذاشته، نگاهی با معنا به او انداخته، لبخندی

چاشنی لبهای

مهربانشان کرده و کنار ایستادند.

سیاوش با تعجب نگاهی به کیک زیبای روی میز انداخت.

تقویم ذهنی اش را ورق زد.

مطمئن بود آن شب، حتی یکی دوروز اینور یا انور هیچ مناسبتی با خانواده کوچک او ندارد.

دوباره به کیک خیره شد.

تصویر عروسکی زیبا با دامن پرچین صورتی که تنها یک شمع روی آن خودنمایی میکردمقابل

چشمانش جان

گرفت.

نگاهش روی اطرافیان چرخید.

هرکدام با حالی خاص نگاهش می کردند.

در نظرش نگاه دکتر متفاوتتر از بقیه بود.

627

نگاهش، لبخندش، نوع ایستادنش،،،،،

آن مرد برایش یک الگوی متعالی بود.

روح بلند و افکارش را می ستود.

خواست از ایشان پرسد چه خبر است. رها کجاست!

اما به هیچ پرسش و پاسخی نرسید.

خودش آمد!

چرخ کوچکی مقابلش بود که چرخهایش به راحتی روی زمین سر می خورد.

انگار سمت سیاوش می دوید.

در نگاه اول فقط همان را دید.

روی چرخ با پارچه ای استتار شده بود
 به صورت یک مربع نیمه بزرگ!
 از شدت کنجکاوی سرپا ایستاد.
 کنار سیاوش که رسید چرخ را با کمی فاصله از خود نگاه داشت.
 خواست لبخندی زده و شروع کند اما تبسم کوتاه هم از لبهایش فرار کرده بود.
 دلشوره داشت.
 بارها از خود پشیمان میشد که چرا موضوع به آن مهمی را با سیاوش در میان نگذاشته.
 حال با حساسیتی که از او سراغ داشت مضاف با پنهان کاری از واکنش او واهمه داشت.
 اما باید راه آمده را تا انتها می رفت.
 نگاهش دوری روی جمع زد.
 لبخند همه علی الخصوص آقای شمس و همسرش دلش را قرص کرد.
 آخرین مرکز نگاهش سیاوش شد.
 به چشمان منتظر او زل زد و گفت:
 -امشب هرکس به سهم خودش بهترین رو به شما پیشکش کرد که مقابل افتخارکسب شدت
 چیزی نبود.
 تمام اونها به اضافه افتخارات دنیا مقابل هدیه من هیچه.
 این نظر منه. نمی دونم تو چطور به پیشکش زیبا و معنویم نگاه کنی. چه فکری کنی ؟
 مثل همیشه دوست ندارم چیزی رو به خورد مغزت بدم. به اجبار وارد قلبت کنم. چون چیزی رو
 که خودت
 بخواهی از جونت عزیزتر می داری.
 628
 سکوت رها باری از هیجان وکنجکاوییش برداشت.
 حتی نتوانست حدسی بزند.
 مدام به کیک ،آن چرخ و رها نگاه می کرد.
 قدمی به سمت رها برداشت و گفت:
 -تو همیشه معجزه کردی رها. بزرگترینش آدمیه که مقابلت ایستاده. نیازی به توضیح نداره که
 من چی بودم
 و تو ازمن چی ساختی.

اشک روی صورت رها غلتید. جای او سری به طرفین تکان داد و افزود:
 - حالاداری هدیه پیشکش میکنی درحالیکه از دادنش تردید داری؟ آخه چرا؟
 رها به کیک روی میز نگاه کرد و دوباره مسیر چشمانش به سمت سیاوش برگشت.
 سیاوش دوست داشت با او که حرف میزند مستقیم نگاهش کند.
 در آن شرایط برایش خیلی سخت بود اما در چشمان سیاوش خیره شد و گفت:
 - یه عروسک از خدا هدیه گرفتم که سه ماه پیش یک ساله شد.
 اما من دوست داشتم تولدشو با ورود تو جشن بگیرم. برای همین منتظر موندم تا برگردی...
 چشمان سیاوش از شدت تعجب فراخ شد.
 نمی توانست چیزی را که حدس میزند واقعی انگارد.
 دوباره که نگاهش از روی چرخ به سمت رها برگشت، خویشتن داری رها تمام شد.
 اشک روی صورتش خط انداخت و ضربان قلب سیاوش را بالا برد.
 جرات نداشت آن پارچه عروسکی را از روی چرخ کنار بزند.
 صدای لرزان رها، به پاهایش جرات داد و قدم برداشت.
 چه زیبا رها از سالها قصه ساخت و در بیان جملاتی زیبا روایت کرد...
 - "حضورشو تنهایی جشن گرفتم. مثل عاشق شدن تو تنهایی هام!
 هرتکون آورمش بغض روی بغض می داشت. مثل بودن تو و حق لمس نکردنت.
 وقت درد کشیدن تنها موندم. مثل رفتن ناگافلت وتب و اضطراب.
 وقتی توی آغوشم گذاشتنش قلبم تا بی نهایت اوج گرفت. مثل دیدن دوباره ات.
 از اینجا به بعد برعکس روز رفتنت بود...
 دیگه تنها نبودم! مثل روزهایی که بودی اما به بهانه هایی مختلف باید تنهام می داشتی.
 هرماهی که می رسید یک قدم تورو به موفقیت نزدیکتر می دیدم.

629

حس دست زدن بهش و لمس وجودش مثل دیدن و گرمای پرمحبت تن تو بود.
 وقتی یاد گرفت دستشو دور گردنم بندازه وبا صداهای مخصوص خودش حالیم کنه داره منو
 صدا میزنه، یاد
 روزی افتادم که برای اولین بار گفתי باهات احساس آرامش میکنم.
 تو اون آلاچیق... دوتایی اما با یه دنیا عشق."
 رها نفسی گرفت افزود:

- "اما وقتی تورو از روی قاب عکس می شناخت، بهت دست می کشید، صورتشو روی قاب می داشت، دلم گرفت.

دوست نداشتم مثل من فراق بکشه.

دوست نداشتم بزرگ که میشه و عکس های سال اول زندگیشو می بینه جای خالیت با تمام موجه بودن براش

علامت سوال باشه.

دوست نداشتم اولین سال بودنش مثل اولین سالگرد عاشقی خودم تو کادری که تو باید کنارش باشی خالی باشه.

با اینکه رتانیه تو لحظه هام نفس می کشیدی اما جات تو این دوسال خیلی خالی بود.

خالی تر از همیشه شب تولد عروسکمون سیاوش!"

چشمهای سیاوش لبریز گریه بود. اما هیچکس جز رها چشمهای بارانی او را ندیده بود. سنت شکنی نکرد و خودش را حفظ کرد.

اما وقتی دست پیش برد تا پارچه عروسکی را بردارد لرزش دستش برای کسی پنهان نبود. قلب همه با رها می تپید.

رها چرخ را نزدیکتر برد و گفت:

-اگه تاحالا صداس درنیومده بخاطر اینه تازه از خواب بلند شده. اخه مثل اوایل خودت این وقت شب سرشیشه

طاعت سیاوش تمام شد و پارچه عروسکی را از روی عروسکش برداشت.

انگار یه عروسک میان چرخ نشسته بود.

مدل همان کیک عروسکی. با دامن پرچین صورتی!

بی آنکه پلک بزند به سیاوش خیره بود.

630

گردی صورت ناز و سفیدش با آن لبهای کوچک گوشتالود و گونه های سرخ تعریف کاملی از کودکی رها بود. اما

برقی که در چشمان یکدست سیاهش سیاوش را مسخ میکرد دلش را

کند.

زانوانش شکست و مقابل کودک نشست.

قدش که با صورت کودک برابر شد نگاه کودک نیز پایین افتاد و درچشم سیاوش برای شد.

تا به کودک چشم داشت او هم خیره خیره نگاهش کرد.

رها کنار سیاوش نشست تا کودک را از بهت بیرون کشد.

تصور میکرد کودک سیاوش را هنوز یک قاب می پندارد و نیاز به یک تلنگر دارد تا یاد بگیرد

پدرش در واقعیت

است.

او کودک را کاملاً به سیاوش پیوند داده و شرطیش کرده بود.

وقتی رها را کنار سیاوش دید از بهت دست کشید.

تکانی خورد، دستش را برای رها دراز کرد و گفت:

"ماما"

بند دل سیاوش پاره شد. نگاهش با سرعتی عجیب سمت رها چرخید. اما فقط نگاهش کرد.

رها گمان برد در بدحالی غرق شده اما نگاهش آن را نمی گفت.

دستی مقابل چشمان سیاوش تکان داد و گفت:

-سیاوش.

سیاوش بی آنگه پلک بزند گفت:

-هنوزم منو با سیاوش دوازده سال پیش قیاس میکنی؟

قطره اشکی از نگاه رها فرو چکید.

همان جمله برایش کافی بود تا دلشوره ها رنگ بیازد.

سیاوش ادامه داد:

-وقتی میگفتم دلم تنگه عکس جدید بده،،،وقتی تصویری باهات صحبت میکردم میگفتم برو

دورتر بیاست

بینمت،،،وقتی بهت میگفتم چاق شدی می گفتی بیمارم دارو مصرف

میکنم....

631

رها میان کلامش امد و گفت:

-آره....همش بخاطر این بود متوجه نشی من باردارم.

می ترسیدم سیاوش!

دلهره داشتم فکرت بهم بریزه... چه موافق باشی چه مخالف.

می ترسیدم بخاطر من ول کنی برگردی واونهمه تلاش بی ثمر بمونه... اخه تو هنوزم به سرت

بزنه زده حتی

تو عاشقی کردن.

می ترسیدم ازم کاری رو بخواهی که نمی تونستم انجامش بدم و برای اولین بار بهت بگم نه.

رها سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-منو بخاطر تمام خودسریها و ندونم کاریها یا حس روزای قشنگی که دوس داشتی لمس کنی

بیخوش. این

اولین و آخرین اشتباه دوست داشتنی من بود. به تلافی اشتباه دوست داشتنی

خودت. جمله ای که شب تولدم قبل رفتن گفتی.

دلش می خواست زمین و زمان را به زیر کشد وزیر پای رها بریزد.

چه میکرد که دستش نمی رسید و تنها اختیار آغوشش را داشت.

او را با حرارتی تند به سینه فشرد و کنار گوشش گفت:

-تو هر بار برگشتن من یه معجزه بود. اول پدری که چشماشو بست و دخترشو بهم هدیه کرد

دوم پدری که

چشماشو باز کرد و هدیه گرفت.

جمله سیاوش دکتر را غرق آرامش کرد.

دستی روی شانه او زد. فشارپرمحبت دست دکتر یعنی آخر آرامش و اطمینان!

دست دکتر را فشرد و برخاست.

دو دستش برای برداشتن کودک پیش رفت. چهره سیاوش آنقدر برای کودک آشنا بود که با

طیب خاطر

دستهایش را برای او باز کرد.

اطرافیان حیران و لبخند زنان نگاهشان کرده و حض می بردند.

پرهام گفت:

-اینقدر، فیلم وعکساتو دیده که تورو حفظه سیا.

اصلا ازت دور نبوده. هرروز صبح که "خانوم کوچولوت" چشماشو باز میکرد، مامانش فیلمتو میذاشت و اول

یادش میداد اول به تو سلام کنه.

632

حالا فهمیدی خانوم کوچولوی ما کیه ؟

سیاوش نوک انگشتش را به گونه نرم کودک کشید و گفت:

-یه خانوم کوچولو بیشتر تو دنیای من نیست...

دستش را دور کمر رها حلقه کرد و بافشردن آن به خود ادامه داد:

-اونم رهایی که منو از خودم رها کرد.

پرهام گفت:

-آگه میخواهی لقب رها رو حفظ کنی، یه اسم واسه عروسکت بذار تا ما بهش نگین خانوم کوچولو.

سیاوش با حیرت به او سپس رها نگاه کرد و پرسید:

-مگه اسم نداره ؟

خانوم صدرا گفت:

-رها معتقد بودهمه مراحل خودش کنار بچه بوده و انتخاب اسمشو گذاشت برای شما.

باز محبتی دیگر از سمت رها به سمتش ساطع شد که درجبرانش می ماند.

به رها که نگاه کرد، لبخندی زد و گفت:

-سختترین مرحله اشو گذاشتم واسه شما. ضمن اینکه شناسنامه گرفتن بابا لازم داشت.

میدانست آن حرفش بهانه است و به صدها طریق میتواند آن کار را انجام دهد.

رهام برای خاتمه دادن به سکوت سیاوش گفت:

-می دونی کدوم خصلت خانوم کوچولوت به خودت رفته سیاوش ؟

حرف رهام چیزی را برای همه یاد آوری کرد و به شیرینی خندیدند.

سیاوش به کودک نگاه کرد و گفت:

-لطفا خوتون بفرمائید عسل نمکی. ما

که ده دقیقه اس فهمیدیم دسته گل آب دادیم.

صدای خنده جوونها و شرم دنیا دیدگان درهم آمیخت.

پرهام پرسید:

-هنوز از بوسیدن بیزاری که دختر تو نمی بوسی ؟

سیاوش با تعجب گفت:

-نه!!! واقعا.

به رها نگاه کرد. زن جوان خندید و شانه اش را بالا داد....

633

-هرکس بره سمتش صورتشو بر میگرددونه. اگر هم به زور بیوسنش جیغ میکشه و صورتشو چنگ میکشه.

سیاوش چشمانش را گرد کرد و گفت:

-وای به حالم... سیاوش دوتا شد.

سروش گفت:

-حالا تو امتحان کن ببینیم چکار میکنه.

بانگاه خیره سیاوش چشمکی زد و ادامه داد:

-البته اگه دخترت مثل خانومت استثناست.

رها خجل شد. سیاوش خندید. دستی روی گونه نازک کودک کشید و نگاه او را سمت خود کشید.

مانند آنکه او مفهوم جملاتش را می فهمد، گفت :

-با سه ماه تاخیر شمع یکسال گیتونو فوت میکنیم. عکس یادگاری میگیریم. اسمتو صدا میکنیم

و با مامان

خوشگلت صورتتو می بوسیم.

صدای کف زدنهای اوچ گرفت. کودک از آن هیاهو ذوق کرد و دستهایش را بهم زد.

وقتی بین رها و سیاوش جای گرفت ،چشمان نازش از روی رها به سمت سیاوش رفت و

برگشت.

در ذهن کودکانه خود می گنجاند از حالا به بعد پدرومادر را کنار هم دارد. بی هیچ واسطه قاب

شیشه ای. بدون

خیره شدن به صفحه تلویزیون یا مانیتور. کنار مادر!

وقتی شمع با کمک نفس های سیاوش و رها خاموش شد کودک دوباره درشادی بقیه سهیم شد

و کف

دستهایش را بهم زد.

خنده عمیق و زیبایی روی لبهای سیاوش جا خوش کرده بود که برای همه تازگی داشت.

مفهوم آن نگاه و لبخند را پدرومادرهای دنیا دیده خوب درک می کردند.
 آن هم نوعی عشق بود...
 صدای پرهام سیاوش رادنیای از خود بیرون کشید:
 -حق داری از دیدن چنین عروسکی سیرنشی آقای دکتر. اما حالا وقت چیه ؟
 سیاوش گفت:
 -یه سه چهار باری بگید عروس رفته گل بچینه بلکه یه خاکی تو سرم کنم.
 همه خندیدند. به رها نگاه کرد و پرسید:
 -یخرده راهنمایی کن... چی کاندید کردی... ردیف کن من بهترینشو انتخاب منم.
 رها گفت:
 634
 -چه فرقی داره... هرچی تو بگی قشنگه.
 سیاوش برخلاف بی تفاوتی رها با لحنی تاثیر گذار گفت:
 -میخوام با صدا کردنش حال رهایی بهم دست بده.
 رها خندید و گفت:
 -پس منو دخالت نده.
 -ای نامرد... رهایی در شرایط سخت ؟
 رها بیشتر خندید و شانه بالا انداخت.
 سیاوش به کودک نگاه کرد و گفت:
 -خب... میگم بذارم بزرگ بشی خودت انتخاب کنی... چطوره عسل نمکی ؟
 رها گفت:
 -اووووه... چه خبر ؟
 سیاوش گفت:
 -بچه باید آزاد باشه تا احساس استقلال کنه. اینجوری امنیت داره.
 -دیگه دموکراسی تا این حد خوب نیست.
 -ما قانون مانون نداریم خانوم کوچولو... میخواستی کارای سخت سخت به من ندی.
 -باشه. همون خانوم کوچولو خوبه...
 سیاوش ابرویی بالا انداخت و گفت:
 -نخیر... اون مال خانوم کوچولوی خودمه.

اسم این عسل نمکی رو می ذاریم.....

فکری کرد و گفت:

- "مشتقات رها میشه چیزی شبیه... ثنا،،،سبا،،هانان،،رزا،،رزا،،رزا،،

به رها نگاه کرد پرسید:

"رزا... خوبه؟"

رها که شروع به کف زدن کرد همه او را همراهی کردند.

لنز دوربین سروش که روی آخرین کادر تنظیم شد، سیاوش و رها دوطرف صورت ناز "رزا" را بوسیدند.

عروسک دلربا نگاهی به صورت پدرومادرش انداخت.

با تمام کودکی انگار مفهوم لبخند سیاوش را می فهمید.

635

چشمکی که برایش فرستاد باعث لبخند غنچه زندگیش شد و شادی را به دیگران انتقال داد. پرهام گفت:

-قبول نیست. رزا برای بار اول تو رو دیده و غافلگیر شده والا همون عکس العمل رو داشت.

سیاوش گونه رزا را دوبارو سه بار بوسید و کودک لبخند زد.

با صورت سیاوش بازی میکرد. مثل انکه لبهای سیاوش نوازشش میکند.....

-این داییت به نامردی عادت داره واسه همین چند بار بوسیدمت از رو بره نازدار خانوم. اما دختر باید مثل تو

باشه وبه هرکسی ماچ مفت نده.

شور و شادی از خانه جمع نمی شد.

رها میان مهمه ها سرش را کنار گوش سیاوش گذاشت و گفت:

-مثل مامانش دل به هرکسی نمیده. اینقدر خودشو پیشت جا میکنه تا زیر بوسه هات غرق بشه.

سیاوش دستش را دور بدن رها حلقه کرد و گفت:

-اونی که غرق شده منم خانوم کوچولو... می دونی کجا؟

رها منتظر ماند....

-میون مهربونیهای تو... عاشقی کردنات...

رها گفت:

-دوست دارم همیشه مدیونم باشی.

سیاوش نفس عمیقی از بن سینه بیرون داد و گفت:

-همیشه میگفتم دنیا وایسا میخوام پیاده شم اما حالا میگم با آخرین سرعت برو... اینهمه خوشبختی... من

...می ترسم....

رها با اشتیاق نگاهش کرد. او همیشه جملات آخرش را طوری کادر بندی میکرد تا رها مدتها وقت برای فکر

کردن داشته باشد.

پرهام بین سکوت آنها زد و با پیش آوردن سرش گفت:

-همچین دختری کوفتت بشه سیا. برعکس رها آرزو داشتم پشش بزنی با خودم ببرمش عروسکمو. حیف بازم

آرزو به دلم گذاشتی....

سیاوش کودک رابه سمت پرهام گرفت و گفت:

-بیا به چند دقیقه ای مال تو عقده ای نشی....

سپس برخاست. دست رها را گرفت و به دنبال خود کشید.

636

مدل رفتنش به دیگران فهماند به خلوت با همسرش نیاز دارد.

وارد حیاط باصفای پدر که شد بویی خوش از پیچکها، محبوبه شب و عطر رازقی به مشامشان زد

رها را زیر درخت بید مجنون کشید.

خودشان را زیر آن کشید. از پشت بغلش کرد و درحال تاب دادنش گفت:

-منم و خواب و حال خراب

به یاد اون لحظه زیبای شمال چطور خودمو سیراب کنم تا این عطش تموم شه ؟

رها سرش را به سینه او سایید و گفت:

-بریم خونه، به دوش اب داغ، اتاق تاریک و خلوت، به دل بیقرار،،،، نه نه ،،، دوتا آدم دیوونه و

شوریده حال ،،،، با به

جام شراب،،،،

سیاوش انگشت روی لبهای رها گذاشت و گفت:

-شراب الان تو دستمه... از کجا شروع کنم ؟

رها خندید. سیاوش اما با لحن جدی گفت:

-باز جرنزن رها...حالمو با خنده عوض نکن.

-باشه .. وسط باغ حاج آقا ؟

سیاوش آرام کنار گوشش گفت:

-دل این چیزا حالیش نیست. زود باش با یه چیزی ارومش کن والا آبرو حیثیت برات نمی مونه.

-باز دیوونه شدی دورت بگردم.

-من با دیوونه بازی حالم خوب میشه.

رها _____ وسط باغ رفت.دوری میان باغچه زد و گفت:

-اگه عاشق زنی هستی که متولد پاییزه ،ازش هیچی نخواه. میدونی چرا ؟

سیاوش گفت:

-آره....اون واسه دیوونه کردن یک مرد چیزی لازم نداره الا خودش...

رها دستهایش را به طرفین بازکرد.

سیاوش دستهای بلندش را همانند او روی دستهایش گذاشت و ادامه داد:

-کی گفته دیوونگی نسبت به حساب نمیداد؟

رها گفت:

-من.

637

سیاوش پرسید:

-چرا ؟

رها گفت:

تو چه نسبتی باهانش داری؟

سیاوش جواب داد:

-من میگم دیونه اتم.

رها گفت:

منم بگم دیوونه اشم....

سیاوش تکانی به دستهایشان داد و گفت:

-هرقدر عاقلانه حرف بزیم بازم دیوونه ایم... باور نکن من وتو هیچ وقت تغییر کنیم. بین من

وتو عقل حکم

نمیکنه... اونی که آسه جنونه...

#پایان#

الهه محمدی.....تعلیق

آیدی اینستاگرام : ketabsaz_info

ایمیل : Tanhamojtaba1@gmail.com

انجمن سایت : Forum. Ketabsaz.info

آدرس سایت : ketabsaz.info

آیدی مدیریت در انجمن : Admin

Ketabsaz.info